

بردار اینها را بنویس، آقا!

دفتر تذکره

بگذار ما اینها را چاپ کنیم، آقا!

دفتر تکمله

نوشته

محمود کیانوش

لندن، اکتبر ۲۰۱۱ - سپتامبر ۲۰۱۸

بردار اینها را بنویس، آقا!

دفتر اوّل - تذکره

* مقدمه

از مهر ماه سال ۱۳۴۳ که شماره چهارم از دوره جدید مجله اندیشه و هنر، ویژه «جلال آل احمد» منتشر شد و من تا همین چند روز پیش که روزی از روزهای اردیبهشت ۱۳۹۰ بود، هر وقت که در مجلسی، معمولاً نه بیش از پنج‌شش نفر از آدمهای بی‌عقده و مصون از بیماری شهرت، به مناسبتی حرف از مجله سخن پیش می‌آمده است، یا از جلال آل احمد، یا ناصر وثوقی، یا محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، یا بهمن فرسی، یا سازمان کتاب‌های جیبی، یا جهانگیر افکاری، یا پایان طبری، یا مؤسسه انتشارات فرانکلین، یا فریدون اسفندیاری، یا همایون صنعتی زاده، یا نجف دریابندری، یا پرویز داریوش، یا سیمین دانشور، یا هرمان هسه، یا گور ویدال، یا ارنست همینگوی و داستانهای کوتاهش، یا مجله «آرش» و سیروس طاهباز، یا چاپخانه بیست و پنج شهریور، یا انتشارات نیل، یا آقای محسن بخشی، مدیر انتشارات آگاه، یا جمال میرصادقی، یا رضا سیدحسینی، یا باقر علیخانی، یا داریوش مهرجویی و مجله پارس ریویو، یا هفته نامه ایران ما و مهدی اخوان ثالث، یا بندر انزلی پهلوی شده باز به انزلی برگشته، یا شمس آل احمد و «نقد ادبی به سبک آدمکش‌های حرفه‌ای» و مهمانی‌های ماهانه خانه دکتر پرویز خانلری، یا غلامحسین ساعدی و همکاری با مجله

سخن، یا انتشار کتاب «شعر امروز خراسان» و آقای محمد رضا شفیعی کدکنی، یا نادر ابراهیمی و داستان «زبان دیگر» او و مجله «پیام نوین» به سر دبیری «به آذین»، یا دکتر رضا براهنی و مقاله «مولوی، سوررئالیسم – رمبو و فروید» و مجله «دانشگاه تبریز»، یا آقای مجید روشنگر و تغییر قطع جیبی کتاب «مرد گرفتار» من به قطع رقی و تغییر طرح زیبا و با معنی روی جلد جیبی آن به یک طرح بی معنی و بازاری برای روی جلد قطع رقی، و آقای اشرف الکتابی و «انتشارات اشرفی»، یا احمد رضا احمدی و «نشر اندیشه»، یا نادر نادرپور و مجله «روزگار نو»، ... یا بسیار کسها و بسیار چیزهای دیگر که به موقع خود به یادم خواهد آمد، حرفهای من در اشاره به اینها برای حدّ اقلّ یکی از حاضران در مجلس به اندازه ای جالب توجه و قابل تأمل و باعث تحیر بوده است که این یک نفر هیجان خود را با جمله ای به این مضمون بیان می کرده است: «آقا، بردار اینها را بنویس!»

و حیف که من در این چهل و هفت سال گذشته همیشه با خودم یک دستگاه ضبط صوت نداشتم تا در این مجالسها هر وقت حرفی از اینها پیش می آمد، آن حرف را ضبط می کردم تا امروز که پیر و دردمند شده ام و هر روز برای آن روز به دنیا می آیم و برای همان روز زندگی می کنم و از آمدن فردا انتظاری ندارم، مجبور نباشم بنشینم برای نوشتن اینها زور به حافظه ام بیاورم و تازه حالا هم که زور بیاورم، معلوم نیست که حافظه ام چه قدری از آنها را خواهد توانست به یاد من بیاورد، و خود من چه قدر حال و حوصله خواهم داشت که بتوانم «اینهایی را که برداشته ام بنویسم» آن طور بنویسم که در آن مجالسها، بدون نشستن امروز و رنج به یاد آوردن را بر خود هموار کردن، در

فضای مطبوع و مطلوبِ روایتِ خاطرات، بر زبان می آوردم.

این دوست که در تازه ترین مجلسی از آن مجلسهای چند نفره از آدمهای بی عقده مصون از بیماری شهرت، گفت: «آقا، بردار اینها را بنویس!»، و شاید نخواهد که من در اینجا اسم او را بیاورم، بارها و بارها این توصیه را به من کرده است، و می دانم که از این توصیه هیچ سوء نیتی نسبت به هیچکس نداشته است و تا آنجا که احساسم به من می گوید، او بیش از علاقه به من یا به حرفها و هنرهای من، به واقعیتهای تاریخی و حقیقت این واقعیتها علاقه دارد .

من اگر در موقعیت دشواری که حالا دارم، تصمیم گرفته ام که «بردارم اینها را بنویسم»، بیشتر حاصل شوقی است که این دوست فرهیخته صاحبِ دل آگاهِ شیفته حقیقتهای تاریخی در من برانگیخته است. و اینهایی که می خواهم بردارم بنویسم، همه خاطرات من نخواهد بود و فقط به آن بخش از خاطرات من محدود خواهد شد که به نحوی ارتباط پیدا می کند با چاپ مقاله ای از من در شماره چهارم دوره جدید مجله «اندیشه و هنر»، ویژه جلال آل احمد، با عنوان «آل احمد در داستانهای کوتاهش» و مدتی بعد سردبیری من بر مجله سخن و آغاز دوره چهل و هفت ساله اثرات زشت و تهوع آور و برخاسته از فرومایگی و شبه روشنفکری منحنط آمیخته به جهل و حسادت و بخل و خود فریبی و مردم فریبی عده ای از اهل قلم در زندگی ادبی و مطبوعاتی من در مقام شاعر، داستان نویس، و منتقد ادبی.

در این لحظه از خود می پرسم: «چرا در همه این سالها از این بابت ساکت

ماندی؟» و در جواب خود می گویم: «تو درباره داستانهای کوتاه جلال آل احمد، در زمانی که او در اوج شهرت حکومت ستیزی قهرمان ساز شبه روشنفکرانه خود بود، و فوجی از جوانان ساده اندیش قهرمان پرست در پشت سر خود داشت، درست یا نادرست، آنچه را که فکر می کردی، بدون هراسی از شخص آن قهرمان و فوج پرستندگانش، نوشتی؛ درباره زن و عشق در دنیای صادق هدایت و «بوف کور» او که بسیاری آن را متنی آسمانی و بری از هر عیب انسانی و زمینی می دانند، کتابی در ۳۷۴ صفحه نوشتی و چند سال در ایران در انتظار اجازه انتشار ماند تا بالاخره از بابت انتشار آن در ایران امید بریدی و آن را به ناشری در امریکا سپردی و خوانندگان واقعی آن که نسل جوان جویای حقیقت در داخل ایران است، از خواندن آن محروم ماند، و بسیاری از «هدایت پرستان» را سخت رنجاندی؛ (رجوع به: «باب اول - فرق هدایت پرستان با هدایت دوستان»، دفتر تکمله، صفحه ۳۶۳) درباره «نیما یوشیج» دفتر اول از کتاب «رمزها و رازهای نیما یوشیج» را با عنوان «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» در ۵۷۴ صفحه نوشتی و آن را با همت «نشر قطره» در تهران به چاپ رساندی و در حالی که خود در معنای جهانی شعر، گوینده «شعر نو» هستی، و شعر را چنان می دانی و چنان می گویی که در جاهای دیگر دنیا سولی پرودوم گفته است و رابیندرانات تاگور، و ویلیام باتلر ییتز، و تی. اس. الیوت، و پر لاگر کویست، و رامون خوآن خیمه‌نر، و بوریس پاسترناک، و سالواتوره کوآزیمودو، و سن ژان پرس، و گیورگوس سفه‌ریس، و پابلو نرودا، و ائوجنیو مونتاله، و ویسنته آلكساندره، و اودیسنوس الیتیس، و چسواو میوش، و یاروسلاو سیفرت، و اوکتاویو پاز، و پل الوآر، و ناظم حکمت، و فدریکو گارسیا

لورکا، و امثال اینها گفته اند، از ضعفهای فنی و زبانی و نظمی نیما یوشیج و تنگی افق فکری در جهان بینی شعری او، بدون لاپوشانیهای مصلحتی و کور ذهنیهای ناشی از سطحی نگری و شهرت زدگی شبه بورژوایی، سخن گفتی؛ از این کارها چه مقصودی داشتی؟ می خواستی همه شاعران و نویسندگان هم‌نسل خود را از خود به هراس بیندازی و از خود دور کنی، به این ترتیب که عده ای از آنها را به دشمنی با خود واداری تا عده ای دیگر از آنها برای حفظ روابط دوستانه خود با آن دشمنان و برخوردارانی از داد و ستد در بازار تهاتری شهرت، تو را به فراموشی بسپارند و در همه جا از بردن نام تو، مثل بردن نام ابلیس در بارگاه الهی، یا نام مزدک در دربار انوشیروان، پرهیز کنند؟»

و آنوقت می بینم که در معنای جواب به این سؤال در پیشگفتار کتاب «زن و عشق در دنیای صادق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور» در سال ۱۹۹۶، یعنی در حدود پانزده سال پیش گفته ام: «نوشتن درباره صادق هدایت که تاریخ به چهره او هاله حرمت بخشیده است، کاری است دشوار، و هنگامی این کار را به آسانی می توان کرد که بر قلم چیزی مگر ستایش جاری نشود. در حدود سه سال پیش (یعنی در سال ۱۳۷۴) که بیژن اسدی پور برای مجله اش، «دفتر هنر»، ویژه صادق هدایت، از من مقاله ای خواست، به یاد سال ۱۳۴۳ افتادم که دکتر ناصر وثوقی برای مجله اش، «اندیشه و هنر»، شماره ویژه جلال آل احمد از من مقاله ای خواست، و من که هرگز «حقیقت» را خدمتگزار «مصلحت» نکرده ام، با نوشتن مقاله «آل احمد در داستانهای کوتاهش» از پرستندگان هاله حرمت، که سخت رنجیدند، رنج فراوان دیدم.»

و در مؤخره همین کتاب نوشتم: «نام صادق هدایت با فضلی که او در تقدّمش بر دیگران (البته به استثنای سید محمد علی جمال زاده) در پایه گذاری داستان نویسی جدید ایران به شیوه جهانی داشته است، همواره در تاریخ ادبیات جدید ایران در فصلی ویژه ماندگار خواهد شد. اما نمی توان ناگفته گذاشت (چنانکه بعضی از منتقدان خودی و بیگانه ناگفته گذاشته اند) که او در ساختمان داستانهایش ضعفهای ریز و درشت بسیار دارد، و این برای یک نویسنده آغازگر طبیعی است، اما این ضعفها، آنجا که بحث درباره شخصیت آدمها پیش می آید، قابل چشم پوشی نیست، زیرا که چنین بحثی ناگزیر موضوع درجه آشنایی نویسنده با «جامعه داستانی» او را پیش می آورد. اگر به اجزائی از این داستانها که به طرزی حاشیه ای، ضمنی و معترضه ای، و گاه سخت در قالب استعاره های نهفته، نکاتی را در زمینه مسائل اجتماعی، سیاسی، تاریخی، فرهنگی، مذهبی، فلسفی و ناسیونالیستی مطرح می کند، بهایی بیش از حد ندهیم، می توانیم بگوییم که بالاترین ارزش داستانهای صادق هدایت، بعد از پیشگامی او در داستان نویسی جدید ایران، ارزش پژوهشی درباره عقده های روانی و جنسی گروهی از مردان است؛ و در حق کسانی که بخواهند آنها را آینه ای صادق در انعکاسی از زندگی اجتماعی نمونه هایی از مردم ایران در یک دوره معین بپندارند، باید گفت که یا مانند صادق هدایت شناختی جامع و همه جانبه از جامعه زمان او و زمان خود ندارند، یا به سبب شهرت سزاواری که صادق هدایت از بابت پیشگامی در داستان نویسی جدید ایران نصیبش شده است، به اشتباه در افتاده اند.»

و باز می بینم که در معنای جواب به این سؤال در مؤخره کتاب «نیما یوشیج و

شعر کلاسیک فارسی» (دفتر اول از کتاب «رمزها و رازهای نیما یوشیج») در ۱۳ ژوئیه ۲۰۰۸ گفته ام: «یک بار دیگر می گویم که نیما یوشیج در زمان خود با سه حرکت در سنت شکنی، شعر فارسی را به افتادن در مسیر شعر جهانی رهنمون شد: حرکت اول «وحدت مضمونی»، چنانکه یک شعر، چه در حد «تو را من چشم در راهم»، کوتاه، و چه در حد «ناقوس»، بلند، به تمامی به گرد محور یک مضمون بگردد؛ و حرکت دوم «کوتاهی و بلندی مصراعها به تناسب نیاز به کلام در بیان معنی» و حرکت سوم «کاربرد آزاد قافیه در بند، در هماهنگی موسیقی کلام با آوای معنی»، یا به عبارت دیگر منسوخ کردن ترتیب هندسی و ثابت قافیه در قالبهای ثابت. او با این سه حرکت انقلابی و با تجربه های پیگیر و تبلیغ و پافشاری بر این سه اصل در آیین شعر جدید، این شایستگی را داشته است که «پیشگام شعر جدید فارسی» شناخته شود و با این پیشگامی در تاریخ تحول شعر فارسی، جای شایسته خود را خواهد داشت. اما این نیما یوشیج آن شخصیت آسمانی و مقدس و معجزه گر و مرموز و سوشیانی و «بری از چون و چرا» و «بری از عیب و خطا» و «در فهم نگنج و در وهم نیا» و بیرون از هر گونه قیاسی نیست که هر چه گفته است «وحی منزل» باشد و هر طور گفته است، «اعجاز» دانسته شود. هدف اصلی من در این گفتار پایین آوردن نیما یوشیج واقعی از عرش این پرستش فوق انسانی بوده است، چنانکه پرستندگان او با دیدن چهره ساده انسانی او به خود بیایند و افسون مجذوبیت قدوسی را در ذهن خود بشکنند و به جای مدام «ذکر نیما» گفتن در «حرم» پرستش، بنشینند و شعر او را بخوانند؛ و هدف دیگر من هم این بوده است که با این گفتار نشان بدهم که بدون توجه به موضوعاتی که مطرح کرده ام و سعی در دریافت

معنی و منطق این موضوعات در بیرون از فضا و حال تعصّب و پرستش، شناختن نیما یوشیج واقعی غیر ممکن است، و نباید عجیب دانست اگر بگویم که در حیطة روشنفکری عصر ما بدون «نیما یوشیج شناسی درست»، مسلماً «خودشناسی» در حیطة فردی، اجتماعی و جهانی ممکن نمی شود. با این اشارت دفتر «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» را به جویندگان حقیقت و دوستداران شعر و دلبستگان زبان فارسی و مؤمنان به خرد انسان و فرهنگ جهانی، تقدیم می دارم.»

و این دو جواب را با این اشارت تکمیل می کنم که مقصود من نه فقط از این کارها، بلکه از گذران هر لحظه از زندگی ام، معنایی است که به آن لحظه می دهم و همه معنیهایی که تا به حال، در قسمت «تأملاتی» و «مکاشفاتی» عمر خود به موجودیت انسانی خود داده ام، در این جهت بوده است که انسان زندگی کردن را یاد بگیرم و در جامعه خودم آینه ای باشم در برابر دیگران و در این آینه سیمای آنهایی را که در حیطة معنویت فلسفی و هنری انسان حرف و قلم می زنند، به خود آنها نشان بدهم، و با آنهایی که سیمای من در آینه معرفتشان آشناست، با همدلی در پهنه اندیشه همسفر بشوم، و از اینها امروز حتی اگر یک نفر هم مانده باشد، در جامعه ای که امروز داریم، من و او یک جمعیت خواهیم بود، که البته چنین نیست، زیرا که بسیارند و بسیار آنهایی که من هرگز ندیده امشان، اما آنها با گردششان در سخنها من با من بوده اند، و من و اینها جمعیتی بزرگ هستیم به وسعت تاریخ اندیشه و هنر انسان. (رجوع به: «باب دوّم - پشت سر مردگان»، دفتر تکمله، صفحه ۳۶۵).

پس من با نوشتن درباره ماجراهایی که از مهر ماه ۱۳۴۳ برایم پیش آمد و ادامه یافت، یعنی از تاریخ انتشار مجله «اندیشه و هنر» شماره ویژه جلال آل احمد، یا از بهمن ماه ۱۳۴۱، یعنی زمانی که من داستان «مرد گرفتار» را نوشته بودم و فصلی از آن را برای چند نفر از ... بگویم چه؟ برای «چند نفر» خواندم، یا از تاریخ تیرماه همان سال ۱۳۴۳، یعنی زمان انتشار اولین شماره از مجله «سخن» به سردبیری من، که در واقع سه ماهی پیش از انتشار «اندیشه و هنر» ویژه جلال آل احمد بود، می خواهم خانه ذهنم را غبار زدایی و تمیز کاری کنم، زیرا که یاد یا خاطره این ماجراها و آدمهای وابسته به آنها در ذهن من لایه هایی است از غباری سیاه و مسموم که دیگر نمی خواهم نسبت به آنها بی اعتناء بمانم، و تصور می کنم که با بیرون ریختن این غبار، شاید جمعی از جوانانی را که امروز سناً می توانند نوه های من به حساب بیایند، به تأمل در این معنی وا دارم که واقعیت همه چیز چنانکه ما نسل پدرها و پدر بزرگها برای شما بازی کردیم، نبوده است، و این دوگانگی در زندگی ما تازگی هم ندارد و شاید که همواره با تاریخ ما همراه بوده است.

در مورد دلیل اول می گویم که از نظر من آنهایی که مرده اند، «قلم» بوده اند. «نوشته» ها، چه خوب، چه بد، نمی میرد. آن یک مشت خاک و یک سطل آبی که به زمین و دریا برمی گردد، ما نیستیم. ما کرده هامان هستیم و کرده های شاعران و نویسندگان «نوشته» های آنهاست و زنده است. من جلو روی «نوشته» هاشان حرف می زنم، نه پشت سر «قلم» هاشان، همان طور که مثلاً هزار و اندی سال است که جلو روی «شاهنامه» حرف می زنند، نه پشت سر «فردوسی». در مورد دلیل دوم هم می گویم

که من اگر از آن «عاقل» های سنتی می بودم، نه حالا، بلکه هیچوقت یک کلمه از دهانم در نمی آمد که کسی را برنجانم، چه رسد به اینکه با نوشتن یک مقاله در بررسی داستانهای کوتاه یک نویسنده برخوردار از عقل غریزی و اخلاق سنتی، در این چهل و هفت سال گذشته خود را داغ شرمساری بر پیشانی موجودیت پنهان این آدمهای سنتی کرده باشم!

اگر هر کدام از این ماجراهای مربوط به نقد من از داستانهای کوتاه جلال آل احمد و سردبیری من بر مجله «سخن» در همان زمانی که پیش آمده بود، می توانست مرا با عامل آن ماجرا به مقابله وادارد، به این معنی که خشم انگیزه از پلشت اندیشی و رذیله کرداری او را بیرون بریزم و به اصطلاح «حقّ او را کف دستش بگذارم»، بدیهی است که این عمل، هر قدر هم که اثبات حقّ مرا در خود می داشت، واکنشی شخصی می بود و کیفیتی انتقامی و دفاعی پیدا می کرد، و من نمی خواستم از «های» آنها به «هوی» آمده باشم، و گهگاه هم که خشم محقّانه من به اندازه ای شدید بود که اگر به واکنشی دست نمی زدم، در معنی باید منفجرم می کرد، این واکنش را در نگرشی فلسفی و شاعرانه نشان می دادم. مثلاً در زمانی که این خشمهای بر هم فشرده به درجه انفجار نزدیک شده بود، و من داشتم برای درخواست بازنشستگی در انتهای بیست سال خدمت آماده می شدم و خود را با فکر جلای وطن تسکین می دادم، و در چنین حالی در سال ۱۳۵۲ شعر «ما می رویم» را می گفتم که در آن «خشم» من از همه کژ کرداریهای همه کژاندیشان وطن، به نوعی «بیزاری» فلسفی از انحطاط معنوی و اخلاقی آدمیزاد در موقعیتی معین تبدیل می شد، هیچ شباهتی به اندیشه پلشت و کردار رذیلانه

آنها نداشت:

ما می رویم

تا چشمهایمان

با عشق ما بینند؛

تا گوشهایمان

آهنگ لحظه ها را

بی حسرت گذشته

آزاد بشنوند...

بیچاره‌ها، کجایید!

فریادهای پُر غرور شما اکنون

حتی غبار نیست که برخیزد

در راه ما،

به سوی رهایی!

ما می رویم،

اما شبیه سگان نه،

آمخته با معانی بویی از پیش!

ما می رویم

از سایه درخت نخستین

همراه آب

تا آستان خورشید.

هرگز به پشت سر نگاه نخواهیم انداخت

تا این گمان رود که شما را

همراه می بریم!

این صبحگاهِ نخستین است،

در پشت سر شبی را

از یاد می بریم

که کابوسی

ما را از آنچه شما بودید،

ما را از آنچه شما کردید،

ما را از آنچه شما دیدید،

جدامان کرد!

این «آنها» بی که در این شعر مخاطب واقع می شوند، دیگر همان عدّه از شبه روشنفکران شهرت پرست بی اعتناء به اصالت وجودی انسان آزاد و متعال نیستند که با اندیشه پلشت و کردار رذیلانه خود در من خشم انگیزته بودند. من آن خشم را فرو خوردم، مایه تأمل کردم و از آن «بیزاری» ای بزرگ پروردم، بیزاری از همه ننگ آفرینان، در شعری که نه به زمان وابسته است، نه به مکان، بلکه روح بیزاری از همه کسانی است که اوهام عقل غریزیشان نمی گذارد شعر را از زیر شکمبارگیشان جدا کنند و با آن اوج بگیرند و با اصیلترین و متمدّانه ترین معنای خدا همنشین و همسخن شوند:

برچین بساط رنگ و تجسم را،

معنای من،

شکوه ساده بی درد،

صورت نمی پذیرد:

یا عشق در عبور خود از من

رقصی و نغمه ای و کلامی است؛

یا من که از حیات گذر دارم

همچون گذارِ باد به دریا،

خود را

در موج آبگینه او می بینم.

[از شعر «هنگام ادعا نیست» که آن را به محمد زهری تقدیم کرده‌ام].

خلاصه آنکه شاید اینها را در این چهل و هفت سال گذشته که از زمان نوشتن نقدی بر داستانهای کوتاه آل احمد در مجله «اندیشه و هنر» و سر دبیری من بر مجله «سخن» می گذرد، نباید «بر می داشتم می نوشتم»، تا امروز که می بینم نسل جوانی که به لحاظ سن نوه های من حساب می شوند و شایستگی آن را دارند که نخستین نسل ایرانی آزاد اندیش، با فرهنگی جهانی باشند، در مواردی فریب هاله هایی را می خورند که غوغای مدرنیتِ شبه بورژوایی بر گرد چهره قهرمانان پوشالی زمان به تابش در آورده است، و حالا است که «برداشته‌ام اینها را بنویسم». برای عنوان این رشته یادآوریه‌ها یا خاطرات وا بسته به «آل احمد» و «سخن» هم همان جمله ای را انتخاب کردم که آخرین بار به این صورت بر زبان یک دوست صاحب‌دل رفت: «آقا، بردار اینها را بنویس!» به امید مجالی که زمان و زمین بدهد: در تن درست و در دل شاد و در ذهن آزاد باشید.

محمود کیانوش - لندن، ۲۶ مه ۲۰۱۱

* دیدار با آل احمد

من اوّل بار جلال آل احمد را وقتی که در دانشسرای مقدماتی درس می خواندم، دیدم. سال اوّل دانشسرا برابر بود با سال چهارم متوسطه و سال دوّم آن، که سال آخرش باشد، برابر بود با سال پنجم متوسطه که می شد دیپلم دانشسرا. اگر می خواستی بعد بروی دانشگاه، باید سال ششم متوسطه رامی خواندی و متفرقه امتحان می دادی.

فکر می کنم در همان سال اوّل دانشسرا بود که پشت سر هم داستانهای کوتاه «حسن کاکل و سگش»، «طلاق» و «نامه ای که برگشت» را با اسم مستعار «م. شباهنگ» با پست برای هفته نامه «نیروی سوّم» فرستادم. اوّلین داستان کوتاه من «هشت و سی و پنج دقیقه» بود که به عنوان انشاء برای معلّم ادبیات فارسی کلاس - فکر می کنم - دوّم متوسطه، آقای مصطفی بی آزار، نوشتم و او این انشاء داستانی را برد به یکی دوتا دبیرستان دیگر که درس می داد، برای شاگردهایش خواند و، اگر اشتباه نکنم، خودش هم آن را برای روزنامه «دانش آموزان» فرستاد، که با اسم مستعار «م. شبتاب» چاپ شد و برنده اوّل مسابقه داستان نویسی دانش آموزان سراسر کشور شد و بعدها از غلامحسین ساعدی شنیدم که او برنده دوّم همین مسابقه شده بود و هرگز میلانیان برنده سوّم. جایزه مسابقه هم یک کتاب «چه باید کرد؟» اثر چرنیشفسکی بود که دوست بلند قدم حفظ الله بریری، به درخواست من، در مراسم معرفی و اهداء جوایز به اسم من شرکت کرد و جایزه و نامه اش را برای من آورد. من خودم تا به دانشسرا نرفته بودم، از جانب پدر و مادر اجازه نداشتم غیر از مدرسه، جایی بروم.

من با جلال آل احمد هم، مثل صادق هدایت، صادق چوبک، و بزرگ علوی، با خواندن چند تا از کتابهایش آشنا شده بودم. آخر در سال ۱۳۳۲ آل احمد سی سالش بود و من هنوز نوزده سالم نشده بود. در نو جوانی و جوانی دو تا آدم با یازده سال تفاوت سنّی معمولاً معلّم و شاگرد می شوند، اما بعید است که دوست و همقطار بشوند. بنا بر این اولین دیدار من با آل احمد در کتابهای «دید و بازدید»، «زن زیادی»، «سه تار» و «از رنجی که می بریم» بود. نمی دانم در آن روزگار چرا از کتاب «از رنجی که می بریم» او که با رنج زیاد گیر آورده بودم، بیشتر از آن کتابهای دیگرش خوشم آمده بود. در دورهٔ دبیرستان من نوجوان نحیف و کوچک جثّه ای بودم و خیلی خجالتی و ترسو. وقتی که دیدم سه تا از داستاتم در هفته نامه ای چاپ شده است که داستانهای آل احمد هم توی آن چاپ می شود و لابد خودش هم سر دبیر آن هفته نامه است، خوب، خیلی خوشحال شدم و شجاعت پیدا کردم که بروم دفتر هفته نامهٔ نیروی سوّم و خود آل احمد را ببینم. (رجوع به: «باب سوّم - دانش آموز دبیرستانی»، دفتر تکمله، صفحهٔ ۳۷۰).

این طور که یادم می آید، دفتر هفته نامه همان محلّ حزب نیروی سوّم بود: یک ساختمان نسبتاً کوچک دو طبقه، توی کوچهٔ «فتوحی»، در خیابان سعدی شمالی. سر کوچه سه تا جوان ایستاده بودند، با هم حرف می زدند. دو دلی «حالا بروم یا نروم» را به زور از خودم دور کردم تا رسیدم به در «حزب نیروی سوّم» که یک در کهنهٔ دو لتی بود و جوان چهار شانه ای با یک سبیل سیاه کُلفت در آستانهٔ آن ایستاده بود، مثل دربان

بچه ترسانِ یک قلعه در یکی از قصه های مادر بزرگ. سینه صاف کردم و صدایم را به زور آوردم بالا و چیزی گفتم به این مضمون: «بخشید، آقا، من آمده ام آقای آل احمد را ببینم.»

جوان سیل کلفت با انگشتش همان سه نفر را که سر کوچه ایستاده بودند، حرف می زدند، نشان داد و گفت: «آل احمد یک از آن سه تاست.» و حالا دو دلی که به زور از خودم دورش کرده بودم، داشت بر می گشت که شجاعت رو به رو شدن با نویسنده «از رنجی که می بریم» را از من بگیرد. یادم نیست چه جوری خودم را از توی دل هل دادم جلو و رساندم به آن سه نفر و چیزی گفتم به این مضمون: «بخشید، من می خواهم با آقای آل احمد صحبت کنم!»

در این لحظه، اگر درست به خاطر داشته باشم، یکی از آن سه نفر از عقب با دست اشاره ای به آل احمد کرد که آل احمد ناچار شد جست کوتاهی بزند و با نگاهی به آن رفیق بگوید: «جلو این بچه خجالت بکش، بچه بازی در نیار!»

وقتی که گفتم: «من میم شباهنگ هستم که داستانهایم را چاپ کرده اید!» آل احمد با تحسینی آمیخته به حیرت، یا با حیرتی آمیخته به تحسین چیزی گفت به این مضمون: «پس این میم شباهنگ تویی؟ بیا برویم، من تو را به آقای خلیل ملکی معرفی بکنم.»

وارد حیاط نیروی سوّم شدیم. این طور که در حافظه ام مانده است، هفت هشت نفری، شاید هم ده پانزده نفری در جلو پله ها دور یک نفر را گرفته بودند که سنش در حدود

پنجاه سالی بود و قد بلندی هم نداشت. آل احمد راه باز کرد و از میان آن ده پانزده نفر مرا به مقابل خلیل ملکی برد و به او چیزی گفت به این مضمون: «میم شباهنگ که داستانهایش را چاپ کرده ایم، این آقا است!» و خلیل ملکی هم با وجود اینکه دستی به سر من کشید یا دستی به پشتم زد و گفت: «موفق باشی، فرزند!»، حالا فکر می‌کنم اصلاً از منظور آل احمد چیزی دستگیرش نشده بود و اگر هم چیزی دستگیرش شده بود، این بود که به سر این بیچه که حسابها را در ذهن آل احمد به هم زده است، دست تشویقی بکشد!

نمی‌دانم چه حالی به من دست داد، اما این را خوب یادم هست که آن حالی نبود که من تصوّرش را کرده بودم و انتظارش را داشتم. شاید برای همین بود که دیگر برای هفته نامه نیروی سوّم داستان نفرستادم و تا زمانی که لیسانسم را گرفتم و از معلّمی استعفا دادم و رفتم به وزارت صنایع و معادن آن زمان و شدم مترجم اداره روابط بین الملل که رئیسش «پرویز داریوش» بود (رجوع به: «باب چهارم - مردی که زنده است»، دفتر تکمله، صفحه ۳۸۰)، دیگر جلال آل احمد را ندیدم و شاید جلال آل احمد هم «میم شباهنگ» را فراموش کرده بود و حالا «محمود کیانوش»، کارمند زیر دست پرویز داریوش را می‌دید.

پرویز داریوش از همان روزهای اوّل، در میان چند تا همکار مرد و زن، برای من در ذهنش حساب خاصی باز کرده بود، حساب فرزندی که انتظارش از او در همه چیز از انتظاری که از بقیه داشت، خیلی بالا تر بود. مدام سنگینی این انتظار را در ذهن و

روح احساس می کردم. با همه رنجی که برای من داشت، از آن لذت می بردم. احساس می کردم که می خواهد من آدم عمیقی باشم، خوب مطالعه کنم، دقیق فکر کنم، و دقیق بنویسم، و خوب بنویسم، و به همین دلیل فکر می کردم که من هم چیزهایی دارم که او را به زحمت انداخته است.

آن چند سالی که اوّل کارمند و بعد معاون پرویز داریوش بودم، از تلخ ترین و پربارترین سالهای دوره خدمت دولتی من بود. اینکه می گویم او در ذهنش برای من حساب خاصی باز کرده بود، به این معنی است که دلش می خواست آدمی مثل من شاهد دنیای خاصّ او باشد. او با ابراهیم گلستان [ای. جی. باس]، جلال آل احمد، سیمین دانشور، شمس آل احمد، اسلام کاظمیه، علی اصغر مهاجر، و خلیهای دیگر دوست بود و با آنها نشست و برخاست داشت، اما مثلاً وقتی که می خواست جلال آل احمد و سیمین دانشور را ادب کند، دلش می خواست من شاهد صحنه باشم.

این صحنه عجیب، دوّمین دیدار من با آل احمد و اوّلین دیدار من با سیمین دانشور بود، یک دیدار بی کلام. توی اتاق خودم نشسته بودم و مشغول کار. تلفن زنگ زد. پرویز داریوش بود. رئیس کارمندش را به اتاقش احضار کرده بود. فکر کردم باز می خواهیم با هم یکی از آن دعوای سمبولیک ادواری را شروع کنیم، ولی نه. وقتی که وارد اتاقش شدم، جلال آل احمد و یک خانم محترم با وقار آنجا نشسته بودند. پرویز داریوش این طور وانمود کرد که مرا برای ارجاع کاری صدا کرده است، ولی حالا می خواهد من آنجا بنشینم و منتظر باشم. آنها را به من و مرا به آنها معرفی کرد.

کیفیت برخوردار آنها را هیچ یادم نمی آید. شاید فقط تعجب کرده بودند که چرا من آمده ام توی اتاق پرویز داریوش و چرا پرویز داریوش مرا دست به سر نمی کند تا به خلوت دوستانه خودشان برگردند.

صحنه با کارگردانی و بازی خود پرویز داریوش و شرکت فعال جلال آل احمد و سیمین دانشور و حضور ناظرانه و ساکت من شروع شد. پرویز داریوش همان طور که با تنه سنگینش، پشت میزش، روی صندلی اش یله داده بود، یک دسته کاغذ بزرگ تایپ شده را از کنار میزش برداشت و رو به من کرد و... (و حالا من تمام گفتم و گوهای این صحنه را نقل به مضمون می کنم...) و گفت: «تماشا کن، آقای محمود کیانوش!» و آنوقت رو کرد به مهمانهایش و گفت: «ترجمه داستان شما، سیمین خانم، هفتاد صفحه شده است. دستمزد تایپ شدنش پیشکش شما، حق ترجمه اش صفحه ای صد تومان، می شود، هفت هزار تومان! هفت هزار تومان بدهید، بردارید ببرید، خیرش را ببینید!»

سیمین دانشور حاج و واج به جلال آل احمد نگاه کرد و جلال آل احمد با ناباوری به پرویز داریوش نگاه کرد و پرویز داریوش با احساس پیروزی نگاهی به من کرد و چند لحظه ای با یک سکوت پر غوغا گذشت، و آنوقت سیمین دانشور که حق ترجمه خواهی پرویز داریوش را جدی گرفته بود، شروع کرد به چانه زدن، و پرویز داریوش که ظاهراً از اول منتظر چنین واکنشی بود، دسته کاغذ هفتاد صفحه ای ترجمه

داستان سیمین دانشور را پرتاب کرد طرف او و جلال آل احمد و گفت: «بردارید، بروید پی کارتانه!» و نگاهی به من کرد و گفت: «ملاحظه کردید؟ متشکرم، بفرماید بروید!»

بعداً نمی دانم از کی شنیدم که یک یا دو سال بعد از سفر جلال آل احمد به آمریکا، به دعوت نمی دانم کدام دانشگاه یا مؤسسه فرهنگی، از سیمین دانشور هم دعوت مشابهی شده بود و آن داستان را برای همین سفر از پرویز داریوش خواسته بود به انگلیسی ترجمه بکند. بله، این دومین باری بود که من جلال آل احمد را می دیدم.

سومین دیدار من با جلال آل احمد در سال ۱۳۴۱ اتفاق افتاد و این وقتی بود که او مجله «کیهان ماه» را به راه انداخته بود و از پرویز داریوش خواسته بود با او همکاری کند. یک روز که من به پیشنهاد پرویز داریوش به دفتر مجله رفتم، و آنجا سه نفری صحبت کوتاهی کردیم، قرار شد که من مقاله ای در بررسی هفته نامه ها و ماهنامه هایی که در آن دوره منتشر می شد، بنویسم، که نوشتم و در شماره سوم «کیهان ماه» جا گرفت، ولی «کیهان ماه» توقیف شد. در این باره خود آل احمد گفته است:

«انتشار غرب زدگی که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه ی عطف بود در کار صاحب این قلم. و یکی از عوارضش این که «کیهان ماه» را به توقیف افکند. که اوایل سال ۱۳۴۱ به راهش انداخته بودم و با اینکه تأمین مالی کمپانی کیهان را پس پشت داشت شش ماه بیشتر دوام نیاورد و با اینکه جماعتی پنجاه نفر از نویسندگان متعهد و مسئول به آن دلبسته بودند و همکارش بودند دو شماره بیشتر منتشر نشد.»

بعد از توقیف «کیهان ماه» دیگر لازم نمی دیدم که دیداری با جلال آل احمد داشته باشم. در تابستان ۱۳۴۳ بود که به درخواست دکتر ناصر وثوقی مقاله «آل احمد در داستانهای کوتاهش» را نوشتم و در مهر ماه همان سال در مجله «اندیشه و هنر»، شماره ویژه آل احمد، منتشر شد. مدت کوتاهی بعد از انتشار این مقاله به یادم نیست که من و همسرم برای دیدن چه نمایشی از پله های سالن کجا بالا می رفتیم که جلال آل احمد و سیمین دانشور را دیدیم. صحنه ای زود گذر، اما بسیار اثر گذار بود. در حال بالا رفتن یا پایین آمدن از پلکان اگر کسی را ببینی که می شناسی و در حدی می شناسی که می خواهی از او احوالی بپرسی، فقط بر نمی گردی به همسرت بگویی: «محمود کیانوش این آقاست!» و همسرت که سیمین دانشور باشد، مثل اینکه به او گفته باشی: «قاتل پدرم این آقاست!» رویش را با نفرت از آن کس که «محمود کیانوش» باشد، برگرداند، بدون اینکه یک کلمه از آن فحشهایی که در دلش می دهد، بر زبان بیاورد.

این آخرین دیدار من با جلال آل احمد بود، همان جلال آل احمدی که بعد از چاپ شدن سه داستان کوتاهم در هفته نامه «نیروی سوّم»، به سراغش رفتم و به خواست خودم برای اولین بار او را دیدم و او در این «دیدار خود خواسته»، در معرفی من به خلیل ملکی، گفت: «میم شباهنگ که داستنهايش را چاپ کرده ایم، این آقاست!» و در آخرین «دیدار اتّفاقی» در نشان دادن من به همسرش، گفت: «محمود کیانوش این آقاست!»

* در منزل دکتر ناصر وثوقی

اصلاً به یادم نمی آید که با دکتر ناصر وثوقی، مدیر مجله «اندیشه و هنر» چه طوری و در چه موقعیتی آشنا شدم. اما این را می دانم که شعر بلند بیست بندی «زمزمه ای در گذرگاه» من، که آن را به پرویز داریوش تقدیم کرده ام، در مجله «اندیشه و هنر» او چاپ شد، و بعدها داریوش مهرجویی آن را به انگلیسی ترجمه کرد و در مجله اش که در آمریکا به اسم «پارس ریویو» درآمد و فقط همان یک شماره هم در آمد، چاپ کرد (رجوع به: «باب پنجم - زمزمه ای در گذرگاه»، دفتر تکمله، صفحه ۳۸۷). دلم می گوید: «بندی از این شعر را در اینجا بیاور.» به یک یک بیست بند آن نگاه می کنم و می بینم که بند سیزدهم آن را انگار همین امروز گفته ام:

هوسها

با بدنهایی از آهک و مرمر

و استخوانهایی از آهن

با هزاران چشم بلور

سر به آسمان می ساینند.

هوسها

در اندیشه ای سیاه

با تُفی چرکین و خون آلود

آسمانخراشها را به زانو درمی آورند،

در هم می پیچند

و از آنها ویرانه هایی اعجاب انگیز و زیبا می سازند.

هوسها

می سازند، ویران می کنند

جان می دهند، می کشند.

دیوانه های بزرگوار،

بزرگواران ملعون،

تفنه‌های مسخره را به یک سو نهد

و با شتاب

پیش از آنکه خاک در تُف چرکین و خون آلود شما غرق شود

زنجیری قطور برای چشمها و اندیشه های خود بسازید.

دریا از آن ماهیها

جنگل از آن شیران

دشت از آن آهوان

و بیابان از آن گرگهاست،

زمین جایی را به دیوانگان وا نمی گذارد.

دکتر ناصر وثوقی مرا به خانه اش دعوت کرد تا درباره نوشتن مقاله ای با من صحبت کند. یک خانه قدیمی، در یکی از خیابانهای فرعی سپه، شاید خیابان جامی بود. اندرونی، بیرونی داشت. از من در اتاقی در قسمت بیرونی پذیرایی کرد، خیلی خودمانی و بی تشریفات. شرح مختصر این گفت و گو را در مقدمه کتاب «بررسی شعر و نثر فارسی معاصر» در آثاری از جلال آل احمد، صادق چوبک، درویش، اکبر رادی، محمد زهری، غلامحسین ساعدی، محمد رضا شفیعی کدکنی، سیاوش کسرایی، و جمال میرصادقی، که در سال ۱۳۵۱ منتشر شد، نوشته‌ام و همان را در اینجا نقل می‌کنم:

«مقاله [آل احمد در داستانهای کوتاهش در مجله اندیشه و هنر، شماره مخصوص آل احمد، درباره (و فقط درباره) دید و بازدید عید، از رنجی که می‌بریم،

سه تار، زن زیادی، بنا به درخواست دکتر ناصر وثوقی [نوشته شد] که مرا به خانه اش خواست و گفت: «سهمی از این کار بر عهده بگیر.» گفتم: «مدیر مدرسه را.» گفت: «دیگری گرفته است.» گفتم: «یکی از مونوگرافیهایش را.» گفت: «دیگری گرفته است.» گفتم: «فلان کارش را.» گفت: «سخن کوتاه کنم. همه اش را گرفته اند و فقط داستانهای کوتاهش مانده است.» گفتم: «عجب کار دشواری. آل احمد امروز، آل احمد داستانهای کوتاهش نیست. مجموعه ای است از خیلی چیزها و خیلی ارزشها. نوشتن انتقادی بر داستانهای کوتاهش و فقط داستانهای کوتاهش سخت زیان آور است. شاید نود در صد زیان آور.» گفت: «مگر با او دشمن هستی؟» گفتم: «نه، با خودم دشمن نیستم. عقیده ام این است.» گفت: «عقیده ات را بنویس.» و نیز چیزهایی دیگر گفت که فراموش می کنم. و من عقیده ام را نوشتم و به دست ناصر وثوقی سپردم، و این سخنی بود در شأن نزول مقاله «آل احمد در داستانهای کوتاهش.»

و ناصر وثوقی، غیر از چند جمله ای که نقل به مضمون کردم، چیزهای دیگری گفت که چهل و هفت سال پیش خواستم آنها را فراموش کنم، ولی الآن وقت فراموشی نیست و می خواهم آنچه را که به یاد می آورم بی پروا و بی ملاحظه و بی رودربایستی و بی اغماض بگویم. بله، آقای ناصر وثوقی چهل و دو ساله به من سی ساله چیزی گفت به این مضمون: «ما اصلاً می خواهیم آل احمد را در این شماره مجله حسابی صابون مالی کنیم!» و من گفتم: «من بررسی می کنم، نقد می کنم، صابون مالی نمی کنم.»

واقعاً یخ کردم وقتی که از شخصیت علمی و ادبی و سیاسی‌ای مثل دکتر ناصر و ثوقی شنیدم که می‌خواهد در شماره مخصوص جلال آل احمد، همه بیایند جلال آل احمد را صابون مالی کنند.

وقتی که نقد من در مجله «اندیشه و هنر» در آمد، تعجب کردم از اینکه غلطگیر مطبعی مجله و سردبیر و مدیر مجله گذاشته اند که مقاله من غلط چاپی زیاد داشته باشد و رسواترین غلط چاپی این باشد که در حروفچینی و صفحه بندی صفحه ها به هم بریزد و کسی متوجه نشود و در بخش «محتوی» در مقاله بخوانیم:

«... اگر نوشته هایش را بر حسب کتابهایش به پنج دوره تقسیم شده بدانیم، در دوره دوم با جوانی ساده و با احساسات و پر هیجان آشنا می شویم...» و آنوقت ۱۰۶ سطر درباره «دوره دوم» از نویسندگی جلال آل احمد (در بررسی محتوایی «از رنجی که می بریم» منتشر شده در ۱۳۲۶) بیاید و آنوقت بخوانیم:

«... در دوره اول با جوانی رو به رو هستیم که سخت شور و شوق نوشتن دارد...» و در این بخش بررسی کتاب «دید و بازدید عید»، منتشر شده در سال ۱۳۲۴، می آید و در پی آن دوره سوم و چهارم. من شخصاً باید دیوانه می بودم که در بررسی خود چنین اشتباهی کرده بوده باشم. سؤالهایی که می تواند در مورد چنین اشتباه چاپی ای پیش بیاید، اینهاست: آیا غلطگیر مطبعی و سردبیر و مدیر مجله «اندیشه و هنر» نسبت به مقاله من سخت بی توجه بوده اند و به علت این بی توجهی متوجه چنین اشتباهی نشده اند؟ آیا این اشتباه، با اطلاع یا بی اطلاع سردبیر و مدیر مجله، عمدی بوده است؟ آیا در این مجله همیشه از این جور اشتباهها پیش می آمده است؟

آنچه امروز برای من مسلم شده است، این است که خود ناصر وثوقی، چنانکه در مقاله هجده صفحه ای اش، تحت عنوان «جهان بینی و پیامش» نشان داده است، سطحی نگری و ساده اندیشی جلال آل احمد را در زمینه موضوعات اجتماعی و سیاسی و تاریخی عمیقاً به انتقاد گرفته است، یعنی ناصر وثوقی در این انتقاد دید و رأی خود را چنان درست و موشکاف می دانسته است که می توانسته است آن را به نوعی «صابون مالی» به معنای تحلیلی ریزبینانه و سختگیرانه تعبیر کند. اما از طرف دیگر ناصر وثوقی با جلال آل احمد رفیق بوده است و لابد مقاله مرا پیش از چاپ در مجله، در اختیار جلال آل احمد و چند تن از پیروان مؤمنش گذاشته است، از آن جمله محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، سیروس طاهباز، و بهمن فرسی، که هر سه شان در این شماره از «اندیشه و هنر» مقاله دارند. یا آنکه این پیروان مؤمن، چنانکه در موردی دیگر عمل کرده اند و خود پیش من به اعتراف آمده اند (رجوع به: «باب ششم - امان از دست کی؟»، دفتر تکمله، صفحه ۳۹۰) و از این اعتراف به جای خود یاد خواهد شد، بدون اطلاع ناصر وثوقی به دستنویس مقاله من یا نمونه حروفچینی شده آن دسترسی داشته اند.

اگر هیچکدام از این «آیا»های من پایه درستی نداشته باشد، می توان پرسید که سیروس طاهباز، در دستگاه مجله چه مقامی داشته است که به ابتکار خودش و با اطلاع جلال آل احمد، بلافاصله بعد از مقاله من با همان عنوانی که من بر مقاله بیست صفحه ای خود گذاشته ام، ستایشنامه ای در چهار صفحه چاپ بکند که گویی سخن من «نفرین نامه» بوده است و خواسته اند سحر این نفرین را با «آفرین نامه» سیروس طاهباز

باطل کنند! وای از این روشنفکری ما، وای، وای!

در مقدمه این بررسی نوشتیم: «اگر همه نوشته های آل احمد را، از مقاله و تک نگاری گرفته تا داستان کوتاه و بلند با قصد ارزیابی بخوانیم، به این نتیجه می رسیم که او هنوز سرگرم آزمایش است و راه شناخته و ثابتی نیافته است. آنچه در همه آزمایشهایش جلوه مشخص و معلوم دارد «من» اوست، با ذهن مردی که بیش از دانسته هایش سخن می گوید و با آنچه می گوید، چندان که واقعیت ایجاب می کند، آشنا نیست.»

و سیروس طاهباز که مأموریت باطل السحر نویسی و پیشوا ستایی و قدیس سازی بر عهده گرفته است، یا بر عهده اش گذاشته شده است، در مقدمه دو آیه از «رساله پولوس رسول به کاتبان»، نوشته جلال آل احمد، را می آورد، با این اشارت تلویحی که آل احمد «رسول کاتبان»، یعنی «پیامبر نویسندگان» عصر خود است و در رساله خود به آنها می گوید:

«کلام تو ای کاتب، همچون گل باشد که چون شکفت، بوید و دل جوید و سپس که پژمرد، صد دانه از آن بماند و بپراکند. نه همچون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ بر کنی، هیچ نماند.»

و بعد از مدح و ستایش رسول نویسندگان عصر، با اشاره هایی موجز و تحریفی به چند نکته از نکته های من در بررسی داستانهای کوتاه آل احمد، و دادن عنوان «جماعت آن طرفها» به هر کس که بخواهد به مراد و مرشد و پیشوای فکری جوانان

سطحی نگر ساده اندیشی مثل خود سیروس طاهباز بگوید بالای چشمش ابروست، می گوید: «شاید این جز گزارش واقع نوشتن را باید عیب آل احمد شمرد. شاید نباید حاشیه رفت. نباید صریح گفت. نباید خشن بود. نباید رشته داستان را برید. نباید ناهماهنگ نوشت. نباید فعل را اول آورد. و، و او را در آغاز جمله نباید نوشت. و باید‌ها و نبایدهای دیگر «جماعت آن طرفها». اما من اینها را همه حُسن کار آل احمد می‌دانم. قدرتش و کمالش و راه گشودنش و راه نمودنش و بی‌اعتنایی اش به هرچه باید است و نباید. و اینها را نه از سر این می‌نویسم که ارادتی نموده باشم و در گذرگاه تاریک این روزگار وانفسا [ه]، چشم انتظار چراغش باشم. نه. جلوه‌های بر دلم نشسته‌ی آن درخت تنومندی ست که نه ریشه در خاک، ریشه در دلها دارد. «برومند باد آن درخت که ...» [برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت... از شرفنامه نظامی گنجه‌ای].

اما از اشارات دکتر ناصر وثوقی به خوبی می‌شد فهمید که سخت از نفوذ «جهان بینی و پیام‌های جلال آل احمد در بسیاری از جوانان بیمناک شده است و در پایان مقاله اش می‌گوید: «با دلی آکنده از مهر و اندیشه‌ای نگران روشنگری، در آن حاشیه‌ها که دوستم (جلال آل احمد) قلم اندازی می‌کند، قلم انداختم، و امید که مرا بر این قلم اندازیها ببخشایند. اینک درود و سپاس بر همه پاک اندیشان و پرهیزکاران.»

اشاره ناصر وثوقی به «قلم اندازی در حاشیه» به حرفی است از جلال آل احمد که در مصاحبه‌ای که در همین شماره مجله با او کرده‌اند، اصل کار خود را داستان

نویسی دانسته است و کارهای دیگرش را، یعنی کارهای اجتماعی اش را، «حاشیه» خوانده است: «من به کارهای اجتماعی نظری ندارم ... کار اجتماعی یک حاشیه است برای من، یک نوع قلم اندازه [قلم انداز است]، چون همیشه نمی شود قصه نوشت.»

و شگفتا که «جلال آل احمد» در آن روزگار نه با قصه هایش، بلکه با قلم اندازهایش در حاشیه، محبوب و پیشوای فکری بسیاری از جوانان شده بود، و معروف ترین این «قلم انداز» ها همان «غرب زدگی» است که ممنوع انتشار شد و قاچاقی و با جلد سفید چاپ می شد و به اصطلاح آن زمان زیر میزی فروخته می شد و ناصر وثوقی در بررسی «قلم انداز» های آل احمد، درباره «جهان بینی و پیام» او در مورد همین «غرب زدگی» می گوید:

«اکنون... از بیماری ی تازه یی رنج می بریم به نام غرب زدگی. گزاره یی ست یا قطعنامه یی، و یا ارجوزه یی بزرگ و فرارونده که هم جامعه شناسی دارد و هم اقتصاد، هم به تاریخ دست می برد و هم از روانشناسی توشه می گیرد... وصفی دقیق می کند از نا بسامانیها و در هم ریختگیهای جامعه به علاوه یک تحلیل تاریخی. چشم انداز تاریخی اش رنگی خصوصی دارد و به همین علت مدرک و مستندی ارائه نمی کند. چاره جوییهای ساده یی همراه می آورد منهای راه کار یا درمان قطعی و نهایی.»

«بازده لطمات دو هزار ساله را یکجا گرد کرده، رنج راه را که در این راه پیمایی دراز بر چهره کاروان نشسته در لحظه ی واحدی از تاریخ متمرکز گردانده، رسوب شکست و انحطاط را که به روزگاران پدید آمده، تازه و ناگهانی پنداشته و آنگاه بر

همه این‌ها با انگاره‌ها و مظاهر خیالی نام‌غربزدگی نهاده است.

«برداشتش از زندگی توأم است با کششها و گرایشهای درونی. رنگ تندی از زمینه‌های روحی نویسنده در همه جا به چشم می‌نشیند. پرده‌ی کدورتی ناشی از رسیدن ماشین به روستا و نبودن فرستنده در حوزه علمی میان او و دیگران حایل می‌گردد و زود در می‌یابی که باز شناختن سره از ناسره چندان دشوار است که گاه به مرز ناشدنی می‌رسد.

«قومی که ماده‌ی اوّل برنامه‌اش در زندگی بیکارگی، تسلیم و فریب است، همچون مظلومی نمایانده شده که از آنجا که تاریخ به یاد دارد، بر او لطمه زده‌اند و ستم‌رانده‌اند تا به روز سیاهش نشانده‌اند. ولی خودش، به رغم همه‌ی امکانات و فرصتها، بر این خاک زرخیز و زیر این آفتاب جان‌پرور، هیچ‌گناه نداشته و ندارد! مگر غرب!» می‌گذارد کسی زندگی کند!... [املا‌ی عجیب بعضی کلمه‌ها و با حروف سیاه برجسته کردن دو پاراگراف بالا از خود ناصر وثوقی است.]

«نگاهی هم به تعریف‌غربزدگی: اگر تعریف را بپذیریم می‌باید تازه‌ها و نوها را به دور ریخت و آنچه کهنه و قدیمی است بر مبنای سنت نگاهداشت. ارتباط فکری و فرهنگی را با دیگران برید تا در روش اندیشه نیز عاملی تازه پدید نگردد. راه و روش نوین تولید را در کنار گذارد و علم و تکنیک را که مبتنی بر پیشینه و سنت نیست، طرد کرد. دیواری به دور خود کشید و ... می‌بینید به کجا می‌رویم؟» [مقاله «جهان بینی و پیامش»، اندیشه و هنر، شماره ویژه جلال آل احمد، صفحه‌های ۴۴۱-۴۴۲-۴۴۳].

آن روزها کسانی که شیفته این جهان بینی و پیام سطحی نگرانه و ساده‌اندیشانه و ساده‌لوح فریبانه بودند، چنان اکثریتی داشتند و چنان حق را به جانب خود می‌دانستند که صدای اندک شمار کسانی مثل ناصر وثوقی را که می‌گفتند: «می‌بینید به کجا می‌رویم؟»، نمی‌گذاشتند شنیده شود یا با دشنام پراکنی آن را خاموش می‌کردند.

بعد از سال ۱۳۵۷ که بعضی از خاموش ماندگان رفته رفته به خود جرئت دادند و از بیماری یا سطحی‌نگری و ساده‌اندیشی نویسنده «غربزدگی» سخن گفتند، اگر از آن‌ها می‌پرسیدید: «چرا در همان دوره که کتاب غربزدگی تبدیل به کیمیای سعادت عصر جدید شده بود، اینها را نگفتید و ننوشتید؟»، در جواب می‌گفتند: «آخر در آن دوره او مخالف سرسخت حکومت شناخته شده بود و مصلحت نبود که ما چیزی در انتقاد از او بگوییم!»

در همین شماره از مجله «اندیشه و هنر» که مقاله بیست‌صفحه‌ای من درباره داستانهای کوتاه آل‌احمد چاپ شده است، مقاله‌ای سه صفحه‌ای از یکی دیگر از مریدان و منورالفکرشدگان جهان بینی جلال آل‌احمد چاپ شده است، به بهانه نقد و بررسی و با عنوان «چند سخن آزاد درباره مرد گرفتار» و «مرد گرفتار» داستان بلندی است از «محمود کیانوش» که آن را سازمان کتابهای جیبی در فروردین ماه ۱۳۴۳ منتشر کرد و در نقد و بررسی آن که نه، بلکه در اسیر کردن آن و به سیاهچال بردنش و شکنجه و مثله کردنش و سوزاندنش و خاکسترش را با وقاحت به رود حسادت ریختنش، حد اقل سه تن از ارشاد شدگان جلال آل‌احمد ادای وظیفه کرده‌اند و

فریضه روشنفرانه به جا آورده اند و عجیب نیست اگر این هر سه در «اندیشه و هنر» شماره ویژه آل احمد حضور داشته باشند و این سه نفر که گفتار بعدی مرا با حضور خود خواندنی خواهند کرد، اینها هستند: محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، سیروس طاهباز، بهمن فرسی.

* مرید پاچه گیر

آهای، محمود کیانوش، تو در سال ۱۳۴۳، یعنی در دوره ای که «سید جلال الدین سادات آل احمد» پاندول شخصیت فکری اش بین دانشگاه و مسجد در نوسان است، و روشنفران «این برود، هر که خواهد گو بیا» بی زیر علم او سینه می زنند و او را بزرگترین فیلسوف اجتماعی و ضد حکومتی و ضد غربی ایران و جهان می دانند، با کمال گستاخی و بی پروایی از داستانهای کوتاهش ایراد می گیری؟ درست است که او داستان هم می نویسد، ولی اگر می خواست داستان نویسی را هنر خود بکند و صادقانه و صمیمانه پایبند و دلبسته این هنر بماند، کی دیگر وقت می داشت که بر مصطبه بنشیند و جوانان شیفته مشتاقی را ارشاد کند که مثل سیروس طاهباز «قدرتش و کمالش و راه گشودنش و راه نمودنش» را می ستودند؟

آهای، محمود کیانوش، تو چه طور جرئت می کنی که در سال ۱۳۴۳، بعد از خواندن دوباره داستانهای کوتاه جلال آل احمد به قصد بررسی انتقادی، بگویی «در داستانهای کوتاه آل احمد با شخصی رو به رو هستیم منفعل از بد بختی مردم، اما دور از

مردم؛ عاصی از خرافات و موهومات مذهبی، اما سخت گرفتار آنها؛ خشمگین از نارواییها، اما گریزان از طیّ یک مسیر ثابت در بروز خشم؛ متظاهر به جدّیت، اما خونسرد و متفنّن!»

آهای، محمود کیانوش، تو چه طور جرئت می کنی که در سال ۱۳۴۳، که در احوال جامعه و اوضاع حاکمیت نشانه هایی از ایران اواخر عهد ساسانی دارد پیدا می شود و روشنفکر معصوم پُر ادّعی سطحی نگر ساده اندیش، برای نجات مردم، دست دعا به سوی بادهای بیابان آتش و شن دراز کرده است و چشم به راه معجزه نشسته است، با تحلیل داستانهای او، از آن جمله داستان «لامس سبا»، حکم صادر کنی که «به طور کلی «آدمها»ی او از حیث مذهب دارای شخصیت دوگانه اند. یکی شخصیتی که از همه انعکاسها و تأثیرات مذهبی در روح خود نشانه ای دارد، و سخنها، تکیه کلامها، اصطلاحات، تمثیلهای و دعاها و نفرینهایش لحن و صورت خرافه می گیرد، و آشکار است که بیشتر عمر خود را در میان مؤمنهای پیر و دو آتشی و جوانهای از ترس، مؤمن گذرانده است. دیگری شخصیتی که می خواهد در مقابل همه قیود مذهبی و خرافی عصیان کند و به دانش و مفهوم واقعی حیات بگراید. اما چون این دو چهره را یکجا در او می بینیم، ناچار او را آدمیزاده ای دو دل و سرگردان می دانیم که نمی خواهد شناخته شود.»

راستش در همین لحظه به خودم می گویم اگر منتقدی برداشته بود مثلاً کتاب «مرد گرفتار» مرا جلوش گذاشته بود و از جمله به جمله و صحنه به صحنه اش ایرادهای

فنی و کلامی گرفته بود و مثل من برای هر ایرادی یک یا چند تا نمونه آورده بود، مسلماً من از خواندن آن خیلی ناراحت می شدم. البته بیشتر به دلیل ضعفهای خودم در نویسندگی ناراحت می شدم، نه اینکه آرزو بکنم که ای کاش این جوانک گستاخ پیش از نوشتن این نقد زیر ماشین می رفت یا توی تاریکی شب پایش روی پوست موز لیز می خورد، با کله می افتاد زمین و شقیقه اش کوبیده می شد به جدول بتونی جوی خیابان و جا در جا می مرد.

لازم نبود جلال آل احمد چنین آرزویی بکند. بعد از تشکیل جلسه مرشد و مریدها و اندیشیدن تدبیرهای کاری و اتخاذ تصمیمهای لازم، در مقابله با گستاخیهای آن جوانک مفسد فی النقد و مهدور الدّم مطلق، برنامه ای تنظیم کردند و خیلی سریع به اجراء گذاشتند که صد برابر بدتر از زیر ماشین رفتن او یا افتادن و شقیقه اش به جدول بتونی خوردن و جا در جا مردنش بود، چون این برنامه خیلی جدی تر از مبارزه مرشد و مریدانش با حکومت، علیه آن جوانک گستاخ که من باشم، پیگیر ادامه پیدا کرد، چنانکه در همان شماره «اندیشه و هنر» ویژه جلال آل احمد، در کنار آن ستایشنامه «همه عزّی و جلالی، همه علمی و یقینی»، چکیده از قلم سیروس طاهباز با شیوه مرضیه ای که شرحش رفت، در بخش «نقد و بررسی» مجله هم لعنت نامه ای چاپ شد از یک مرید پاچه گیر که در لغز گویی و سقط پرانی، با نثری سنگلاخی و کلامی حنظلی، نظیرش در میان قلدّاره بندگان روزگار کمتر پیدا شده است.

عنوان این لعنت نامه به اصطلاح «نقد و بررسی» این است: «چند سخن آزاد

دربارهٔ مرد گرفتار»، و امضاء پای نفرین نامه «بهمن فرسی». نمی دانم نویسندهٔ نقد کلمهٔ «آزاد» را در مقام «صفت» سخنهاى خود به چه معنی به کار برده است، اما این را می دانم که او اوّل در فکر معنی «آزاد» نبوده است، بلکه چون «مدرنیسم» کارش بیش از فکر و معنی، در ترکیب کلام است، خواسته است با صفت «آزاد» در برابر صفت «گرفتار» صنعت «تضاد» به کار ببرد. وقتی که مقدمهٔ یک صفحه ای این نقد سه صفحه ای را نقل کردم، اگر همهٔ معنیهای را که برای «آزاد» می دانید، یکی یکی در کنار «سُخن» بگذارید، خواهید دید که تنها معنایی که به ترکیب و لحن کلام او می خورد، بی بند و باری زبان است، نه آزادی سخن.

در دوره ای که مرشدان منورالفکری مثل سید جلال الدین سادات آل احمد در خانقاه ادبیات مرید پروری و خرقة بخشی می کردند، به نظر می آمد... نه، خیر! به نظر نمی آمد، بلکه... بسیار کم بودند کسانی که در مسخره بازار زمانه چهرهٔ حقیقی این فرقه از اهل قلم را در پشت صورتک سقراطی آنها را ببینند و دلشان به حال جوانهای ساده دل بی تجربه ای که زیر لوای اینها سنگ حقّ به سینه می زدند، بسوزد و با زبانی ساده و منطقی روشن و تحلیلی علمی و تاریخی و به دور از احساسات زمانه پسند، به آنها هشدار بدهند که اینها مقصود و مقصدشان ادبیات نیست، تشنهٔ شهرتند، نه سالک سیر در وادی ادبیات که زاد راه آن شوق شناخت است و مقصد آن پرداختن نقشی از زیبایی حقیقت است که هنرمند هر لحظه در پرتو تجلیات آن خود را باز می آفریند.

برای اینکه نشان بدهم که رابطهٔ مرادی و مریدی در ادبیات، که در سالهای آن

دوره انحطاطی و هردمبیلی و بهلبشویی و هشلهفی رواج پیدا کرده بود، تا حدّ زیادی توانست، همّت اصیل در ادبیات را به رتق و فتق امور در حیطة پدرخواندگی مافیایی تبدیل کند، چنانکه آدم را به یاد حسن صّبّاح و پیروانش و ابو سعید ابوالخیر و کرامات مرتکبه اش بیندازد، پیش از نقل مقدمه نقد بهمن فرسی بر «مرد گرفتار»، بندهایی از نقد جلال آل احمد بر نمایشنامه هایی از خود بهمن فرسی نقل می کنم.

در «کارنامه سه ساله» آل احمد، زیر عنوان «در نویسنده بودن یا فناری شدن؟» یک مقاله کوتاه هشت قطعه ای آمده است که این طور شروع می شود: «از [نمایشنامه] «گلدان» تا [نمایشنامه] «بهار و عروسک» فاصله ای نیست. انگار نه انگار که بر نویسنده این دو بازی - از آن تا به این - چهار سال و اندی عمر گذشته است. و راستی «فرسی» در این مدت چه می کرده؟ که بازهم همان «انگری یانگ من» بازیها (۱) - همان تعقیدها - و مجموعاً نوعی «آوانگار دیسم» زورکی! این طور که پیداست فرسی گرفتار فرم شده است. یعنی به ظاهر دل خوش کرده. و به جای اینکه بنشیند و به حرفهایش نظمی بدهد - دارد در و دیوار را زینت می دهد ... اگر با «گلدان» شادی کردیم که در مزبله «رنگین نامه» ها نیز چیز دندانگیری برای هر سگ ولگرد - که تو باشی، یعنی من - می توان جست؛ حالا با «بهار و عروسک» آهسته در گوش حضرت فرسی بگویم که فلانی! داری پرت می شوی. مواظب باش که جاده بد جوری لیز است! ... «بهار و عروسک» انبانی است و فرسی آن را از یک باد انباشته. باد یک باور. حتی معشوقه دمب روباه است. و از چنین تک گوییهای خصوصی چگونه می توان نمایش ساخت؟ و تازه

می دانی آن مثل اعلا (حضرت آذربورن جلّ جلاله!) حالا چه می کند؟ در «کوت دازور» دارد عیش و عشرت می کند. بله، فریادهای پایین تنه ای همه جا در نجیب خانه ها می خوابد...»

و آل احمد در خاتمه سخن در هشدار دادن به مرید و بر حذر داشتن او از افتادن در دامی که برای او گذاشته اند، با اشاره به بی نیشی مار این نمایش، مرشدانه می گوید: «این جوری که شد، آدم را می کنند زینت المجالس «انجمن فیلامونیک»! می گویی نه؟ بیا همین نمایش را بردار و ببر بیرون دروازه غار (دو نفر و نصفی که بیشتر نبودید) و بین چند نفر را مجانی به دور خودت جمع خواهی کرد؟ آنوقت شاید از معرکه گیرها خجالت بکشی.»

با احساس شرمندگی در اینجا این نکته بدیهی را عرض کنم که ساده ترین و مختصر و مفید ترین تعریفی که برای نقد ادبی کرده اند، اینهاست: «بررسی و ارزشیابی ادبیات»؛ «عمل تحلیل و ارزشیابی یا داوری درباره چگونگی یک اثر ادبی»؛ «بررسی، ارزشیابی، و تفسیر یک اثر ادبی»؛ «نقد ادبی در واقع کوششی است در تشریح و توضیح یک اثر ادبی، و منتقد ادبی کسی است که یک اثر ادبی را از لحاظ معنی، ترکیب، سبک، زیبایی شناسی و ارزش فرهنگی توضیح می دهد یا تفسیر می کند»، و بدیهی است که خواننده نقد ادبی معمولاً یکی از این سه گروه است: خوانندگان آثار ادبی؛ نویسندگان آثار ادبی؛ و دانشجویان و پژوهندگان آثار ادبی.

حالا من از خودم، و غیر مستقیم از شما، می پرسم که آیا شیوه ای که جلال آل

احمد در نمونه بالا از حیث بررسی و تحلیل و ارزیابی مضمونی و بیانی یک اثر ادبی (در این مورد یک نمایشنامه) به کار برده است، می تواند، آن طور که عقل و منطق بپذیرد، برای خواننده و نویسنده و دانشجو سودمند باشد؟ اما اگر در سودمندی آن تردید داشته باشیم، به نظر من، از حیث تأثیر زیانمند این شیوه نقد «مرشدانه» در رواج گرفتن تقلیدهای «مریدانه» تردیدی نمی توان داشت. مرید جلال آل احمد از او شیوه و اصول سنجیده و منطقی و علمی نقد ادبی را یاد نمی گیرد. او مرشد خود را مثل یک پیر خانقاهی می بیند که در صدر نشسته است و مریدان یک یک می آیند و در جلو او زانو می زنند و دستش را می بوسند و پس پس می روند و در نیمدایره ای بر گرد او بر فرش می نشینند و او درباره هر موضوع و معنایی نکته های نغز و کلمات قصار صادر می کند:

«روزی شیخ عبدالله باکو [از سران صوفیه عهد ابو سعید ابوالخیر] به نزدیک شیخ [ابو سعید ابوالخیر] آمد. شیخ در چهار بالش نشسته بود [چهار متکا بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود می گذاشتند: دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ: لغتنامه دهخدا] و تکیه کرده. از آن انکاری به دل او [عبدالله باکو] در آمد. شیخ گفت: «به چهار بالش منگر، به خلق و خوی نگر!» چون شیخ این دقیقه بنمود بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد که دیگر بر شیخ هیچ اعتراض نکند!»

و آنچه از نقدواره های جلال آل احمد، افسون وار، دل و عقل مریدان را مسخر

می کرد، «دقیقه نمودن» های او به «لفظ موجز» و «طنز مرشدانه» و «از هر شاخه ای سر شاخی تیز در آوردن» بود. دقیقه های او به لفظ موجز هنوز هم اینجا و آنجا در موردهای مناسب به زبان یا قلم مریدان نقل می شود. از آن جمله اینجا در اشاره به چند نویسندهٔ مرید و نامرید:

*** غلامحسین ساعدی (چوب به دستهای ورزیل): «اینجا دیگر ساعدی یک ایرانی برای دنیا حرف زننده است. بر سکوی پرش مسائل محلی به دنیا جستن یعنی این. من اگر خرقة بخشیدن در عالم قلم رسم بود و اگر لیاقت و حق چنین بخششی را می یافتم، خرقة ام را به دوش غلامحسین ساعدی می افکنم.»

*** فریده فرجام (خانهٔ بی بزرگتر): «صورت مسئلهٔ آزادی زن که موضوع نمایشنامه است نوعی آزادی پایین تنه ای است... اسم نمایشنامه هم حکایت دارد که زنی است و در آرزوی بزرگتری است برای خانه اش یا خانهٔ مادری اش. و آنوقت قیام؟ ناچار قضیه پایین تنه ای می شود. در آخر نمایش صحبت از خراب کردن محله است و سر و صدای تخریب پشت صحنه است. و گرچه فریده خانم می گوید: «محلهٔ تازه آدم را نو نمی کند»، اما پیدا است که به «نوسازی» مملکت هم گول خورده! و گول بزرگتر را از «فروید» بازی خورده. و این کاری است که مدتی است باب روز است. آمده اند تمام حریمها و حرمتها یک سنت محلی را متمرکز کرده اند دور پایین تنه؛ و به دریدن این یک سوراخ می خواهند همهٔ حرمتها را بدرند و همهٔ ارزشهای محلی را بی ارزش کنند...»

*** اکبر رادی (روزنه آبی، به کارگردانی مرحوم شاهین سرکیسیان): بعد اینکه نمی دانم چرا رادی رفته زیر بال ارامنه؟ که اگر زبان می دانستند دست کم به ارمنی خودشان کاری می کردند. یا شعری می گفتند. زیر بال فارسی مدانان رفتن را از طرف یک نویسنده فارسی زبان چنان تحمل ناپذیر دیدم که به یاد آن شعر افتادم که «هما و سایه بوم» والخ... به هر صورت نمایش زنجیر گسسته را می مانست. سخت نقل و نقالی. و به زبانی شلخته... سیاه مشقی بود که بهتر بود می دادند دست شاگردهای کلاس اول مدرسه تئاتر برای تمرین... رادی را با «افول» جدی گرفتیم. و چه بهتر بود که این کار را نمی داد. همان شب بهش گفتم. یا بهتر بود همان روزها که نوشتش، درس می آورد. و نمی گذارد بترشد. و در اول بازی یک چنین بازی ای بیخ ریشش بماند...»

*** فریدون هویدا (قرنطینه): قرنطینه فریدون هویدا هم در آمد. در ترجمه مصطفی فرزانه. اما بدجوری. و بد وقتی. یعنی که به خرج «فرانکلین». و در زمانی که حضرت اخوی صدر اعظم است. و خود او به وردستی وزارت خارجه آمده. یعنی که از کرسی حکومت به آب ادبیات جستن؟ لابد. می گوید ایراد نیش غولی است؟ می گویم آخر گله کرده بود که چرا کارش را ندیده ایم؟! بفرمایید. دیدیم و چشممان هم روشن... من او را به عنوان نویسنده ای که «گالیمار» پاریس کارش را در متن فرانسه چاپ می کند روی سرم می گذارم - و به عنوان صاحب اصلی ترجمه ای که در فلان زمان معین و با فلان بودجه کمپانی آمریکایی به فارسی در آمده سرزنش می کنم - و به عنوان عامل حکومت فعلی سخت پیش رویش ایستاده ام. به زد و خورد. اینها را

می گویم تا حسابها روشن باشد...»

*** علی نصیریان (استعمال دخانیات ممنوع): «ملّی بازی» نصیریان دیگر ریشش درآمده. باز صد رحمت به «بلبل سرگشته». حالا دیگر خوره «مدرن بازی» به جان این یکی هم افتاده. آخر دستگاه به آن عظمت (با تالارش عین دگان عتیقه فروشی) هنرهای زیبا باید کاری هم بکند. و چه جور؟ - به اسم «پولیتیک» - «دپولیتیزه» کردن. (می بخشید!) و راهش؟ - به قول شیخ اجلّ عین داستان آن منجم که «تو به اوج فلک چه دانی چیست؟» و الخ... و این «اوج فلک» مبارزه با جنگ و با بمب اتم. و به چه وسیله / با پیش پرده خوانی و دلچکی روی «تم» (!) سیگار و چپق و قلیان ... و چه خودکشانی می کرد خود نصیریان. و عرق ریزان و هن هن کنان عین یک معرکه گیر. که مثلاً حرکت داشته باشد بازیها و احساس نشود خستگیها. و سرگرم بشوند حضرات...!»

این نمونه‌ها برای آنکه ببینیم نقد ادبی و هنری برای جلال آل احمد چه معنی و اصولی داشت، چه وظیفه و شیوه ای داشت، کافی است. به هر حال او که ظاهراً زبان فرانسوی می‌دانست و از این زبان چیزهایی به فارسی ترجمه می کرد، لابد نمونه‌هایی از نقد ادبی و بررسی کتاب فرانسوی را هم خوانده بود، چون همان طور که به نظر او «فرانسوی» بودن «مؤسسه انتشارات گالیمار»، که رمان قرنطینه، نوشته فریدون هویدا را منتشر کرده بود، کافی بود که او، سید جلال‌الدین سادات آل احمد، فریدون هویدا را روی سرش بگذارد، شاید می‌شد از او انتظار داشت که نگاهی هم به شیوه‌های مختلف

نقد ادبی و هنری در فرانسه انداخته باشد.

حالا بعد از این نمونه‌ها، قسمتی از نقد و بررسی ادبی بهمن فرسی، مرید کمر بسته و قلم خنجر کرده جلال آل احمد را می آورم، درباره داستان «مرد گرفتار» محمود کیانوش، (ناشر، سازمان کتابهای جیبی، وابسته به مؤسسه انتشارات فرانکلین) از همان «اندیشه و هنر» شماره ویژه جلال آل احمد، تا ملاحظه شود که این مرید در خرسند کردن خاطر مراد در کشتار قلمی مرتکبان اسائه ادب نسبت به معجزات و کرامات مراد در حیطة داستان نویسی، در تقلید از مراد در فن دهن دوزی و قلم شکنی تا چه حد این آش «شله» «قلم» «کار» را شور می کند:

«از مقدمه در می گذرم. سزایی که بیدار- خوابان قوم را تفاوتی نمی کند، یا ناسزایی که یک لحظه - فقط یک لحظه - تند خویی و دشمنی می آفریند، در گذشتنی ست.

صحبت از «مرد گرفتار» است که «سرد و کبود» شد و به خاک پیوست. و صحبت از قلمزنی گرفتار که همچنان گرم است و زبانه می کشد و زخم می خورد. نوشش باد!

و از سه جهت دیگر:

اولاً «سازمان جیبی» بسیار بجا کرد که «مرد گرفتار» را چاپ زد. زیرا آن سازمان یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر باشد و پر تر شود ولی «مرد گرفتار» چنین

حاصلی نخواهد داشت و ای بسا این نکته نیز دانسته باشند.

ثانیاً فاصله «من» تا «مرد گرفتار» بسیار کوتاه تر از فاصله «من تا «آینه» و «زیبا» و «سرشک» است. و بر و بچه ها بهتر است در این قضیه غور کنند و از تند جستن و قاطی کردن قضایا پرهیزند.

ثالثاً چه باید کرد اگر نوخامه یی بی کیسه طوق بندگی سالخوردگان گوهر باخته کیسه انباشته به گردن نهاده است. صحبت می تواند و باید صحبت کار باشد، نه آدم. وگرنه از بسیاری از این آدمیان دیر زمانی ست چشم خویشنداری و راهپرستی و مردمی برگرفته اند.»

تا اینجا بهمن فرسی در «چند سخن آزاد» سه صفحه ای خود درباره «مرد گرفتار»، با اینکه در مقدمه گفته است که «از مقدمه در می گذرم»، هنوز وارد متن «سخن آزاد» خود که لابد «نقد و بررسی» داستان «مرد گرفتار» است، نشده است. در بخش دوم که لابد نقد و بررسی آغاز می شود، می گوید:

«مرد گرفتار» بافته ویژه ای نیست. سرگذشتی و یا پندار نامه سرگذشتی و یا سرگذشت پنداری ست. می توان گفت مقامه یی است. ولی به تن و جان خویش - این چنان که هست - نه پندارنامه، نه مقامه و نه سرگذشت است. معجونی ست بدون صورتی شسته و بدون باطنی پرداخته و بیخته. هر چند فریاد تلاش و کوشش برای آنکه چنین از کار در آید در سراسر آن طنین افکن است. در مقامه گردش و پیچش و اوج و انبوهی پندارها و وصفها به حادثه و داستان میدان خود نمایی نمی دهد و شاید خواننده

سرانجام با خود بگوید «در این داستانی نیز بود». و در «مرد گرفتار» از جهتی و بلکه از بسیار جهات کوششی در کار است. به گمان من بسنده و برازنده بود اگر در «مرد گرفتار» داستان در آنچنان ژرفایی می گذشت که خواننده پس از بستن کتاب، در پی صورت و کسوت چند نام که در آن شنیده بود، در ضمیر خویش می کاوید. اما «مرد گرفتار»، با همه بعد بیان و طنطنه کلام گویا خواسته است بیشتر داستان باشد. و چنین می گیریم.»

تا اینجا یک صفحه کامل از سه صفحه «سخن آزاد» برای حرفهایی گذشته است که حتی مقدمه هم نیست، فقط حرف است، حرفهایی که در یک جمله خلاصه می شود: «ای خواننده، مرد گرفتار ارزش چاپ شدن نداشت، بنابر این ارزش خواندن هم ندارد!» و دو صفحه دیگر «سخن آزاد» بهمن فرسی (مرید و مقلد جلال آل احمد) آوردن کلمه ها و عبارتها و جمله هایی بیرون کشیده از متن «مرد گرفتار» است، پراکنده، بی ارتباط، برای دهن کجیهای قداره بندانه، با گذاشتن عبارتهایی مثل پراندن تفهایی در هوای وقاحت و بی شرمی، به عنوان اشاراتی تداعی شده در ذهنی گرفتارِ حقد و حسادت شخصی و سنگ تمام گذاشتن در ترازوی خوشخدمتی به مرادِ شهرت پرستِ شهرت آفرینِ شهرت بخشِ مرید خواهِ مرید جویِ مرید پرور، اشاراتی با ادا و اطوار کلامی و هوچیگری خبیثانه به نیت خندانان خواننده هایی از قماش خود نویسنده «سخن آزاد بی بند و بار!»

در اینجا لازم می دانم که چند کلمه ای درباره داستان تمثیلی «مرد گرفتار»

بگویم که در زمان انتشار این سخن آزاد از «بهمن فرسی» در «اندیشه و هنر» و سخنی آزاد تر از «محمود مشرف آزاد تهرانی»، مرید پیچکی دیگری از مریدان آل احمد، در مجله «آرش» به سردبیری سیر وس طاهباز، مرید پیچکی دیگری از مریدان آل احمد، به دلایلی که بعداً به جای خود به تفصیل گفته خواهد آمد، در انبار «سازمان کتابهای جیبی» مانده بود و در واقع به طریق معمول کتابهای جیبی پخش نشده بود و در واقع خیلی بعد از این سخنهای آزاد آن را مدیر انتشارات اشرفی با پیشنهاد «پرویز اسدی زاده» از سازمان کتابهای جیبی یکجا خرید و پخش کرد و هزار نسخه آن در مدتی کوتاه به فروش رفت.

ناشر «مرد گرفتار» در پشت جلد کتاب در چند جمله نویسنده و اثر او را در سال ۱۳۴۳ چنین معرفی می کند: «محمود کیانوش در شهریور ۱۳۱۳ در مشهد به دنیا آمد. از دانشکده ادبیات تهران در رشته زبان انگلیسی درجه لیسانس گرفت. چند سالی در فرهنگ بود و اکنون در وزارت اقتصاد خدمت می کند. از دوازده سالگی سرودن شعر و از پانزده سالگی نوشتن داستان را آغاز کرد. از اشعار او «شبستان» [یک شعر بلند] و «ساده و غمناک» [مجموعه شعر] منتشر شده است. گزیده داستانهای کوتاه او با عنوان «در آنجا هیچکس نبود» آماده چاپ است. «بیش از ده کتاب نیز به فارسی ترجمه کرده است که «در کرانه شب» از مری الن چیس، «بچه‌های عمو تام» نوشته ریچارد رایت، و «سیر روز در شب» از یوجین اونیل از جمله آنهاست.

«مرد گرفتار نخستین داستان دراز اوست. این اثر سمبولیک و عمیق، با نثری

روان و سنگین که در سراسر آن بیش از چند کلمه عربی دیده نمی شود، بی دخالت واژه های مهجور فارسی، پنداری از سرنوشت انسان را بر پرده داستانی دلنشین تصویر می کند.»

و من بر این سه سطر، چند سطری اضافه می کنم. «پنداری از سرنوشت انسان» در اشاره به داستان مرد گرفتار تعبیر درستی است، اما تعریف دقیق و جامعی نیست. شما فرض کنید که در اواخر قرن بیستم، با آگاهی از فرضیه علمی تکامل در ظهور نوع انسان در جایی از جنگلهای شرق آفریقا، می خواهید یک داستان سمبولیک یا تمثیلی بنویسید که در ساختمان خود، ترکیبی باشد از خلق انسان چنانکه در عهد عتیق «کتاب مقدس»، در «سفر پیدایش» آمده است، و پدید آمدن تکاملی انسان در جنگل چنانکه از «داروینیس» برداشت می شود، و بخواهید آن گروه از انسانهایی را که از شجره ممنوعه دانش خوردند و از ماندن در میان جانوران در بهشت جنگل بیزار شدند و زندگی بدوی قبیله ای را ترک کردند و به دشتها و سواحل دریاها کوچیدند، در قالب یک مرد و زن حرف بزنید. با این مقصود می آید یک قبیله بدوی می سازید، مثل خیلی از قبیله های پنج قاره دنیا که نه تا سی چهار هزار سال پیش، بلکه تا همین سیصد چهارصد سال پیش در بهشت جنگلهای زندگی می کردند.

در چنین داستانی تمثیلی در برابر «خدا»، «شیطان»، «آدم»، و «حوا»، من «فرمانروا» یا رئیس قبیله را گذاشته ام، و «دستور» یا وزیرش را و «مرد گرفتار» را و یک «زن» را که شیفته اوست و به حکم فرمانروا با او از بهشت جنگل تبعید می شود. جنگل و

زندگی بدوی قبیله ای در جنگل را که سینمای هالیوود خلق نکرده است و به اسم خود به ثبت نداده است، که من نشسته باشم داستان تمثیلی خود را از روی داستانهای «وسترن» آن ساخته باشم تا بهمن فرسی بتواند بگوید: «... قافله به راه می افتد. دیگر بیابان است و عطش و گرسنگی و غبار و ریگ روان و (مرا بکشید) فیلم Legend of the Lost [افسانه گمشدگان] بی شرکت «جان وین» آغاز می شود. و حالا بین چه نمایشی ست از وسترنیسم در کسوت پریمیسیسم [؟] آغشته به امید سوسیالیستی و اندوه اگزیستانسیالیستی.»

شاید تصویری نادرست نباشد اگر بگویم که غیر از بهمن فرسی، سیروس طاهباز، و محمود مشرف آزاد تهرانی، هر کس دیگری که داستان «مرد گرفتار» را خوانده باشد (رجوع به: «باب بیست و چهارم - عبدالعلی دست غیب، دفتر تکمله، صفحه ۷۰۴)، تلاش نکرده است که آن را نمایشی از «وسترنیسم در کسوت پریمیسیسم آغشته به امید سوسیالیستی و اندوه اگزیستانسیالیستی» ببیند، مخصوصاً سیروس طاهباز که چهل و نه سال پیش، وقتی که در خانه خودم فصلی از آن را به عنوان ترجمه داستانی از یک نویسنده آمریکایی برای او (و چند نفر حاضر دیگر) خواندم، با قاطعیت همه دانی گفت: «نه! این داستان باید از هرمان هسه باشد!» و سیزده سال پیش، وقتی که در روزنامه «نشاط» کتاب انگلیسی «Modern Persian Poetry» شعر جدید فارسی) مرا معرفی کرد، در جایی از این معرفی که اشاره ای به «مرد گرفتار» داشت، نوشت: «نخستین مجموعه داستان کوتاه او «در آنجا هیچکس نبود» بود و بعد داستان بلند «مرد گرفتار» (که در گرفتاریش راقم این سطور هم شریک بود)، یعنی سیروس طاهباز در «گرفتاری

مرد گرفتار» یک تن از جمعی بوده است که نشسته اند و عرض خود برده اند تا زحمت من بدارند! بدیهی است که سیروس طاهباز، که در موقع نوشتن معرفی کتاب «شعر جدید فارسی» پنجاه و نه ساله بود، با سیروس طاهباز بیست و سه ساله پیچکی از کیانوش بریده به جلال آل احمد چسبیده تفاوتی پیدا کرده بود و آن اشاره یک جمله ای در پرائز را هم اختصاصاً برای اطلاع من نوشته بود، و اشاره ای بود به رسم پوزشی سی و شش سال به تأخیر افتاده. (رجوع به: «باب ششم - امان از دست کی؟»، دفتر تکمله، صفحه ۳۹۰) مگر اینکه خواننده های آن مقاله در روزنامه «نشاط» خیال کنند که طاهباز حرف گنده پیچیده ای زده است و از آن برای خودشان معنیهایی بسازند. در باره این اشاره در نشستی دیگر صحبت خواهم کرد.

و حالا بر می گردم به همان «سخن آزاد» بهمن فرسی و شیوه نقد نیمیش تفرعن سلطان صاحبقرانی و نیمیش چماق کوبی چاله میدانی. قضیه از این قرار است که در سال ۱۳۴۳ که من درباره داستانهای کوتاه جلال آل احمد در مجله «اندیشه و هنر» مقاله ای بیست صفحه ای دارم و بهمن فرسی درباره داستان «مرد گرفتار» من در همین شماره یک «سخن آزاد» سه صفحه ای دارد، به اعتقاد راسخ بهمن فرسی:

۱- سازمان کتابهای جیبی یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر تر شود.

۲- ولی مرد گرفتار کتابی نیست که کیسه «سازمان کتابهای جیبی» را پر تر کند!

۳- محمود کیانوش نوخامه ای است بی کیسه، یعنی بی پول و فقیر.

۴- محمود کیانوش با دادن کتاب «مرد گرفتار» به سازمان کتابهای جیبی «طوق بندگی

سالخوردان گوهر باخته کیسه انباشته به گردن نهاده است.»

و حالا به چند نکته دیگر توجه می کنیم:

۱- در سال ۱۳۴۳ رئیس مؤسسه انتشارات فرانکلین «همایون صنعتی زاده» است، و «سازمان کتابهای جیبی» به وسیله همین «مؤسسه انتشارات فرانکلین» و در وابستگی به آن تأسیس شده است.

۲- همایون صنعتی زاده، این طور که از یکی از گردانندگان اصلی سازمان کتابهای جیبی شنیدم، با اطلاع دکتر پرویز خانلری، صاحب امتیاز و مدیر مجله «سخن»، یک مؤسسه انتشاراتی دیگر، لابد در نوعی وابستگی به «مؤسسه انتشارات فرانکلین» تأسیس کرد به نام «انتشارات سخن» که در خیابان نادری یک کتابفروشی کوچک داشت. جمال میرصادقی در گفت و گویی با نیلوفر نیاورانی، که بر اساس آن مقاله ای با عنوان «داستان نویس به مثابه افشاگر» در خرداد ۱۳۸۶ در «روزنامه شرق» چاپ شد، در اشاره به داستان «شاهزاده خانم سبز چشم» گفته است:

«اما داستان «شاهزاده خانم سبز چشم» را به دختر خانم دانشجویی در دانشکده ادبیات که چشمهای سبز داشت و من از او خوشم می آمد هدیه کردم. بهمن فرسی که الان انگلیس زندگی می کند نشری تأسیس کرد به اسم نشر سخن. نشر سخن فرسی هیچ ربطی به این نشر سخنی که الان هست ندارد. فرسی کتابهای دوستان را به خرج نویسنده چاپ می کرد. «شاهزاده خانم سبز چشم» با سلیقه ای خاص، جلد خاص و حروفچینی خاص در حدود ۶۰۰ نسخه چاپ شد.»

جمال میرصادقی در گفت و گوی دیگری با عنوان «جنگ روز مرگی» در جواب این سؤال که اولین کتابی که از او منتشر شد چه کتابی بوده است، گفته است: «وقتی دانشکده‌ام تمام شد، «شاهزاده خانم سبز چشم» را در سال ۴۷ منتشر کردم. این اولین مجموعه‌ای بود که از من منتشر می‌شد... بهمن فرسی آن موقعها انتشاراتی راه انداخته بود که چاپ دوم را او منتشر کرد؛ ولی الآن دیگر نایاب است.»

اما اگر شما نسخه‌ای از «شاهزاده خانم سبز چشم» داشته باشید که به گفته خود نویسنده در چاپ دوم به اسم «مسافره‌های شب» منتشر شد، و به مشخصات آن نگاه کنید، می‌بینید که در پشت جلد نوشته شده است: «مرکز پخش خیابان نادری، کتابخانه سخن، تاریخ انتشار ۱۳۴۱»، یعنی «انتشارات سخن» ناشر این کتاب نیست، بلکه مرکز پخش آن است. اما ناشر واقعی «شاهزاده خانم سبز چشم»، که بهمن فرسی باشد که به گفته میرصادقی «کتابهای دوستان را به خرج نویسنده چاپ می‌کرد»، اسم انتشارات خود را که «انتشارات نامه‌های سیاه» باشد، در پشت جلد کتاب «شاهزاده خانم سبز چشم» آورده است.

خوب، در آن زمان بهمن فرسی در کتابفروشی «انتشارات سخن» همایون صنعتی زاده، رئیس «مؤسسه انتشارات فرانکلین» و صاحب «سازمان کتابهای جیبی» چه می‌کرد؟

تا آنجا که من از اهل اطلاع شنیده‌ام، در آن زمان بهمن فرسی به عنوان کتابفروش به استخدام صاحب «انتشارات سخن» در آمده بود و مواجبی می‌گرفت و

ضمناً برای چاپ و انتشار کتابهای خودش و بعضی از دوستانش از این موقعیت استفاده کرده بود و انتشاراتی بی دفتر و دستک به نام «انتشارات نامه های سیاه» راه انداخته بود. اما موجب گرفتن او به عنوان کتابفروش در کتابفروشی «انتشارات سخن»، به این معنی نبود که او کارمند «مؤسسه انتشارات فرانکلین» است، بلکه به این معنی بود که او هنوز دستمزد بگیر رئیس الرؤسای «سازمان کتابهای جیبی»، یعنی رئیس مؤسسه فرانکلین بود، همان بهمن فرسی ای که در سال ۱۳۴۳ در نقد و بررسی «مرد گرفتار»، نوشته محمود کیانوش در توصیف همین «سازمان کتابهای جیبی» گفته بود: «آن سازمان یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر باشد و پر تر شود.»

شما اگر امروز نام «بهمن فرسی» را در اینترنت در کنار نام «اسماعیل فصیح» بگذارید، در سایت «آفتاب»، در جایی از معرفی اسماعیل فصیح می خوانید: «اولین رمان فصیح «شراب خام» در سال ۱۳۴۷ توسط انتشارات فرانکلین و زیر نظر نجف دریابندری و ویراستاری بهمن فرسی منتشر شد...»

تا اینجا می توانیم بگوییم که آن بهمن فرسی ای که در سال ۱۳۴۱ کتابفروش موجب بگیر صاحب کتابفروشی «انتشارات سخن» در خیابان نادری بود، در سال ۱۳۴۷ کارمند «مؤسسه انتشارات فرانکلین» است و زیر نظر نجف دریابندری، معاون همایون صنعتی زاده و بعدها معاون علی اصغر مهاجر، جانشین همایون صنعتی زاده، به کار ویراستاری مشغول است.

سال ۱۳۴۷ چهار سال بعد از چاپ شدن کتاب «مرد گرفتار» من است به وسیله

«سازمان کتابهای جیبی» یعنی «سازمان کیسه»، وابسته به همان «مؤسسه انتشارات فرانکلین». در آن روزگار «مرکز انتشارات آموزشی وزارت آموزش و پرورش»، ناشر مجله های «پیک»، وابسته به مؤسسه انتشارات فرانکلین» در بخشی از ساختمان این مؤسسه دایر بود، و من که با مجله های «پیک» همکاری می کردم، گاهی، البته به ندرت، بهمن فرسی را که تابستانها کت و شلوار سفید می پوشید و عصای دسته استخوانی یا عاج به دست می گرفت و در انتشارات فرانکلین صاحب مقام شده بود، می دیدم و اگر هم با او سلام و علیک کوتاهی داشتم، هرگز به «سخن آزاد» او درباره «مرد گرفتار» اشاره ای نکردم، اما بعد شنیدم که بهمن فرسی در سالهای خدمت خود در مؤسسه انتشارات فرانکلین، برای دوره ای (نمی دانم به چه مدت) صاحب مقام «ریاست سازمان کتابهای جیبی» هم شد، همان سازمانی که من، محمود کیانوش، «نوخامه ای بی کیسه» برای چاپ کتاب «مرد گرفتار» مرتکب پلیدترین گناهان شده بودم و «طوق بندگی سالخوردگان گوهر باخته کیسه انباشته» گردانندگان آن را «به گردن نهاده» بودم. فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ!

۳- کتاب «مرد گرفتار» که قرار بود در پنج هزار نسخه در سازمان کتابهای جیبی، مثل دیگر کتابهای آن در قطع جیبی در پنج هزار نسخه چاپ شود (به علتی که خدا و سیروس طاهباز و محمود مشرف آزاد تهرانی و بعضی از گردانندگان سازمان کتابهای جیبی و احتمالاً بهمن فرسی می دانستند) بالاخره در قطع رقعی، در هزار نسخه چاپ شد و مقامات مؤسسه انتشارات فرانکلین و سازمان کتابهای جیبی، که بهمن فرسی بعد

از سال ۱۳۴۳، اما دقیقاً نمی دانم در چه تاریخی، به صف آنها در آمد، از هزار تومان حقّ التّألیفی که بر اساس قرارداد امضاء شده خودشان قرار بود به مؤلف پردازند، نمی دانم با اتّکاء بر چه قانون و قدرتی، هرگز یک ریال هم نپرداختند.

و از اینجاست که می خواهم با الهام گرفتن از اشاره یک جمله ای سیروس طاهباز در مقاله معرفی کتاب «شعر جدید فارسی» (*Modern Persian Poetry: An Anthology*) به انتخاب و ترجمه محمود کیانوش، در روزنامه «نشاط»، ماجرای کتاب «مرد گرفتار» را زیر عنوان «گرفتاری مرد گرفتار» روایت کنم.

* چند توضیح:

۱- *Angry Young Men*، به معنی «جوانهای خشمگین» اصطلاحی است که در دهه ۱۹۵۰ به گروهی از نمایشنامه نویسان و رمان نویسان انگلیسی گفته می شد، که معروف ترین آنها «جان اوزبورن» نمایشنامه نویس، و کینگزلی ایملیس رمان نویس و شاعر، بودند. نمایشنامه معروف «با خشم به گذشته نگاه کن» را همین جان اوزبورن نوشت. این اصطلاح به زودی معنایی عام پیدا کرد و به هر جوانی که از اوضاع اقتصادی و بیعدالتی در نظام اجتماعی انتقاد می کرد، اطلاق می شد.

۲- اشاره آل احمد به این بیت از سعدی شیرازی است که: «کس نیاید به زیر سایه بوم / ور همای از جهان شود معدوم»، یعنی اگر در ایران کارگردان ایرانی فارسی زبان (همای سعادت) نایاب شده است، اکبر رادی نیاید به زیر سایه شاهین سرکیسیان ارمنی (جغد شوم) می رفت.

۳- اشاره آل احمد به این حکایت از «گلستان» سعدی است: «منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. صاحب‌دلی که برین واقف بود گفت: تو بر اوج فلک چه دانی چیست، / که ندانی که در سرایت کیست؟»

۴- بهمن فرسی نوشته است «پریمیسیسم»، ولی حتماً منظورش «پریمیٹیویسم» بوده است که سه تعریف برای آن آورده اند: الف) موقعیت یا کیفیت بدوی بودن؛ ب) اعتقاد به اینکه برای تمدن جدید مفید خواهد بود اگر به فرهنگ و آداب و رسوم یا به افکار و عقاید بدوی باز گردد، یا اینها را مورد تأمل و بررسی قرار دهد؛ ج) سبک بدوی در نقاشی؛ و اینها هیچکدام ربطی به موضوع و مضمون داستان «مرد گرفتار» ندارد!

* گرفتاری مرد گرفتار

من از زمانی که اولین شعر و داستان کوتاه‌ام چاپ شد تا به امروز که نزدیک به هفتاد و هفت سال از عمرم می‌گذرد، هرگز نه مرید کسی بوده‌ام و نه خواسته‌ام مرشد کسی باشم. اما در این دوران دراز بسیار بودند کسانی که وارد دایره فعالیت‌های ادبی من می‌شدند و مدتی مریدوار در این دایره می‌ماندند و من در حدی که می‌دانستم و می‌توانستم آنها را، همراه، رفیق وار، بی‌افاده و بدون پُز پیشکسوتی و استادی و مرشدی، در سیر فکری و ادبیشان یاری می‌کردم. بعداً به مورد و به جا، از چند تنی از این بزرگواران یاد خواهم کرد. در اینجا، به مورد و به جا، از سیروس طاهباز یاد می‌کنم که

بعد از حدود سی و شش سال، به رسم پوزش از خطا، نه چنانکه کسی جز من و خودش خبردار شود، در ضمن معرفی کتاب انگلیسی «شعر جدید ایران» در روزنامه «نشاط»، در اشاره به «مرد گرفتار» در نام بردن از نوشته های من، در پرانتز جمله ای انداخت به این مضمون که نگارنده مقاله هم که سیروس طاهباز باشد، «در گرفتاری مرد گرفتار» محمود کیانوش دستی یا سهمی داشته است. (رجوع به: «باب ششم - امان از دست کی؟، دفتر تکمله، صفحه ۳۹۰).

جهانگیر منصور، همه کاره انتشارات «کتاب زمان»، در مورد یکی از این «مریدواره» ها که در دوره سردبیری من بر مجله «سخن» پیدا شده بود و تصادفاً آدم شریفی بود که نمک را می خورد، ولی نمکدان را نمی شکست و خوب، البته صاحب سفره را فراموش می کرد، از بس او را همراه من دیده بود، اسمش را گذاشته بود «کیف کش کیانوش». اما من هیچ از این اصطلاح خوشم نمی آمد و نمی آید، و حتی حاضر نیستم آن را در مورد سیروس طاهباز به کار ببرم، که یادم نیست چه طوری، در حیطه زندگی ادبی من پیدا شده بود، ولی یادم هست که در شیفتگی و دل بستگی خود را برادر کوچک من کرده بود.

طاهباز مجله «آرش» را در می آورد. ارنست همینگوی و جان استین بک ترجمه می کرد. از من خواست که برای شماره مخصوص «ادبیات آمریکایی» چیزی ترجمه کنم. فکر کردم نمونه ای از نوشته های سه نویسنده آمریکایی به او بدهم که تا آنوقت کسی به سراغ ترجمه آنها نرفته بود: گرتروود استین، سینکلر لوییس، و «تامس وولف».

از روابطش با آحاد اهل قلم چیزی نمی دانستم و نمی خواستم بدانم. گاهی اشکال ترجمه ای که پیدا می کرد، می آمد وزارت اقتصاد، اداره روابط بین الملل، می نشستیم، حلش می کردیم.

یکبار یادم می آید که مرا برد به خانه اش. اتاقش، اتاق کار یک ادیب مشتاق بود. وسط اتاق یک ممت روزنامه پخش بود. مرا در اتاق تنها گذاشته بود و لابد رفته بود برای من چایی بیاورد. روزنامه ها کنجاوم کرد. خوب نگاه کردم، دیدم چند شماره «ایران ما»ست، همان شماره هایی که خیلی پیش، یعنی آنوقتها که من هنوز محصل دبیرستانی بودم، چند تا ترجمه از من توی آنها چاپ شده بود، از آن جمله داستانهای کوتاهی از «ارنست همینگوی»، که یکی از آنها «گره در باران» بود.

«محمود مشرف آزاد تهرانی» که هنوز یکی از یاران شیفته مهربان بود و از همان زمانها همیشه دلش می خواست پیش من که چهارتا کلمه انگلیسی می دانستم و استاد خودش حسابم می کرد، انگلیسی یاد بگیرد و هیچوقت یاد نگرفت، (رجوع به: «باب هفتم - آرزوی انگلیسی دانی»، دفتر تکمله، صفحه ۴۱۵) از من خواست که با «ایران ما» همکاری کنم. من هیچوقت به دفتر «ایران ما» نرفتم. این طور که از او شنیدم، «مهدی اخوان ثالث» توی «ایران ما» کاره ای بود. «تهرانی» ترجمه ها را از من می گرفت، می برد، می داد به «اخوان» که چاپ بکند.

«اخوان» از او پرسیده بود این محمود کیانوش کی هست؟ چه کار می کند؟ و لابد جوابی که «تهرانی» به او داده بود، او را قانع نکرده بود که این آدم بتواند داستانهای

«ارنست همینگوی» را درست ترجمه کند، و در نتیجه تصمیم گرفته بود که بنویسد «گره در باران»، از «ارنست همینگوی»، روایت «محمود کیانوش»، که یعنی این آدم داستان «همینگوی» را خوانده است و یک چیزی به فارسی سر هم کرده است. خوب، این هم برای خودش یک جور «دقت» حساب می شود. وقتی آدم خودش مثلاً انگلیسی نداند، حق دارد که در انگلیسی دانستن همه شک کند، چه رسد به جوانکی که هنوز دیپلمش را هم نگرفته باشد.

چند شماره روزنامه «ایران ما» با چند داستان کوتاه «ارنست همینگوی»، آن هم نه «ترجمه»، بلکه «به روایت محمود کیانوش» وسط اتاق «سیروس طاهباز» پخش بود. آنها را می خواست چه کار کند؟ بله، داشت داستانهای کوتاه ارنست همینگوی را ترجمه می کرد. آن روزها طاهباز خودش برای مجله «آرش»، شماره ویژه ادبیات آمریکایی، بخشی از یک داستان «جان استین بک» را ترجمه کرده بود. وقتی که آن را خواندم و با متن مطابقت کردم، دیدم در چند جا جمله هایی را که ترجمه اش کمی مشکل بوده است، حذف کرده است. گفتم: «چرا این جمله ها را انداخته ای؟» گفت: «ولش کن. مهم نیست.» قبلاً هم در مطابقت یکی دو تا از ترجمه هایش با متن انگلیسی، دیده بودم که بعضی از تعبیرها و اصطلاحات انگلیسی را تحت اللفظی ترجمه کرده است، با این خیال که آن طور نوشتن سبک شخصی نویسنده است و بعضی از آنها چه قدر هم جالب است. مثلاً اگر برخورد کرده بود به عبارت اصطلاحی «Actions speak louder than words»، به جای اینکه مثلاً بگوید «دو صد گفته چون نیم کردار نیست»، آن را ترجمه

می کرد به : «صدای عمل بلند تر از صدای حرف است»، یا مثلاً « Practice makes perfect» را ترجمه می کرد «تمرین موجب کمال است»، در حالی که بهتر بود بگوید: «کار نیکو کردن از پُر کردن است!»

خوب، من که تازه خودم با جان کندن و یکی تو سر خودم زدن، یکی توی سر این کتاب لغت و آن کتاب لغت زدن، انگلیسی یاد می گرفتم و ترجمه می کردم، و می دانستم که کار ترجمه خیلی سخت تر از نوشتن است، نه معلّمانه، بلکه مثل یک هم مدرسه ای یک کلاس بالاتر به ش توصیه می کردم که برای ترجمه حوصله بیشتری به کار ببرد.

می خواهم بگویم که من با آگاهی از ضعفهای خودم، می توانستم ضعفهای آدمهایی مثل سیروس طاهباز را بینم و حالیشان کنم که این ضعفها را دارند. بعدها هم که سردبیری چند شماره از مجله «صدف» به گردنم افتاد، و سردبیری دوره چهارم مجله «انتقاد کتاب» انتشارات نیل و سردبیری چهار دوره از مجله ماهانه «سخن»، هیچوقت پُر استادی نمی دادم، ولی وقتی که در «همشاگردیها» ایرادی می دیدم، بی رودربایستی آن را جلوشان می گذاشتم.

به این ترتیب تواناییها و آگاهیهای من در سفره فروتنی و اخلاص به آسانی خلیها را دوست من می کرد، و به همان آسانی هم خیلی از همان خلیها را دشمن من می کرد، چون بعد از مدتی خودشان را جلو من برهنه می دیدند!

با زخمهایی که در این شیوه رفتار به دست اطرافیا بر دل من می نشست، گاهی

سخت دردمند می شدم، اما واکنشم مثلاً شعری می شد مثل «بیت ناتمام» در کتاب
«آبهای خسته» که در قسمتی از آن در معنای عامّ مادر، برادر، دوست، زن، و فرزند
گفته ام:

... مادر

خون شد دلش

به چشمش آمد.

برادر،

گویی که ماه باشم،

ستاره وار نگاهم کرد.

انبوه دوستان

با بار یادها و نظرهایشان

یک یک

در کنارم

ایستادند،

یک لحظه، چند لحظه،

آنگاه

خرسند یا پشیمان

رفتند؛

گویی که من

یک کپه از ترازویی بودم.

زن

در خود به قعر خود

نشسته،

غمگین و شاد،

گمانی کرد؛

شاید می خواست

من باشم و نباشم و او با من

محبوب من،

محبوب سلسله مردان باشد.

و فرزند

بگذار بگذرد،

مدیون من نباشد؛

با اعتبار خود

آلوده نام و خون من نباشد...

اشکال خیلی از روشنفکرهای قلم زن آن دوره که خودشان در دایره زندگی فکری و ادبی من پیدایشان می شد و خودشان می خواستند که مرا از فیض دوستیشان برخوردار کنند، این بود که خیال می کردند با آدم سودمند اما ساده لوحی سر و کار دارند که مست عالم ادبیات است و چیزی از ترفندهای دنیای بده بستانی سرش نمی شود. یکی از این بزرگواریها که امروز دیگر برایش صرف نمی کند که فرق اصالت و ابتدال را بفهمد، و بعداً در حیطة مجله «سخن» شاید از او سزاوار یاد کنم، وقتی که دیگر اسمش را هم نمی خواستم بشنوم، چه رسد به اینکه با او دیداری و نشستی و بگو و بشنوی داشته باشم، گله مندانه به کسی که هر دوی ما را می شناسد، ولی حالا در «اقیانوس معرفت» او یا در او که «اقیانوس معرفت» است، شنا می کند، چیزی به این مضمون گفته بود: «آخر نمی فهمم چرا کیانوش ناگهانی از من بریده است! من که هر

چه فکر می‌کنم، می‌بینم نسبت به او خطایی نکرده‌ام!» و من به پیک گلایه گفتم: «برو، به آن بزرگوار بگو کیانوش می‌گوید: من در همان روز اولی که با یک نفر رابطه دوستی پیدا می‌کنم، با هزار و یک رشته نامرئی به او می‌پیوندم. بعد به محض اینکه اولین حرکت ناروا را از او می‌بینم، یکی از این رشته‌ها را می‌برم. وقتی که هزار و یکمی را بریدم و او ناگهانی افتاد و ماتحتش درد گرفت، تازه صدایش در می‌آید که آخر، چرا!»

سیروس طاهباز آن قدر شور و شوق رسیدن به «شهرت ادبی» داشت، که نمی‌توانست در این راه صبر داشته باشد تا درخت استعدادش در «خلاقیت ادبی» به بار بنشیند. به همین جهت به اطرافش نگاه می‌کرد تا ببیند در بازار روز ادبیات چه کسانی بر گرد خود از هوش باختگان دل از دست رفته حلقه بزرگتری دارد، و خودش را به دمب آنها بچسباند. در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ هفته نامه‌ها و مجله‌های زیادی در می‌آمد، از آن جمله «سوگند»، «مصلحت»، «پیک صلح»، «پیام نو»، «شیوه»، «علم و زندگی»، «نیروی سوّم»، و از طیفهای «چپ» و «میانه» و «راست» و «بیطرف»، هر نویسنده‌ای بر اساس گرایش فکری و عقیدتی خود با این نشریه‌ها همکاری می‌کرد. اما بعد از کودتای ۱۳۳۲، معتبرترین نشریه‌ها مجله ماهانه «صدف» بود که بعد از دوازده شماره تعطیل شد، و مجله «یغما» که تقریباً با ادبیات جدید سر و کاری نداشت، و مجله «وحید» که در سطحی پایین‌تر به همان راه «یغما» می‌رفت، و مجله «سخن» که از حیث گرایش به تجربه‌های مدرنیستی انقلابی نبود و از این بدتر، مدرنیستهای انقلابی حاضر نبودند ببینند توی این مجله چه کسانی چیز می‌نویسند و چه و چه طور

می نویسند، و همان اسم دکتر پرویز خانلری کافی بود که مجله «سخن» او را برایشان «بو گندو» کند، چنانکه خود من هم پیش از آنکه سردبیر «سخن» بشوم، هیچوقت به صرافت نیفتاده بودم که برای آن مجله شعری یا داستانی یا مقاله ای بفرستم.

از این نشریه ها که می گذشتیم، می ماندند مجله های هفتگی و ماهانه عامه پسند، از آن جمله «اطلاعات» ماهانه، که اگر احمد شاملو یک مدت کوتاه سردبیر آن می شد، از عامه پسندی در می آمد، اما به زودی کارش به تعطیل می کشید و باید شخص دیگری پیدا می شد تا آن مجله را به راه خودش برگرداند. در چنین موقعیتی بود که در آمدن مجله «آرش» به همت عاشقانه سیروس طاهباز جولانگاه بسیار مناسبی بود برای کسانی که طبعشان، یا گرایشهای اعتقادیشان، یا نیاز به بی پروایی و بی قیدی در تجربه های مدرنیستیشان اجازه نمی داد که به سراغ هیچیک از آن نشریه ها بروند، و ضمناً خودشان هم حوصله، همت، فرصت، یا خیلی چیزهای دیگری را که برای «مجله در آوردن» لازم بود، نداشتند.

همین «سیروس طاهباز» که من جولان در مجله اش را نخواسته بودم، و نمی دانم از آمدنش به دایره دوستی با من چه انتظاری داشت، و در حدی که می دانستم و می توانستم، به او کمک فکری می کردم، مشتاقی خود در ابراز محبت به شخص من و تکیه اعتقاد به معنویت و معرفت من در مدتی کوتاه را به پایه ای رساند که اگر شخص سوّمی ناظر و شاهد لحظه های این مشتاقی می بود، او را برادر کوچکتر من می انگاشت.

شماره اول مجله «آرش» با داستان «جشن فرخنده» جلال آل احمد در آبان ماه ۱۳۴۰ منتشر شد و سیروس طاهباز در بهمن ماه ۱۳۴۱ که من بیمار بودم و در خانه ام دوره نقاهت را می گذراندم، هنوز برای او دلیلی پیدا نشده بود که ترک آن مودت و الفت را بگوید و باب دشمنی با مرا باز کند، با یک یا دو آشنای دیگر به عیادت من آمده بود. آنچه از این دیدار در ذهن من تجسم پیدا می کند، این است که غیر از سیروس طاهباز، در آن موقع شاید محمود مشرف آزاد تهرانی، شاید صالح وحدت، شاید یدالله رؤیایی هم حضور داشتند، و آنچه با یقین کامل می توانم به یاد بیاورم، این است که غیر از سیروس طاهباز، حد اقل دو نفر دیگر از اهل قلم هم آنجا بودند.

من در همان زمان داستان «مرد گرفتار» را نوشته بودم و آن را داده بودم برایم تایپ کرده بودند. شیطنتم گل کرد و به سیروس طاهباز و حاضران دیگر گفتم: «رفقا، من دارم داستانی از «جورج ویدال» ترجمه می کنم. حوصله دارید یک فصلش را برایتان بخوانم؟»

«جورج ویدال» اسمی بود که در همان لحظه از بام ذهنم به زبانم افتاد. داستان نویسی آمریکایی به این نام نمی شناختم. با اسم «گور ویدال»، نویسنده آمریکایی ای که داستان، نمایشنامه، و فیلمنامه می نوشت آشنا بودم، ولی کاری از او نخوانده بودم. فقط می دانستم که او نویسنده ای نیست که داستانی با مضمون و سبک «مرد گرفتار» بنویسد.

حاضران پیشنهاد مرا، لابد با گذشت یا از روی ناچاری، قبول کردند و من از

بستر برخاستم و اوراق یک فصل از «مرد گرفتار» را آوردم و خواندم. این را خوب می دانم که از آن جمع سیروس طاهباز با علاقه آشکار گوش می داد. خواندن آن فصل که تمام شد، منتظر بودم که یکی از حاضران مچم را بگیرد و بگوید: «کیانوش، به ما کلک نزن! اولاً آن نویسنده آمریکایی که می گویی، گور ویدال است، نه جورج ویدال، و ثانیاً او چنین داستانهایی نمی نویسد، و ثالثاً این داستان ترجمه نیست، خودت آن را نوشته ای!»

اما نه، هیچیک از حاضران چیزی در انکار ادعای من نگفت. به همدیگر نگاههایی کردند و فقط سیروس طاهباز بود که با لبخند حجب آمیز همیشگی خودش چیزی گفت به این مضمون :

«نه، کیانوش، این داستان مال جورج ویدال نیست. حتماً مال هرمان هسه است!» و من تعجب کردم که چرا طاهباز باید با شنیدن فصلی از «مرد گرفتار» من به یاد «هرمان هسه» افتاده باشد و بلافاصله در ذهنش آن را با مضمون و سبک کتابی از «گور ویدال» نه، بلکه از «جورج ویدال» ناموجود مقایسه کرده باشد و با یقین قاطع بگوید: «حتماً مال هرمان هسه است.»

امروز فکر می کنم که ذهن سیروس طاهباز در آن روزگار سخت گرفتار آرایش کلامی و سبک نوشتن بود و در خواندن یک نوشته، به شیوه نثر آن بیش از مضمون آن توجه می کرد. به احتمال زیاد، او در آن زمان کتاب «سیدارتا»، نوشته «هرمان هسه» را خوانده بود. این داستان که بازسازی ادیبانه ای است از زندگی «بودا» و

«پرویز داریوش» آن را ترجمه کرده است، مضمونی فلسفی و بیان و کلامی شاعرانه دارد. الآن به بندی از «سیدارتا» نگاه کردم، دیدم طاهباز که «گور ویدال» را نمی شناخت و مثل من کتابی از او نخوانده بود، حق داشت که با شتابزدگی در شوق دانستن، بین «سیدارتا» و «مرد گرفتار»، علاوه بر صورت کلامی، در سیرت مضمونی هم شباهتی احساس کرده باشد. این است آن بند از داستان «سیدارتا»ی هرمان هسه:

«سیدارتا از شمنان بس چیزها آموخت، چندین راه را برای گم کردن خویش آموخت. از راه درد، از راه شکنجه خود خواسته و چیرگی بر درد، از راه گرسنگی و تشنگی و خستگی بر جاده از خود گذشتگی راهی شده بود. راه از خود گذشتگی را با مراقبت و با تهی ساختن اندیشه از همه گمانها و چهره ها پیمود. در این راه و دیگر راهها پیمایش را فرا گرفت. هزار بار خویشتن خویش را گم کرد و روزهای پیایی در نبرد زیست. اما هر چند آن کوره راهها او را از خویشتن وی دور می برد، در پایان همه راهها به همان خویشتن باز می گشت. هر چند سیدارتا هزار بار از خویشتن گریخت، در هیچی ماند، در جانور و سنگ ماند، از بازگشت گریزی نبود؛ آن دم ناگزیر فرا می رسید که سیدارتا باز خویش را می یافت؛ در مهتاب یا آفتاب، در سایه باران، و باز در خویشتن و سیدارتا می گردید، و باز زیر شکنجه حلقه زندگی پر آشوب خم می شد.»

و این هم بندی از «مرد گرفتار» برای دیدن رابطه ای که ذهن طاهباز بین آن و «سیدارتا»ی هرمان هسه دیده بود:

«مرد گرفتار در تاریک و روشن آغاز شب چشم به دهان کنیزک دوخت. زن خود را بیشتر به او فشرد و به دستور گفت: «آیا یکنواختی زندگی آن جنگل تو را به ستوه نیاورده بود؟ آیا هرگز اندیشه گریز نداشتی؟»

مرد گرفتار که روی سخن با کنیزک داشت، زیر لب گفت: «زیرا که آرزویی در دل داشت، آرزویی ناچیز و فریبنده، و تا به آن آرزوی پوچ نمی‌رسید، هرگز آن گونه زندگی خسته و آزرده اش نمی‌کرد. این آرزوها خرسندی است، و خرسندی سازگاری است، و سازگاری پذیرفتنِ خواری. پندارهایی که پاها را از شتافتن و دستها را از جستن باز می‌دارد، تخمی است که او در دل جنگلیان کاشته بود و رایزن بزرگش آن را آبیاری می‌کرد. باید همواره اندیشید و خواست و شتافت و به آنچه به چنگ آمد، دلخوش نبود! زندگی تو تلاش در راه یافتن و هر یافته ای پاداش این تلاش است. اما تنها برای یک دم، همان یک دم که چشم به یافته می‌داری و دل از یافتن شاد. از آن دم که گذشت، دیگر بار دستهای تو همچنان تهی است و تو در آغاز راهی. یک راه دیگر!»

در مقایسه این دو نثر، دقت که بکنیم، می‌بینیم که ناهمواریها و ناهمخوانیهای کلامی ناشی از ترجمه ای که در بند نقل شده از «سیدارتا» ملاحظه می‌شود، در بند نقل شده از «مرد گرفتار» که ترجمه نیست، پیش نیامده است.

خلاصه آنکه سیروس طاهباز و آن دیگران، که یکی از آنها به احتمال زیاد «میم آزاد» بود، رفتند و من ذهنم چند دقیقه ای گرفتار ماقع این بازی و این شیطنت ماند.

خوشحال نشدم که سیروس طاهباز «مرد گرفتار» مرا در ارزیابی همسنگ نوشته ای از «هرمان هسه» دیده بود. برعکس کمی افسرده شدم، چون از خودم پرسیدم که اگر از همان اوّل گفته بودم که می خواهم فصلی از داستانی را که به تازگی نوشته ام، برایشان بخوانم، و خوانده بودم، سیروس طاهباز و آن دیگران چه می گفتند؟ خوب، آدم وقتی که ببیند که گوشهای خیلی از روشنفکران روزگار اوّل «آوازه اسم» را می شنود، و بعد به خود «آواز» راه می دهد که وارد «هوش» آنها بشود، افسرده می شود.

در میان کسانی که در مؤسسه انتشارات فرانکلین کار می کردند، آشنایی با «منوچهر انور» و «جهانگیر افکاری» برایم نسیم و بویی خوش داشت. الآن به یاد نمی آید که چه طور شد که من نسخه ای تایپ شده از داستان «مرد گرفتار» را به «جهانگیر افکاری» دادم. او داستان را خواند و درباره آن چیزی گفت به این مضمون: «کیانوش. این داستان تو یک شاهکار است. بعد از «یکلیا و تنهایی» او، نوشته «تقی مدرسی» این تنها داستانی است که تا به حال در آن سطح نوشته شده است. بگذار ما آن را در سلسله کتابهای جیبی چاپ کنیم!» که البته منظورش نه مقایسه مضمونی و بیانی داستان «مرد گرفتار» با «یکلیا و تنهایی او»، بلکه اهمیت و ارزش ادبی این دو نوشته بود.

کتابهای جیبی در آن روزگار در پنجهزار نسخه در می آمد و این تیراژی بود بسیار بالا و مناسب کتابهای پر فروش و همه پسند، و «مرد گرفتار» چنین کالایی نبود. این را به جهانگیر افکاری گفتم، ولی به خرجش نرفت. قراردادی نوشتند و حقّ تألیف آن را هم «هزار تومان» تعیین کردند. قرارداد امضاء شد و کتاب برای حروف چینی به

چاپخانه رفت.

در آن زمان کتابهای «سازمان کتابهای جیبی» در «چاپخانه بیست و پنج شهریور» چاپ می شد. یک روز که به آنجا سر زدم، نمونه ای از روی جلد کتاب «مرد گرفتار» را هم دیدم. طرح بسیار زیبایی داشت. بیابانی بود و در دور دست، مردی تنها سایه وار می رفت. کاش آن روز یک نمونه از جلد کتاب را از چاپخانه گرفته بودم و امروز آن را در اینجا می آوردم. این طرح را یکی از نقاشان گروه هنری مؤسسه انتشارات فرانکلین به اسم «پایان طبری» کشیده بود. سالها پیش پایان طبری را در لندن دیدم و «گرفتاری مرد گرفتار» را برایش تعریف کردم و او به یادش آمد که طرح روی جلد آن را کشیده بود، اما هرگز خود کتاب را ندیده بود.

مدتی گذشت و من منتظر بودم که خبر انتشار کتاب را به من بدهند. یک روز از سازمان کتابهای جیبی، آقای به اسم «مجید روشنگر» به من، در اداره ام، تلفن کرد و گفت که می خواهد درباره کتاب «مرد گرفتار» با من صحبت کند. اول این را بگویم که من و این آقای مجید روشنگر بعدها به یادمان آمد که در کلاس پنجم ابتدایی در تهران در یک مدرسه همکلاس بوده بودیم، و یک همکلاس دیگر ما هم زنده یاد، فریدون نیکنام، بود که هر دوشان از شریکان «خانه کتاب» و «انتشارات مروارید» بودند، و حالا هم این مجید روشنگر که در آمریکا زندگی می کند و با عشق و علاقه بیش از فراوان مجله «بررسی کتاب» را در می آورد و شاید که او هم از «گرفتاری مرد گرفتار» بی خبر نبوده بود، یکی از انگشت شمار یاران وفادار مانده من است. (رجوع به: «باب

نهم - جای شکّ باقی است!»، صفحهٔ...)

پیغام مجید روشنگر از طرف سازمان کتابهای جیبی برای من این بود که: «کیانوش جان، این داستان تو برای کتابهای جیبی سنگین است. اگر پنج هزار نسخه چاپ بشود، توی انبار خواهد ماند!» در جواب او چیزی گفتم به این مضمون: «خوب، حالا می خواهید چه کار کنید؟» و او چیزی گفت به این مضمون: «اگر اجازه بدهی، آن را در هزار نسخه و در قطع رقعی چاپ می کنیم.» گفتم: «من خودم همان اوّل به آقای جهانگیر افکاری گفتم که این داستان برای کتابهای جیبی پنج هزار نسخه ای مناسب نیست!»

همین. و مرد گرفتار در هزار نسخه و با یک طرح روی جلد بازاری در آمد، اما آن را به بازار کتاب عرضه نکردند و در انبار کتابهای جیبی نگهداشته شد تا، همان طور که قبلاً گفتم، مدیر انتشارات اشرفی به دادش رسید و از زندان سازمان کتابهای جیبی نجاتش داد، و همان طور که گفتم، سازمان کتابهای جیبی به دلیلی که خدا هم نمی داند، هرگز آن هزار تومان حقّ تألیف را به من نپرداخت. چه نفس و نفوذی داشتند این عملة جات مافیایی بازار روشنفکری و معركة ادبیات در «کار چاق کنی» برای «خودیها» و «از خودمانها» و در «خرابکاری» علیه «غیر خودیها» و (به قول طاهباز) «جماعت آن طرفیها!»

این که گفتم سازمان کتابهای جیبی هرگز آن هزار تومان حقّ تألیف «مرد گرفتار» را نپرداخت، مرا به یاد سه هزار تومان حقّ الترجمة «عید قربان» نوشته «فریدون

اسفندیاری» انداخت که با دست اندر کاری و پا در میانی آقای نجف دریابندری و آقای همایون صنعتی زاده باد هوا شد. نسخه ای از این کتاب که به علتی بر من نامعلوم، هرگز چاپ نشد، به ترجمه «مهرک» که یکی از نامهای مستعار ترجمه ای من بود، در گوشه ای از خانه من افتاده است.

از اینجا داستان «گرفتاری مرد گرفتار» وارد مرحله دیگری می شود که در سایه ستهنده سید جلال الدین سادات آل احمد، علاوه بر سیروس طاهباز، شخصیت پیچکی «م. آزاد» (محمود مشرف آزاد تهرانی) هم به میان می آید، و این شخصیت که از این پس از او با نام «میم آزاد» یاد خواهیم کرد، در سیکل اول متوسطه، با یکی دو کلاس بالاتر از من بودن، به واسطه ارتباطی که با هفته نامه «دانش آموزان» داشت، با من آشنا شد، با من دوست شد، و سالها دوست ماند، حتی در آن زمان که معلم شده بود و در آبادان زندگی می کرد. نمی دانم از کی و چرا تصمیم گرفت که دوستی را کنار بگذارد و رقیب کینه توز من بشود. (رجوع به: «باب هفتم - آرزوی انگلیسی دانی»، دفتر تکمله، صفحه ۴۱۵).

مرد گرفتار در سیاهچال آرش

نمی خواهم بگویم که من در اوایل دوره جوانی خیلی چیز سرم می شد، به حدی که خیلی از رفقا برای دانستن خیلی چیزها به من رو می آوردند! این تقصیر آن «خیلی از رفقا» بود که چون در یاد گرفتن چیزهای لازم تنبلی می کردند، همان طور در

حالت «پیچکی» یا به قول ناصر خسرو قبادیانی، در حالتِ «کدو بُنی» می ماندند، و متأسفانه چون روی پای خود ایستادن را یاد نگرفته بودند، گاهی وقتها هوا برشان می داشت و به «چنار» ها افاده هم می فروختند.

در همان اوایل دورهٔ جوانی، همین «میم آزاد»، وقتی که در آبادان معلّم بود، برای من نامه می نوشت و مثلاً می گفت فلان دوستش در تهران می خواهد مجله در بیاورد و از من می خواست که آن دوستش را در این زمینه راهنمایی بکنم. یا وقتی با روزنامهٔ «ایران ما» همکاری می کرد، به دلیل «انگلیسی ندانی» خودش، آن قدر به انگلیسی دانی من «ایمان و اعتقاد و اطمینان» داشت که از من می خواست که «شعر معاصر انگلیسی» را در آن روزنامه معرفی کنم. یا حتی در سوز و گداز عاشقی خودش هم، وقتی که گوشی می خواست که تمام شب تا صبح در خانهٔ او، در خیابان گرگان، ناله های نومیدی او را بشنود، و زبانی می خواست که هوشمندانه و غمگسارانه کلمات امید بخش و تسکین دهنده در گوش او زمزمه کند، و شانه ای می خواست که برادرانه سر بر آن بگذارد و اشک سوزان فراق از معشوق سنگدل و مغرور بر آن ببارد، و پیکی صادق می خواست که با زبان افسونگرش دل معشوق او را به رحم بیاورد، به محمود کیانوش پناه می آورد.

و در آبادان که بود، اندوه و افسردگی دوری از تهران و یاران و عزیزان را در نامه های مصوّر برای محمود کیانوش بیان می کرد. تصویرهایش خیلی ساده و کاریکاتوری بود و برنامه های یکنواخت و کسالت آور زندگی او در آبادان را نشان

می داد. حیف که هیچکدام از نامه های او را، مثل نامه های خیلی از کسان دیگر، نگه نداشته ام. (رجوع به: «باب هفتم - یک کاغذ حقیقی»، دفتر تکمله، صفحه ۴۱۵)

و پیش از رفتن به آبادان، که فکر می کنم بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ بود، و متأسفانه او هم مثل خیلی از جوانهای یأس زده گرفتار افیون شده بود، گاهی که با هم قدمی و گپی می زدیم، و هوس یا نیاز او را وادار می کرد که به قهوه خانه مخصوصی سر بزند، مرا به قهوه خانه ای در جنوب شهر می برد و بعد از سلام و علیک گرم با قهوه چمی، به او چیزی می گفت به این مضمون: «این رفیق ما اهل دود و منقل نیست. همین جا می نشیند و از چایبهای قند پهلوی شما می خورد، تا ما برویم آن پشت خودمان را بسازیم!»

منظورش از «آن پشت» قسمت «شیره کشخانه» بود که با یک پرده ضخیم و کثیف از قسمت «چایخانه» جدا می شد. بعد از واقعه بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲، خیلی از رفقا تلاش کردند که من با آنها در مصرف حشیش، تریاک، یا هروئین حریف و همنفس آنها باشم، اما موفق نشدند که هوس چنین شجاعتی را در من ایجاد کنند و بالاخره از این بابت به کلی از من مأیوس شدند، اما «میم آزاد» بر عکس خیلی از آنها، دیگر از این بابت مرا سرزنش نمی کرد.

و شاید در همان دوره بود که «میم آزاد»، سخت گرفتار حال و هوای عشقی و افیونی و «بوف کوری» شده بود و در خیابان اسماعیل بزّاز یک خانه متروک پیدا کرده بود که در چوبی قدیمی آن را تا یکی دو وجب از پایین خاک گرفته بود. این خانه را

در خیالش خانه معشوق بیوفای خود گرفته بود و گاهی می رفت آنجا و ساعتها پشت در خانه می ایستاد و بر آن مشت می کوبید و معشوق در به روی او نمی گشود، معشوقی که به قول راوی «بوف کور» به همه «کله پزها» از «سیرابی فروش» گرفته تا «فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مقنی، سوداگر، فیلسوف» راه می داد، الا رفیق بیچاره من، «میم آزاد» که بالاخره در داستانی کوتاه چشمهای این معشوق را با گزلیک بوف کوری در آورد و توی دستمال پیچید و توی کشو میزش قایم کرد. نسخه خطی این داستان را در همان روزگار به من داده بود، که الان به آن دسترسی ندارم.

آخرین نامه ای که از او دارم، مال همین اواخر است که بعد از چهل و چند سال ترک دوستی و مراوده برای من فرستاد و از قسمت مربوط به قضیه تهنیه یک نوار شعر و موسیقی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که بگذریم، بقیه این نامه چیزهای قابل توجهی از احوال خود «میم آزاد» و اوضاع زمانه و حرفی نهفته از پیوند ما در عهد جوانی دارد و من این «بقیه» را در اینجا نقل می کنم و در ذهنم همان محمود تهرانی جوان ریز نقش مجعد موی سبزه ای را می بینم که در اوایل جوانی خودش را دوست می داشتیم، اداهایش را دوست می داشتیم، و با اشاره تلویحی به او می گفتیم «اتلُو»، که شاید این لقب، علاوه بر شباهت قیافه ای و بشره ای به «اتلوی مغربی»، تلویحاً اشاره ای داشت به عاشقبازیهای «میم آزاد» و معشوق گشیهای خیالی او. بگذریم.

«جناب محمود خان کیانوش دام بقائه، با سلام. واقعاً که خوش برون بردی از این ورطه رخت خویش! ماییم و موج سودا، با موجودات عجیب و غریبی که معلوم

نیست از کدام کره هبوط کرده اند. خوشبختانه ادبیات کودکان سالی یازده ماه و بیست روز تعطیل است، ده روز هم نمایشگاه «هیچ» داریم و نشریه مخصوص و مصاحبه، و البته بیشتر با عکس و تفصیلات شاعر معروف کودکان (یعنی ملک الشعراء کودکان میهن). ادبیات کودکان عبارت است از «به سوی شام»، «بار دیگر شام» و «بازگشت به شام» (از نویسنده کبیر شجاعی). گمانم در این پانزده سال جز یک خانم جوان (شکوه قاسم نیا) که ذوقی دارد و طراوتی، بقیه انشاءهای موزون می سرایند، یا تصویرهای مجرد احمد رضا احمدی را، با یأس و تلخکامی جوانانه شان، موزون کرده اند... اگر تهران آمدید، سری هم به ارادتمند بزنید. اگر تا آن زمان امکان ادامه کار دفتر (؟) باشد. موفق باشید. قربان شما - م. آزاد»

در اینجا به یاد اشاره دوست دیگری افتادم که بر خلاف آن دوست اولی که گفت: «بردار اینها را بنویس، آقا»، در موقع صحبت از تصمیم من به نوشتن این بخش از خاطراتم، بزرگوارانه و خردمندانه گفت: «حق به جانب توست، ولی اینها همه اش مربوط می شود به جوانی و بی تجربگی! باید فراموشش کرد!»

ولی من فکر می کنم اگر «محمود کیانوش» ها در ۱۳۴۳، در سن سی سالگی، سیروس طاهبازها در بیست و پنج سالگی، بهمن فرسی ها در سی و یک سالگی، جلال آل احمد ها در چهل و یک سالگی، سیمین دانشور ها و دکتر ناصر وثوقی ها در چهل و دو سالگی، به دستاویز جوانی و بی تجربگی، مسئول گفتار و کردار و نوشتار خودشان حساب نشوند، پس همه پیغمبرها و فیلسوفها و نظریه سازها و انقلاب راه اندازها و

سیاست بازها و نویسندگان و شاعرها و امثال اینها که جامعه را اسباب بازی خودشان می کنند، از چه سنی عاقل و بالغ و مسئول حساب می شوند؟ اسکندر کبیر وقتی که مرگش آمد و در جهانگشایی به او استراحت ابدی داد، سی و سه سالش بود. آدولف هیتلر در سی و دو سالگی رئیس و رهبر حزب نازی آلمان «هایل هیتلری» شد. کارل مارکس کتاب «نقدی بر فلسفه حق هگل» را در بیست و پنج سالگی، و کتاب معروف «فقر فلسفه» را در بیست و نه سالگی نوشت. بلینسکی، بزرگترین منتقد ادبی روسیه در قرن نوزدهم و حامی «مکتب طبیعت»، یا «رنالیسم» در ادبیات که مهمترین عنصر در یک اثر ادبی را «حقیقت» می دانست و حسنها و عیبهای آثار نویسندگان بزرگی مثل گوگول و داستایوسکی را به جامعه روسیه و به خود آنها شناساند، در سن سی و هفت سالگی به علت ابتلاء به بیماری سل مرد.

نه، رفیق، نه برادر، بگذار بگویم که ما در آن دوره چگونه بودیم و چه می کردیم تا همه شکستها و درماندگیها را «تقدیر شرقی» یا «تقصیر غربی» ندانیم. اینکه «میم آزاد» به من بگوید «با مقیم شدن در غربت غرب، رخت خود را از آن گوشه شرق خوش برون برده ام، چیزی از شناخت احوال ما در این پنجاه سال گذشته در خود ندارد. ما در چند هزار سال گذشته، هر وقت می خواسته ایم عیبی از عیبهای خود را پنهان کنیم، با این شیوه ها خود را تسکین می داده ایم. یکوقت که از این ناله های از حق بر نخاسته سخت بیزاری ام گرفته بود و قلوه سنگ «بد زمانه» در ذهنم به هیچ معنای درستی راه نمی داد، برای اینکه بگویم «زمانه ماییم»، این رباعی را ساختم:

نالیم از این زمانه بسیار همه؛

هستیم به نکبتش گرفتار همه:

دردا! که نگوییم که در ساختنش

ماییم که بوده ایم در کار همه!

اینکه «میم آزاد» در مورد در وطن ماندگانی مثل خودش می گوید: «ماییم و موج سودا»، معلوم نیست که در لحظه ای که این سخن مولوی را نقل می کرد، حدّ اقلّ معنای سه بیت اوّل آن را در ذهن داشت، یا اینکه فقط می خواست دل مرا که به گمان او از «سبکباران ساحلها» شده ام، به حال خودش که با بیم موج، در گردابی هایل گرفتار شده است، بسوزاند؟ شاید اگر مضمون سه بیت اوّل غزل مولوی در دیوان شمس را به خاطر می داشت، از من به «رخت از ورطه برون بردگی» و از خود به «ماییم و موج سودایی» یاد نمی کرد. این سه بیت را با دقّت و با در ذهن داشتن آنچه تا به حال گفته ام، با هم بخوانیم:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن؛

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن!

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها؛

خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن!

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی؛

بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن...!

من در خرداد سال ۱۳۵۳ (ژوئن ۱۹۷۵) رخت اقامت به لندن برده بودم و پسر را در مدرسه‌ای شبانه روزی گذاشته بودم و چند ماه بعد به تهران برگشته بودم که در خرداد ۱۳۵۴ با همسر و دخترم به انگلستان برگردیم. در اردیبهشت ماه آن سال مجمعی بین‌المللی از کارشناسان «ادبیات کودکان در خدمت آشنایی و همکاری جهانی» به ابتکار «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» و همکاری یونسکو در تهران تشکیل شد. نمایندگان «شورای کتاب کودک» را هم برای پُرز دادن به نمایندگان بیست و یک کشور خارجی برای شرکت در این مجمع دعوت کردند و «شورای کتاب کودک» هم که دو نماینده اش توران میرهادی و لیلی آهی بودند، مرا در محلّ نماینده سوّم به مجمع معرفی کرد. اینجا هم کار چرخانه‌های امور این واقعه «سیروس طاهباز» و «میم آزاد» بودند. چیزی از برخوردی با «میم آزاد» در محلّ برگزاری این مجمع به یاد ندارم، امّا «سیروس طاهباز»، مدیر امور انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، که هر وقت احساساتش یا نیازش به او توصیه می کرد، گذشته را به کنار می گذاشت و حال را غنیمت می شمرد، برای این مجمع گفتاری از من خواست و آن را در «فصلنامه کانون» دوره اوّل، شماره ۳ و ۴، زمستان ۱۳۵۴ چاپ کرد. عنوان این گفتار «کودکان و شعر» بود، و من خوش دارم که دو بند آخر آن را در اینجا نقل کنم:

«... جهان ادامه خواهد یافت، کودکان ما وارث آن خواهند شد. بیایم میراث

آنان را با نامعقولیت تعقلی خود، با واقعیت‌های تخیلی خود، با پوچی اندیشه‌های سنگین خود، با ظلمت چراغهای فلسفی خود نیاکنیم. در کنار همه بازیچه‌های دیگر، به آنان شعر خوب و سالم بدهیم، شعری آزاد از همه داوریهای تکامل یافته، بازیچه‌ای که خود ما در کودکی به آن نیازمند بودیم و از آن محروم بودیم، البته مشروط بر آنکه تجربه و دانش لازم را برای یادآوری زندگی کودکی، با تمامیت آن، داشته باشیم، و بتوانیم دریابیم که کودک بودن در عصر ما در جهان به چه معنی است، در جهانی که به گمان خود، هم اکنون آخرین قلمهای هنرمندانه را در پرداخت کمال صنعتی اقتصاد پرداخته آن به کار می‌بریم!

«به عقیده من ادبیات، هنر [نقاشی] و موسیقی بهترین و سالم‌ترین وسیله‌ها برای ایجاد دوستی و تفاهم ضروری جهانی است که باید به وسیله ما فراهم آید و به وسیله فرزندان ما به کار رود یا بازی شود، و از میان همه هنرها، شعر و موسیقی شاید طبیعی‌ترین و بی‌زیان‌ترین، کم‌تعصب‌ترین و کم‌انحراف‌ترین وسیله بازی باشد که فرزندان ما را در بالیدن و بر آمدن در مقام فرزندان «مادر طبیعت»، و دوست داشته شدن به مفهوم طبیعی، یاری تواند کرد.»

از خودم می‌پرسم که چرا این مطلب را با زبان ساده و همه‌فهم نوشته‌ام تا امروز خودم مجبور نباشم که بعضی از جمله‌هایش را چند بار بخوانم تا بفهمم که سی و شش سال پیش چه می‌خواسته‌ام بگویم. و در جواب خودم می‌گویم که لابد بعضی حرفها را در بعضی موردها این‌طور نوشتن چشم زخم سانسور را از سر خود ردّ

می کرد!

برمی‌گردم به حکایت آن «میم آزاد»ی که در جوانی به او لقب «اتلّو» داده بودیم، و در زمانی که به دستیاری مدیر انتشارات کانون در مجمع بین‌المللی کارشناسان «ادبیات کودکان در خدمت آشنایی و همکاری جهانی» حضور داشت، هنوز چیزی از طراوت چهره «اتلّویی» در او مانده بود.

خوب، چه شد که درست در همان زمان که «محمود کیانوش» مقاله نقد و بررسی داستانهای کوتاه «جلال آل احمد» را به درخواست دکتر ناصر وثوقی برای «اندیشه و هنر» ویژه جلال آل احمد نوشت و «سیروس طاهباز» در همان شماره به خیال خودش با چهار صفحه ستایش، آن بیست صفحه نقد و بررسی را باطل کرد، و درست در همان شماره «بهمن فرسی» با سه صفحه «سخن آزاد» و بی بند و بار «مرد گرفتار» را، به خیال خودش، به قتل رساند و جسدش را در انبار «سازمان کتابهای جیبی» به خاک سپرد، باید این «میم آزاد»، با آن سابقه مودّت، بیاید با همدستی چند دلال مظلمه دیگر در مجله «آرش»، در یک مقاله پنج صفحه‌ای، بدون امضای آشکار یا اسم مستعار، و فقط آوردن «م. ت» در فهرست مطالب مجله، با شیوه‌ای و لحنی که جز رسوایی و بی‌آبرویی برای «نوشته‌کنندگان» آن ندارد، صد برابر سخیف‌تر و بی‌معنی‌تر و پرت و پلاتر از «سخن آزاد» بهمین فرسی، به خیال خودش کمر به قتل «مرد گرفتار» ببندد، و اگر بهمین فرسی، که خود بعدها مدتی رئیس «سازمان کتابهای جیبی» شد، در ابتدای این «سخن آزاد» به همان سازمان هشدار داد که: «اولاً» «سازمان جیبی» بسیار به جا کرد

که «مرد گرفتار» را چاپ زد. زیرا آن سازمان یک سازمان کیسه است و کیسه باید پر باشد و پر تر شود ولی «مرد گرفتار» چنین حاصلی نخواهد داشت و ای بسا این نکته نیز دانسته باشند»، نوشته کنندگان «مقاله مرد گرفتار» در مجله «آرش» بعد از پنج صفحه دشنام به مرد گرفتار و نویسنده اش، در آخر مقاله همان هشدار را به سازمان کتابهای جیبی بدهند، به این صورت: «بگذریم از «انگیزه» و «دید» و کلماتی که تازگیها - و به معانی خاص - به کار می رود. این نوشته به طور کلی ضعیف، پر از غلطهای دستوری و اشکالات معانی و بیانی است. نه سنگین است و نه «دل انگیز» و با اینکه معرفی نویسندگان جوان این سر زمین نیتی است خیر، «مرد گرفتار» برای «سازمان کتابهای جیبی» بد شگون است، والسلام.» (رجوع به: «باب بیست و چهارم - عبدالعلی دستغیب»، دفتر تکمله، صفحه ۷۰۴).

چرا بهمن فرسی به سازمان کتابهای جیبی می گوید که انتشار «مرد گرفتار» برای آن سازمان «زیان مالی» خواهد داشت و «کیسه پر کن» نخواهد بود؟ چرا نوشته کنندگان مقاله «آرش» به سازمان کتابهای جیبی می گویند که انتشار «مرد گرفتار» برای آن سازمان بد شگون است؟ و چه طور می شود که کتاب «مرد گرفتار» هنوز به وسیله مدیر انتشارات اشرفی خریده نشده و از انبار «سازمان کتابهای جیبی» آزاد نشده، نقد یا دشنامنامه یا نفرین نامه اش در مجله «آرش» در می آید؟ اول به بندی از آغاز این مقاله نگاه می کنیم تا مشتی از نمونه آن خروار را دیده باشیم:

«محمود کیانوش را می شناسیم: مترجم، شعر ساز [!]، قصه نویس و با این کتاب

و کتاب آماده چاپ «در میان ستارگان»، داستان زن [!] - «مرد گرفتار» نه چندان کوتاه است که «قصه» باشد و نه چندان بلند که «داستان دراز» یا «رمان» - و از آنجا که این طور قصه پردازی و داستان سرایی ما ریشه در سر زمین غرب دارد، (به ویژه سنگینها و آهنگینها و سمبولیکهایش)، این نوشته را - فقط به لحاظ حجم، یا تعداد کلمات «Novelette» می پنداریم، که «مرد گرفتار» اگر نه داستان دراز است و نه رمان، داستانی است - کوچک در ۱۱۰ صفحه با حروف ۱۸ و بر روی هم ۱۵ تا ۱۶ هزار کلمه ریز و درشت.»

نوشته کنندگان مقاله بعد از این اندازه گیری داستان و شمارش تقریبی کلمه های آن و تلاش در پیدا کردن اصطلاحی خاص برای داستان این اندازه ای، آن را در یک بند این طور خلاصه می کنند: «کتاب گرفتار آدم و حوا بازی توراتی است. تقلیدی ناتوان از نثر «یکلیا و تنهایی» او و ترجمه «سیدارتا» (از آقای پرویز داریوش). مرد گرفتار (آدم)، وزیر دست راست (شیطان)، کنیزک (حوا) و فرمانروا (خدا) است. آدم به میل خویش از بهشت می رود، خدا عشق کنیزک را بدرقه راه او می کند، به شرط آنکه وزیر مطرود همراه آنان باشد. در راهی پر خطر گام می زنند، شیطان وسوسه بازگشت دارد، آدم عازم و مصمم است. و کنیزک اغوا نمی شود. بالاخره شبی به کوهی می رسند [کوه نه، از دور تپه های کوچک ساحلی را می بینند] که پشت آن خورشید است و خوشی و کامروایی جاوید، اما شیطان، با خنجری الماس گون آدم را می کشد [نوشته کنندگان مقاله چیز کوچک برآقی را که «دستور» از حاشیه شنش در آورده بود و توانسته بود آن را در میان مشت بسته اش پنهان کند، خنجر الماس گون

گرفته اند، چون «دستور» وقتی که پس از جست و جوی زیاد آن را در جایی از حاشیه شنش پیدا می کند، به اندازه «بیرون آوردن پاره الماسی از شکم یک سنگ» شاد می شود، و شادی او از این است که این «چیز کوچک برّاق» شیشه ای است محتوی سمّی که آن را در گوش مرد گرفتار خواهد ریخت]. فردا کنیزک بالای کوه [کوه نه، تپه های کوچک ساحلی] به وزیر خائن پرخاش می کند و خوش است و خرّم، چرا که یک «بچه آدم» در شکم دارد. تمّت. این همه ۱۱۰ صفحه ای است که می شد در دو صفحه نوشت.» و با این حکمی که نوشته کنندگان مقاله صادر می کنند، رمانهای ۱۱۰ صفحه ای که به جای خود، رمانهای ۱۱۰۰ صفحه ای را هم می شود در کمتر از دو صفحه خلاصه کرد!

جمله به جمله این نقد رشته جهل و فرومایگی و بافته بخل و حسادت، حرفی است که هیچ ربطی به داستان «مرد گرفتار» ندارد و فقط نشان دهنده گرفتاری ذهن مشترک نوشته کنندگان آن است و جواب دادن به جمله به جمله آن یا خشمی می خواهد برخاسته از سادگی، یا حوصله ای می خواهد بر ساخته ابلهی! اما یک نکته قابل تأمل که در نوشته سیروس طاهباز در معرفی کتاب انگلیسی «شعر جدید ایران» در روزنامه «نشاط» هست، تکیه غلیظ نویسنده آن بر استادی «محمود کیانوش» در «انگلیسی دانی» و «کار ترجمه» است.

در این مورد می گویم که کسی می تواند با چنین اطمینان و چنین جرئتی از استادی مترجمی حرف بزند که خودش حدّ اقلّ به اندازه آن مترجم در انگلیسی دانی و

کار ترجمه استاد باشد. من که به هیچوجه در انگلیسی دانی و کار ترجمه در هیچ درجه ای ادعایی نداشته ام و ندارم، از تأکید «سیروس طاهباز» بر استادی خودم در این دو مقوله به حیرت در می افتم، چون تأکید بر استادی من با چنین اطمینان و چنین جرئتی، فقط می تواند حاکی از «انگلیسی ندانی» مدعی باشد.

سیروس طاهباز در آغاز مقاله اش می گوید: «هفته گذشته به لطف بیژن جلالی کتاب «Modern Persian Poetry» به ترجمه محمود کیانوش از انتشارات Rockingham Press انگلیسی به دستم افتاد که به دلیل اهمیت کار و اهلیت مترجم آن در معرفی شعر جدید فارسی به جهانیان به گمان من حادثه ای در شعر و ادب ایران است...»

در صحبت از کیفیت ترجمه کتاب می گوید: «کار مهم کیانوش که خود شاعری است در هر دو زبان و مسلط به هر دو زبان مبدأ و مقصد، آگاهی او در انتخاب واژه های دقیق و رساست در ترجمه ... در مطابقه ای که از چند شعر این کتاب کردم، به ذوق و مهارت کیانوش آفرینها گفتم...»

و اما «میم آزاد»، همدست و همپیمان سیروس طاهباز که هیچوقت همّت نکرد تا موفق شود که به اندازه او بتواند چیزی را از انگلیسی به فارسی برگرداند، نمی دانم چه طور شده است که در فهرست آثارش فقط از یک اثر ترجمه ای نام برده شده است، آن هم ترجمه «شعرهای کارل سندبرگ» آمریکایی است. برداشتی که می شود از این واقعیت کرد این است که «میم آزاد» در میان همه شاعران جهان فقط و فقط به این یک

شاعر علاقه داشته است و فقط و فقط شعرهای او را می توانسته است به فارسی برگرداند. بعداً به این موضوع بر خواهم گشت. (رجوع به: «باب هفتم - یک کاغذ حقیقی»، دفتر تکمله، صفحه ۴۱۵) «فعلاً صحبت از نوشته کردن نقد «مرد گرفتار» در مجله «آرش» است.

در آن روزگار که حادثه تاریخی نقد داستانهای کوتاه سید جلال الدین سادات آل احمد در مجله «اندیشه و هنر» رخ داد و ارتکاب جنایت وحشتناک سردبیری من بر مجله «سخن» وقوع یافت، یکی از تفریحات مطالعاتی من این بود که عصرها سری به «انتشارات نیل» در چهار راه مخبرالدوله بزنم. این مؤسسه اولین ناشر من بود و رمان «به خدایی ناشناخته» نوشته «جان استین بک» را که ترجمه کرده بودم، چاپ و منتشر کرد. اولها شریکهای انتشارات نیل عبدالحسین آل رسول و ابوالحسن نجفی و سیروس پرهام و برادر او و عظیمی زواره ای بودند. آن آخرها از این جمع فقط عظیمی زواره ای مانده بود، ولی من کاری به آنها یا او نداشتم و به دلیل دوستی با محسن بخشی، به کتابفروشی «انتشارات نیل» می رفتم و سه نوع کتاب، بدون دریافت یک پیشیز، زیر نظر من منتشر می شد: داستانهای جهان، شعر جهان و کتابهای خاص کودکان و نوجوانان. اما خواندن و درست و راستی و آماده چاپ کردن این کتابها را در خانه انجام می دادم. وقتی که به کتابفروشی نیل می رفتم، و پشت پیشخوان، در نزدیکی محسن بخشی می نشستم یا می ایستادم، مشتریها که از طبقه کتابخوان جامعه بودند و کتابهایی که می خریدند و حرفهایی که با محسن بخشی می زدند و من گاهی وقتها به موقع وارد گفتم و گوی آنها

می شدم، اینها صفحه‌هایی از کتاب جامعه‌شناسی زنده‌ای بود که من عصرها در سایه مهر و همدلی محسن بخشی مطالعه می کردم. (رجوع به: «باب چهاردهم - نیل، پاتوق مألوف»، دفتر تکمله، صفحه ۵۲۵).

یک روز متوجه شدم که «میم آزاد» به آستانه در مغازه رسید، ولی تا چشمش به من افتاد، غیبت زد، با چنان سرعتی غیبت زد که من به شک افتادم که نکند عوضی دیده باشم. این قضیه مربوط می شد به بعد از «نوشته کردن» و «چاپاندن» مقاله بدون امضای «مرد گرفتار» در مجله «آرش». چند وقت بعد که دوباره این اتفاق افتاد، فهمیدم که عوضی ندیده‌ام، اما تا خودم را به در مغازه رساندم، «میم آزاد» غیبت زده بود. دفعه سوّم که این اتفاق افتاد، مهلت غیب شدن به او ندادم. اتفاقاً آن روز دکتر ناصر وثوقی، مدیر مجله «اندیشه و هنر» هم برای خریدن کتابی به «نیل» آمده بود و حضور داشت. دویدم به دم در و دست «میم آزاد» را گرفتم و چیزی گفتم به این مضمون: «کجا در می روی؟ بیا تو! نمی دانم چرا از دیدن من پرهیز می کنی!»

میم آزاد می آید تو و با دکتر ناصر وثوقی سلام و علیک می کند و به من می گوید: «ما همه ناراحتیم که تو رفته‌ای سردبیر مجله «سخن» شده‌ای. می خواستیم اذیت کنیم، دست از «سخن» برداری. در مورد «مرد گرفتار» باید اعتراف کنم که رفتیم چاپخانه بیست و پنج شهریور، یواشکی از هر کدام از فرمهای صحافی نشده کتاب یکی برداشتیم، و من صفحه اول را که اسم کتاب و نویسنده رویش هست، برگرداندم که کسی نبیند...»

«میم آزاد» همین طور دارد جریان را تعریف می کند، و من و دکتر وثوقی و احتمالاً محسن بخشی داریم گوش می دهیم، اما میم آزاد نمی گوید که «اینها» چند نفرند و کیها هستند. من تقریباً یقین دارم که یکی از «اینها» سیروس طاهباز است و حدس می زنم که بهمن فرسی هم جزو «اینها» باشد، و در مورد بقیه نه حدس می زنم، نه وجودشان را در این توطئه لازم می بینم. «میم آزاد» ادامه می دهد:

«گفتم بچه ها ما می خواهیم این آدم را دراز کنیم. من می خوانم، شما هر چی به ذهنتان می آید، بگویید، من یادداشت می کنم. می خواستیم حسابی اذیت کنیم. باز هم می گویم: بیا دست از مجله «سخن» بردار، من خودم کیفم را دست می گیرم و می روم اینجا و آنجا، از همه آنهايي که می شناسیم برایت مطلب جمع می کنم. امتیاز یک مجله هم برایت دست و پا می کنیم. خودت می دانی که ما با شخص تو بد نیستیم. قضیه همه اش همین همکاری تو با مجله دکتر خانلری است!»

و در این موقع دکتر ناصر وثوقی که پهلوی من ایستاده است، لبخندی می زند و سری می چرخاند و می گوید: «خودمانیم، آقای کیانوش، این مقاله ای که تو علیه جلال آل احمد نوشتی، باجی نبود که برای سردبیری «سخن» به آقای خانلری دادی؟»

تعجب نکردم. آتش نگرفتم. قلبم نخواست از کار بایستد! نخواستم به روی دکتر ناصر وثوقی، مستشار دیوان عالی کشور و مدیر یکی از معتبرترین مجله های ایران، با فشار استفراغ، یک تُف بیندازم به بزرگی نفرت و به چرکی وبا! بلکه می خواستم دود بشوم و بروم هوا، چون نمی توانستم باور کنم که بزرگان اندیشه سرزمین ما می توانند

چنین آدمهائی خُرد و خالی از شخصیت و بی اعتناء به حقیقت و بی نیاز به صداقت باشند! چند لحظه ای مات به او نگاه کردم و خیلی آرام گفتم:

«آقای دکتر وثوقی، من همان وقت که شما از من نقدی دربارهٔ داستانهای کوتاه جلال آل احمد خواستید، به شما گفتم که نود درصد به زیانش خواهد بود، ولی این شما بودید که گفتید می خواهید آل احمد را صابون مالی کنید! این شما بودید که پرسیدید: مگر تو با آل احمد دشمنی؟ و این من بودم که گفتم: نه، ولی با خودم هم دشمن نیستم! آن موقع که من داشتم این نقد را می نوشتم، کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم دکتر خانلری می خواهد از من برای سردبیری «سخن» دعوت بکند یا دوست بسیار عزیز و صادق من، «رضا سید حسینی»، که قبلاً خودش سردبیر سخن بوده است، به دکتر خانلری پیشنهاد کرده باشد که برای این کار با من صحبت کند!»

این قضیهٔ موحشهٔ ثمّ مولمه هم حکایت درازی دارد که به جای خود گفته خواهد آمد. اما نوبت «کیانوش کوبی» و «کیانوش درازکنی» به مکافاتِ نوشتن نقد بر داستانهای کوتاه جلال آل احمد، بالاخره بعد از مریدهای سر به فرمان دست به قدارهٔ آن وجود مقدّس، به برادر معصوم او هم رسید، برادری که به لقب «برادر جلال آل احمد» بودن مفتخر بود و عذاب این افتخار را هم تا به آخر عمر تحمل کرد.

دقیقاً به یاد نمی آید که شمس آل احمد (سید شمس الدین سادات آل احمد) در چه مجله ای، با پیروی از سبک همان «نقد بی امضای آرشی»، نقدی نوشت بر ترجمهٔ من از «عشق در میان کومه های یونجه» نوشتهٔ دی. اچ. لارنس. شاید مجلهٔ

«بامشاد» بود، در زمانی که از قطع کوچک جیبی به قطع متوسط، به اندازه «مجله خوشه» یا «سپید و سیاه» تبدیل شده بود.

آنچه در مورد «شمس»، برادر جلال آل احمد برای من مسلم بود، این بود که شمس آل احمد هرگز هیچ چیز از هیچ زبانی به زبان فارسی ترجمه نکرده بود تا به خود اجازه بدهد که درباره کیفیت ترجمه کسی به نقد پردازد. من اینجا به آن شماره از آن مجله، که شاید «بامشاد» بود، دسترسی ندارم تا ایراد اصلی او بر ترجمه خود را عیناً نقل کنم، ولی خوب به یاد دارم که او حرفش درباره ضعف و نقص و بدی و خرابی ترجمه را در کلامی به این مضمون خلاصه کرده بود که «محمود کیانوش داستانهای کتاب عشق در میان کومه های یونجه را داده است به یک محصل کلاس دوّم متوسطه ترجمه کرده است و اسم خودش را پای این ترجمه گذاشته است.»

این را هم به یاد می آورم که از یکی از دوستان شمس آل احمد شنیدم، یا از دیگری شنیدم که یکی از دوستان او، بعد از خواندن این نقد به او چیزی گفته بود به این مضمون که: «مرد حسابی، تو که می خواستی خود محمود کیانوش را بکوبی، چرا به سراغ کار ترجمه اش رفتی که کسی تا به حال از او ایرادی نگرفته است، آن هم تو که ترجمه سرت نمی شود؟»

و سید شمس الدین سادات آل احمد، برادر «جلال» در جواب آن دوست چیزی گفته بود به این مضمون که «این مجله شندر غاز به من می دهد و از من می خواهد که یک نفر را دراز کنم!» یعنی «معیار نقد» برای آن مجله نقد نیست، بلکه «دراز کردن»

کسی است که اسم شناخته شده ای داشته باشد، و همچنین یعنی کسی که حاضر است شندرغاز بگیرد و محمود کیانوش را دراز کند، شمس آل احمد، برادر «جلال آل احمد» است.

بعد از آن دیدار با «میم آزاد» و اعتراف مستانه اش به نوشته کردن نقد «مرد گرفتار» با همکاری «بچه ها» و چاپانیدن آن در «آرش»، مجله مفتخر به فکر و قلم و طینت جلال آل احمد، دیگر نه «میم آزاد» را دیدم، نه دکتر ناصر وثوقی را. در گفتار بعدی، با اشاره به هنر «میم آزاد» در ترجمه «شعرهای کارل سندبرگ» و فقط و فقط کارل سندبرگ، درباره همّت مؤسسه انتشارات فرانکلین در کمک به انتشار کتابهای دوزبانه به وسیله «انتشارات سخن» درد دل خواهم کرد.

در خاتمه گفتار این نشست فقط می خواهم با اشاره به یک نکته در نقد «میم آزاد و شرکاء» بر «مرد گرفتار»، یادی از «پرویز داریوش» بکنم. در جایی از آن نقد گفته شده است که «کتاب تقلیدی ناتوان از نثر «یکلیا و تنهایی او» و ترجمه «سیدارتا» (از آقای پرویز داریوش) است.»

و گویندگان این حرف «میم آزاد و شرکاء» در مجله «سیروس طاهباز» اند، همان طاهبازی که بعد از شنیدن فصلی از داستان «مرد گرفتار» به اسم فصلی از کتابی به قلم «جورج ویدال»، گفته بود: «نه خیر، این از جورج ویدال نیست، از هرمان هسه است!» و اشاره اش به همان «سیدارتا»، ترجمه پرویز داریوش بود. گفتمی است که «مرد گرفتار» در مضمون و سبک بیان هیچ ربطی به «سیدارتا»ی هرمان هسه و «یکلیا و تنهایی» او،

نوشته تقی مدرسی، ندارد. اگر سیروس طاهباز داستان «مردی که مرده بود»، نوشته «دی. اچ. لارنس»، به ترجمه «پرویز داریوش» را خوانده بود، شاید می توانست بگوید که «مرد گرفتار» از حیث مضمون و بیان می تواند با «مردی که مرده بود»، دریک «قاپیغوریا» قرار بگیرد. (رجوع به: «باب چهارم - مردی که زنده است»، دفتر تکمله، صفحه...)

من نوشته تایپ شده «مرد گرفتار» را پیش از آنکه به «جهانگیر افکاری» در سازمان کتابهای جیبی بدهم، به پرویز داریوش داده بودم و او خوانده بود و در هر جای آن و از هر بابت که به نظرش می رسید، ایرادهایی را که لازم دیده بود، گرفته بود، ولی اصلاً به نکته ای در مشابهت «مرد گرفتار» به داستان «سینارتا» ی هرمان هسه اشاره ای نکرده بود. فقط به یاد می آید که وقتی که روشنک، دختر پرویز داریوش، در آلمان درس می خواند، داریوش به من گفت که ممکن است روشنک به زودی فارسی خوانی و فارسی دانی از یادش برود، و از من خواست که چند تا کتاب داستان که نثر فارسی درستی داشته باشد، اسم ببرم یا برای روشنک بفرستم. یکی از این کتابها «مرد گرفتار» بود. حتی سالها بعد که روشنک تحصیلات عالی دانشگاهی را به پایان رسانده بود، پرویز داریوش از من که حالا در انگلستان زندگی می کردم، خواسته بود که با روشنک مکاتبه داشته باشم. نامه ای از پرویز داریوش دارم به تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۷۷ که برابر است با دوّم شهریور ۱۳۵۶. نامه این طور آغاز می شود:

«دوست ارجمند آقا میرزا محمود کیانوش، مشق خطّ آقا به تاریخ یک ماه پیش

مدتهاست به دست من رسیده و من مدتی هم در انتظار بازگشت رخشانه از آلمان بودم که اگر حاجتی به جز گل نسرین چیدن دارد بگوید و آنوقت با همین خطّ قراضه لایقراء بی انسجام بیایم به جنگ خطّ آقا.»

و بعد در جایی از این نامه می گوید: «اگر دوبار دیگر دست کم تا در تهران بودید، یکدیگر را دیده بودیم، شاید گفتنیها گفته می شد - که نوشتنی نیست - اما خوب، دیگر. رخشانه در سنّ عناد است و لجاج و محکوم دیدن من بنده. و البته حقّ با اوست. چنانکه حقّ با بنده بود در مصاف با ابوی. اما همین تصدیق هم در حال حاضر زندگی را آسانتر نمی کند. روشنگر هم رساله ای نوشته است که یک اثر قطعی آن ادامه عدم رجوع است به زادگاه داریوش. این هم یک اسباب خوشی.»

و در پایان، پس از سلام رسانی به اهل بیت من، می گوید: «با روشنگر هم که حالا استاد جامعه شناسی است و انقلاب سبز را انگولک کرده، شاید بد نباشد مکاتبه ای بکنید.»

«مردی که مرده بود» از اولین ترجمه های پرویز داریوش است و شاید طول آن پانزده صفحه ای بیشتر از «مرد گرفتار» باشد. «دی. اچ. لارنس» خودش داستان «مردی که مرده بود» را در نامه ای که به یک دوست نوشته بود، این طور خلاصه کرده است:

«من داستانی درباره قیام (مسیح) نوشته ام، از موقعی که عیسی بر می خیزد و احساس می کند که حالش از همه چیز به هم می خورد، و دیگر نمی تواند مردم اطراف خود را تحمل کند و بنا بر این از آنجا می گریزد، و همچنانکه حالش رو به

بهبود می گذارد، تازه شروع می کند به درک این واقعیت که جهان مادی چه جای دلپذیر و حیرت انگیزی است، بسی دلخواه تر و شگفت تر از هر گونه رستگاری یا پیوستن به ملکوت اعلی، و آنوقت بخت خود را شکر می گزارد که دیگر رسالتی در پیش ندارد.»

و کسی که این خلاصه را نقل کرده است، می گوید: «داستان (مردی که مرده بود) روایت تازه ای است از قیام مسیح در «عهد جدید» کتاب مقدس. مردی که بعد از مصلوب شدن، زنده می ماند، لذت بردن از حیات جسمانی و شهوات آن را آغاز می کند.»

«مرد گرفتار» هم روایت دیگری است، در قالبی تمثیلی یا سمبولیک، از افسانه آدم و حوا و شیطان [جنبه حیوانی بشر] و خدا [جنبه انسانی بشر] در «سفر آفرینش» کتاب مقدس، اما نه در «باغ عدن»، بلکه در جنگلی از جنگلهای شرق آفریقا، آنجا که اولین انسانهای بیست و سه کروموزومی اجداد میمونی بیست و چهار کروموزومی خود را در میان جانوران دیگر ترک کردند و رفتند و ترجیح دادند که در دامنه کوهها و در میان درّه ها و در جلگه ها و دشتهای و کنار رودها و سواحل دریاها «به عرق پیشانی خود نان بخورند» و زندگیشان را در میان جانوران با چیدن میوه از «درختان خوشنما و خوشخوراک» باغ عدن تباه نکنند. «دستور» یا شیطان که بر خلاف خواست «مرد گرفتار» و «زن» محکوم به همراهی با آنهاست، در واقع «حیوانیت» آنهاست که به هر حال در وجود آنها هست و در شرایطی معین می تواند در هر فردی بیدار شود و از او

کارهایی حیوانی و شیطانی سر بزند.

به هر حال «مرد گرفتار» گرفتار هست، اما گرفتار گناه «انسانیت» خود خواسته و خود آفریده خود، و «مردی که مرده بود»، در زیر بار رسالت آسمانی خود مرده بود، و با کشف لذت‌های زندگی زمینی زنده شد. نویسنده «مردی که مرده بود» می خواهد بگوید که عیسی انسان بود و از آسمان نیامده بود، و نویسنده «مرد گرفتار» خواسته است بگوید که انسان با گناه خوردن گندم معرفت از بهشت بیرون انداخته نشده است، به یمن معرفت خود و خواست خود از جنگل بیرون آمده است.

مرد یک‌زبانه و کتاب‌های دو زبانه

مدیریت مؤسسه «فرانکلین» در تهران در حوالی سال ۱۳۴۳، همان سال ارتکاب معصیت کبیره نقد داستانهای کوتاه سید جلال الدین سادات آل احمد، و واقعه موحشه مولمه سردبیری مجله خبیثه ملعونه مطروده «سخن»، اقدامات ابتکاری فرهیخته پسندی می کرد، از آن جمله کمک به انتشار کتابهای شعر دو زبانه به وسیله «انتشارات سخن» که بیشتر به مدیریت «فرانکلین» مربوط می شد تا به خود «فرانکلین».

از سه تا شاعر بزرگ و ملی آمریکا، گزیده اشعار رابرت فراست را فتح‌الله مجتبابی ترجمه کرد، گزیده اشعار والت ویتمن را دکتر سیروس پرهام، و برای ترجمه گزیده اشعار کارل سندبرگ یخه محمود کیانوش را گرفتند. کسانی که با شعرهای این سه شاعر آمریکایی آشنایی دارند، می دانند که همه و هر یک از شعرهای دو شاعر اول

را می توان طوری به فارسی برگرداند که شعریت آنها در ترجمه به جا بماند و در خواندن احساس شود، و این هم البته کار آسانی نیست، اما همه و هریک از شعرهای شاعر سوّم، یعنی کارل سندبرگ را به هیچوجه نمی توان چنان ترجمه کرد که هر فارسی زبانی با شناخت و انتظاری که از شعر، چه سنتی، چه مدرن آن دارد، شعریت آن را احساس کند.

از این گذشته، وقتی که در میان اشعار کارل سندبرگ، شعری انتخاب کنید که در ترجمه به فارسی شعریتش به جا بماند، باید در نظر داشت که زبان شعر او هم، مثل مضمونهای شعرش ساده و گفتاری است و در ترجمه به زبان دیگر، مثلاً زبان فارسی، تن به کلام ادیبانه و نوشتاری نمی دهد. برای ملاحظه اندکی از این تفاوتها، از هریک از این سه شاعر در اینجا شعری می آورم. اوّل شعر «فاتحان راستین»، از والت ویتمن، به ترجمه «سیروس پرهام»:

فاتحان راستین

برزگران پیر، مسافران و کارگران (هر چند هم که زمین گیر و خمیده پشت باشند)،

ملاحان پیر، که از بسی دریانوردیهای پرخطر و بسی طوفانها

و کشتی شکستگیها به سلامت جسته اند،

سربازان پیر که از جنگها بازگشته اند، با همه زخمها، شکستها

و داغ زخم‌هایشان،

همین بس که باقی مانده‌اند - این فرزندان زندگی که به خطر

پشت نکرده‌اند!

همین بس که از میان تلاشها و جنگهای خود سر به در آورده‌اند - تنها ازین

سبب، بر دیگران پیشی دارند و فاتحان راستین‌اند.

و حالا شعری از «رابرت فراست»، به ترجمه «فتح الله مجتبایی»:

راهی که اختیار نکردم

در جنگلی زرد، دو راه از هم جدا می شوند،

و دریغا، من نمی توانستم که یک مسافر باشم

و هر دو راه را در پیش گیرم،

مدتی بر جای ایستادم و تا چشم می دید، به آن جایی که

یکی از آن دو راه در میان بوته زارها می پیچید، نگریستم.

سپس راه دیگر را در پیش گرفتم که به همان خوبی و صفا بود،

و شاید هم شایستگی بیش تری داشت،

زیرا گیاهان بسیار بر آن روئیده بود و نیازمند پاکوب شدن بود؛

گرچه آمد و رفت، هردو را

به یک سان کوفته و فرسوده بود،

و در آن صبحدم، برگهایی که هیچ گامی آن [آنها] را پایمال و سیاه نکرده
بود،

هردو راه را یک سان در برمی گرفت.

راه اول را برای روزی دیگر گذاردم

ولی، چون می دانستم که هر راهی به راه دیگری می پیوندد،

دربازگشت خویش تردید داشتم.

سالهای دراز پس از این، زمانی

با حسرت خواهم گفت:

دو راهی در جنگل از هم جدا می شدند، و من -

من راهی را برگزیدم که از آن کم تر آمد و رفت شده بود.

و همین سبب تفاوت بسیار شده است.

و حالا شعری از «کارل سندبرگ»، به ترجمه «کامیار محسنین»:

علف

جسدهاشون رو تلنبار کنین روی هم توی اوسترلیتز و واترلو.

با بیل بفرستینشون اون زیر و بذارین من کارمو انجام بدم –

من علفم؛ روی همه شون رو می پوشونم.

و تلنبارشون کنین روی هم توی گتیسبورگ.

و تلنبارشون کنین روی هم توی ایپره و وردون.

با بیل بفرستینشون اون زیر و بذارین من کارمو انجام بدم.

دو سال دیگه، ده سال دیگه، مسافرا از راهنما می پرسن:

اینجا کجاس؟

ما کجاییم؟

من علفم.

بذارین من کارمو انجام بدم.

که ترجمه خوبی است، ولی اگر در ترجمه نخواهیم کلمه ها را مطابق بیان محاوره ای بشکنیم، بلکه شکل گفتاری کلام را حفظ کنیم، می توانیم آن را به این صورت بنویسیم:

جسدها را در «اُسترلیتز»* و «واترلو»* روی هم کوت کنید.
با بیل زیر خاکشان کنید و بگذارید من دست به کار بشوم –
من علف هستم؛ روی همه شان را می پوشانم.

جسدها را در «گتیزبورگ»* روی هم کوت کنید،
همین طور در «ایپره»* و «وردان».*»
با بیل بکنیدشان زیر خاک و بگذارید من دست به کار بشوم.
دو سال بعد، ده سال بعد مسافرها از راهنما می پرسند:

اینجا کجاست؟

الآن ما کجا هستیم؟

Austerlitz; Waterloo; Gettysburg; Ypres; Vrdun*

من علف هستم.

بگذارید کارم را بکنم.

هنر «سندبرگ» در این است که «موضوع» را، هر چه هست، از خود زندگی می‌گیرد، و این موضوع چیزی نیست که فقط شاعرها آن را ببینند، و این موضوع خود به خود شعر نیست، بلکه شاعری مثل «سندبرگ» با یک نگاه تند، اما عمیق و تاریخ بین و حقیقت یاب، به شعر نهفته در آن اشاره می‌کند و آنوقت است که خواننده یا شنونده کلام او «شعر نهفته» در وقایع و موضوعات را کشف می‌کند. شعر «علف» از معروفترین شعرهای اوست، اما شاید برای بعضی از خواننده‌ها و حتی بعضی از مترجمهای فارسی زبان در همان کلام ساده گفتاری نتواند شعریت خودش را نشان بدهد، به طوری که مترجمی دیگر کلام آن را به این صورت تزئین می‌کند:

اجساد را پشته‌ای ساز در استرلیتز و واترلو

در زیر خاکشان کن و بگذار کارم را کنم –

علفم من؛ همه را می‌پوشانم.

و پشته‌ای‌شان ساز در گتیزبورگ

و پشته‌ای‌شان ساز در ایپرس و وردن

در زیر خاکشان کن و بگذار کارم را کنم.

دو سال، ده سال و مسافران از راهنما

خواهند پرسید:

این جا کجاست؟

ما کجاییم اکنون؟

علفم من

بگذار کارم را کنم.

بله، می خواستم چیزی از تفاوت شعر «کارل سندبرگ» و آن دو شاعر دیگر، یعنی «والت ویتمن» و «رابرت فراست» گفته باشم. در همان حوالی سال ۱۳۴۳ که «مؤسسه انتشارات فرانکلین» تصمیم گرفت که گزیده دوزبانه ای از اشعار این سه شاعر منتشر کند، وقتی که ترجمه شعرهای «کارل سندبرگ» به من پیشنهاد شد و من پی بردم که قبلاً «والت ویتمن» را به دست دکتر سیروس پرهام سپرده اند و «رابرت فراست» را به دست «فتح الله مجتبایی»، احساس کردم که به آنها در مورد این سه شاعر حق انتخاب داده شده است، اما من نه تنها حق انتخاب نداشته ام، بلکه برای این کار دشوار «انتخاب» شده ام.

کتابی که به دست من دادند، مجموعه ای بود از، شاید، ده دوازده تایی از

کتابهای «سندبرگ»، در قطع وزیری، در حدود نهصد صفحه. شعرهای کتاب را چند باری خواندم. بار اول تورّقی، برای آشنایی با فضای شعری و جهان بینی شاعر. در بارِ دوّم آنهایی را که تجربه و آگاهی می گفت به درد برگرداندن به فارسی می خورد، علامت زدم. در بار سوّم چند تایی به شعرهای انتخابیم اضافه شد. آنوقت شروع کردم به ترجمه.

نمی دانم اگر امروز قرار می بود گزیده ای از شعرهای این کتاب را ترجمه کنم، این پیشنهاد را قبول می کردم یا نه، اما در حوالی سال ۱۳۴۳ با انگیزه هایی که برای من آن زمان موجود بود، قبول کردم و چه رنجی بردم تا ترجمه صد تایی از شعرهای کارل سندبرگ آماده شد و بردم به مقامات فرانکلین تحویل دادم. مدتها گذشت و از چاپ و انتشار کتاب خبری نشد. پرس و جو کردم. گفتند، چیزی به این مضمون که «متأسفانه همان دو گزیده دوزبانه و الت ویتمن و رابرت فراست که منتشر کردیم، روی دستمان مانده است و تصمیم گرفتیم که برنامه انتشار کتابهای دوزبانه را تعطیل کنیم!» و بعد که دیدند من ابراز تأسّف می کنم، گفتند، چیزی به این مضمون که: «ناراحت نباشید! حقّ الترجمة شما را پرداخت می کنیم!»

و حقّ ترجمه همه اش هزار و پانصد تومان بود. و حالا که باز حرف پرداخت حقّ ترجمه پیش آمد، باز به یاد آن سه هزار تومان حقّ ترجمه «عید قربان» نوشته فریدون اسفندیاری افتادم که با دست اندر کاری و پا در میانی آقای نجف دریابندری و آقای همایون صنعتی زاده باد هوا شد. از این واقعه، گوش شیطانهای زمانه کر، بعداً

حرف خواهم زد! حالا بهتر است که روایت گفتار این نشست را که «مرد یکزبان» و کتابهای دوزبان» است به مقصد برسانم.

کم کم برای حدسهای خودم دلیلهای روشن پیدا کردم و به این نتیجه رسیدم که دستگاه «فرانکلین» بی در و پیکر شده بود و لابد داشت یک دوره هرج و مرج را می گذراند تا همایون صنعتی زاده دک بشود و جایش را علی اصغر مهاجر بگیرد و نظم تازه ای پیدا کند.

در این دوره هرج و مرج بود که آدمهایی از بیرون، مثل «سیروس طاهباز» و «میم آزاد»، می توانستند با آدمهایی از داخل دستگاه کتابهای جیبی همدست بشوند، رأی و تصمیم «جهانگیر افکاری» را در مورد «شاهکار» دانستن «مرد گرفتار» و انتشار آن باطل کنند، فرمهای چاپ شده «مرد گرفتار» را، که حالا دیگر اثر «هرمان هسه» نبود و نویسنده اش، «محمود کیانوش» را باید از صفحه روزگار محو می کردند، از چاپخانه کش برونند و نقد و بررسی کذایی را در مجله «آرش» چاپ کنند، و بعد هم جلد طراحي و چاپ شده «مرد گرفتار» را دور بیندازند، و کتاب را به جای قطع جیبی، در پنجهزار نسخه، در قطع رقعی، در هزار نسخه چاپ کنند و توی انبار بیندازند.

بنا براین در جریان این هرج و مرج و تغییر مدیریت، با ماندن «نجف دریا بندری» در همان مقام دستیاری مدیر، فرصتی پیدا شده بود که پرونده های مؤسسه فرانکلین در دسترس و دستبرد آدمهایی مثل «سیروس طاهباز» و «میم آزاد» قرار بگیرد، و «میم آزاد» که انگلیسی دانی اش هیچوقت از کتاب «استنشل دوّم» تجاوز نکرده بود،

(رجوع به: «باب هفتم - آرزوی انگلیسی دانی»، دفتر تکمله، صفحه ۴۱۵) یکدفعه صاحب ترجمه فارسی صدتایی شعر از «کارل سندبرگ» آمریکایی بشود، و از آن به بعد در کنار شهرتهای دیگرش، مترجم خاص «کارل سندبرگ» هم شناخته بشود و مثل بعضی از «شاعر - مترجم» های معروف معاصر، شعرها را از فارسی به فارسی ترجمه کند، و غیر از «کارل سندبرگ»، به سراغ هیچ شاعر انگلیسی زبان دیگر هم نرود، چون ترجمه فارسی چاپ و منتشر نشده شاعر دیگری جز «کارل سندبرگ» در دستگاه یکچند بهلبشوی «فرانکلین» پیدا نمی شد.

بله، قضیه از این قرار بود که من عنوان گفتار این نشست را گذاشتم «مرد یکزبان» و کتابهای دو زبانه، که مرد یکزبان اش همان «میم آزاد» است و «کتابهای دوزبانه» هم که ماجرایش روایت شد. فکر می کنم در نشست بعدی به روایت ماجرای بهره مندی «محمود کیانوش» از عنایات خاص مؤسسه انتشارات فرانکلین در «عید قربان» و «دهکده مرگ» پردازم.

* عید قربان

ارتباط من با مؤسسه انتشارات فرانکلین تا زمانی که علی اصغر مهاجر، رئیس بعد از همایون صنعتی زاده این مؤسسه از من برای همکاری با اداره انتشارات آموزشی وزارت آموزش و پرورش، تهیه کننده مجله های «پیک» دعوت نکرده بود، به پیشنهاد کتاب از جانب «فرانکلین» به من برای ترجمه و قبول پیشنهاد از جانب من و گرفتن اندک وجهی بابت این کار محدود می شد. البته همان اندک وجه برای من که با جیب خالی خانواده

به راه انداخته بودم، کمک خرجی بود معتابه!

نجف دریابندری که لابد اوّل از «فرانکلین» خواسته شده بود که دست او را به عنوان مترجم در آن دستگاه بند کنند، و لابد به حکم اینکه کارمندهای ثابت «فرانکلین» در سطح مترجم همه شان «ویراستار» قلمداد می شدند، از همان اوّل شده بود «ویراستار» و خیلی زود به رئیس آن زمان، همایون صنعتی زاده، ثابت کرده بود که می تواند «وردست» خوبی باشد، تلفنی از من خواست که قراری بگذارم و برای ترجمهٔ رمانی از یک نویسندهٔ ایرانی آمریکایی شده که «سازمان کتابهای جیبی» آن را منتشر خواهد کرد، در محلّ «فرانکلین»، با حضور خود «دریابندری» و «صنعتی زاده»، با نویسنده ملاقات کنم.

این نویسنده «فریدون اسفندیاری» بود که آمد و یک نسخه از کتابش را آورد و صحبت چهار نفره ای انجام گرفت. شرایط نویسنده کار را دشوار می کرد. این را همایون صنعتی زاده تا اندازه ای می دانست و نجف دریابندری خوب می دانست. فریدون خان که شنیدم پسر یکی از سفیرهای ایران در یکی از کشورهای دنیاست، از مترجم، که من باشم، می خواست که هر فصل یا هر چند صفحه ای را که از ترجمه آماده شد، بردارم ببرم به هتل او و با هم بخوانیم و تغییرهای لازم را بدهیم تا او، که نمی دانم اگر فارسی را خیلی خوب می دانست، چرا خودش آن را ترجمه نمی کرد، از هر لحاظ راضی بشود.

خنده دار این بود که من باید اینجا و آنجا به او بگویم: «آقا، معلوم می شود که شما

خیلی از چیزهایی که درباره زندگی و آداب و رسوم مردم ایران توی کتابتان آورده اید، اطلاعات ناقص و گاهی نادرست دست دوم است. اگر اینها را تغییر ندهیم، خواننده ایرانی کتاب نسبت به کل رمان بی اعتقاد می شود!» و اینها را با چه رنجی باید به او می قبولاندم.

قرار شد که دو تا حق ترجمه هزار و پانصد تومانی به من بدهند. هزار و پانصد تومان سازمان کتابهای جیبی که آن را چاپ و منتشر می کند، و هزار و پانصد تومان هم خود فریدون اسفندیاری که زحمت ترجمه را دو برابر می کند.

نویسنده مردی بود قد بلند و چهار شانه و گردن افراشته و ورزیده، احتمالاً زیبایی اندام کار کرده، و دارای چندتایی عادت عجیب. مثلاً من روی یک صندلی معمولی می نشستم، ولی او یک میز کوچک پایه بلند داشت که پشت آن می ایستاد و می خواند یا می نوشت و این کارش برای من سخت رنج آور بود. نمی دانم که واقعاً خودش به طور طبیعی این عادت را پیدا کرده بود، یا چون شنیده بود که ارنست همینگوی ایستاده می نویسد، عادت او را تقلید می کرد. خلاصه به یادم نیست که ترجمه این کتاب چند ماه طول کشید، ولی یادم هست که آن را دادم به یکی از ماشین نویسهای اداره ام روی کاغذ بزرگ در ۲۳۷ صفحه تایپ کرد و حق زحمت ماشین نویس را هم از جیب خودم دادم.

ترجمه کتاب که تمام شد، مدتی با فکر دریافت سه هزار تومان خوشحال بودم، چون تا آنوقت از هزار و پانصد تومان بالاتر حق ترجمه نگرفته بودم و با این پول می

توانستم خیلی از احتیاجات زندگی را رفع کنم.

این را هم بگویم که من با همه زحمتی که برای ترجمه که به جای خود، برای بازنویسی این کتاب کشیده بودم، حاضر نبودم اسمم به عنوان مترجم روی جلد این کتاب بیاید. این را به نجف دریابندری و همایون صنعتی‌زاده و خود فریدون اسفندیاری هم گفتم. همین الآن نسخه کاربُنی تایپ‌شده‌ای که از این کتاب دارم، در صفحه اولش تایپ شده است: «عید قربان - نوشته فریدون اسفندیاری - ترجمه مهرک». شاید خواندن بند (پاراگراف) اول فصل اول و بند اول فصل آخر این ترجمه که نسخه اصلی اش را فریدون اسفندیاری برداشت و ناپدید شد و نسخه کاربُنی اش در گوشه خانه من افتاده است، برای بعضی از خواننده‌های این خاطرات بی معنی و بیفایده نباشد. رمان «عید قربان» این طور شروع می‌شود:

«دور، خیلی دور از اینجا که من در اتاق خود نشسته‌ام، لیکن در دید رس رشته کوه‌های سرخ، قهوه‌ای، و زردام البرز که در روشنایی بی حایل آفتاب درخششی نیم‌رنگ دارند، با سلسله‌ای هماهنگ، یکی فراتر از دیگری، سر برافراشته‌اند. در دامن این کوهساران شمیران سر سبز و پرتو افشان، با چه بسیار باغ‌های فرح بخش خانه‌های بیلاقی و ویلاهای اغنیاء، کلبه‌های محقر دهقانان و پل پهناوری که رود زنده‌ای نیست تا از زیر آن بگذرد، آرمیده است. در شامگاهان از تهران که چندان فاصله‌ای ندارد، عده بسیاری زن و مرد جوان به اینجا می‌آیند تا با دوستان به گردش پردازند، نظاره کنند و نظاره شوند، از گردو فروشانی که در کنار چراغ زنبوریهای روشن خود نشسته‌اند، گردوی تازه بخرند، هوای خنک و پاک کوهستان را استنشاق کنند و یکبار

دیگر روی پل شلوغ بگردند و ساعتها این کار را تکرار کنند. جاده شمیران مشجر و پرسایه‌هاز میان یکی دو دهکده نامشخص، بوستانها و باغها، کشتزارها و بیابان، و باز از میان بوستانها با پیچ و خم می‌گذرد، و اگر با اتومبیل آهسته عبور کنید، صدای آبشارهایی را که در بوستانها جاری است و شرشر جویباران را که عشاق فرشهای خود را در کنار آنها گسترده اند، می‌شنوید. سرانجام جاده سراشیب به تهران می‌پیوندد و اگر شب باشد، همچنانکه به شهر نزدیک می‌شوید، چراغهای بیشمار آن را مشاهده می‌کنید، و اگر روز باشد، جلوه رنگین‌کمانی یک‌گنبد، یا در فاصله‌ای درختان بلندی را می‌بینید که سر خود را خم می‌کنند، چنانکه پنداری به وارد شوندگان خوشامد می‌گویند...»

و فصل دهم کتاب که فصل آخر آن است، با این بند شروع می‌شود: «در فاصله‌ای نه‌چندان دور، رشته کوههای البرز با آشنای بر پا ایستاده است. ابرهای کرک مانند بر فراز دامنه‌ها نرمک نرمک می‌گذرند و سایه‌های بزرگی که می‌اندازند، چنان سنگین و هیولا وار در حرکتند که از اینجا به نظر می‌رسد که همه کوه به حرکت در آمده است. شمیران سبز و خرم به صورت طبقه‌های نامنظم در دامنه کوهستان جلوه می‌کند. گاهگاه شیشه پنجره یک ویلای دور دست آفتاب پر شور را به چنگ می‌آورد و یکی دو دقیقه با نشاط فراوان علامتهایی می‌افشانند...»

چند باری تلفنی سراغ چاپ کتاب «عید قربان» و پرداخت حق ترجمه را از نجف دریابندری گرفتم. در جواب چیزهایی شنیدم که جواب من نبود. آخرین بار از

من خواستند که بروم به «فرانکلین» تا همایون صنعتی زاده که خودش را سخت مشتاق چاپ این کتاب در «سازمان کتابهای جیبی» نشان داده بود، و دستیارش، نجف دریابندری که برای آن مترجم شایسته ای پیدا کرده بود، برای من توضیح بدهند که قضیه از چه قرار است. و قضیه از قرار توضیح این دو بزرگوار این بود که:

۱- سازمان کتابهای جیبی، یعنی همایون صنعتی زاده، به دلایلی از چاپ و انتشار کتاب «عید قربان» منصرف شده است.

۲- فریدون اسفندیاری غیبت زده است. شاید برگشته باشد به آمریکا.

۳- سازمان کتابهای جیبی (یعنی همایون صنعتی زاده و نجف دریابندری) چون کتاب را چاپ نمی کند، در نتیجه نمی تواند هزار و پانصد تومان حق ترجمه به شما پردازد.

۴- شما هزار و پانصد تومان از «فریدون اسفندیاری» طلبکارید و با او قرارداد جداگانه دارید، بروید پیدایش کنید و طلبتان را از او بگیرید.

مرا می گوید، از این ضربه اخلاقی و روحی و عصبی و همچنین از خشمی که نمی دانستم چه طوری بیرون بریزم، تُف توی دهنم خشک شد. جلو خودم را گرفتم و با آرامش زورکی یک نگاه به نجف دریابندری، بزرگوار آزادیخواه حامی رنجبران، انداختم و یک نگاه به جلالت مآب، همایون صنعتی زاده، و دو سه ثانیه که گذشت، سلطان به وزیر اعظم خود نگاه کرد و آنوقت دریابندری شیر فهم شد و برای اهتمام تمام در اجرای نقش، به پشتی صندلی خود لم داد تا نشان بدهد که وجدانش از هر لحاظ راحت است و قدمی از خط صدقت و عدالت بیرون نگذاشته است و با صدای

بلند و با لبخند بزرگوارانه ای گفت، چیزی به این مضمون:

«آقای کیانوش، ما، یعنی فرانکلین در این قضیه فقط واسطه بوده است. آقای فریدون اسفندیاری آمد اینجا، گفت می خواهد کتابش به فارسی ترجمه شود، از ما سراغ یک مترجم خوب را گرفت و ما هم شما را معرفی کردیم. بعد هم، خوب، شما با او ملاقات کردید و او قرارداد ساده ای امضاء کرد و به شما داد. همین و همین. عرض می کنم که ما فقط واسطه بوده ایم. متأسفیم که...»

و اینجا بود که من از ابراز تأسف او نزدیک بود استفراغ کنم و ناچار حرفش را قطع کردم و رو کردم به مخدومش، همایون صنعتی زاده و گفتم، چیزی به این مضمون: «آقای صنعتی زاده، شما رئیس دستگاهی هستید که توی آن میلیونها پول در حال گردش است. شما هم، آقای دریابندری، یکی از مقامات درجه اول این دستگاه هستید. من هم یک مترجم بی پول هستم که شش ماه زحمت می کشم تا یک کتاب را ترجمه کنم و در ازایش از دستگاه شما هزار و پانصد تومنی بگیرم. حالا، با این نمایش شما، من احساس می کنم که اگر شما دو نفر بخواهید عین حقیقت را، همان طور که بوده است و هر دو خوب یادتان هست، قبول کنید، دستگاه میلیونی شما ناچار خواهد شد هزار و پانصد تومن به من بپردازد و بپردازت این شندرغاز از هم بپاشد و دچار ورشکستگی و تعطیل شود. بنا بر این یک کاغذ به من بدهید، بنویسم و امضاء کنم که دستگاه فرانکلین و سازمان کتابهای جیبی از بابت ترجمه کتاب «عید قربان» نه قرار و مداری با من داشته است، نه پولی به من بدهکار است. آنوقت آیا شما حاضر می شوید

که محض حرمت انسانیت، عین حقیقت را اقرار کنید؟»

و آقای نجف دریابندری نگاهی به آقای همایون صنعتی انداخت که لابد معنایش این بود که: «شما هیچ چیز نگویید، من خودم او را از رو می برم!» و رویش را به من کرد و گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، عرض کردم که ما فقط نقش یک واسطه داشتیم. فکر نمی کنید که ممکن است شما حقیقت قضیه را فراموش کرده باشید؟»

حساب آقای نجف دریابندری و همایون صنعتی را از لحاظ انسانیت و حقیقت در ذهنم تصفیه کردم و از خیر هزار و پانصد تومانی که باید از سازمان کتابهای جیبی می گرفتم، گذشتم و رفتم پی کارم. اما راستش به این آسانی نخواستم دست از سر «فریدون اسفندیاری» بردارم که نسخه ترجمه شده و تایپ شده کتاب را زیر بغلش زد و برگشت به آمریکا، بدون اینکه وجدانش به او بگوید: «پسر آقای سفیر کبیر، اقلأً تو برای امضای خودت و قول خودت ارزشی بیش از هزار و پانصد تومان قائل باش و حق ترجمه این مترجم فقیر را با خیال راحت بالا نکش!»

* خانه آقای سفیر

برای دادن یک پایان واقعی به داستان «ترجمه عید قربان»، پرس و جو کردم، شاید هم از خود مقامات فرانکلین، که این بابا، فریدون اسفندیاری، که می گویند پسر سفیر است، کدام سفیر و کدام اسفندیاری؟ چون اسفندیاریها زیادند، و همراه اسفندیاری،

جلوش یا عقبش، لقبهای اضافه ای دارند، از آن جمله اسفندیاری بختیاری، اسفندیاری کلایی، نوری اسفندیاری، صدیق اسفندیاری! جزئیاتش به یادم نیست، اما الآن بعد از حوالی پنجاه سال، خودم را در یک کوچهٔ پهن، احتمالاً بن بست، در جایی از یک محلهٔ دارا نشین تهران می بینم که در زده ام و منتظرم یکی در را باز کند و من پرسم: «اینجا منزل آقای اسفندیاری است؟»

آقای خوش لباس کمی از میانسالی گذشته ای با قیافهٔ جدی در را باز کرد و گفت، چیزی به این مضمون: «جناب عالی؟»

تصویر مه آلودی که از واقعه در ذهنم دارم، واقعی است و آنچه حالا می گویم بازسازی آن واقعیت است. گفتم: «من محمود کیانوش هستم. شما پدر آقای فریدون اسفندیاری هستید؟»

«بله، ولی فریدون برگشت به آمریکا!»

«می دانم. می خواستم دربارهٔ کتاب ایشان با شما صحبت کنم.»

«می بخشید، من چیزی دربارهٔ کتابهای او نمی دانم.»

گفتم: «منی خواهم دربارهٔ کتاب ایشان از شما چیزی پرسم!» و حالا ورقهٔ تا خورده قراردادی را که فریدون اسفندیاری امضاء کرده بود، از جیبم درآوردم، تای آن را باز کردم و ورقه را دادم به دست آقای سفیر و گفتم: «می خواهم دربارهٔ این قرارداد با شما صحبت کنم.»

آقای سفیر قرارداد سه چهار سطری پسرش را خواند و گفت: «تشریف بیاورید تو، بینم در این مورد من باید چه کار بکنم.»

رفتیم تو و آقای سفیر مرا برد به یک اتاق بزرگ که به نظر می آمد اتاق ناهارخوری باشد. روی میز دراز ناهار خوری انواع ظرفهای کریستال اصل تنگ هم چیده شده بود. آنجا صندلی بود، اما آقای سفیر به من تعارف نکرد که بنشینم. ورقه قرارداد را به من برگرداند و گفت: «دقیقاً بفرمایید شما از من می خواهید به نیابت فریدون چه کار بکنم؟»

گفتم: «کتاب را من چند ماه زحمت کشیده ام، برایشان ترجمه کرده ام و داده ام تایپ کرده اند و ایشان حق ترجمه را نپرداخته اند و کتاب را برداشته اند برده اند. فکر کردم بیایم این را به اطلاع شما برسانم و شما یک ترتیبی بدهید که حق ترجمه من پرداخت بشود!»

و حالا بود که آقای سفیر به ظرفهای کریستال روی میز اشاره کرد و گفت: «اینها را می بینید؟ همه را گذاشته ام اینجا که بلور فروش بیاید ببیند و از دم بخرد و بردارد ببرد تا من بتوانم برای این بیچه سر به هوا پول بفرستم که آنجا بتواند زندگی کند. من اگر پول می داشتم که نمی آمدم تمام کریستالهای خانواده را بفروشم. همه اش تقصیر این فرزند ناخلف است. با کمال تأسف باید عرض کنم که در این مورد کاری از من بر نمی آید!»

گفتم: «این هم از بدهیهای پسر شماست! امضای او را قبول ندارید؟»

گفت: «امضای او هست یا نیست، فرق نمی کند. ولی قانوناً من مسئول امضای پسرم نیستم. در قرارداد هم نوشته است که اگر فریدون خودش پرداخت، پدرش ملزم به پرداخت است. حالا اگر اجازه بفرمایید، من آماده شده بودم که برای کار مهمی بروم بیرون!»

به این ترتیب داستان «ترجمه عید قربان» برای سازمان کتابهای جیبی فرانکلین و فریدون اسفندیاری، پسر آقای سفیر، به پایان واقعی و طبیعی خود رسید. حالا برویم سر قضیه «دهکده مرگ».

* دهکده مرگ

گفتم که تا زمانی که علی اصغر مهاجر جانشین همایون صنعتی زاده نشده بود، ارتباط من با فرانکلین ارتباط یک مترجم «بد اقبال» بود با یک سازمان انتشاراتی «بد معامله». قضیه «مرد گرفتار» را که برایتان گفتم. قضیه ترجمه «گزیده اشعار کارل سندبرگ» را هم که برایتان گفتم. حالا این دو تا قضیه را با قضیه «دهکده مرگ» تکمیل می کنم تا به صدها «سند» معتبری که برای ارزیابی جدیت روشنفکری در ایران در دست داشته اید، یک «نیمچه سند» نامعتبر اضافه بشود.

در ایران هیچکس اسم «مری الن چیس» را نشنیده بود، اما این دانشور، استاد برجسته دانشگاه و رمان نویس بلندپایه در آمریکا شخصیتی معروف و سرشناس بود، چون در داستانهایش صورت و سیرت زندگی مردم ساده شهرهای کوچک بخشی از

سرزمین آمریکا را به شیوه ای جاندار و دلنشین تصویر می کرد.

یکی از معروف ترین رمانهایش «مرز تاریکی» است که می توان آن را به «در کرانه شب» هم ترجمه کرد. در این داستان در یک دهکده کوچک ساحلی، زنی که سالمندترین فرد آن دهکده بوده است، فوت کرده است و روزی که داستان با آن آغاز می شود و با آن به پایان می رسد، روزی است که عده ای از مردها و زنهای دهکده و بچه هاشان برای به خاک سپاری این زن جمع شده اند. در طول روز، پیش از تدفین پیر زن، و بعد از آن تا ساعاتی از شب گذشته، همسایه های این پیر زن حرفهایی می زنند که در مجموع داستان زندگی او و همچنین داستان زندگی خود آن مردم است.

در واقع زندگی این پیر زن تاریخ زنده تحولاتی است که این ناحیه در طی تقریباً یک قرن به خود دیده است. اگر این ناحیه امروز یک دهکده فقیر ماهیگیری است، زمانی یکی از مراکز بزرگ کشتیرانی بوده است و برای خود اهمیت و اعتباری داشته است. شوهر این زن ناخدای یکی از کشتیها بوده است و در چندین سفر او را به سراسر دنیا برده است.

سبک روایت داستان بسیار ساده و در عین حال بدیع و گیراست. نویسنده ما را در روز تدفین پیر زن به این دهکده می برد، با او و در روایت او به خانه هایی از مردم دهکده سر می زنیم، جریان زندگی عادی آنها را می بینیم، و به گفت و گوهای آنها درباره امور زندگی خودشان و موضوع زندگی و مرگ مادر بزرگ دهکده گوش می دهیم،

و در پایان بدون اینکه داستانی به شیوه معمول روایت شده باشد، دیدار ما از دهکده و مردم آن هم به پایان می‌رسد و در این لحظه پایانی است که داستان هم به شکل کامل خود می‌رسد.

و حالا بگوییم که چرا چنین داستانی با این مضمون عمیق انسانی و این روایت سنجیده و بدیع در ایران حرام شد، به هدر رفت، ناشناخته مدفون شد و مقامات ایرانی «مؤسسه انتشارات فرانکلین» ککشان هم نگزید.

حدس می‌زنم و با تجربه ای که از ارتباط خود با «فرانکلین» پیدا کرده بودم، مطمئنم که مقامات شعبه ایرانی مؤسسه فرانکلین که به پیشنهاد مؤسسه «مادر» در آمریکا باید رمان «در کرانه شب» را به فارسی ترجمه می‌کردند و با روش معمول این مؤسسه، آن را با همکاری یکی از ناشران ایرانی چاپ و منتشر می‌کردند، رمان را ابتدا حدّ اقلّ به یکی از مترجمان «خودی» داده بودند و آن مترجم خودی تمام آن را یا چند صفحه ای از آن را خوانده بود و دیده بود که ترجمه آن نثر ساده گفتاری «سهل»، بسیار دشوار و «ممتنع» است و آن را «مال بد» حساب کرده بود و به «بیخ ریش صاحبش» برگردانده بود و آنوقت مقامی از مقامات «فرانکلین» به یاد «محمود کیانوش» افتاده بود و قرعه فال را به نام او زده بود و «محمود کیانوش» پدرش در آمده بود تا مثلاً برای ترجمه جمله های ساده گفتاری دو سه صفحه ای کتاب راهی پیدا کند که در حدّ دانش و تجربه خودش به شیوه کلام در روایت داستان لطمه زیادی وارد نشود؛ یا مثلاً برای آن همه اسمهای مربوط به قایقها و وسایل ماهیگیری و اصطلاحات خاصّ این حرفه معادلهای فارسی پیدا کند یا بسازد، و در این مورد بود که «فرهنگ لغات گیلکی»، گردآورده «دکتر منوچهر ستوده» تا اندازه ای به آن بنده حقّ کمک

کرده بود.

خوب، حالا «محمود کیانوش» این کتاب را با جان کندن در ازای شندرغاز ترجمه کرده است و مقامات فرانکلین باید برای آن ناشر پیدا کنند، و یکی از آنها ناگهان می گوید: «هان، پیدا کردم. انتشارات پیروز. اینها چاپخانه چی هستند و یک کتابفروشی هم توی خیابان شاه آباد دارند و به تازگی انتشاراتی هم به راه انداخته اند و مدتی است که از فرانکلین خواسته اند که یک کتاب برای چاپ به انتشارات پیروز بدهند!»

تا اینجا من نمی دانستم که «انتشارات پیروز» که کتاب «در کرانه شب» به ترجمه «محمود کیانوش» را چاپ کرده است، چگونه انتشاراتی است. باز یکی از مقامات «فرانکلین» با من تماس گرفت و گفت، چیزی به این مضمون که: «می دانید، آقای کیانوش، این بیچاره انتشارات پیروز که کتاب «در کرانه شب» را منتشر کرده است، می گوید کتاب روی دستش مانده است. گفته است که عنوان کتاب برای خواننده ها کشش ندارد. کلمه «کرانه» نمی تواند تخیل خواننده را به کار بیندازد و کنجکاوش کند که کتاب را بخرد. پیشنهاد کرده است که اسم کتاب را بگذارد «دهکده مرگ» و جلد را عوض کند و برای روکش جلد هم یک تصویر هولناک بکشند. البته در این صورت باید مقدمه کتاب هم حذف بشود!»

فکر کردم که «انتشارات پیروز» نباید چنین پیشنهادی کرده باشد. حتماً حرفش این بوده است که کتاب باد کرده است و ضررش را باید «فرانکلین» بدهد، و باز یکی از

مقامات وردستی فرانکلین، برای جلوگیری از زیان مالی مؤسسه این فکر بکر به نظرش آمده است. به طرف گفتم، چیزی به این مضمون که: «این کار درستی نیست. من با این پیشنهاد موافق نیستم.»

و معلوم شد که نخواستند از من کسب موافقت کنند. خبر داده اند تا اگر آگهی انتشار اثر تازه ای از «مری الن چیس» به وسیله «انتشارات پیروز» به ترجمه «محمود کیانوش» به چشمم یا به گوشم خورد، تعجب نکنم و دادم در نیاید. خوب، آدم فکر می کند که مؤسسه فرانکلین، شعبه ایران، با آن همه دنگ و فنگ، باید قضیه چند هزار تومان ضرر انتشارات پیروز را با خواندن فاتحه بر گور صداقت و فکر و فرهنگ حل کند؟ بازاریها از این جور حقه ها می زنند، اما سر جنسهایی مثل روغن کرمانشاهی، چایی سیلان، زعفران و امثال اینها، نه سر چیزهایی مثل ادبیات و فلسفه و تاریخ و امثال اینها.

شاید به یادتان باشد که در بخش پنجم این خاطرات که عنوان آن «مرد گرفتار در سیاهچال آرش» است، در دیدار تصادفی و اجباری ای که با «میم آزاد» در حضور «ناصر وثوقی» نصیبم شد، «میم آزاد» از بابت «وقاحت بازی» در قالب «نقد و بررسی مرد گرفتار» در مجله «آرش»، در ضمن اعترافش گفت: «ما همه ناراحتیم که تو رفته ای سردبیر مجله «سخن» شده ای. می خواستیم اذیت کنیم، دست از «سخن» برداری... باز هم می گویم: بیا دست از مجله «سخن» بردار، من خودم کیفم را دست می گیرم و

می روم اینجا و آنجا، از همه آنهايي که می شناسیم برايت مطلب جمع می کنم. امتیاز يك مجله هم برايت دست و پا می کنیم. خودت می دانی که ما با شخص تو بد نیستیم. قضیه همه اش همین همکاری تو با مجله دکتر خانلری است!»

در نشست بعدی به روایت ارتکاب معصیت کبیره سردبیری مجله مطروده «سخن» خواهم پرداخت که از دیدار من با دوست بزرگوارم، رضا سیدحسینی، در «انتشارات نیل» با عنوان «اولین دیدار با دکتر خانلری» آغاز می شود.

* اولین دیدار با دکتر خانلری

در یکی از بعد از ظهرهای تابستان ۱۳۴۳ رضا سیدحسینی را در کتابفروشی «انتشارات نیل» در نبش کوچه «رفاهی» در چهارراه «مخبرالدوله» دیدم. این دوست در میان جمعیت وسیع آشنا شده ها از انگشت شمار کسانی بود که هیچوقت تغییری نکرد و همیشه دوست ماند. بعد از سلام و علیک و احوالپرسی گفت که دکتر پرویز خانلری می خواهد مرا ببیند و خواهش کرده است که هر چه زود تر در دفتر مجله «سخن» او را ببینم.

به یادم آمد که مدتها پیش از آن، یکبار جمال میرصادقی هم که با این مجله همکاری می کرد، از من خواست که یک روز، عصر چهارشنبه، با او به دفتر مجله بروم و دکتر خانلری را ببینم. وقتی که یک روز رفتیم و جمال مرا به او معرفی کرد، احساس کردم که انگار انتظار دیدن مرا داشته است. خیلی گرم و خودمانی با من

احوالپرسی کرد و گفت: «شما به نظرم می آید که خیلی لاغر شده اید!»

من همیشه لاغر بودم، پس باید اشتباهی در کار باشد. گفتم، چیزی به این مضمون که: «آقای دکتر خانلری، من در دانشکده ادبیات بودم، اما در رشته زبان و ادبیات انگلیسی. گاهی شما را از فاصله ای می دیدم که از کلاس در آمده اید و عده ای از دانشجویان شما را دوره کرده اند، ولی متأسفانه هیچوقت شاگرد شما نبودم.»

خوب، نمی توانستم بگویم: «بله، درست می فرمایید، کمی لاغر شده ام!» بگذریم. از این شیوه برخورد استاد خانلری در باز کردن باب آشنایی نه بدم آمد، نه خوشم آمد. به زودی عده حاضران از شماره انگشتها بیشتر شد و من داشتم مجله «سخن» دکتر پرویز ناتل خانلری را نظاره می کردم، که زمانی صادق هدایت و دکتر شهید نورایی در آن چیز می نوشتند، و از همکاران «این زمانی» او در این مجلس، غیر از جمال میرصادقی، فقط نادر نادرپور را به یاد دارم و علیرضا حیدری را.

نادرپور را با شعرهایش می شناختم، ولی خودش را اولین بار بود که می دیدم. (رجوع به: «باب دهم - به حافظه همدیگر یاری کنیم»، دفتر تکمله، صفحه ۴۵۴) شاید پیش از رسمیت پیدا کردن جلسه همکاران مجله بود، یا بعد از پایان آن که نادرپور کاغذی از جیب درآورد و شعری را که تازه تمام کرده بود برای من و یکی دو نفر دیگر خواند. بعد گفت، چیزی به این مضمون که: «من اول این شعر را با وزن و قافیه دیگری گفته بودم. راضیم نکرد. از نو آن را با این وزن و این قافیه بندی گفتم.» و آنوقت صورت قبلی شعر را که راضیش نکرده بود، برای ما خواند. این کارش که

مضمون شعر را دوبار در قالبهای متفاوت بریزد، برایم عجیب بود، اما از صداقتش در بیان حال و احساس واقعی خودش خوشم آمد. اگر می خواست ادای شاعران مفتخر به الهامات نازله را دریاورد، می توانست شعرش را در بیاورد و برای ما بخواند و بعد آن را در جیبش بگذارد و حتی منتظر نماند که ما زهازی بگوییم و راهش را بکشد و برود و ما را از عظمت مقام شاعری خود در حیرت رها کند!

اما «علیرضا حیدری» را نمی شناختم. نمی دانم دکتر خانلری درباره چه موضوعی با یکی از همکاران «سخن» صحبت می کرد و آن همکار چه پرسیده بود که دکتر خانلری از آن بی اطلاع بود و باید کارگزاری را صدا می زد و از او می پرسید: «آهای پسر، بیا بینم!»

با این جور صدا کردن، فکر کردم لابد مستخدم دفتر مجله را صدا می کند. طرف، مؤدب و هراسان آمد. شاید از جمال میرصادقی پرسیدم که این جوان کیست و در جواب شنیدم که «علیرضا حیدری»، سردبیر مجله است. آدم به یاد بعضی از آمریکاییها می افتاد که تا همین اواخر پیر مردهای سیاهپوست هفتاد، هشتاد ساله را هم که اسمشان را می دانستند یا نمی دانستند، «آهای پسر!» صدا می کردند.

لابد احساس کردم که باید با احترام و روی خوش با استاد خانلری و بقیه خدا حافظی کنم و گاهی «سخن» را مثل چند مجله به اصطلاح وزین دیگر، البته به استثنای «یغما»، بخوانم، ولی کاری به دفتر آن نداشته باشم.

مدتها گذشت و جمال میرصادقی هم که رفیقی است ملایم طبع و اهل «رفق»، دیگر

اصراری نکرد که همراهش به دفتر «سخن» بروم، تا اینکه در اواخر خرداد یا اوایل تیر ماه ۱۳۴۳، وقتی که «رضا سید حسینی» گفت دکتر خانلری، مدیر مجله «سخن» می خواهد مرا ببیند و همراه این دوست به دفتر جدید «سخن» در پاساژ زمرد در خیابان حافظ رفتم، به یاد اولین دیدارم با دکتر خانلری افتادم که جمال میرصادقی گفته بود دکتر خانلری می خواهد مرا ببیند و دیده بود و نفهمیده بودم که چرا خواسته بود مرا ببیند. آیا خواسته بود مرا ببیند و بگوید که خیلی لاغر شده‌ام؟ از رضا سید حسینی هم که پرسیدم دکتر خانلری با من چه کار دارد، فکر می کنم اظهار بی اطلاعی کرد.

اعتراف می کنم که در آن روزگار از حالا خیلی ساده تر و زود باور تر بودم و شاید همین سادگی و زودباوری بود که به من در شناختن مردم کمک می کرد. مثلاً کسی که امروز توانسته بود در یک برخورد با حرفهای «باور رُبای» خودش طوق رفاقت به گردن من بیندازد و دیده بود که من چه آسان این طوق را پذیرفته ام و این را با اطمینان کامل به حساب «سادگی» بی حدّ من گذاشته بود، فردا با خیال راحت و بدون هیچ احتیاط هوشیارانه ای ریاکاری خود را، بی آنکه کمترین تصویری از سادگی جاهلانۀ خود داشته باشد، در حرفی یا عملی بر ملا می کرد و حالیش نبود، ولی از آن به بعد این من بودم که با او بازی می کردم، به این ترتیب که او را یک نفر از هفت هزار میلیون جمعیت دنیا حساب می کردم و می گذاشتم خیال کند که دوست مهربان و صادق و صمیمی و فداکار من است و بازیهای این یک نمونه از هفت هزار میلیون را تماشا می کردم و مواظب «انسان درون» خودم بودم که در رابطه اش با دیگران

ناخودآگاه از این جور بازیها مرتکب نشود.

خوب، لابد درست به یادم نیست که چرا رضا سید حسینی در جواب این سؤال که «دکتر خانلری با من چه کار دارد؟» اظهار بی اطلاعی کرد، ولی با شناختی که از این رفیق آزاده داشتم، مطمئن ماندم که مرتکب یکی از آن بازیها نشده است و اظهار بی اطلاعی او مصلحتی است.

حالا دکتر پرویز ناتل خانلری را برای دوّمین بار دیدار می کردم. جلسه همکاران سخن نبود. حاضران چند نفری بیشتر نبودند. پیدا بود که دکتر خانلری دارد با اطمینانی که دیگران، شاید پیش و بیش از همه خودِ رضا سید حسینی، از بابت قابلیت‌های ادبی و مهارت‌های مطبوعاتی من به او داده اند، با من صحبت می کند. تا آن زمان من گذشته از دادن شعر، داستان یا مقاله به چندین و چند مجله هفتگی و ماهانه، بر چهار شماره ای از مجله «صدف» سردبیری کرده بودم. یک دوره از فصلنامه «انتقاد کتاب» انتشارات نیل به سردبیری من در آمده بود. با مجله «بامشاد» به مدیریت اسماعیل پور والی و سردبیری احمد شاملو همکاری مستمر کرده بودم و در مجله «آشنا» به صاحب امتیازی دکتر طوسی حایری و سردبیری احمد شاملو تا یک شماره پیش از تعطیلش، دوستانه و در راه خدای فکر و فرهنگ و ادبیات سهم بزرگی از بار پر کردن صفحات را بر دوش گرفته بودم.

رضا سید حسینی که با «انتشارات نیل»، صاحب امتیاز مجله «صدف»، رابطه نزدیکی داشت، می دانست که بعد از کناره گیری محمود اعتمادزاده (م. ا. به آذین) از

سردبیری «صدف»، از شماره هفتم سردبیری «صدف» به دکتر تقی مدرسی سپرده شد، و مدرسی هم از همان اول با پشتگرمی از جانب من این مسئولیت را پذیرفت، چون خودش در مجله در آوردن تجربه ای نداشت. اصلاً در جلسه ای که قرار بود برای تقبل سردبیری مجله با کسانی مثل عظیمی زواره ای و دکتر سیروس پرهام صحبت کند، از من خواست که به عنوان همکار اصلی در سردبیری همراه او باشم. بعد از یک شماره که با هم در آوردیم، او برای گذراندن دوره تخصصی به آمریکا رفت و من عهده دار سردبیری «صدف» شدم.

به یاد می آید که در همین مجله «صدف» بود که برای اولین بار «غزل غزلهای سلیمان» را با مقدمه ای در شش صفحه چاپ کردم و در عنوان فرعی آن را «سوسن دره ها» خواندم، و این سالها پیش از آن بود که اول دکتر خانلری آن را از زبان فرانسوی به فارسی ترجمه کند و بعد احمد شاملو آن را از روی ترجمه های موجود فارسی، به نثری که درخور آن نیست، باز نویسی کند و احیاناً نگاهی هم به ترجمه فرانسوی آن بکند تا قسمش به عنوان «مترجم» قسمی «راست نما» باشد. من که پیش از این دو بزرگوار به ارزش غنایی و دراماتیک «غزل غزلهای سلیمان» در کتاب «عهد عتیق» پی برده بودم، آن را از روی متن انگلیسی معروف به «کتاب مقدس کینگ جیمز»، به تنظیم «ارنست ساترلند بیتز»، «به صورتی که بتوان آن را به منزله ادبیات زنده خواند»، به زبان ساده و زیبایی که در خور آن بود، به فارسی برگرداندم. بعدها همین کار را در مورد داستان «آبشالوم» از «کتاب دوم سموئیل» کردم که یکی از کهن ترین و زیباترین داستانهای

تراژدی جهان است و آن را در کتاب «پروانه‌های سپید» آورده‌ام.

بگذریم. مشغول تهیه شماره دوازدهم «صدف» بودم که دکتر سیروس پرهام گفت می‌خواهد درباره مجله با من صحبت کند و صحبت این بود که اولاً می‌خواهند جایی مناسب برای دفتر مجله اجاره کنند و ثانیاً می‌خواهند مجله را به جای ماهانه، به صورت فصلنامه دریاورند تا زیان مالی کمتری داشته باشد. دکتر پرهام از من خواست که این موضوع در سر مقاله شماره دوازدهم مطرح شود. من هم چیزی با این مضمون نوشتم، ولی نوشته ساده «ادبی» من به صورت نوشته لفظ قلمی «بازاری» در آمد که این طور شروع می‌شد: «خوشوقتیم که یک سال و اندی مشکلات مادی و معنوی را پشت سر گذاشتیم و راه خود را دنبال گرفتیم. و اینک آخرین شماره از دوره اول مجله را تقدیم خوانندگان عزیز می‌داریم...» و به اینجا می‌رسید که: «برای اینکه بتوانیم فعالیت خود را ادامه بدهیم و مانند اغلب مجله‌های هنری در نیمه راه زیر بار خسارت و عدم معونت شانه تهی نکنیم، ناچاریم مجله را از این پس به جای هر ماه، هر فصل منتشر سازیم... از این قرار نخستین شماره دوره دوم «صدف» را در بهار سال آینده تقدیم خواهیم کرد.»

و برای مجله «صدف» بهار آینده هرگز نیامد و حدسم این است که دکتر سیروس پرهام که با اسم مستعار «س. پ. میترا» شعر نو هم می‌گفت، از «انتشارات نیل» جدا شد، همان طور که عبدالحسین آل رسول جدا شد و رفت انتشارات «کتاب زمان» را تأسیس کرد، اما دکتر سیروس پرهام رفت در یک ساختمان معروف، به نام پلاسکو،

در خیابان نادری، دفتری گرفت و انتشار «جدولهای طلایی» را به راه انداخت، که مردم می خریدند، جدولها را حلّ می کردند، و لابد به قید قرعه جایزه می گرفتند. اما «جدولهای طلایی» که در آن زمان در ذهن من رقیب «مجله صدف» شده بود، صاحب امتیاز و مدیر خود را میلیونر نکرد و مثل مجله صدف تعطیل شد. بعد دیگر از دکتر سیروس پرهام سراغی نداشتم تا شنیدم که رئیس سازمان اسناد ملی ایران شده است و ضمناً بزرگترین کلکسیون قالیهای نفیس و گرانبهای ایران را دارد که تصویر آنها در کتابی نفیس به واسطگی مؤسسه انتشارات فرانکلین در آمد. تخصّص او در شناخت قالی به جایی رسید که «دانشنامه ایرانیکا» از او خواست که مقاله مربوط به «قالی ایران» را تألیف کند.

می دانم که از خط روایت بیرون رفتم و مدّتی در حاشیه قدم برداشتم، اما می خواستم بگویم که اگر انتشار مجله «صدف» برای انتشارات نیل، به قول دکتر سیروس پرهام «خسارت» نمی داشت، من فصلنامه آن را تا امروز که دوره پنجاه و دوم آن می بود، ادامه داده بودم و هیچوقت گذارم به دفتر مجله «سخن» نمی افتاد. و آن روز که با رضا سید حسینی به دفتر «سخن» رفتم، اولاً تا سالها بعد نمی دانستم که خود او مدّتی سردبیر این مجله بوده است، و ثانیاً این فکر حتّی برای یک لحظه هم به ذهن من نیامده بود که شاید دکتر خانلری می خواهد سردبیری مجله اش را به عهده من بگذارد.

نمی دانم چه طور شده بود که آخرین سردبیر «سخن»، تورج فرازمنند، دوره چهاردهم را در نیمه راه ول کرده بود و رفته بود. شنیدم که دکتر خانلری «سخن» را در

خطر سقوط مایه و پایه فکری و ادبی دیده است و با احترام عذرش را خواسته است. دیگر اینکه خودم، بعدها که فهمیدم رضا سید حسینی خودش سردبیر «سخن» بوده است، حدس زدم که لابد دکتر خانلری از او خواهش کرده بوده است که باز، در کابینه محلّ، نخست وزیری حکومت سلطنتی «سخن» را بر عهده بگیرد و او به دلیلی برایش در آن موقع قبول این تعهد غیر ممکن بوده است.

این که همان شب دکتر خانلری پوشه مطالب موجود شماره جاری «سخن» را زیر بغل من زد و جلسه ختم شد، نمی توانم بگویم که از بابت پذیرفتن شتابزده و بی تأمل کار سردبیری، نفوذ کلام و مهارت روانشناسانه او در به دست آوردن رگ خواب آدمهایی مثل من و القای نیت خودش به اراده و عمل آنها، بی تأثیر نبود و من در این پذیرش شتابزده و بی تأمل، جوان محجوب و بی تجربه ای بودم که در برابر خواست و امر پدری بزرگوار و با اَبهت، مأخوذ به حیای فرزندی شدم. چیزی که علاوه بر همه اینها در ذهن من پیدا شد و مرا به افتادن در گودال این پذیرش راضی کرد، این بود که:

«می بینی، این همان مجله «سخن» است که نسل تو همیشه آن را با دنیای خود بیگانه می دانسته است، چون احساس می کرده است که نوجویی و نو خواهی و نو اندیشی و نوگویی او در این قلعه محافظه کاری راه ندارد. تو هم با همین احساس و برداشت بوده است که تا به حال به دادن شعری، داستانی، مقاله ای یا ترجمه ای به مجله «سخن» رغبت پیدا نکرده ای. بیا، حالا این مجله را به تو می سپارند. آن تحوّل را که

در این مجله لازم می بینی، به کمک کسانی که از نسل تو اند و «نو بودن» در فکر و هنر آنهاست، نه در «مدرن بازی» آنها، به تدریج به وجود بیاور. شاید در اولین قدمها با مخالفت شدید دکتر خانلری و یاران همنظرش مواجه بشوی! بسیار خوب، تلاش خودت را بکن، و اگر دیدی فایده ای ندارد، استعفا بده و برو! اما این را هم در نظر داشته باش که دکتر خانلری و یاران همدوره اش، از آن جمله صادق هدایت و شهید نورایی، از پیشروترین افراد نسل خودشان بودند و شاید او تحوّل را اگر منطقی و تدریجی باشد، بپذیرد! نپذیرفت، فاتحه!»

بیشتر همین فکر بود که آن شب پرونده مطالب موجود مجله «سخن» رابه زیر بغل من زد. همکاران ثابت «سخن» را حضوراً نمی شناختم. فقط نادر نادرپور را یک بار دیده بودم. جمال میرصادقی و رضا سیدحسینی هم که از دوستان من بودند. حالا باید صبر می کردم تا اولین جلسه همکاران مجله در چهارشنبه بعد تشکیل بشود. مطالب موجود در پوشه را خواندم و از میان آنها چند تایی را انتخاب کردم. بعد رفتم به سراغ کسوفهای میز سردبیر قبلی و میان کاغذهای بایگانی شده و لابد به درد نخور انگاشته، دو تا داستان کوتاه پیدا کردم که از هر دو خوشم آمد و هر دو را برای هر مجله ای که به فارسی در بیاید، چاپ کردنی دانستم.

یکی از آنها مال نویسنده ای بود به نام «غلامحسین نظری» (رجوع به: باب بیست و پنجم، «چند نامه از نوآمدگان»، دفتر تکمله، صفحه ۷۱۳) و دیگری، با صفحاتی چند برابر اولی، اسم نویسنده نداشت. آن را برای چاپ در یکی از شماره های آینده انتخاب

کردم و در قسمت آخر مجله یادداشتی آوردم با این مضمون که داستان کوتاهی داریم با این عنوان (به یادم نیست چه عنوانی داشت) و می خواهیم آن را چاپ کنیم و از نویسنده خواهش می کنیم که با ما تماس بگیرد، و گرفت و این شخص «باقر عالیخانی» بود که خوشبختانه با ذوق و با استعداد بود و می توانست نویسنده ارزشمندی بشود، ولی بدبختانه تنبل و اهل هوا و هوسهایی ناساز با هنر نویسندگی بود.

حالا باید وارد میدان عمل و امتحان می شدم. «عمل»، دعوت از آن گروه از نویسنده ها و شاعرها و مترجمهای آشنا و همنسلی بود که هر خواننده آگاهی با هر نوع گرایش سیاسی ارزش مضمونی و بیانی بسیاری از نوشته هاشان را نمی توانست انکار کند، و من هم با وجود اعتباری که برای بسیاری از نوشته هاشان قائل بودم، به خودم اجازه نمی دادم که هر نوشته ای از آنها را به اعتبار اسمشان برای درج در مجله «سخن» بپذیرم، و این البته می توانست کار سردبیری را دشوارتر کند.

و اما «امتحان» این بود که ببینم آنها در برابر دعوت من چه واکنشی نشان می دهند. البته دعوت من هم به این صورت انجام نگرفت که بنشینم یک فهرست از اسم و نشانی این افراد تهیه کنم و یک دعوتنامه یکسان برای همه آنها بفرستم. دعوتها تدریجی، برخوردی و اتفافی بود. حالا چند نمونه ای از این جور دعوتها را در اینجا می آورم.

* واکنش خراسانی ها

آشنایی من با خراسانیهای اهل قلم، یا آشنایی آنها با من، از انتشار کتاب «شعر

امروز خراسان» در مشهد شروع شد. گردآوردندگان این کتاب «م. آزر» (نعمت میرزازاده) و «م. سرشک» (محمد رضا شفیعی کدکنی) بودند. این گردآوردگان بخشی به آخر کتاب «افزوده اند و در توضیح» این «افزوده» گفته اند: «پس از اینکه صفحات کتاب بسته شده بود، آگاهی یافتیم که آقایان محمود کیانوش و نادر نادرپور از شمار شاعران خراسان، فراموش شده اند، اینک با معذرت از هر دو شاعر بزرگوار، آثارشان در این افزوده چاپ می گردد.»

در فروردین ماه ۱۳۴۴ محمد رضا شفیعی کدکنی در صفحه اول نسخه ای از این کتاب نوشت: «به دوست شاعرم آقای محمود کیانوش تقدیم می شود» و آن را از مشهد برای من فرستاد. در فاصله پنج ماه، یعنی در شهریور ۱۳۴۴ هم، در صفحه اول نسخه ای از کتاب «زمزمه ها»، که برگزیده غزلهای اوست، نوشت: «به دوست شاعر سخن شناس و بزرگوارم حضرت آقای محمود کیانوش تقدیم می شود». از تفاوت کلام این دو تقدیمنامه می توان دریافت که در فاصله این پنج ماه میان شفیعی کدکنی، ساکن مشهد، از همکاران «مجله هیرمند» و محمود کیانوش، سردبیر «مجله سخن»، ساکن تهران، با مکاتبه رابطه نزدیکتری پیدا شده است.

در این فاصله بود که محمد رضا شفیعی کدکنی با کلامی دوستانه به محمود کیانوش گفت، چیزی به این مضمون که: «اینجا بچه ها در صحبت از شما یک گلایه دارند. می گویند چرا آقای کیانوش رفته است با دکتر پرویز خانلری همکاری می کند و سردبیری مجله سخن را بر عهده گرفته است. از این بابت ابراز تأسف می کنند.»

بدیهی است که منظور شفیعی کدکنی از «بچه های خراسان»، همه کسانی است که مثل بسیاری از «بچه های تهران»، «بچه های اصفهان»، «بچه های آذربایجان» و بچه های خیلی جاهای دیگر همکاری با دکتر پرویز ناتل خانلری، سناتور سابق، وزیر آموزش و پرورش سابق، و رئیس بنیاد فرهنگ ایران را دست بالا «حرام» و دست پایین «مکروه» می دانستند، بنابر این باید از داشتن رابطه با من احساس گناه و رسوایی می کردند و کراهت می داشتند.

به محمد رضای شفیعی کدکنی آن زمان که از او فقط یک مجموعه شعر نو با عنوان «شبخوانی» و گزیده ای از غزلهایش با عنوان «زمزمه ها» در مشهد انتشار یافته بود و برای بسیاری از تهرانیها یا تهرانی شده های اهل فکر و قلم نامی آشنا نبود، گفتم، چیزی به این مضمون که: «بله، من خودم هم همان احساس بچه های مثل شما را دارم، اما مجله «سخن» دکتر خانلری نیست. دکتر خانلری در مجله «سخن» همان چند صفحه مطلبی است که به عنوان «سرمقاله» در مجله چاپ می شود. بقیه مجله جمع کسانی است که نوشته هاشان تقریباً ۹۷ صفحه بقیه مجله را می گیرد. اداره این ۹۷ صفحه الآن در دست من است و متعلق به همه کسانی است که در فکر پیشرو هستند و چیزهای با ارزشی می نویسند، مخصوصاً از نسل جوان. پس با من همکاری کنید تا احساس کنید که مجله «سخن» مجله شماست. اگر امثال شما آقای شفیعی کدکنی شعری، داستانی، مقاله ای یا ترجمه ای دادند و من در موقعیت سردبیر مجله آن را با ارزش تشخیص دادم و چاپ کردم و با مخالفت مدیر مجله، آقای دکتر خانلری، مواجه شدم، همان روز از

سر دبیری مجله سخن استعفاء می‌دهم.»

دیری نگذشت که شفیع کدکنی به تهران آمد و برای گذراندن دوره دکتری در ادبیات فارسی وارد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران شد و استادهای مهم و معتبر او در این رشته دکتر پرویز ناتل خانلری و بدیع الزمان فروزانفر بودند. در کتاب «ده چهره ده نگاه»، تألیف جلال قیامی میرحسینی، درباره شفیع کدکنی، از قول دکتر محمد حبیب الهی، آمده است: «با آن که ایشان از بنده خیلی کوچک‌ترند، از لحاظ فضل، سرآمد ادبای زمان خود هستند. در یک سال نخست پس از بازگشت از اروپا [پیش از ۱۳۵۰]، که در بنیاد فرهنگ مشغول به کار شدم، با آقای دکتر شفیع که هنوز دکترانگرفته بودند و نیز شخصیت‌های دیگری مانند مرحوم اخوان ثالث و آقایان دکتر علی رواقی، مرحوم مینوی و پروین گنابادی همکار بودم... من در جلسه دفاعیه ایشان [شفیع کدکنی] حاضر بودم و در آنجا فوق‌العاده از ایشان تعریف شد. در آن جلسه، سه نفر استادی که بودند - دکتر خانلری، دکتر زریاب خویی و دکتر حسین مینوچهر - تصمیم گرفتند رساله ایشان را - صور خیال در شعر فارسی - به وسیله دانشگاه به چاپ برسانند...» (رجوع به: «باب چهاردهم - شفیع کدکنی در صور خیال»، دفتر تکمله، صفحه ۵۱۷).

پس شفیع کدکنی وقتی که به تهران آمد، دیگر نمی‌توانست نسبت به دکتر خانلری کراهت تعصب آمیز داشته باشد. از او درس گرفته بود، به او امتحان داده بود و لابد دیده بود که از بسیاری از «دکتر» لقب یافتگانی که او می‌شناخت پژوهنده تر و

چیز دان تر است. به همین دلیل به مجله «سخن» آمد، با شعر و مقاله و ترجمه از عربی به جمع همکاران پیوست و در پی او اسماعیل خوبی و قاسم صنعوی هم آمدند. (رجوع به باب بیست و پنجم - چند نامه از نوآمدگان، دفتر تکمله، صفحه ۷۱۳) به تدریج هوشنگ طاهری آمد. خواهر همسرش، ایران درودی آمد، حسین خدیو جم آمد، و کسان دیگری آمدند که در این لحظه اسمهاشان را به خاطر ندارم، و اینها اضافه شدند به چند تنی از همسران من که قبل از آمدن من به سخن با این مجله همکاری داشتند، از آن جمله دکتر تورج رهنما و جمال میرصادقی.

یکی از خراسانیها که زبان فرانسوی می دانست، قاسم صنعوی بود که از او خواسته بودم که خبرهای هنری و ادبی برای قسمت آخر مجله تهیه کند. بعد از چندی به من گفت، چیزی به این مضمون که: «من هنوز قابل نیستم که چیزی برای قسمت اصلی مجله تهیه کنم؟» و من به او گفتم، چیزی به این مضمون که: «قابل هستی و خیلی هم قابل هستی، ولی من نباید به تو بگویم چه چیزهایی ترجمه کن. برو انتخاب کن، ترجمه کن، بیاور، مثل نوشته ها و ترجمه های دیگران می خوانم و معلوم است که اگر چیز مایه داری باشد و خوب هم ترجمه شده باشد، مجله روی چشمش می گذارد.»

و قاسم صنعوی شد یکی از همکارهای ثابت مجله «سخن» و بعد از من مدتی هم سردبیری «سخن» را بر عهده گرفت. همین طور هوشنگ طاهری که در این باره نوشته است: «چندی بعد به وسیله دوستی که با مجله سخن در ارتباط بود با نویسندگان این مجله، از جمله مرحوم دکتر خانلری و دیگران که همه از مشاهیر هنر و ادب بودند،

آشنا شدم. محمود کیانوش که آن موقع سردبیر سخن بود، وقتی پی برد مایل به همکاری هستم، پرسید: «دوست داری درباره چی بنویسی؟» طبعاً باید جواب می دادم: «درباره تاریخ هنر»، چون در این رشته دکتر شده بودم، ولی گفتم: «سینما.»

درباره پیوستن گروهی از نسل من به جمع همکاران مجله «سخن» سالها پیش چند صفحه ای با عنوان «اینها کی اند؟» نوشتم و دکتر ماشاءالله آجودانی آن را در یکی از شماره های مجله «فصل کتاب» که در لندن در می آمد، گذاشت. عین آن نوشته و یادداشتی را که دکتر آجودانی به آن افزود، در اینجا می آورم.

* اینها کی اند؟

«پس از درگذشت دکتر پرویز ناتل خانلری، استاد و محقق و ادیب و زبانشناس برجسته ایران، گفت و گویی داشتیم با همکار ارجمندمان محمود کیانوش، نویسنده، شاعر و منتقد درباره فعالیت‌های او در دوران سردبیری مجله سخن. اگر چه «سخن و خانلری» موضوع اصلی این گفت و گو بود، اما عملاً دامنه بحث به جاهای بسیار دیگری هم کشیده شد، طوری که همین گفت و گوی چند ساعته را می توان تاریخ ادبیات زنده ای دانست از آنچه که در عصر ما در عرصه فعالیت‌های فرهنگی و ادبی گذشته است. به همین جهت از کیانوش خواستیم تا این خاطرات ارزنده را به صورت یادداشتهای جداگانه تنظیم کند تا در «فصل کتاب» منتشر کنیم. [آن خاطرات تا به امروز نوشته نشد و بعد هم انتشار مجله فصل کتاب ادامه پیدا نکرد] در اینجا آن بخش از گفت و گو را که به ذکر خاطراتی از استاد خانلری می پردازد، می آوریم:

وقتی که من سردبیری «سخن» را به عهده گرفتم و خواستم آن حصار موجود یا موهوم را که «سخن» به دور خود کشیده بود، بشکنم، از همنسل‌های خود دعوت به

همکاری کردم. دیری نگذشت که در هیئت تحریریه مجله عدّه جوانها بر میانسالها و کهنسالها چربید. در میان این جوانها (که بعضی را من از پیش می شناختم، بعضی خودشان آمدند و بعضی را هم آشناهای دیگر با خود به «سخن» آوردند)، کسانی بودند که پیش از پیوستن به «سخن» چندان کاری از آنها در نشریات دیگر چاپ نشده بود، اما استعداد داشتند و نو فکر بودند و ادبیات معاصر جهان را می خواندند و می توانستند با همکاریشان به «سخن»، به اصطلاح، جان تازه ای بدهند. از آنها یکی قاسم صنعوی بود که (حافظه ام می گوید) اولین ترجمه هایش را من در بخش خبرهای جهان دانش و هنر مجله آوردم و بعد از چند شماره به ترجمه شعر و داستان و مقاله پرداخت و به زودی در میدان مطبوعات و کتاب به صف مترجمان سرشناس درآمد و بعد از من مدّتی هم سردبیر «سخن» بود.

و یکی دیگر از آن جوانها مهندس هوشنگ طاهری بود که از پیش با شعر من آشنایی داشت و به همّت دوستم دکتر فرامرز بهزاد آشنایی و دوستی ما استوار شد. هوشنگ طاهری هم (حافظه ام می گوید) کار مطبوعاتی خودش را با ترجمه برای «سخن» آغاز کرد و از وفادارترین همکاران «سخن» شد و سر دبیری آخرین دوره های «سخن» را به عهده داشت و همو بود که در آخرین روزهای حیات خانلری دوا و غذا در دهانش می گذاشت. از دوستی شنیدم که خانلری در آخرین روزهای حیات از خوردن همه چیز سر باز می زد و همسرش، زهرا خانلری، که از این بابت سخت نگران بود، دست به دامن هوشنگ طاهری شد، چون می دانست که فقط هوشنگ طاهری

است که می تواند، با تکیه به مهری که میان او و خانلری بود، دوا و غذا به او بخوراند. در سال ۱۳۶۸ که به تهران رفتم و «میر صادقی» ها (جمال و میمنت) محبت کردند و برای اینکه من بتوانم عده بیشتری از دوستان را ببینم، در منزلشان مهمانی به راه انداختند، همین هوشنگ طاهری بود که به منزل خانلری رفت و او را بغل کرد و در اتومبیل گذاشت و به خانه میرصادقی ها آورد. خانلری از رفتن به خانه ای که در آنجا ناگزیر باشد از پله بالا برود، خود را معاف و معذور کرده بود. این طور که شنیده ام، او بعد از افتادنی سخت که موجب شکستن لگن خاصره اش شد، به شدت ضعیف و خانه نشین شده بود. برای چند قدم راه رفتن در جای هموار هم حتماً باید کسی زیر بغلش را می گرفت.

آن شب که او به خانه میرصادقی ها آورده شد، برای رفتن از اتاق نشیمن به دستشویی، که بیست قدمی نمی شد، باز هوشنگ طاهری مددش کرد. شکستگی و فرسودگی ای که در خانلری دیدم باور کردنی نبود. به پیر مردی نود و چند ساله و علیل تبدیل شده بود که حرف زدن هم برایش دشوار بود. وقتی که هوشنگ طاهری او را، تقریباً روی دستها، به داخل اتاق نشیمن میرصادقی ها آورد و روی مبل نشاندهش، در چشمهای هوشنگ طاهری روشنایی مهری حرمت آمیز را دیدم که در چنین موقعیتی فقط در چشم یک فرزند فهیم و قدر شناس می شود دید.

و یکی دیگر از آن جوانها دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی بود که در مشهد که بود و مجله «هیرمند» را در می آورد [بعداً شنیدم که مدیر و سر دبیر مجله کس

دیگری بود و شفיעی کدکنی فقط با آن مجله همکاری می کرد، در موقع فراهم کردن کتاب «شعر امروز خراسان» با من آشنا شد و به من قول همکاری با «سخن» را داد و به تهران که آمد، نه تنها به «سخن» شعر و گاهی مقاله ای می داد، بلکه از نزدیکترین یاران خانلری شد و با بنیاد فرهنگ هم به همکاری پرداخت. (رجوع به باب چهاردهم، شفיעی کدکنی در صور خیال - دفتر تکمله، صفحه ۵۱۷). جز اینها بسیار بودند کسانی که به مرور، از نزدیک و دور، در دوره سردبیری من همکار «سخن» شدند.

در آشنایی با همکاران پیشین «سخن» من خیلی زود متوجه شدم که حضور یابندگان در جلسه های هفتگی هیئت تحریریه در دفتر مجله دو دسته اند: یک دسته آنها که به اعتبار دوستی با خانلری گهگاه با «سخن» همکاری می کردند و دسته دیگر آنها که به اعتبار همکاری با «سخن» با خانلری همنشین و همکلام می شدند، و افراد دسته اول پر شمارتر بودند و در میان آنها عدّه ای هم بودند که اصلاً نوشته ای به «سخن» نمی دادند و فقط می خواستند با آمدنشان رشته ارتباط با خانلری را پیوسته نگهدارند. بعضی از آنها نه فقط با شوخیها و حرفهای لغوشان مجلس هیئت تحریریه را بی ثمر می کردند، بلکه حوصله ما را سر می بردند و خونمان را از عصبانیت به جوش می آوردند.

این بود که من ناگزیر از خانلری خواستم که شبچره جلسه های تحریریه را مختصر و درویشانه کند و در عوض ماهی یکبار در منزلش ضیافت بدهد و دوستانش را به این ضیافت دعوت کند و مجلس هیئت تحریریه فقط برای پرداختن به کار مجله دایر

شود. چند باری هم در جلسه هیئت تحریریه اگر یاران «آنچنانی» خانلری خواستند زمام مجلس را به حکایات شکرین و شوخیهای نمکین خودشان بسپارند، توی ذوقشان زدم تا خانلری در جدا کردن «ضیافت» خودش از «مجلس» سخن راسخ تر شود.

یک روز دوستانه گله کرد و گفت: «آقای کیانوش، شما دارید دوستان مرا از من می‌برید!» گفتم: «نه، آقای خانلری، من دوستانتان را از شما نمی‌برم. شما می‌توانید دوستانتان را داشته باشید، ولی مجله «سخن» با این جور دوستها نمی‌چرخد. آنها می‌آیند، می‌خورند، خوشمزگی می‌کنند و می‌روند و کاری هم به مجله سخن ندارند!»

وقتی که ضیافت خانلری از مجلس «سخن» جدا شد، از همکاران پیشین «سخن» فقط آزادگانی مثل دکتر اسماعیل دولتشاهی، دکتر محمد دبیر سیاقی، منوچهر بزرگمهر، دکتر مصطفی مقرّبی و چند نفر دیگر، هم به مجلس «سخن» می‌آمدند، هم به ضیافت خانلری، اما کسانی هم بودند مثل دکتر محمد محبوب، دکتر زریاب خویی، نجف دریابندری (رجوع به: باب بیست و چهارم، «یادداشتهای دو معنایی»، دفتر تکمله، صفحه ۷۰۳) و شمس آل احمد، که فقط افتخار حضور در ضیافت خانه خانلری را کسب می‌کردند، اما هرگز افتخار همکاریشان را به مجله «سخن» نمی‌دادند. البته «سخن» نمی‌توانست از «دوستان ضیافتی» خانلری انتظار دریافت مطلب داشته باشد. آنها با حضورشان در ضیافتهای به اندازه کافی به خانلری، که خوشش می‌آمد قلمداران صاحب مقام به دورش حلقه بزنند، کیف و لذت و رضایت خاطر می‌دادند که بدهکار

لقمه نمانند. پس من باید دور آنها را خط می کشیدم و از همّت کسانی برای گرداندن مجلّه «سخن» استفاده می کردم که پیش و بیش از خانلری و سخن و من به کار خودشان دلبستگی داشتند و می خواستند که کارشان در مجلّه ای نسبتاً آبرومند چاپ شود، و اینها همان جوانهایی بودند که عصر چهارشنبه‌ها در مجلس «سخن»، پیش از آمدن خانلری که بعضی از چهارشنبه‌ها اصلاً نمی آمد، جمع می شدند و بعد از رفتن خانلری (که خیلی از چهارشنبه‌ها وقتی که جمع را از دوستان قلمدار صاحب مقام محفل گرم کن خودش خالی می دید، زیاد نمی ماند) تا دیرگاه شب می ماندند.

شاید پنج شش شماره ای از مجلّه به سردبیری من در آمده بود که عدّه همسله‌های خودم به حدّی رسید که می توانست پیرامون اتاق نسبتاً بزرگ هیئت تحریریه را پر کند، و یک روز که پر کرده بود، و هنوز حتی یک نفر هم از آشناهای دیرین خانلری حضور نیافته بود، خانلری از راه رسید، کیفش را در اتاق خودش گذاشت و با لبخند استادانه دوستانه اش وارد اتاق شد و به طرف میز سردبیر (که عصرهای چهارشنبه در اختیار او قرار می گرفت) در گوشه چپ بالای اتاق رفت و همان‌طور که داشت آماده نشستن می شد، نگاهی به جوانهای به احترام او از جا برخاسته انداخت و کسی را در حدّ انتظارش به جا نیاورد و غریبی کرد و در نشستن تردید کرد و خاطر آشفته و دستپاچه سری برای همه تکان داد و سعی کرد چیزی پیدا کند که بگوید و پیدا نکرد و در عوض لبخند پسر بچه محجوب خجالت کشیده ای تحویل داد و از اتاق بیرون رفت. حاضران نگاهی متعجب و پرسنده به من کردند و از

من در جواب نگاهی متعجب و پرسنده گرفتند و سکوت چند لحظه ای ادامه یافت تا اینکه کارمند دفتر مجله آمد توی اتاق ما و گفت: «آقای کیانوش، آقای دکتر خانلری کارتار دارند!»

به حاضران گفتم: «بنشینید، راحت باشید، الآن من می آیم!» و به اتاق خانلری رفتم. پریشان در وسط اتاق ایستاده بود. کاملاً به من نزدیک شد و خیلی آهسته گفت: «آقای کیانوش، اینها کی اند؟»

من جا خوردم. در لحظه اول اصلاً معنای سؤالش را نفهمیدم. انگار او مولا و ملای مسجدی بود و آمده بود که بالای منبر برود و دیده بود که یک دسته مطرب با ساز و ضرب دور منبر حلقه زده اند و ناگزیر متولی مسجد را به کناری کشیده بود و از او می پرسید: «اینها کی اند؟» و با تعجبی سرزنش کننده به این مفهوم که اینها اینجا چه کار می کنند؟ اما یک لحظه بعد من با شناختی که از او داشتم، فهمیدم که می خواهد بگوید:

«من از آنهایی که پیش از سردبیری تو اعضای هیئت تحریریه سخن بودند، در این جمع کسی را نمی بینم. مجلس هفتگی سخن شروع شده، عده ای جوان دور تا دور اتاق نشسته اند که نباید انتظار داشته باشند که من آنها را به جا بیاورم و در میان آنها یک نفر هم از یاران من نیست. نکند تو کاری کرده ای که یاران مرا از رغبت آمدن انداخته است؟ من حرفی ندارم که از نسل جوان افرادی شایسته با سخن همکاری کنند، ولی نه این همه، نه در حدی که یاران مرا از اکثریت بیندازد، نه در حدی که من خودم

را در میانشان تنها بینم. این طور که پیداست، اگر اتاقی که الآن واردش شدم، اتاق هیئت تحریریه «سخن» است، پس دیگر این «سخن» تو و آنهاست، نه «سخن» من و یاران من!»

و خانلری همه این حرفها را در یک جمله خلاصه کرده بود و گفته بود: «آقای کیانوش، اینها کی اند؟» و من، بعد از آن یک لحظه جا خوردگی، معنای حرفش را حدس زدم و جوابی دادم به این مضمون که: «آقای دکتر خانلری، اینها صادق هدایتها و شهیدنوراییهای آینده‌اند! شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید که «سخن» را با یاران کهن همیشه زنده و نو نگهدارید. تشریف بیاورید به اتاق هیئت تحریریه و فرصتی به خودتان بدهید تا با آنها آشنا بشوید!»

و خانلری چند لحظه ای ساکت ماند و فکر کرد و بعد گفت که من به اتاق هیئت تحریریه برگردم تا او به ما ملحق شود. (البته این را هم بگویم که من فقط به قصد حالی کردن موقعیت به خانلری خواستم از دو تن از همکاران اعتبار یافته پیشین او، هدایت و شهید نورایی، نام برده باشم و قصد مقایسه ای به هیچ معنایی در میان نبود). خانلری چند دقیقه بعد آمد و پشت میز سردبیر نشست و از همه احوالپرسی کرد و وقتی که بعضی از نامها را با سابقه مطالبی که از آنها در چند شماره مجله دیده بود، آشنا یافت، کمی آرامش خاطر پیدا کرد و رفته رفته مجلس گرم شد و خانلری برای حرف زدن به سر شوق آمد و بیگانگی و تنها ماندگی را فراموش کرد.

بعد از من تا زمانی که مجله «سخن» به طور کلی تعطیل شد، سردبیری آن را

(همان طور که قبلاً اشاره کردم) دو تن از همین «اینها کی اند؟» به عهده داشتند: اوّل قاسم صنعوی و بعد هم هوشنگ طاهری، همان صاحب‌دل مهربانی که پیش از مرگ خانلری، آخرین قاشق غذا را در دهانش گذاشته بود و خودش هم بعد از مرگ خانلری در تصادف اتومبیل جانش را از دست داد. روان هر دوی آنها شاد باد. (لندن، ۱۳ مه ۱۹۹۱)

* ادای دین کاسبکارانه

بعد از چاپ شدن این نوشته در مجله «فصل کتاب»، از آقای «سعیدی سیرجانی» در واکنش به نوشته من نامه ای برای سر دبیر مجله، دکتر آجودانی، رسید که او را متعجب کرده بود. این نامه را به من داد، آن را خواندم و گفتم: «عیناً چاپش کنید. من یادداشت کوتاهی می دهم، آن را بعد از نامه او بیاورید.»

حالا من از نامه «سعیدی سیرجانی» آنچه را که درباره نوشته من و در سرزنش من است، در اینجا می آورم و به شرح گفت و گوی تندش با گزارشگری از بخش فارسی یک رادیو خارجی در دفاع از مقام و مرتبه دکتر خانلری و بقیه مدیحه خوانیها و خاطره گوییها و شکوه‌هایش از اهل زمانه و سعی او در اثبات جوان نوازی و جوان پروری خانلری کاری ندارم.

مسئلاً هیچ خواننده آگاه و سخن شناسی از نوشته من این طور برداشت نمی کند که من خواسته باشم دکتر خانلری را مخالف نسل جوان معرفی کنم، اما «سعیدی

سیرجانی» نخواستہ است این نتیجہ را در نوشتہ من ببیند و موقعیت را غنیمت دانستہ است تا بہ خیال خودش آب زلال نوشتہ مرا برای گرفتن ماہی شہرت در این زمانہ آشفته سخت گل آلود کند. او نامہ اش را این طور شروع می کند:

«دوست عزیزم، شمارہ اخیر فصل کتاب دیروز بہ ہمت یار از سفر آمدہ ای بہ دستم رسید، و این دوّمین شمارہ ای است کہ از مجلّہ خوب و خواندنی شما، بدین وسیلہ، بہ من می رسد... اما علّت مزاحمت مقالہ ای است کہ یکی از دوستان مشترکمان دربارہ استاد خانلری نوشتہ بود. و من بہ دو دلیل خاموشی را گناہ دانستم کہ علاوہ بر حقوق استادی و صحبت سالیان، خانلری از ارکان فرهنگ ایرانی و زبان فارسی است و نیاز آیندگان بہ شناسایی خصوصیات او مسلم...»

«دیروز ہم با دیدن شمارہ اخیر فصل کتاب و خواندن مقالہ دوست هنرمند و صاحب ذوقمان بار دیگر دستخوش همچو حالتی شدم، و در عین حال از پاسخ تندی کہ بہ نمایندہ آن رادیو دادہ بودم، پشیمان. آخر وقتی کہ شاعر و نویسندہ صاحب فہم و فراستی کہ سالہا دستیار خانلری در مجلّہ سخن بودہ است و بہ روایت خودش دست کم ہفتہ ای یکبار محضر استاد را درک می کردہ و بہ تعبیر سعدی از نزدیکان صاحب بصر است، چونان قضاوتی در کار مرد داشتہ باشد، چہ ایرادی بر دوران بی خبر - و احیاناً کوران مغرض - می توان گرفت.

«نویسندہ گرامی ظاہراً از حوالی ۱۳۴۳ بہ بعد، چند سالی همان کاری را در مجلّہ سخن می کردہ است کہ دوستان دیگرمان از قبیل سیدحسینی و فرازند و

حیدری... پیش از او کرده اند و طاهری و صنعوی بعد از او ادامه داده اند. این رفیق گرامی وقتی قدم به دایره یاران و همکاران سخن نهاده است که بیست و دو سه سال از عمر مجله می گذشته، بعد از رفتن او هم چند سالی - تا رسیدن انقلاب و در هم شکستن کاسه کوزه ها - نشر سخن ادامه داشته است، بی آنکه تک تک شماره های آن بیست و دو ساله آغازین و این چند ساله واپسین با دوران سخن مداری دوست نازنینمان تفاوت محسوسی داشته باشد تا بتوانیم آن را به حساب کردانی و کار چرخانی ایشان بگذاریم و مبارزات بی امانش با خانلری ضد جوان و مخالف افکار تازه (رجوع به: باب هجدهم، «مجله سخن، بعد از من»، دفتر تکمله، صفحه ۵۲۵)، و به تعبیری دیگر مدیر کج سلیقه ای که فارغ از استعدادهای بالقوه جوانان به یاری و همکاری مشتی یاوه گوی بی خاصیت دل بسته و از ملاقات جوانان دست و پایش را گم کرده است.

«امان از بلای غربت که عوارضش فراوان است و از آن جمله شاید این بود که دوره کاملی از مجلات سخن و نسخه ای از فهرست مقالات و نامهای نویسندگان، در دسترس آدمیزاده نباشد تا قبل از نوشتن خاطرات تورقی کند و برای ادعایش مدارکی به دست آورد و مثلاً نشان دهد که در فاصله سالهای ۴۳ تا ۵۰ چند نفر نویسنده جوان از برکت حمایت ایشان به حلقه سخن پیوسته اند که در سالهای دیگر حتی یک دانه هم نظیر آنان نصیب خانلری نشده است.

«کسانی که توفیق شاگردی و مصاحبت و همکاری خانلری نصیبشان افتاده است

می دانند مرد چه دل بستگی غیورانه ای به حفظ حرمت و اعتبار «سخن» داشت، تا آنجا که حتی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همه مقالات و اشعاری [را] که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد. محال بود سطری بی اطلاع و تصویب او در سخن منتشر شود، گرچه گاهی برای تشویق دستیاران جوانش تظاهر به تسلیم اختیاراتی می کرد.

«اگر «سردبیر» به مفهوم رسمی و رایج کسی باشد که تعیین کننده خط مشی و سبک و سیاق نشریه است و مصدر رد و قبول مقالات، همه می دانند که مجله سخن جز مدیر صاحب امتیازش سردبیری نداشته است و به حکم همین تعصب عاشقانه خانلری به مجله اش، کسانی که در عالم ادب هم شأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر اعمال سلیقه ای کنند، عمر کاریشان کوتاه بود...»

«دوست عزیزمان در مقاله ای که قطعاً به قصد تجلیل از خانلری نوشته اند، اشارت چندش انگیزی داشتند به جماعت بیکاره مفتخواره ای که به اعتبار دوستی با خانلری در ضیافتهای سخن حاضر می شدند و علاوه بر سورچرانی «با شوخیها و حرفهای لغوشان مجلس هیئت تحریریه را بی ثمر می کردند» بی آنکه مقاله ای برای سخن بنویسند. ایشان با ذکر نام عده ای از این لوده های بی مصرف – از قبیل محمد جعفر محجوب و زریاب خویی و نجف دریابندری که «با حضورشان در ضیافتها به اندازه کافی به خانلری که خوشش می آمد قلمداران صاحب مقام به دورش حلقه

بزنند، کیف و لذت و رضایت خاطر می دادند که بدهکار لقمه نمانند» - به ابتکار خود اشارتی دارد در شیوهٔ دک کردن و توی ذوق زدندان، و حواله دادنشان به مجلس ضیافت ماهانه ای که در خانهٔ خانلری تشکیل می شده است تا حسابی شکمی از عزا در آورند.

«اگر به تماشای یک روی سگه قناعت کنیم حقّ با ایشان است. حقّ با ایشان است که از لودگیهای این جماعت خونشان به جوش می آمده و حوصله شان سر می رفته است. اما چون بندهٔ ناقابل هم هر دو سه ماهی یکبار در این ضیافت ماهانه شرکت می کردم و بر آن خوان گستردهٔ الوان داد دل نه، که داد شکمی می دادم، اجازه می خواهم سگه را بچرخانم و روی دیگرش را هم در معرض دید ایشان قرار دهم و دیگریانی که آن نوشته را خوانده اند و از نزدیک با خانلری آشنا نبوده اند، یا در عین آشنایی به ظرایف کار مرد ظرافتکار توجهی نداشته اند.

«دوست عزیزمان راست می گوید، در جمع مهمانان منزل خانلری بودند عده ای که شعر و مقاله ای به سخن نمی دادند، و به عبارت دیگر نمی نوشتند تا به سخن بدهند، اما به خاطر داشته باشند که نفسِ حضور این بزرگواران در جلساتی که مترجمان و نویسندگان و شاعران جوان و تازه کار حاضر بودند و مشتاق کسب فیض، به مراتب اثرش از نوشتن مقاله ای بیشتر بود (رجوع به: باب هشتم، «قلم به وقتانِ قدم به مزد»، دفتر تکمله، صفحهٔ ۴۴۵). چه مجلسی از این پربارتر که زمینهٔ سخن در مباحث هنری و فرهنگی باشد و اعظم عرصهٔ فکر و فرهنگ ایران بی هیچ تکلف شترماآبانه و ضنک و

ضنت فراوان خود را بیدریغ به مستعدان عرضه کنند. وانگهی دوست عزیزمان از نکته دیگری هم غافل مانده است: دکتر خانلری بسیاری از ترجمه ها و مقالات را پس از آنکه خود به دقت می خواند و مناسب سخن تشخیص می داد، به چند نفری از همین لودگان سورچرانی می سپرد که همه هنرشان به تصور جناب ایشان این بوده است که با حضورشان در ضیافتها دور خانلری حلقه بزنند و به او در ازای لقمه ای که خورده اند «کیف و لذت و رضایت خاطری» بدهند، و این دوستان قدیمی بی مصرف آن نوشته ها را می خواندند و ارزیابی و احیاناً اصلاحی می کردند و به او بر می گرداندند، و او نوشته اصلاح شده را به نویسنده یا مترجمش می سپرد تا دیگر باره بنویسد و آنگاه به دفتر مجله سخن بسپارد. رفیق بلند نظرم آن بهتر از من می داند که مردانی از قبیل مجتبابی، جهانداری، بزرگمهر، مشیری، نادرپور ... و آن سه نفری که نامشان را برده است، نه مردم بیکاری بودند و نه محتاج یک وعده پلوی خانلری که کار و زندگیشان را بگذارند و ماهی یک شب در خانه او گرد آیند و حسّ جاه طلبی اش را اقناع کنند. این جاذبه وجود خانلری بود که آنان را از چهار گوشه تهران و لنگ و واز به کوچه خاکزاد می کشاند تا بنشینند و درباره شماره اخیر سخن اظهار نظر کنند، و از مجموع نظراتشان برای بهتر کردن شماره بعدی به مدیرش مدد رسانند.

«اگر روزی توفیق زیارت دوستان نصیب افتاد و دوره سخنی در دسترس بود، شاید بتوانم در شماره های دوازده ساله اخیر نوشته ها و ترجمه هایی را نشانشان بدهم که یا به اشاره همین بیکارگان انتخاب و ترجمه شده است یا با مدد همینان آراسته و پیراسته. و این علاوه بر دخل و تصرفات مؤثر و آموزنده است که خود استاد در بعض

نوشته ها می کرد...

«سخن به عبارتی روشن تر یک مجله خشک و خالی نبود، یک مکتب بود؛ مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود. منتها بسیاری چون نادرپور و مشیری به حکم طبع جوانمردانه خویش معترفند و شکور، و معدودی مدعی اند و کفور....»

«در فرهنگ سنتی ما حق گزارى مقوله ای اساسی بوده است، و شعار «مَنْ عِلْمَنِي حَرَفًا فَقَدْ صَيَّرَنِي عَبْدًا» پیشنهاد خاطر اهل فضل و فضیلت. نمی دانم در این ده پانزده سال حکومت آریا مهری چه آفتی به جان فرهنگ و جوانان ما افتاد که جز خود پرستی و خودنمایی نقشی دیگر بر لوح ضمیرمان نمی نشیند. احدی را به استادی و پیش کسوتی قبول نداریم که همه عیسی رشته ایم و مریم بافته، و این اسلافند که باید به وجودمان افتخار کنند، نه ما که باید مدیونشان باشیم...»

یادداشت کوتاهی که من، محمود کیانوش، به دکتر آجودانی دادم تا بلافاصله بعد از نامه «علی اکبر سعیدی سیرجانی» بیاورد، این است: «دوست ارجمند، نوشته آقای سعیدی سیرجانی را که واکنشی است به یکی از خاطره های من از دوره سر دبیری ام در مجله سخن و در شماره دوم، سال سوم (شماره پیاپی ۸) تابستان ۱۳۷۰، زیر عنوان «اینها کی اند؟» چاپ شد، خواندم. برداشتم از نوشته آقای سعیدی سیرجانی این است که ایشان مشکل یا مشکلاتی دارند که تلاش من در روشن کردن آن مشکل یا مشکلات بر ایشان به کار هیچ خواننده ای نمی آید. از آنجا که ایشان در دوره

سردبیری من نه از همکاران سخن بودند، نه در جلسه های هیئت تحریریه سخن شرکت می کردند، و نه از گذران کار تهیه مطالب و انتشار مجله سخن در آن دوره خبری داشته اند، این حق را به ایشان می دهم که درباره آن دوره سخن آنچه را که خواسته اند و به هر «نیتی» که خواسته اند، نوشته باشند. محمود کیانوش.»

اما امروز که دارم این خاطرات را می نویسم، چند مضرابی در حلاجی پنبه های کهنه یکی از «مارنگاران» همعصر را لازم می دانم. در سال ۱۳۵۱ که هنوز از اهل کتاب کمتر کسی بود که اسم علی اکبر سعیدی سیرجانی را شنیده باشد، و من دلی پر درد داشتم از دست «مارنگاران» زمانه، غزلی با همین عنوان ساختم. امروز که می خواهم درباره «مارنگاری» این بزرگوار چیزی بگویم، این غزل را در اینجا به همه «مارنگاران» تاریخ تقدیم می کنم:

* مارنگاران

دل تا غبارِ صحبتِ یاران گرفت باز،

در دیده اشکِ شیوه باران گرفت باز.

سرمایِ سرخ و بادِ سپید و سکوتِ زرد

رنگ از امیدِ سبزِ بهاران گرفت باز.

خاموشیِ ستاره بیدارِ کاروان

افسون به خوابِ راهگذاران گرفت باز.

میعادِ عشقِ لَجَّةِ دریایِ راز بود،

عاشقِ نیازِ جویِ کناران گرفت باز.

در دستِ واقفانِ حقیقتِ قلم شکست،

رونقِ بساطِ مارنگاران گرفت باز.

افتادگانِ گمشده را در امید و بیم

چشمِ خیال، راهِ سواران گرفت باز.

تهران، ۱۳۵۱

داستان «مارنویسی» و «مارنگاری» را همه می دانید. قضیه این است که اگر شمای معلّم به یک دهکده رفته باشید که همه ساکنان آن مطلقاً بیسواد باشند و یک شارلاتان عقل آنها را دزدیده باشد و همه مردم را جمع کند و جلو روی آنها یک کاغذ و مداد به دست شما بدهد و بگوید: «بنویس مار!» و شما بنویسید «مار»، و او روی کاغذ دیگری شکل مار را بکشد و هر دو کاغذ را به مردم مطلقاً بیسواد آن دهکده نشان بدهد و از آنها پرسد: «کدام اینها مار است؟»، بدیهی است که همه شکل مار را نشان خواهند داد.

اما سعیدی سیرجانی با نوشته هایی مثل «سیمای دو زن» که در آن ترفند مارنگاری را به اوج رسانده است، تصوّر کرده بود که سراسر مملکت ایران همان دهکده کوچکی است که مردم آن همه بیسواد مطلق هستند و به مارنگاری او در

مقایسه «شیرین» در منظومه «خسرو و شیرین» نظامی گنجه ای در مقام نمونه «زن ایرانی» و «لیلی» در منظومه «لیلی و مجنون» نظامی گنجه ای در مقام نمونه «زن عرب»، آفرین خواهند گفت و مجسمه او را از طلا خواهند ریخت و دربارگاه تاریخ ایران جاودانه بر پا خواهند داشت.

در همان بهار سال ۱۳۷۱، پیش از آنکه سعیدی سیرجانی در واکنش به نوشته کوتاه من با عنوان «اینها کی اند»، مارنگارانه آن نامه دراز را برای مجله «فصل کتاب» بفرستد، من با توصیه چند تن از «مارخوانان» معصوم، کتاب «سیمای دو زن» را خوانده بودم و تصمیم گرفته بودم که برای «فصل کتاب» نقدی بر آن بنویسم. وقتی که نامه «سعیدی سیرجانی» رسید و از دکتر آجودانی خواستم که حتماً آن را همراه با یادداشت کوتاه من چاپ کند، صلاح در آن دیدم که نقد بر «سیمای دو زن» را فعلاً به کنار بگذارم، چون اگر در همان زمان، یعنی بعد از چاپ شدن نامه او، نقد من در می آمد، شاید علاوه بر همه «مارخوانان» فارسی زبان، کسانی پیدا می شدند که بگویند: «این بابا از ضربات حمله سعیدی سیرجانی سخت دردش گرفته است و برای انتقام این نقد را نوشته است!»

اما ایران «دهکده بیسوادان مطلق» نبوده است و «مارنگاری» هیچکس در تاریخ پنهان نمی ماند. من قصد ندارم در بررسی «سیمای دو زن» همان نقدی را که در بهار ۱۳۷۱ نانوخته گذاشتم، در اینجا بنویسم، اما اشاره ای کوتاه به موضوع را لازم می بینم. من نمی دانم و در حیرتم که سعیدی سیرجانی با چه حساب و از چه دریچه ای

«شیرین»، شاهدخت ارمنی و فرمانروای ارمنستان را که با دیدن تصویر «خسرو» عاشق او شده بود و از ارمنستان، سوار بر اسب به سوی ایران تاخته بود و خود را در طبق اخلاص به خسرو تسلیم کرده بود، نمونه‌ی والای «زن ایرانی» یا «نمونه‌ی والای «زن» تصور کرده بود و نمی دانم و در حیرتم که با چه حساب و از چه دریچه‌ی ای «خسرو پرویز»، شاهنشاه عیاش مملکت بر باد دهنده‌ی ساسانی را نمونه‌ی والای «مرد ایرانی» یا «نمونه‌ی والای مرد» دیده بود و آنها را با «لیلی» و «مجنون» مقایسه کرده بود!

مقایسه‌ی دیار شیرین که «ارمنستان» باشد با دیار لیلی که یکی از آبادیهای «عربستان» باشد، و مقایسه‌ی فرهنگ ارمنی با فرهنگ یک قبیله‌ی عرب در اواخر عهد جاهلیت، به هر نیتی و قصدی که باشد، نه درست است، نه کار یک پژوهشگر صادق، بلکه مارنگاری کردن است و از آب گل آلود زمانه ماهی گرفتن! بدیهی است که توصیفهای خیالی سعیدی سیرجانی از این دو دیار برای بسیاری از دل‌های دردمند امروز می تواند تسکینی باشد، و بسیاری از همین دل‌ها امروز این تسکین را از تریاک و هرویین می گیرند و لابد قرار نیست که پژوهش ادبی از طریق مارنگاری تأثیری در حدّ، و با ماهیت افیون و هرویین داشته باشد. برای آنهایی که کتاب «سیمای دو زن» را نخوانده اند، یا خوانده اند، ولی توصیف این دو دیار، یعنی «ارمنستان» چسبیده به امپراتوری ایران در عهد «خسرو پرویز ساسانی» و یکی از آبادیهای قبیله نشین «عربستان» در اواخر عهد جاهلیت را به یاد ندارند، چند جمله‌ی ای از این دو توصیف را از کتاب «سیمای دو زن» در اینجا می آورم:

لیلی و مجنون

«عشق لیلی و مجنون از علاقه معصومانه دو کودک مکتبی سرچشمه می گیرد، تعلق خاطری دور از تمنیات جنسی، که هر دو در یک مکتبخانه اند و - به دلیل نظامات قبیله ای و سنتهای قومی - ظاهراً در مراحل خرد سالی. دو کودک معصوم که لابد فاصله ای تا مرز بلوغ دارند در مکتب ملائی قبیله - که احتمالاً سیه پلاسی بوده است - همدرس اند و کار همدرسی به همدلی می کشد و محبت معصومانه ای از آن جنس که میان اطفال یک خانواده یا محله معمول است.»

از سعیدی سیرجانی می پرسیم که آیا برداشتش از آنچه نظامی گنجه ای گفته است، این است که این دو طفل مکتبی بین شش تا هشت سال دارند و «مجنون»، این طفلک معصوم، کار علاقه معصومانه و محبت معصومانه اش نسبت به طفلک همدرسش، لیلی، به جایی می کشد که پدرش به خواستگاری لیلی می رود؟ نظامی گنجه ای «لیلی»، این طفلک معصوم را این طور توصیف می کند:

آفت نرسیده، دختری خوب،

چون عقل به نام نیک منسوب،

آراسته لعبتی، چو ماهی؛

چون سرو سهی نظاره گاهی؛

شوخی که به غمزه ای کمینه

سُفتی نه یکی، هزار سینه!

آهو چشمی که هر زمانی

گُشتی به کرشمه ای جهانی...

و بعد هم که می خواهد محبّت معصومانه این دو طفل را، که به قول سعیدی
سیرجانی، از آن جنس محبّت است که میان اطفال یک خانواده یا محله معمول است،
توصیف کند، می گوید:

چون یک چندی بر این بر آمد،

افغان ز دو نازنین بر آمد:

عشق آمد و کرد خانه خالی،

برداشته تیغ لابلالی!

غم داد و دل از کنارشان برد،

وز دل شدگی قرارشان برد.

ز آن دل که به یکدگر نهادند،

در معرض گفت و گو فتادند.

این پرده دریده شد ز هر سوی،

و آن راز شنیده شد به هر کوی...

حالا خیال کنیم که نه در قبیله ای صحرا نشین در اواخر عهد جاهلیت، بلکه همین امروز در یکی از محله های اشرافی لندن جوانی، نه در دبستان، بلکه در دانشگاه عاشق همدرس خود بشود، و درس را رها کند و شبها تا صبح غزل سرایی کند و با عده ای از جوانهای لابالی، «چون او همه عور و سرگشاده / سودا زده زمانه گشته / در رسوایی فسانه گشته»، به محله معشوق برود و با این همراهان در جلو خانه او معرکه بگیرد! در این صورت بدیهی است که وقتی که پدر چنین جوان عقل باخته ای به خواستگاری این دختر برود، از پدر او جواب خواهد شنید که دخترش را به یک جوان دیوانه نمی دهد:

فرزند تو گرچه هست بدرام،

فرخ نبود، چو هست خود کام!

دیوانگی ای همی نماید؛

دیوانه حریف ما نشاید!

اوّل به دعا عنایتی کن،

و آنکه ز وفا حکایتی کن!

تا او نشود درست گوهر،

این قصه نگفتنی است دیگر...

می‌بینیم که پدر «لیلی» فقط به دلیل دیوانه بازی و ایجاد رسوایی برای خانواده
آبرومند اوست که در خواستگاری به پدر «مجنون» جواب ردّ می‌دهد. خواستگار دیگر
«لیلی»، جوانی است که نظامی گنجه ای او را این طور توصیف می‌کند:

شخصی هنری به سنگ و سایه،

در چشم عرب بلند پایه؛

بسیار قبیله و قرابات،

کارش همه خدمت و مراعات؛

گوش همه خلق بر سلامش،

بخت «ابن سلام» کرده نامش:

هم سیم خدا و هم قوی پشت،

خلقی سوی او کشیده انگشت...

با وجود این، پدر لیلی به خواستگار می‌گوید که دخترش ناخوش است، باید
صبر کنند تا بهبود پیدا کند و آنوقت با خیال راحت حرف بزنند و تصمیم بگیرند. بعد
هم که ابن سلام با لیلی ازدواج می‌کند و او را به خانه خود می‌برد، لیلی همچنان عشق
مجنون را در دل می‌پرورد، با او پنهانی مکاتبه می‌کند، و اعتنائی به شوهر ندارد. شوهر

که مثل همه از رابطه لیلی با مجنون با خبر است، به جای اینکه از بی اعتنائی لیلی به خشم بیاید:

با او ز خوشی و مهربانی

کردی همه روز جان فشانی.

سرانجام هم «ابن سلام» بیمار می شود و به طوری که نظامی گنجه ای می گوید، علت بیماری او غم عشق لیلی و ناکامیابی است: «شد شوی وی از دریغ و تیمار/ دور از رخ آن عروس، بیمار.../ روزی دو سه آن جوان رنجور/ می زد نفسی ز عاقبت دور؛ / ... افشاند چو باد بر جهان دست/ جانش ز شکنجه جهان رست!»

سعیدی سیرجانی در نگاه کردن به شخصیت‌های داستان «لیلی و مجنون» نظامی گنجه ای و زمان تاریخی تراژدی عشق میان سه نفر، لیلی، مجنون، و ابن سلام که محروم از عشق لیلی پیش از آن دو می میرد، به واقعیت آنچه در روایت آمده است، کاری ندارد. از پیش داستان را به صورتی که با منظور و مقصود او جور دربیاید، در ذهن خود باز سازی کرده است تا تفاوت فرهنگی و سنتی شخصیت‌های اصلی داستان «لیلی و مجنون» و «خسرو و شیرین» را آینه ای کند برای نشان دادن واقعیت‌های امروز.

مثلاً درباره مرگ ابن سلام، شوهر لیلی، در متن مقاله خود می گوید: «ابن سلام مسألت جوی... به انتظار مرور زمان می نشیند و به همین که روزی یک بار قیافه شکسته و غم زده همسر قانونی اش را ببیند، دل خوش می کند که: «خرسند شدن به یک نظاره/ ز آن

به که کند زمن کناره!» و سر انجام اشکهای بی صدا و آههای سوزناک لیلی در روحیهٔ مرد چنان اثری می‌گذارد که مریضش می‌کند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش می‌فرستد.»

اما سعیدی سیرجانی که مثلاً دارد مقدمهٔ ای بر یک اثر ادبی قرن ششم هجری می‌نویسد که مضمون آن افسانه‌ای است به احتمال زیاد مربوط به اواخر عهد جاهلیت، دربارهٔ علت مرگ شوهر لیلی با روایت نظامی گنجه‌ای موافق نیست، اما چون مثل بقیهٔ موقعیتها و واقعیتهای این افسانه نمی‌تواند با تخیلات مصلحتی و زمانه پسند، علت اصلی این مرگ را بازسازی کند، در زیرنویس این قسمت می‌گوید:

«دریغا که نظامی داستانهای جنایی روزگار ما را نخوانده بوده است، و گر نه برای مرگ ناگهانی ابن سلام در جست و جوی علت معقول تری می‌بود. ملاحظه می‌فرمایید، دختری را بی رضایت خودش به شوهر داده اند؛ شوهر شیربها را پرداخته است و دختر را خریده است و به خانه برده. دختری چنین چه فرق می‌تواند داشته باشد با کنیزکی که از بازار نخاسان خریده باشند یا گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و بر آبادی. در همچو حال و هوایی به نظر شما معقول می‌نماید که لیلی - اسیر زرخرید - تحاشی کند و تسلیم هوس برانگیختهٔ مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید، و بعد هم بی هیچ درد و مرضی بیفتد و بمیرد؟ دریغم می‌آید انگشت اتهام را به طرف لیلی گرفتن، اما اگر به جای بنده و شما یکی از مأموران آگاهی بر سر جسد بی جان ابن سلام می‌رسید، قطعاً در نخستین برخورد، ذهنش متوجهٔ مسمومیتی می‌شد، و در جست

و جوی عامل جنایت به سراغ زنی می رفت که نادلخواه به شوهرش داده اند و اسیر حرمسرایش کرده اند.»

سراسر مقدمه پژوهشی و آکادمیک سعیدی سیرجانی بر «لیلی و مجنون» و «خسرو و شیرین» نظامی گنجه ای در کتاب «سیمای دو زن» از این نوع تخیلات مار نگارانه است. او در نامه کوبنده خود علیه من، درباره دکتر خانلری، مجله سخن، دوستان و همکاران دکتر خانلری، شیوه مدیریت او در مجله، نقش سردبیر و بقیه قضایا از همین نوع تخیلات مارنگارانه استفاده کرده است.

من باید از سعیدی سیرجانی ممنون باشم که در این زمینه چنین تخیلاتی به هم بافته است، چون حالا می توانم با توجه به یک یک نکته های او، واقعیت هر نکته را چنانکه بود و من شخصاً تجربه کرده بودم، به یاد بیاورم. در موقع نقل بخشهای اصلی نامه او، من در برابر یک یک این نکته ها به ترتیب عددی گذاشته ام و حالا در روایت تاریخچه سردبیری من بر مجله «سخن» این نکته ها را در پیش رو می گذارم.

* سردبیر یا دستیار خانلری

تجربه من در سردبیری پیش از ورود به مجله «سخن»، همان طور که قبلاً اشاره کردم، پنج شماره ای از مجله «صدف» بود و یک دوره فصلنامه «انتقاد کتاب». در این دو مورد من دستیار هیچکس نبودم و در مقام سردبیر باید این مجله ها را به موقع در می آوردم. بعضی از کسانی که قبلاً با این دو نشریه همکاری داشتند، بازهم مطالبی

می فرستادند، اما نوشته های خوب آنها به اندازه ای نبود که یک شماره نشریه را در فرصتی که برای انتشار آن داشتم، پر کند. ناچار از بعضی نویسندگان آشنا درخواست مطلب می کردم و بقیه صفحه ها را خودم با چند نوشته و ترجمه پر می کردم.

مثلاً شماره دوم، دوره چهارم «انتقاد کتاب»، شهریور و مهر ۱۳۴۷، جمعاً ۳۴ صفحه بود. برای انتشار آن از هیچکس نوشته ای یا نقدی یا ترجمه ای دریافت نکردم، ولی خود را متعهد می دانستم که این شماره را به موقع در بیاورم. در قسمت اول ژول سوپر ویل (*Jules Supervielle*) شاعر فرانسوی را با ترجمه ای از نوشته والیس فولی (*Wallace Fowlie*)، نویسنده آمریکایی، در ۳ صفحه معرفی کردم. بعد مقاله ای ۴ صفحه ای از خود ژول سوپرویل با عنوان «شعر چیست» را ترجمه کردم و در پی معرفی او آوردم. بعد هم پنج شعر از ژول سوپرویل ترجمه کردم که شد ۴ صفحه و در مجموع ۱۳ صفحه که ترجمه همه آن را به «مهرک» منسوب کردم که در مجله های «بامشاد»، «آشنا»، «سخن» و چند نشریه دیگر اسمی آشنا بود.

اما اسم این نشریه «انتقاد کتاب» بود و نمی شد که بدون نقدی بر نوشته ای در آید. اینجا در نقش خود محمود کیانوش، نمایشنامه «ارثیه ایرانی»، نوشته اکبر رادی، از انتشارات مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر را در ۱۱ صفحه بررسی و نقد کردم و تا اینجا شد ۲۴ صفحه. بعد هم متن انگلیسی گفت و شنود ژرژ سیمون، نویسنده بلژیکی با کارول کالینز را، با عنوان «هنر داستان نویسی»، دادم به همسرم، پری منصوری، در ۷ صفحه ترجمه کرد و تا اینجا شد ۳۱ صفحه. مانده بود ۳ صفحه دیگر که مجله برای

چاپ کامل و آماده شود. آن را هم از طرف «انتقاد کتاب» به «سخنی در انگیختن بحشی» با عنوان «زبان، ای همه زندگی» اختصاص دادم. در شماره سوم بود که «م. سرشک» (محمد رضا شفیعی کدکنی) برای قسمت اول «البیاتی و شعر او» را در ۱۰ صفحه معرفی کرد و ابوالقاسم طاهری نقدی در ۳ صفحه بر «بیداری جویباران»، مجموعه شعری از میمنت میرصادقی (آزاده) فرستاد و «رضا دواری» نقدی بر کتاب «در نقد ادب» نوشته دکتر مندور، ترجمه دکتر علی شریعتی، و خودم نقدی در ۱۱ صفحه بر رمان «توپ»، نوشته غلامحسین ساعدی، با عنوان «آذرخش بی تندر»، و در پایان نوشته ای در لیبیک به «زبان، ای همه زندگی» از «ش. ک» که همان شفیعی کدکنی باشد، با عنوان «نکته ای درباره لغت سازان.»»

به یاد می آید که برای یکی از شماره های «صدف» مقاله ای را که شخصی به نام «دکتر ایرج پور باقر» از طریق دکتر سیروس پرهام فرستاده بود، خواندم و آن را در مجموع برای چاپ در مجله مناسب ندانستم و به کنار گذاشتم. مجله که در آمد، یک روز دکتر سیروس پرهام به من گفت، چیزی به این مضمون که: «من مقاله ای از دکتر ایرج پور باقر به شما دادم. در این شماره چاپ نشده بود!»

در جواب گفتم، چیزی به این مضمون که: «من آن مقاله را خواندم. در مجموع آن را قابل چاپ در مجله صدف ندانستم. آن را به شما می دهم که به او پس بدهید.»

و دکتر پرهام گفت، چیزی به این مضمون که: «دکتر پور باقر نویسنده سرشناسی است. می توانید آن را در شماره بعدی چاپ کنید!»

گفتم: «نه، آقای پرهام. واقعاً به درد چاپ در مجله ما نمی خورد. از او رودرباستی نداشته باشید. من با این یک نوشته، درباره همه نوشته های دکتر ایرج باقرپور، نویسنده سرشناس قضاوت نمی کنم. اما این یکی را نمی توانم چاپ کنم.»

دکتر سیروس پرهام، خواه یا ناخواه قانع شد و به من گفت: «باشد. چاپش نکنید، اما آن را پیش نمی دهیم. اگر باز سراغ گرفت، من خودم یک چیزی به او خواهم گفت.»

در فصلنامه «انتقاد کتاب» دیگر کسی جز «عظیمی زواره ای»، مدیر «انتشارات نیل» در میان نبود و او هم اصلاً کاری به امور انتشاراتی نداشت. چنانکه قبلاً اشاره کردم، چند سالی من در انتشارات نیل ویراستار فی سبیل اللّهی «داستانهای جهان»، «شعر جهان»، و «کتابهای کودکان و نوجوانان» بودم. در شماره سوم، دوره چهارم، که در بالا به مطالب آن و نویسنده های آنها اشاره کردم، رضا داوری نقدی بر کتاب «در نقد ادب»، نوشته دکتر محمد مندور، به ترجمه دکتر علی شریعتی فرستاد، با عنوان «حیف ترجمه برای متن». از این عنوان به روشنی پیداست که ناقد نه تنها بر ترجمه خرده ای نمی گیرد و از نوشته دکتر مندور است که انتقاد می کند، بلکه ترجمه را برای آن نوشته حیف می داند.

در فاصله کمی بعد از انتشار این شماره از «انتقاد کتاب»، مقاله ای دستنویس در حدود ۱۹ صفحه بزرگ به قلم دکتر علی شریعتی، دریافت کردم. در سال ۱۳۴۷ هنوز اسم دکتر علی شریعتی بر سر زبانهای مردم کوچه و بازار نیفتاده بود. مقاله را خواندم و

دیدم که نویسنده آن در اعتراض به نقد دکتر رضا داوری بر کتاب «در نقد ادب» دکتر مندور، با دکتر رضا داوری به جنگ شخصی و خصوصی پرداخته است. درست مثل این بود که دکتر علی شریعتی یخهٔ دکتر رضا داوری را با خشم گرفته باشد و او را به پسکوچه ای برده باشد و یکنفس در حد هجده نوزده صفحه به او تاخته باشد.

یک بار دیگر مقاله را خواندم و برایم مسلم شد که اصلاً به درد چاپ کردن نمی خورد. خودکار برداشتم و در نیمه سفید صفحه آخر آن چیزی نوشتم به این مضمون که: «آقای علی شریعتی، شما در گفتار نوزده صفحه ای خود در خطاب به آقای رضا داوری حرفهایی زده اید که خصوصی است و برای هیچ خواننده ای نمی تواند مفید باشد. آن را برایتان باز پس می فرستم تا اگر خواستید که حتماً به اطلاع دکتر رضا داوری برسد، آن را مثل یک نامه عادی با پست برای خود آقای رضا داوری بفرستید. از این گذشته مجله «انتقاد کتاب» کلاً در ۳۴ صفحه در می آید و نباید انتظار داشته باشید که نصف آن به یک نامه خصوصی تند و خشم آمیز اختصاص داده شود.»

با تجربهٔ این نوع سردبیری بود که من کار سردبیری مجله «سخن» را شروع کردم. دکتر خانلری هم شرایط و حدودی برای حوزه اختیار و عمل من تعیین نکرده بود و فقط پرونده مطالب موجود را به زیر بغل من زده بود و حتی نگفته بود که این مطالب را خوانده است و آنها را برای چاپ تحویل من داده است. وقتی که مدیر و صاحب امتیاز مجله ای مسئولیت «سردبیری» آن را به کسی واگذار می کند، بدیهی

است که این کس بر اساس کلّ اختیارات و مسئولیتهای متعارف سردبیری عمل می کند. بنا بر این محمود کیانوش در دوره ای که با مجلّه «سخن» همکاری داشت، «سردبیر مجلّه بود، نه «دستیار» دکتر خانلری.

این فقط علی اکبر سعیدی سیرجانی نبود که چون در دوره سردبیری من هرگز به جلسات سخن در دفتر مجلّه نمی آمد و نوشته ای هم به مجلّه نمی داد، «سخن» را بی سردبیر و سردبیری سخن را «دستیاری خانلری» می دانست. شاعر ارجمند، نادر نادرپور هم که برایش احترام قائل بودم، اما در دوره سردبیری من هرگز به دفتر مجلّه نیامده بود و در ضیافتهای ماهانه خانه دکتر خانلری هم حضور نیافته بود و شعری یا مقاله ای هم برای چاپ در مجلّه نفرستاده بود، در یک رشته مقاله پیاپی در ماهنامه «روزگار نو» چاپ پاریس، به صورت گفت و گوی صدرالدین الهی با نادر نادرپور که عنوان کلی آنها «طفل صد ساله ای به نام شعر نو» است، در ضمن صحبت از سبک و شیوه ای در شعر جدید فارسی با عنوان «مکتب سخن»، به چند نکته درباره من، محمود کیانوش، اشاره کرده بود، (رجوع به: باب دهم، «خبطهای دلخواه حافظه»، دفتر تکمله، صفحه ۴۵۴) از آن جمله نکته ای درباره اینکه من در سال ۱۳۴۰ در هفته نامه «آژنگ»، مقاله ای با امضای مستعار به پشتیبانی از «احمد شاملو» و علیه نادر نادر پور چاپ کرده بودم و آشنایانی به او گفته بودند که تو که با محمود کیانوش دوست هستی و با او در خیابان نادری قدم می زنی، خبر نداری که او با امضای مستعار تو را در هفته نامه «آژنگ» مسخره می کند، و نکته دوم اینکه گفته بود: «کیانوش در اواخر سال ۱۳۴۲ (؟) کاری را که اصطلاحاً سردبیری نامیده می شود (و در حقیقت مدیریت داخلی بود) در مجلّه

سخن به عهده گرفت.»

من در نامه ای به اسماعیل پوروالی، مدیر «روزگار نو» درباره نادرستی این نکته ها توضیحاتی دادم) و نادرپور که این نامه را خوانده بود، در نامه ای از من خواست که موافقت کنم که نامه من عیناً و به صورت کامل در «روزگار نو» چاپ نشود، ولی او در مجله به نکته ها اشاره کند و به اصلاح اشتباهها پردازد. من با پیشنهاد نادرپور موافقت کردم و در نامه دیگری به اسماعیل پور والی گفتم:

«دوست ارجمند، آقای پور والی، در گفت و گوی دوست مشترکمان، جناب نادرپور با آقای دکتر الهی، در بخشی که به من مربوط می شد، به اشاراتی برخوردی که لازم دیدم در مورد آنها توضیحاتی بدهم، و این توضیحات را زیر عنوان «به حافظه همدیگر یاری کنیم» نوشتم و برای مجله شما، «روزگار نو»، فرستادم. بعد از آنکه شما یادداشتهای مرا برای ملاحظه جناب نادرپور فرستادید و ایشان آنها را خواند، در نامه ای به من نوشت که در مورد صحت تاریخهایی که در گفت و گوهایش به آنها اشاره کرده است، هیچ تردیدی ندارد! این تأکید جناب نادرپور به این معنی است که شاید من تاریخها را دقیقاً به خاطر نداشته باشم. من هم از یک سو به صداقت جناب نادرپور در آنچه می گوید تردیدی ندارم، و از سوی دیگر هیچیک از نشریات و مجله هایی را که از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۵۷ از من در آنها نوشته هایی چاپ شده است، در لندن در اختیار ندارم تا مراجعه به آنها همه تردیدها را از میان بردارد. به هر حال از میان نکته هایی که در یادداشتهای خود به آنها اشاره کرده ام، چندتایی مهم است، که من در پاسخ به نامه

جناب نادرپور آنها را مشخص کردم و از ایشان خواستم که در تکمله ای که بر گفت و گوهان خواهند افزود، بدون آوردن یادداشتهای من، و با اشاره به اینکه نامه ای از من درباره آنها دریافت کرده است، توضیحاتی درباره آنها بدهد، از جمله:

۱- صحّت نداشتن نامه ای بدون امضاء از من در هفته نامه «آژنگ»، به دفاع از احمد شاملو و علیه نادرپور.

۲- ماهیت کار سردبیری مجله سخن (حدّ اقلّ در دوره ای که من سردبیر آن بودم).

۳- همزمانی تغییر شیوه شعری من از شعر آزاد (بی وزن و قافیه) به شیوه ای که جناب نادرپور آن را «مکتب سخن» می نامد با ورود من به مجله سخن (در اواخر سال ۱۳۴۳)، حال آنکه من گزیده ای از شعرهای موزون و مقفّای خود را که در فاصله سالهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۱ سروده بودم، در سال ۱۳۴۱ در کتابی با عنوان «ساده و غمناک» منتشر کرده بودم. در اسفند ۱۳۳۹ منظومه موزون و مقفّای «شبستان» را سروده بودم که در مرداد ۱۳۴۰ به صورت کتاب منتشر شد، و در مهر ماه ۱۳۴۳ سرودن منظومه موزون و مقفّای «شباویز» را به پایان رسانده بودم، که در تیرماه ۱۳۴۴ به صورت کتاب در آمد. جناب نادرپور در نامه دوّمشان به من، پذیرفته است که درباره این چند موضوع توضیحاتی بدهد. بنابر این چاپ یادداشتهای من لزومی نخواهد داشت.

«ضمناً می خواهم از شما بپرسم که آیا خاطرات من در دوره سردبیری مجله سخن، که فصلی از تاریخ ادبیات معاصر می تواند باشد، برای چاپ در مجله «روزگار نو» مناسب است یا خیر؟ اگر در این باره مرا از نظر خود آگاه کنید، بسیار ممنون

خواهم شد. شعر «در مه و آفتاب» هم که برای شما فرستادم و به جناب نادرپور تقدیم شده، قبلاً در هیچ نشریه ای چاپ نشده است. مخلص: محمود کیانوش.»

و سردبیر «روزگار نو» در انتهای همین نامه نوشت: «روزگار نو با نهایت اشتیاق آماده است که این خاطرات را به همان ترتیبی که می رسد، به تدریج به چاپ برساند.» (رجوع به: باب دوازدهم، «چرا ما چنینیم؟»، دفتر تکمله، صفحه ۴۹۸).

دلَم می گوید که با یاد گرامی نادر نادرپور شعری را که به او تقدیم کرده بودم، در اینجا بیاورم:

* در مه و آفتاب

برای نادر نادرپور

با مه،

که باز ولولۀ خطّ و رنگ را

همچون حریر و حرمت

در بر گرفته است،

ابهامِ سالهایِ جوانی

دیگر

با صد هزار معنی پنهان

پیدا نیست.

وقتی که آفتاب می آید،

مه می رود،

و آسمان نیلی

چشمی ست

با خیرگی گشوده،

اما تهی

از آن نگاه که با مهر

تنهاییِ عظیمِ زمین را

می دید و

می شناخت.

انگار چشمِ صبر

در کاسهٔ امید

خشکیده است؛

و آرزو:

شکسته و خسته،

در ریگزارِ بیکرانه تکرار

خاموش

می نشیند.

لندن، ۱۹۹۵

بعد نادرپور در شماره اسفند ۱۳۷۲ «روزگار نو» در نوشته ای با عنوان «نکاتی چند درباره طفل صد ساله»، در اصلاح نادرستیهای آن نکته ها توضیحاتی داد. من در مورد نوشتن مقاله ای علیه نادرپور در هفته نامه «آژنگ» گفته بودم که اولاً من پیش از مقیم شدن در انگلستان هرگز با نادر نادر پور همنشینی پیدا نکرده بودم و در خیابان نادری با او قدم نزده بودم، و شگفتا که در پاسخ نادرپور به این نکته پای همان «میم. آزاد» (محمود مشرف آزاد تهرانی) به میان آمد. نادرپور در این باره نوشت:

«توضیحات بعدی من در اطراف نکاتی از همان مصاحبه خواهد بود که توجه وی [محمود کیانوش] به سوی آنها معطوف شده و نخستینشان سوء ظنی بوده است که در طول سالها نسبت به او داشته ام و به همین سبب، مقاله ای را که پس از جدال قلمی من و شاملو در هفته نامه «آژنگ» انتشار یافته و مرا هدف حمله قرار داده بود، از آثار

خامه او پنداشته ام. گرچه در هنگام سخن گفتن از آن مقاله، احتمال اشتباه را از سوی خود بعید ندانسته بودم، معهداً قبل از هرگونه توضیح، در اینجا لازم می بینم که به علت آن سوء ظن، از دوست شاعرم «محمود کیانوش»، پوزش بخواهم و انتساب چنان نوشته ای را به چنین شخصی، «ناروا» اعلام کنم.

«توضیح آنکه: سوء ظن من نسبت به «کیانوش»، در سال ۱۳۴۰، بر اثر القاء شبهه «م. آزاد» به «براهنی»، و سپس از طریق تلقین «براهنی» به من، ایجاد شده بود، اما بعد از دریافت نخستین نامه «کیانوش»، من برای کسب اطمینان، نام نویسنده آن مقاله را از دو همکار قدیمی هفته نامه «آزنگ» (که اکنون در لوس آنجلس اقامت دارند) پرسیدم و سخنان ضد و نقیض ایشان، این گمان را در خاطرم برانگیخت که آن نوشته از تراوشهای قلم خودشان بوده و هیچ ربطی به «محمود کیانوش» نداشته است و من از آغاز، بر اثر مسموعات خویش، راه خطا پیموده ام.»

«دومین نکته ای که به توضیح من نیاز دارد، عبارتی است که به شرح زیر در همان مصاحبه آورده بودم: «... کیانوش در اواخر سال ۱۳۴۲ (?) کاری را که اصطلاحاً سردبیری نامیده می شود (و در حقیقت مدیریت داخلی بود) در مجله سخن به عهده گرفت...» و همین عبارت، «محمود کیانوش» را بر آن داشت تا در نخستین نامه اش به «روزگار نو»، زبان به اعتراض بگشاید و جواب مرا چنین بدهد: «... در دوره ای که من با سخن همکاری داشتم، متأسفانه نادر نادرپور به ندرت - تقریباً برابر با هیچ وقت - در جلسات هیئت تحریریه مجله شرکت می کرد و به همین علت حق دارد که نداند که من

در سخن سردبیری می کردم یا مدیریت داخلی...»

«و من (نادرپور)، به دو دلیل، اعتراض «کیانوش» را می پذیرم: اول آنکه در تمام دوران همکاری او با «سخن»، من از ایران دور بوده و طبعاً در جلسات نویسندگان آن مجله شرکت نداشته ام و ناچار، از شیوه کار و چگونگی برخورد «کیانوش» با استاد فقیدمان: «دکتر خانلری» بیخبر مانده ام، و دوّم اینکه بر اثر همین دوری یا غیبت، تفاوت احتمالی را که میان طرز عمل و حدود اختیارات «کیانوش» با همانندان قبل و بعدش وجود داشته است، نادیده گرفته ام و بنابر این ممکن است که به قول قدما: «قیاس مع الفارق» کرده باشم.

«به همین سبب، و نیز، بر اثر اعتمادی که به گفته «کیانوش» دارم، فعلاً او را از این قانون کلی که «اصطلاح سردبیری، معنایی جز مدیریت داخلی در قاموس اداری مجله سخن نداشته است» مستثنی می کنم...»

نکته ای که در اینجا باید با تأکید یادآوری بکنم، این است که در موقعی که من می گویم در مجله «سخن» دکتر خانلری «سردبیر» بودم، نه «دستیار» او، بعضی از شنوندگان یا خوانندگان این حرف تصوّر می کنند که چون با سردبیری من مجله «سخن» تبدیل به یکی از «جنگک» ها یا «چتته» های شاعران و نویسندگان و مترجمان «موج نو» نشده بود، پس من «دستیار» خانلری بودم، نه «سردبیر» مجله او! من نو اندیش و نوگرا و نوجو و نو گو بودم، اما «موج نوی» نبودم تا از هر نوع شلنگ اندازی مهمل «دادائستی» به اعتبار عجیب بودن و جور دیگر بودن به منزله ادبیات مدرن استقبال کنم.

(رجوع به: باب هجدهم، «مجله سخن بعد از من، دفتر تکمله، صفحه ۵۲۵).

* در محضر استاد

بعضی از مردم تصویری که از یک «استاد بزرگ» نظیر دکتر پرویز ناتل خانلری، محمد تقی ملک الشعراء بهار، یا بدیع الزمان فروزانفر دارند، این است که وجود این بزرگواران مقدس است و اگر کسی با آنها در یک اتاق نشسته باشد و آنها روی صندلیشان در خواب خوش قیلوله فرو رفته باشند، یا بیدار باشند و با زبانی شیرین درباره خاصیت قرص جوشان ضد اسید «آلکا سلتر» در رفع حالت خماری بعد از سیاه مستی صحبت کنند، باز هم از خورشید پنهانی علم و فضیلتشان که همواره و در همه جا و در همه حال نوری نامرئی از آن در محیطشان افشانده می شود، آن کس بهره مند خواهد شد و به دایره قدیسان در خواهد آمد.

من در چهار سالی که مجله «سخن» را در می آوردم، فقط یک «محضر استادانه» از او درک کردم. در بقیه موقعیتهای «با او در یک اتاق بودن» که چهارشنبه عصرها در دفتر مجله، در آپارتمانی در پاساژ زمرد در خیابان حافظ بود و ماهی یکبار در ضیافت خانه او، متأسفانه حال و هوای مجلسها طوری بود که به او فرصت «استاد بزرگ زبان و ادبیات فارسی» بودن نمی داد.

دکتر خانلری در یکی از کوچه های شمیران باغچه کوچکی داشت با یک اتاق بزرگ که گاهی و به ندرت مجلس دیدار با خودش را در آنجا تشکیل می داد. در

یکی از این مجالسها من و چند تن از دوستان به موقع، یعنی خیلی زودتر از مهمانان بزرگوار، وارد «باغچه» شدیم. به یادم نیست که به چه مناسبت دکتر خانلری شروع کردن به صحبت درباره «شعر حافظ شیرازی»، و چنان صحبت کرد که انگار می خواست تمام آگاهی خود از ماهیت شعر حافظ و کیفیت شاعری او را در اختیار ما بگذارد. به راستی که از سبوی حافظ شناسی او مست شده بودم.

در همین محضر شریف بود که استاد چیزی به این مضمون گفت: «من در بررسی مضمونها و استعاره های حافظ به چیزی برنخورده ام که آن را در شعر شاعران پیش از او نیافته باشم. فقط یک مضمون بود که تصور می کردم بکر است و مال خود حافظ است، ولی آن را هم اخیراً در دیوان یکی از شاعران پیش از او یافتیم.»

به یادم نمی آید که آیا دکتر خانلری آن شب به این مضمون و نام آن شاعر اشاره ای کرد یا نه، اما این را با اطمینان می توانم بگویم که اگر آنچه را که در آن شب دکتر خانلری درباره حافظ گفت، روی نوار ضبط کرده بودیم و بعد از نوار به روی کاغذ آورده بودیم، می شد از آن کتابی تنظیم کرد و انتشار داد که با کار همه کسانی که تا آن زمان درباره حافظ مقاله و کتاب نوشته بودند، متفاوت باشد و با خواندن آن مردم بتوانند حافظ واقعی و زمینی را ببینند و هنر او را آگاهانه ستایش کنند، نه آنکه در عالم خیال سر بر آستان لسان الغیبی گذاشته باشند که با دیوانش بتوان «سر کتاب باز کرد» و از «طالع» خود خبر گرفت، چون چشمه شعر او از معجزه فیض یافته است.

سالها از این قضیه گذشت تا اینکه در لندن خبر شدم که بالاخره «حافظ خانلری»

هم در دو جلد منتشر شده است. این خبر مرا به یاد آن روز در «محضر استاد» خانلری انداخت و حرفهای به ندرت شنیده ای درباره حافظ. شوق فراوانی که برای خواندن این کتاب مرا گرفته بود، وادارم کرد که فوری با رفیق شفیق آن روزگار، جمال میرصادقی، تماس بگیرم و از او بخواهم این کتاب را هرچه زودتر با پست هوایی برایم بفرستد، و فرستاد و جلد اول را باز کردم و ورق زدم، تا آخر ورق زدم، و جلد دوم را باز کردم و ورق زدم، تا آخر ورق زدم، و یکبار دیگر هم هر دو جلد را ورق زدم، و یخ کردم، افسرده شدم، افسوس خوردم، چون کوچکترین نشانی از حرفهایی که آن روز در «محضر استاد خانلری» شنیده بودم، در آن نیافتم. یک دیوان حافظ به اصطلاح «نسخه بدل برداری شده» معتبر به دیوانهای حافظ قبلاً «نسخه بدل برداری شده» اضافه شده بود. جلد اول که جلد اصلی است در ۹۸۹ صفحه، حتی یک مقدمه یک صفحه‌ای هم ندارد. یکر است می رود به غزل اول دیوان، «آلا یا ایها السّاقی»، و غزل که تمام شد، چه می بینیم؟ از نصف تا یک صفحه کامل درباره حاصل رنج و شکیبایی استاد در ضبط دقیق اختلاف نسخه‌ها.

نمی دانم چرا دکتر خانلری نخواست به بنشیند و حافظی را به اهل معنی و سخن بشناساند که خودش در طول سالها مطالعه دیوانهای شاعران کلاسیک فارسی و تدریس ادبیات در دانشگاه شناخته بود. من، آن روزها به جای خود، حتی امروز هم که دارم هفتاد و هفت ساله می شوم، هنوز هم معتقدم که کار «نسخه بدل برداری»، با اینکه کاری سودمند و لازم است، کار کسانی نیست که می توانند درباره جلوه های معنوی و هنری

یک نویسنده یا شاعر در آثار او حرف بزنند. کسی مثلاً ارزش و اهمیت کار و «کوشش» فلان استاد را که در مقابله دیوان «فلان شاعر» با «قدیم ترین نسخ» و «تصحیح» آن رنج فراوان برده است، نمی تواند انکار کند و دهها صفحه «تعلیقات» کتاب هم در حدّ خود سودمند است، اما مثلاً به دهها صفحه مقدمه آن که نگاه می کنی، آنچه می بینی، نقل حرفهایی است از تذکره نویسان که معمولاً حرفهای یکدیگر را با انشاء های متفاوت تکرار می کرده اند، و دریغ از چند صفحه برداشتی که خود استاد از خواندن اشعار آن شاعر داشته است و دریافتی از معنویت و جهان بینی شاعر و حرفهایی در بیان قدرتها و ضعفها و کشف ریزه کاریهای هنری شاعر و چیزهایی از این قبیل تا تو در «محضر استاد» در حاصل مطالعه استادانه آن استاد شریک شده باشی و کسب فیض کرده باشی.

من فقط می توانم با اتکاء به دیده ها و شنیده ها و به طور کلی تجربه هایم در چهار دوره ای که سردبیر سخن بودم، قاطعانه حرف بزنم، و آنچه از این دوره می گویم، با اطمینان کسی می گویم که جز حقیقت، برای هیچ چیز و هیچکس اهمیتی جدا از حقیقت قائل نیست. مثلاً می داند که به گفته تاریخ ۲۳۴۲ سال پیش اسکندر، پسر فیلیپ مقدونی، داریوش سوم را شکست داد و صاحب امپراتوری ایران شد. خوب، این یک واقعیت تاریخی است و بنابر این اگر محمود کیانوش یونانی می بود، به این واقعیت افتخار نمی کرد، و حالا هم که ایرانی است، از این واقعیت احساس سرافکندگی نمی کند، و خنده اش می گیرد از کار آنها که به روایت شاهنامه فردوسی و با توسل به افسانه سازی، دل به این خوش کرده اند که اسکندر حاصل

زناشویی کوتاه مدّت دارا، شاهنشاه ایرانی با دختر فیلقوس (فیلیپ)، پادشاه شکست خورده روم (یونان) است که چون دهانش بوی گند می داده است، دارا او را برای پدرش پس می فرستد و فیلقوس قضیه بازگشت دختر حامله اش را پنهان می کند تا نوه اش، اسکندر، که در واقع پسر دارا است، متولد می شود و آنوقت اعلام می کند که اسکندر پسر خود اوست! و بر اساس این افسانه، پس شکست ایران از اسکندر، شکست از بیگانه نبوده است، پیروزی ایرانی در نو شدن نظام حکومت بوده است، به یاری پسر دارا از مادری رومی (یونانی) به نام ناهید (*Venus = Aphrodite*)، دختر فیلقوس (فیلیپ مقدونی). به نظر آن کس، که محمود کیانوش باشد، زندگی یک شعر است و مضمون این شعر حقیقت است و حقیقت از همه افتخارات بی نیاز است و در برابر همه ننگها بی پروا.

رابطه ای که میان من و دکتر خانلری به مرور زمان شکل گرفت، رابطه «شاگرد در محضر استاد» نبود، رابطه ای بود که بر پایه محبت و حرمت به وجود می آید، رابطه ای که در موردهایی نادر بین یک پدر فهیم و یک فرزند آگاه پیدا می شود و حالتی نهفته دارد، یعنی که فرزند با رفتارهایی غیر مستقیم به پدر نشان می دهد که برای دانش و آگاهی او احترام قائل است و این احترام را در حدّ حرمت حفظ می کند، مشروط بر اینکه پدر برای استقلال فکر و عمل او احترام قائل باشد و اگر فرزند گاهی به طور غیر مستقیم او را متوجّه لغزشهای فکری و خلقی او کرد، اصل آن رابطه «محبت و حرمت» را فراموش نکند، و نخواهد که «رستم» وار به خودش و فرزندش، «سهراب» این طور وانمود کند که او را نمی شناسد و فقط این را بداند که برای اولین بار با

پهلوانی رو به رو شده است که از او می ترسد. این نوع رابطه غالباً ادامه پیدا نمی کند و در بیشتر موارد، بعد از مدّتی، به علّت حرفی یا عملی ناسنجیده و ناروا از جانب پدر یا فرزند، با از کوره در رفتن یکی از آن دو، به هم می خورد.

در مجلّه سخن کارمند جوانی داشتیم به اسم «اردبیلی» (نام اصلی او داوود منصوری). این جوان برومند و خوشقیافه و موّقر و مؤدّب و آقا منش سر و وضع و رفتارش از من که سردبیر مجلّه بودم، خیلی بهتر بود. شما وقتی که او را با لحنی احترام آمیز صدا می کردید و می گفتید: «آقای اردبیلی!»، بعدش فوراً مکث می کردید، چون نمی دانستید که بگویید «بیا اینجا!» یا «آقای اردبیلی، لطفاً تشریف بیاورید اینجا!»

سردبیر جدید، در نقش فرزند، می دید که صاحب امتیاز، مدیر، استاد، و کسی که با او رابطه «محبت و حرمت» دارد، همین «اردبیلی» را با صدای بلند و قاطع و حاکمانه این طور صدا می کند: «آی ی ی پسر، بیا اینجا!» و فرزند در نقش سردبیر از این رفتار ناخوشایند جا می خورد، چون انتظار نداشت که «پدر» مقام استادی و فرهیختگی مرام را فراموش کند و با حالت یک «سر تیپ» مغرور «سرجوخه» خطا کرده ای را به حضور بخواند.

و فرزند در نقش سردبیر تعجب می کرد و از خود می پرسید: «آیا تا به حال هیچکس متوجه این رفتار ناخوشایند این مرد دانشور نشده است؟» و آنوقت تصمیم می گرفت که خودش فرزندان استاد خانلری را به نحوی غیر مستقیم متوجه ناخوشایندی این رفتار بکند و این بار درست در همان لحظه ای که استاد خانلری

می گفت: «آی ی ی پسر، بیا اینجا!»، با صدایی به بلندی صدای استاد، اما با لحنی احترام آمیز می گفت:

«آقای اردبیلی، آقای خانلری کارتان دارند!» و وقتی فرزند در نقش سردبیر، می دید که دکتر خانلری در نقش پدر، احساس فرزند را دریافته است و دفعه دیگر، یا دو سه دفعه دیگر می گوید: «آقای اردبیلی، بیا اینجا ببینم!»، آنوقت مطمئن می شد که او و دکتر خانلری در راه ایجاد آن رابطه «محبت و حرمت» پدر و فرزندی قدمی دیگر پیش رفته اند.

در منزلی از این سفر «محبت و حرمت»، یک روز دکتر خانلری مرا به اتاق خودش برد و با لحن پدری فهیم در برابر فرزندی آگاه گفت، چیزی به این مضمون: «آقای کیانوش، یادتان می آید چند وقت پیش یک شعر از خانم شاعری به شما دادم؟» فوراً به یاد آمد و گفتم: «بله، شعر خانم فلان را می گوئید!» استاد خانلری گفت: «بله، سراغش را می گرفت. گفت چاپ نشده است!»

گفتم: «بله، آقای دکتر، ولی شعر قابل چاپی نیست! فکر می کنم خودتان آن را نخوانده باشید. اجازه دهید بیاورمش.»

کاغذش هم به یادم هست. دو صفحه کوچک از کاغذهای لوکس مخصوص نامه نویسی به رنگ آبی روشن بود. رفتم آن را از توی کشو میز سردبیر آوردم و دادم به دست استاد خانلری. این خانم شاعر در آن زمان از زندهای شاعری بود که شهرتی

داشت و لابد از شاگردان پیشین استاد خانلری بود که شعرش را مستقیماً برای او فرستاده بود. پیش خود اطمینان دارم که یکی از دوشاعره ای بود که نامشان را به خاطر دارم، اما نمی توانم با اطمینان بگویم کدامیک.

استاد خانلری همان طور ایستاده مشغول خواندن شعر شد و من هم منتظر ایستاده بودم تا ببینم چه خواهد گفت و خاطر آرام شد وقتی که دیدم می گوید، چیزی به این مضمون: «بله، حقّ با شماست. اشکالاتی دارد. ببینیم می شود اشکالاتش را رفع کرد.»

به یاد می آید که یکی از اشکالات شعر در بیتی بود که قافیه ای در ردیف «بهار»، «روزگار»، «آشکار» و امثال اینها داشت. استاد خانلری همان طور ایستاده و دو برگ کاغذ شعر در دست، شروع کرد، با صدای بلند، به جست و جوی قافیه ای مناسب که شاید بتوان مضمون آن بیت را با قافیه ای دیگر آورد: «بهار... روزگار... آشکار... قرار...»

فایده ای نداشت. شعر خوبی نبود که بشود اصلاحش کرد و قدرت و انسجامی به آن بخشید. سر انجام استاد خانلری دو برگ کاغذ لوکس آبی روشن شعر آن خانم را روی میزش گذاشت و با دلخوری، نه از من، نه از آن خانم، بلکه دلخوری از آن شعر، لبخندی زد و گفت، چیزی به این مضمون که: «ولش کنید، آقای کیانوش. حقّ با شماست. به درد چاپ نمی خورد. من خودم یک جور جواب خانم شاعر را می دهم.»

اما یکی از شگردهای ظریفِ نهفته ای که سعی می کردم در هر شماره از مجله

به کار برود و خود را، در خلوت از همه آن دیگران و پنهان از اغیار، به دکتر خانلری نشان بدهد تا او هر ماه حضور مرا در اتاق سردبیر و هیئت غیر رسمی تحریریه احساس بکند و مطمئن بشود که مجله اش سردبیر دارد، این بود که دو، سه، یا چهار صفحه «سرمقاله ای» را که می داد، یا در واقع من به زور و با یاد آوریهای مکرر و سمجانه از او می گرفتم، پیش از دادن آن به چاپخانه برای حروفچینی، آن را با دقت می خواندم و در هر جا که تغییر یک کلمه، جمله را روانتر و رساتر و پرداخته تر می کرد، آن کلمه را روی دستنویس مقاله تغییر می دادم و نمونه دوّم غلطگیری را با متن مقاله برای دکتر خانلری می فرستادم. سرمقاله ای نبود که چاپ شده باشد و من در آن حداقل یک بار این شگرد ظریف نهفته از اغیار را به کار نزده باشم.

البته همیشه این انتظار را داشتم که یک بار دکتر خانلری مرا صدا کند و بگوید: «خواهش می کنم توی نوشته من دست نبرید، حتی با تغییر یک کلمه!» اما دکتر خانلری استاد و صاحب امتیاز مجله در نقش پدر، در سر تا سر آن چهار دوره، مستقیم یا غیر مستقیم، به کار زده شدن این شگرد مرا به روی من نیاورد، شاید برای آنکه من بدانم که او می داند که آن یک یا چند تغییر کاری است که اگر فرصت می داشت و مقاله اش را پیش از فرستادن برای من دوباره می خواند، حتماً خودش عیناً همان تغییرات را در آن می داد، و این در واقع یکی از زیباترین و شیرین ترین تجدید پیمانهای رابطه «محبت و حرمت» بین فرزند درنقش سردبیر و صاحب امتیاز و مدیر در نقش پدر بود.

شاید به واسطه وجود پیدا کردن چنین رابطه ای بود که باز یک روز دکتر خانلری در نقش پدر مرا به اتاقش برد و گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، من سالها پیش گزیده ای از شعرهایم را به چاپخانه دادم و حروفچینی شد و فرمهای حروفچینی شده را چاپ کردند، ولی ناتمام ماند. یک یا دو فرم مانده است که تمام بشود. فکر می کنید شما فرصت داشته باشید ترتیب این کار را بدهید؟»

بدیهی است که من، نه برای صاحب امتیاز مجله سخن، نه برای وزیر سابق آموزش و پرورش، نه برای سناتور سابق، بلکه برای شاعری که استاد معتبر زبان و ادبیات فارسی هم بود، فرصت داشتم که کار چاپ و انتشار در واقع اولین مجموعه شعر او را به انجام برسانم. دستنویس شعری را که به من داد با یک سری از فرمهای چاپ شده کتاب بردم به چاپخانه و مدیر چاپخانه کوشید تا آنجا که ممکن است، کاغذی نزدیک به کاغذ فرمهای چاپ شده پیدا کند و به زودی کتاب «ماه در مرداب» دکتر پرویز ناتل خانلری، در همان سال ۱۳۴۳ که من وارد «سخن» شدم، چاپ و منتشر شد. شاید اگر استاد خانلری در زمان سردبیری من در حال و هوایی قرار نگرفته بود که به یاد «من شاعر» خود بیفتد و از من بخواهد که کار ناتمام چاپ کتاب شعر او را به انجام برسانم، این کار را از سردبیرها یا دستیارهای بعدی می خواست و آنها انجام می دادند. نمی دانم. به هر حال هر چیزی در زمانی و با عاملیت کسی انجام می گیرد که قبل از آن زمان و قبل از آن کس انجام نگرفته بوده است.

حفظ آن رابطه «محبت و حرمت» که می گویم، آسان نیست، مخصوصاً در موردی که

یک طرف رابطه از خود خلوص و ایثار نشان بدهد، و طرف دیگر این را تماماً به حساب بزرگی و اعتبار خود بگذارد. در چنین رابطه ای فرزند آگاه در هر مقامی و پدر فهیم در هر مرتبه ای، بزرگی و اعتبار را در میان نمی بیند، و دکتر خانلری تا چندی در رابطه اش با من بزرگی و اعتبار خود را به میان نمی آورد. در اواخر دوره چهارم سردبیری، به علتهای و دلیلهایی که به جای خود گفته خواهد شد، تلفنی با دکتر خانلری، صاحب امتیاز مجله «سخن» قرار گذاشتم که او را در منزلش ببینم. نگفته بودم که از این دیدار چه مقصودی دارم. چون اولین بار بود که چنین درخواستی از او کرده بودم، حق داشت که گمانهای مختلفی به ذهنش بیاید، و چون مرد زیرکسار هوشمندی بود، شاید گمانی نزدیک به مقصود من از گفت و گوی دو نفره به ذهنش آمده بود.

وارد خانه اش که شدم، در نقش پدری از فرزند استقبال کرد. می دانستم که همسر او، دکتر زهرا خانلری (کیا)، بعد از دیدن داغ فرزند، در خانه هم که بود، در حضور هیچ جمعی مثل مهمانهای «ضیافت سخن» یا دیدار کسی مثل من از دکتر خانلری، حتی در یک لحظه و به طور اتّفاقی هم ظاهر نمی شد.

اولین بار بود که دکتر خانلری از من احوال خانواده می پرسید. همسر و بچه ها، که همسر چه طور است و چه می کند؟ بچه ها چند تائید و چه جنسی و چه سنّهایی؟ حرفهایی از این در و آن در، از زندگی و از کار و بار. در اینجا من نمی خواهم از مقصود دیدارم با صاحب امتیاز سخن صحبت کنم، بلکه فقط آن بخش از این دیدار را حکایت می کنم که می تواند تکمله ای برای موضوع «در محضر استاد» و «رابطه محبت

و حرمت» باشد.

همچنانکه حرفه‌امان ادامه داشت از من خواست که از سالن پذیرایی به اتاق کارش بروم. میز و کسوهایی و قفسه‌های کتاب و روی میز پر از کتاب و کاغذ، و او از من خواست که بنشینم و خودش دنبال چیزی گشت تا پیدا کرد و آورد. چندین ورق دست‌نوشته بود، چندین شعر بود و در او حالا این احساس پیدا شده بود که در نقش پدری شاعر برای فرزندش شاعر شعر بخواند. پدری و فرزندش که مشغله‌ها و مشغولیت‌های متفاوت آنها از هم دورشان نگهداشته بوده است و حالا ابتکار یا تدبیر پدر او را بر آن داشته است که فاصله را با خواندن شعرهایش از میان بردارد، چون انسان شاعر اگر اهل «شعر مکاشفه» باشد، در شعرش بی نقاب می‌شود، خود می‌شود و با دل و روحش پدیدار می‌شود.

با چنان چهره‌ای از خانلری مواجه شده بودم که اصلاً انتظار آن را نداشتم. شعرهایش را برایم می‌خواند و طوری می‌خواند که احساس می‌کردم از من انتظار دارد که احساس و برداشتم از آنها را برایش بگویم. در موقع خواندن یکی از این شعرها که آن را برای فرزندش از دست رفته اش نوشته بود، اشک چنان بی اختیار به چشمهایش آمد که نتوانست جلو ریختن آنها را بگیرد. در آن لحظه دلم می‌خواست که فرزندش باشم که سر او را بر شانه ام بگذارم و تسکینش بدهم، اما فقط گفتم، چیزی به این مضمون که: «متأسفم، آقای خانلری. می‌دانم که چه درد بزرگی است.»

ناگهان به ذهنم آمد که چرا نباید این شعرها را در مجله «سخن» چاپ کنیم تا

خانلری در باغچه شعر مجله با کسانی مثل نادر نادرپور، اسماعیل خویی، محمد دبیر سیاقی، شفیع کدکنی (م. سرشک)، ژاله اصفهانی، محمد زهری، تورج رهنما، میمنت میرصادقی (آزاده)، محمود کیانوش، و مانند اینها همنشین شود.

خیلی دلم می خواست که خانلری از آن دو، سه یا چهار صفحه «سرمقاله» ای که گاهی یا خودش آن را از حد «پرویز ناتل خانلری» پایین تر می دید و امضایش را به صورت «پ. ن. خ.» پای آن می گذاشت، یا با این امضاء می خواست فروتنانه یا بزرگ منشانه در حاشیه بنشیند، عادت را بشکند و از این خط پا بیرون بگذارد و وارد بخش اصلی مجله بشود. حالا که من آن شعرها را می شنیدم، با ذوق زدگی گفتم، چیزی به این مضمون که: «آقای خانلری، این شعرها را بدهید در مجله چاپ بکنیم.»

همان قدر که انتظار داشتم که درخواست مرا قبول کند، انتظار رد آن را هم داشتم، ولی انتظار نداشتم که بگوید، چیزی به این مضمون که: «نه، آقای کیانوش، دیگر دوره شعر گفتن من گذشته است. خواستم آنها را فقط برای شما خوانده باشم. ممنونم، اما نه. بگذریم.»

و من گذشتم. رفتار استاد خانلری تا لحظه گفتن این «نه» طوری بود که من داشتم در ذهنم مطرح کردن موضوع اصلی دیدار را به تعویق می انداختم، اما همین «نه» عزم مرا در مطرح کردن آن جزم کرد. در جای خود این موضوع را خواهم آورد.

* خانلری و افکار تازه

وقتی که کسانی مثل سعیدی سیرجانی در دفاع کاسبکارانه از کسانی مثل دکتر خانلری درباره «افکار تازه» حرف می زنند، باید دید که چه دوره ای از تاریخ معاصر ایران در مدّ نظر است. ما داریم از سال ۱۳۴۳ حرف می زنیم، یعنی یازده سال بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲، و در این دوره از «افکار تازه» همان چیزی را نمی فهمیم که جوان انگلیسی یا فرانسوی در سال ۱۹۵۳ تا دهه ۱۹۶۰ می فهمید. در این دوره ما به جای «ژان پل سارتر» و «برتراند راسل»، جلال آل احمد و علی شریعتی را داشتیم. ژان پل سارتر از یک طرف «هستی و نیستی» را می نوشت در فلسفه و از طرف دیگر «جنگ شکر در کوبا» را در سیاست روز، و برتراند راسل که قبلاً رساله «چرا من مسیحی نیستم» را نوشته بود، در دهه ۱۹۶۰ کتاب «در باب فلسفه علم» و «جنايات جنگی در ویتنام» را منتشر می کرد و ما با زحمت کتابهای «غرب زدگی» و «خسی در میقات» سید جلال الدین سادات آل احمد را گیر می آوردیم تا خواندنش فکر ما را منور کند، و «منشآت» علی مزینانی شریعتی را می خواندیم تا در مبارزه با مفسد سرمایه داری جهانی، علم و صنعت را بگوییم و به خویشتن خویش برگردیم.

موضوع «افکار تازه» موضوع ساده ای نیست و مشخصاً نمی توانیم بگوییم که مثلاً در دهه ۱۳۴۰ چگونه افکاری را «تازه» می دانستیم و در برابر آن چگونه افکاری را «کهنه» می خواندیم و در تمایز این دو نوع «طرز تفکر» چه خصوصیات را در نظر می گرفتیم. مثلاً دکتر خانلری و محمد تقی بهار را که با بیست و شش سال تفاوت سنی

از دو نسل کاملاً متفاوت، در حد پدر و فرزند بودند، و خانلری، در مقام شاگرد، رساله «تحول غزل در شعر فارسی» را برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با راهنمایی او، در مقام استاد، نوشت، برای مقایسه در نظر می‌گیریم. می‌دانیم که این هر دو نفر، که از دو نسل و در عین حال هم‌عصر بودند، نسبت به مثلاً فلان استاد الهیات و معارف اسلامی، یا جلال‌الدین همایی، استاد زبان و ادبیات فارسی، «افکار تازه»تری داشتند، اما در مورد اینکه از خود آن دو نفر در مقایسه با همدیگر، کدامیک «افکار»ش «تازه»تر بود، به گمان من بیشتر مردم از این بابت دکتر خانلری را نشان می‌دهند، نه ملک الشعراء بهار را. خوب، این «بیشتر مردم» با چه معیار و بر اساس چه خصوصیتی دکتر خانلری را از لحاظ تازگی افکار پیشرو تر و برتر می‌شناسند؟ از لحاظ سبک شعری؟ چون «بهار» با اینکه در بسیاری از شعرهایش مضمونهای نو داشت، از لحاظ قالبهای شعری همچنان کلاسیک ماند و فقط در اواخر عمر بود که چند تایی شعر در قالب «چهار پاره» ساخت، از آن جمله شعر «بیاید، ای کبوترهای دلخواه»، اما در میان شعرهای «خانلری» شعرهایی با قالب و مضمونی «تازه» تر از شعرهای «بهار» پیدا می‌شود. در عین حال محمد تقی بهار در «ترانه سرایی» کوششی کرد و با ترانه‌هایی مثل «مرغ سحر» موقعیت و اعتبار «ترانه» را در حد نوعی شعر بالا برد.

اما آیا همین مقایسه سبک شعری می‌تواند معیاری برای تشخیص «تازگی افکار» باشد؟ من نمی‌خواهم در اینجا از این بابت حکمی صادر کنم و فقط می‌گویم که کسی که بخواهد با اطمینان بیشتری از این بابت نظری بدهد، باید همه فعالیت‌های فکری و ادبی و پژوهشی و همه آثار این دو نفر را بررسی کند. مثلاً همه مقاله‌هایی را که

محمد تقی بهار در مجله های خودش، «نوبهار» و «دانشکده» و دیگر نشریات، از آن جمله مجله های «طوفان»، «ارمغان»، «مهر»، و «پیام نو»، که محمد گلبن یکصد تایی آنها را با عنوان «بهار و ادب فارسی» در دو جلد گرد آورده است، بخواند و همین کار را در مورد مجموعه مقالات ادبی «خانلری» انجام بدهد و آنوقت عنصرهای تازه فکری را در آنها بیابد و با هم مقایسه کند. و باز همین کار را در مورد نوشته های تاریخی، اجتماعی و سیاسی این دو نفر انجام بدهد، و خلاصه کلام آنکه شخصیت معنوی و حرکت های فکری و عقیدتی و تلاش های نوگرایانه ادبی و اجتماعی و سیاسی آن دو را در ترازو بگذارد و در پایان درباره میزان «تازگی افکار» آنها قضاوت کند.

ضمناً در صحبت از «تازگی فکر» باید یک خصوصیت اساسی و مهم را، مخصوصاً در جامعه هایی که تفتیش و سانسور معمول است، در مد نظر داشت. هر قدر هم که در چنین جامعه هایی شخص، مثلاً «محمد تقی بهار» در دوره حکومت «محمد علی شاه قاجار» و «رضا شاه پهلوی» و «پرویز خانلری» در دوره حکومت «محمد رضا شاه پهلوی»، بخواهد «تازگی فکر» خود را از برخورد با مصالح و منافع اهل حکومت دور و در امان نگهدارد، باز موردهایی پیش می آید که شخص ناگزیر می شود که یا «جرئت» به خرج بدهد و احتمال درگیری با کارگزاران حکومت را بپذیرد، یا قدم برداشتن در تازگی فکر را همیشه با مصالحه کاری در دایره ای دور از خط قرمز محدود نگهدارد.

با اندک شناختی که من در طی دوره سردبیری بر مجله «سخن» از دکتر خانلری

پیدا کرده بودم و دریافتی که از نوشته هایش داشتم، می توانم بگویم که او بر خلاف بعضی از استادان ادبیات فارسی همعصر خودش، مایه و دانش درک «افکار تازه» را داشت، و اگر مثلاً خود او شعر سور رئالیستی نمی گفت، یک شعر خوب سور رئالیستی را می فهمید و با چاپ آن در مجله «سخن» مخالف نبود. به عبارت دیگر، اگر در موردهایی نمی خواست «دیگر اندیشی» کند، با دیگر اندیشی درست و به کردار مخالفت نمی کرد، حتی اگر این دیگر اندیشی در حوزه افکار سیاسی می بود. مثلاً به یاد دارم که در سال ۱۳۴۵، شفیعی کدکنی (م. سرشک) شعری با عنوان «مرثیه درخت» به من داد و من آن را در مجله «سخن» چاپ کردم. مضمون شعر، آن را یک شعر سمبولیک غنایی سیاسی نشان می داد، ولی در تشخیص من شعری جهانی بود و مرثیه ای نه برای یک درخت معین، بلکه برای همه درختهای تناور در جایی از تاریخ ملت‌های جهان بود که در سوک آنها به مردم حتی امان گریه نمی دادند.

بعد از انتشار آن شماره از مجله «سخن» شنیدم که از طرف وزارت اطلاعات با دکتر خانلری تماس گرفته بودند و به او گفته بودند، چیزی به این مضمون که: «حالا دیگر در مجله شما در رثای دکتر محمد مصدق شعر چاپ می شود و شما یا خبر ندارید، یا خبر دارید و اهمیت نمی دهید!» و این یکی از نشانه های استقلال عمل من در کار سردبیری بود. نمی دانم دکتر خانلری چه جوابی به آنها داده بود، اما به یاد نمی آورم که با من درباره این انتخاب صحبت کرده باشد. همین الآن در مورد این شعر به «اینترنت» مراجعه کردم و دیدم که پژوهشگری به نام «رسول جعفریان» در مقاله ای با عنوان «شعر نو با مضامین انقلابی - دینی در فاصله سالهای ۱۳۴۰-۱۳۵۷» در اشاره ای به

مضمونهای سیاسی و دینی در شعر شفیعی کدکنی (م. سرشک)، از «مرثیه درخت» یاد کرده است و در شماره ۲۶ یادداشتهای پاورقی مقاله گفته است: «مورد مرثیه درخت را که برای مصدق گفته شده و در «از زبان برگ» چاپ شده، باید مستثنی کرد که پس از درگذشت مصدق در مجله سخن چاپ و موجب درد سر خانلری هم شد (به نقل از خود آقای شفیعی): دیگر کدام روزنه، دیگر کدام صبح / خواب بلند تیره دریا را / آشفته و عبوس / تعبیر می کند...»

خوب است که بعد از سالها چنین شعرهایی از دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی نخواندن، این شعر سمبولیکِ غناییِ سیاسیِ جهانی را از این شاعر بخوانیم:

* مرثیه درخت

دیگر کدام روزنه، دیگر کدام صبح

خواب بلند و تیره دریا را

— آشفته و عبوس —

تعبیر می کند؟

من می شنیدم از لب برگ

— این زبان سبز —

در خواب نیم شب که سرودش را

در آبِ جویبار، بدین گونه شسته بود:

-در سوگت ای درختِ تناور!

ای آیتِ خجسته در خویش زیستن!

ما را

حتّی امانِ گریه ندادند.

من، اولین سپیده بیدارِ باغ را

- آمیخته به خونِ طراوت -

در خوابِ برگهای تو دیدم

من، اولین ترنمِ مرغانِ صبح را

- بیدارِ روشناییِ رویانِ رودبار -

در گلِ فشانیِ تو شنیدم.

دیدند بادها که نخواندند،

خواندند ابرها که ندیدند:

کآن شاخ و برگهای مقدّس

— این سال و سالیان که شبی مرگواره بود —

در سایهٔ حصارِ تو پوسید

دیوار،

دیوارِ بی‌کرانیِ تنهاییِ تو —

یا

دیوارِ باستانیِ تردیدهای من

نگذاشت شاخه‌های تو دیگر

در خندهٔ سپیده‌بالند

حتّی،

نگذاشت قمریانِ پریشان

(اینان که مرگِ یکِ گلِ نرگس را

یک ماه پیش‌تر

آن‌سان گریستند)

در سوکِ ساکتِ تو بنالند.

گیرم،

بیرون از این حصار کسی نیست؛

گیرم در آن کرانه نگویند

کاین موجِ روشناییِ مشرق

— بر نخلهای تشنه صحرا، یمن، عدن... —

یا آبهای ساحلیِ نیل —

از بخششِ کدام سپیده‌ست

امّا،

من از نگاهِ آینه

— هر چند تیره، تار —

شرمنده‌ام که: آه

در سوگت، ای درختِ تناور،

ای آیتِ خجسته در خویش زیستن،

بالیدن و شکفتن،

در خویش بارور شدن از خویش،

در خاکِ خویش ریشه دواندن

ما را

حتی امانِ گریه ندادند.

۱۵ اسفند ۱۳۴۵

شعر «مرثیه درخت» که، به قول «رسول جعفریان»، به نقل از شفیع کدکنی، چاپش در «سخن» موجب درد سر خانلری شد، مرا به یاد یک مورد سانسور تاریخی انداخت. یکی از همکاران مجله سخن که شخصیتی تحسین انگیز داشت و طبیعتی ملایم و دوست داشتنی، دکتر اسماعیل دولتشاهی، استاد تاریخ در دانشسرای عالی تهران بود. برای مجله «سخن» مقاله های تاریخی می نوشت یا ترجمه می کرد. معمولاً می گشت و موضوعی ای تاریخی پیدا می کرد که برای هر خواننده ای می توانست جالب توجه و آموزنده باشد. در جلسات هفتگی مجله، بر عکس بعضی از همکاران، زیاد حرف نمی زد، اما در موردی که بحث از موضوعی می بود که در حوزه شناخت و آگاهی او قرار می گرفت و او تکمیل یا اصلاح حرفهای دیگران را لازم می دید، با صداقت و بدون رودربایستی وارد بحث می شد و آنچه را که می خواست، ساده و مختصر، می گفت.

دکتر دولتشاهی اهل سیاست نبود، و آنجا که یک واقعیت تاریخی مطرح می بود، عادت نداشت که برای رعایت بعضی صلاحیدهای سیاسی، حقیقت آن را پنهان بدارد یا صورت اصلی آن را از در سازشکاری تغییر بدهد. به یادم می آید که

مقاله ای نوشته بود با عنوان «دیوانگی محمود افغان». من هم که در چاپ کردن مقاله ای دربارهٔ حملهٔ «محمود افغان» به اصفهان و جانشین شاه سلطان حسین صفوی شدن او و ابتلای او به جنون و کشته شدن او به دست «اشرف افغان» اشکالی نمی دیدم، آن را در صفحه های مسلسل ۹۶۵ تا ۹۶۷ دورهٔ چهاردهم مجله، که می شد شمارهٔ دوازده، جا دادم (رجوع به: باب هجدهم، «مجلهٔ سخن بعد از من، دفتر تکمله، صفحهٔ ۵۲۵). تا آنجایی که من می دانستم، وقتی که کار صفحه بندی مجله و غلطگیری آخر مطالب آن در چاپخانه تمام می شد، به مدیر چاپخانه می گفتم که کار چاپ و صحافی را شروع کند. بعد هم توزیع مجله بر طبق معمول انجام می گرفت. از اینکه در فاصلهٔ تکمیل شدن کار چاپ و صحافی مجله تا انجام گرفتن توزیع آن چه جریانی طی می شد، خبر نداشتم. فقط در جلسهٔ اولین چهارشنبه بعد از توزیع و انتشار مجله بود که من یک نسخه از آن را روی میز دکتر خانلری می گذاشتم.

وقتی که از دفتر مجله تلفنی با من تماس گرفتند و گفتند که از طرف وزارت اطلاعات گفته اند که باید سه صفحهٔ مطلب «دیوانگی محمود افغان» برداشته شود و مطلب دیگری به جای آن بیاید، من دلیل این دستور وزارت اطلاعات را نفهمیدم تا اینکه دکتر خانلری توضیحی داد به این مضمون که: «می خواهید روابط ایران با افغانستان تیره بشود! محمود افغان در نظر مردم آن کشور مقام بلندی دارد و او را قهرمان و غازی بزرگی می دانند!»

حاشیه وار در متن، این نکته را بگویم که با یکی از دوستان نزدیک دکتر

خانلری که از همنسلهای خودم است، تلفنی صحبت کردم و از او خواستم که ببیند مقاله «دیوانگی محمود افغان» در چه شماره ای و از چه دوره ای و در چه صفحه هایی چاپ شده بود. گفت: «چی را می خواهی ثابت کنی؟ که تو سردبیر سخن بودی؟» گفتم: «می خواهم بگویم که سخن سردبیر هم داشت.» و او گفت: «خوب، همین کار را که تو می کردی، مثلاً سید حسینی هم پیش از تو کرده بود!» تعجبی نکردم که این دوست بزرگوار، با «بزرگواری» خود مرا متوجه «کوچکواری» خودم می کند، ولی فقط به او گفتم: «نه، من می خواهم چیز دیگری را ثابت کنم. از کمکت خیلی ممنونم. خدا حافظ!» و در دلم گفتم: «چیزی که من می خواهم ثابت کنم، بزرگواری «رستم»های تاریخ جامعه ماست که با خودپرستی و تعصب و غیرت خود نسل «سهراب» ها را با تبدیل کردنشان به «رستم»، می کشند!» (رجوع به: باب هجدهم، «مجله سخن بعد از من»، دفتر تکمله، صفحه ۵۲۵).

از حاشیه برگردیم به متن: تازه فهمیدم که ما می توانیم در تاریخ خودمان درباره عاقبت شاه سلطان حسین صفوی مثلاً بنویسیم و بخوانیم که: «در سال ۱۱۲۴ محمود با عده ای کم از افغانان ... از راه سیستان به سمت کرمان پیش تاخت و پس از تسخیر آن ایالت از راه یزد به طرف اصفهان حرکت نمود... و بر سپاه ایران غلبه یافت... شاه و سپاهیان او در اصفهان حصار می شدند و ... به قدری ترس و ضعف بر حال پادشاه و درباریان بی خرد او راه یافته بود که جز تسلیم به قضا و قدر و اظهار عقیده به اینکه کوکب اقبال محمود رو به صعود و زوال خاندان صفوی حتمی است، به فکر کاری دیگر نبودند. در این ضمن ... به زودی قحطی در اصفهان بروز کرد و شاه سلطان حسین

چاره ای ندید جز آنکه در روز جمعه ۱۲ محرم ۱۱۳۵ به فرح آباد پیش محمود برود و تاج و تخت را تسلیم او نماید. محمود در چهاردهم این ماه به اصفهان آمد و در چهل ستون به جای شاه سلطان حسین به تخت سلطنت ایران جلوس نمود.»

و همین مورخ مشهور، عباس اقبال آشتیانی، می تواند درباره همین شاه سلطان حسین صفوی، پادشاه کشور خودش در «تاریخ مفصل ایران: از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه» بگوید و به حق هم بگوید که: «شاه سلطان حسین یکی از بدترین و بد نام ترین پادشاهان ایران است، چه مردی بسیار بی کفایت و ضعیف النفس و خالی از هرگونه رأی و تدبیر بود و مانند پدر خود مغلوب فکر زنان و خواجه سرایان و معاشر ایشان بود و از دعا و سحر و جادو بیشتر [استفاده] می کرد تا از اراده و عزم مردان مجرب. دوره او دوره منتهای نفوذ مآلهای بی خبر از امور مملکتی و رواج خرافات و عقاید سخیفه است.»

اما وقتی که موضوع عملکرد کسی پیش می آید که تخت و تاج ایران را گرفته است، آن هم در زمانی که مرزبندیهای سیاسی شکل دیگری داشت، دکتر اسماعیل دولتشاهی، بر اساس منطق مصلحتی در روابط سیاسی حق نداشت درباره بیماری جنون یا «دیوانگی» او چیزی بنویسد، چیزی شبیه این که من آن را امروز در یک نشریه اینترنتی به نام «اصفهان امروز» (isfahantoday.com) پیدا کرده ام:

«جنون محمود روزه روز شدت می یافت به قسمی که گاهی به ضرب و قتل نزدیکان خود فرمان می داد، گاهی مانند مستان فریاد و فغان می کرد، مردم از او

می ترسیده و می گریختند. دیوانگی او به جایی رسید که دیگر امکان جلوگیری او نبود و لذا درها را به رویش بسته و او را از بیرون محافظت می کردند. چند روز در حبس نخورد و نیاشامید و نخفت تا اینکه بیتاب شد و بستری گردید. آنچه معالجه کردند، مفید نیفتاد. مایوس و نومید گردیدند. برای شفای او زر بسیار از خزانه بیرون آورده صدقه دادند و رنج دیدگان را دل به دست آوردند. به کشیشان جلفا هزار تومان، به ایلچی فرنگ هزار تومان دادند، ولی روز به روز مرض شدید می شد. ورمی در شکمش پیدا شد و با دندان گوشتهای بدن خود را پاره می کرد و از درد فریاد می زد. پس از چند روز بدنش مانند غربال سوراخ سوراخ شد و شروع به گندیدن و ریختن گذاشت و متعفن شد. و چون آثار مرگ از او هویدا گشت، افغانان در صدد برآمدند که برادر بزرگش را از قندهار بیاورند و به تخت شاهی بنشانند، ولی چون زمستان و راه دور بود، مناسب ندیدند و اشرف سلطان پسر میر عبدالله خان [را] که عموزاده محمود بود، به جای او نشانیدند و چون پدر اشرف را محمود به قتل رسانیده بود، اشرف گفت تا به قصاص خون پدرم محمود را نکشم، قدم بر تخت سلطنت نخواهم گذاشت. افغانان سر محمود را در رختخواب بریده در برابر او گذاشتند و اشرف بر جای محمود نشست. او را مبارک باد گفتند.»

خلاصه آنکه همان روز مجبور شدم مطلبی سه صفحه ای پیدا کنم و به جای مطلب «دیوانگی محمود افغان» بگذارم، و برای این کار لازم بود که یک فرم هشت صفحه ای از نو چاپ شود. در حافظه ام این تصور را داشتم که مطلب جانشین، داستان

کوتاهی بود از بهجت ملک کیانی، اما آن دوست نزدیک دکتر خانلری که آن شماره از مجله را در پیش رو داشت، گفت که مطلب جانشین داستان کوتاهی است از «جهانگیر هدایت» با عنوان «آتشبازی».

بدیهی است که اگر دکتر پرویز ناتل خانلری، صاحب امتیاز مجله «سخن»، آن طور که «علی اکبر سعیدی سیرجانی» نوشته بود، «حتی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همه مقالات و اشعاری که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد، و محال بود سطری بی اطلاع و تصویب او در سخن منتشر شود»، از وزارت اطلاعات نباید با او تماس می گرفتند و با او در باره چاپ مطلب «دیوانگی محمود افغان» در مجله و ضرورت حذف حتمی آن صحبت می کردند.

همان طور که قبلاً اشاره کردم، دکتر خانلری با «افکار تازه» مخالف نبود، ولی موقعیتی که او برای خود به وجود آورده بود، ناچار موافقت او با «افکار تازه» را مشروط و محدود می کرد. در آن زمان هیچ جوان به اصطلاح روشنفکر اهل قلمی نبود که از اوضاع اجتماعی و سیاسی مملکت راضی باشد، و این نارضایی در موردهایی، به حکم آنکه انسان علاوه بر هزار و یک چیز دیگر، یک حیوان سیاسی هم هست، حتی در نوشته های کسانی بروز پیدا می کرد که «سیاست زده» نبودند و به «ادبیات سیاسی» گرایشی نداشتند و عضو هیچ حزب یا گروه یا فرقه سیاسی هم نبودند. در اینجا به یاد

یکی از شعرهای آن دوره خودم افتادم که چند سالی بعد از ترک سردبیری «سخن» در این مجله چاپ شد. عنوانش این بود: «از سر صخره یا سر سخره».

* از سر صخره یا سر سخره

خسرو گلسرخی، شاعر و روزنامه نگار جوان پر شور و انقلابی در ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ در زندان اعدام شد. او در دادگاه می توانست مثل خلیه‌های دیگر، در دوربین تلویزیون، ظاهر بشود و ابراز ندامت بکند و جان خود را نبازد، اما نکرد و گفت، چیزی به این مضمون که مارکسیست است، با سلطنت مخالف استن و برای اسلام و امام حسین احترام قائل است، و لبخند زد و رفت که اعدام بشود و شد. (رجوع به: باب بیستم، «نه برای مردم، برای قهرمان مردم شدن»، دفتر تکمله، صفحه ۶۶۵).

حکایت زندگی و تصمیم اگزستانسیالیستی انقلابی او در ذهن من به صورتی نمود پیدا کرد که استعاره ای شد «اسطوره مانند» برای همه کسانی که در طول تاریخ انسان و در هر جای زمین برای «باز خرید» جان خود، صداقت قلبی و ذهنی که به جای خود، حاضر نشدند که حتی «صداقت زبانی» خود را بفروشند. این حکایت را من در شعری به این صورت بیان کردم:

از سر صخره یا سر سخره

دیدم که گوزن از سر صخره،

یا از سر سخره ، خود ندانم من ،
تن را چو کبوتری به زیر افکند!
او راه گریز داشت تا مأمن ،
اما همه خشم شد، درنگی کرد،
خود را، چو نداشت حربه، سنگی کرد،
و آنگاه به سوی شرزه شیرافکند.

اکنون چه بخوانمش که آن باشد؟
زیرا که گوزنِ عاقلی می گفت:
«او هول حیات از ضمیر افکند.»

این معنی اگر بر او روان باشد،
من باز، شکسته سر، به خود گویم:
«افکند، ولی چه دلپذیر افکند!
اینش شبِ غفلتِ مرا آشفست،

زیرا که غرورِ شیر را در زیر
بر لاشهٔ هول خود حقیر افکند!

و این همان شعری است که نادر نادرپور در گفت و گوی خود با دکتر صدرالدین الهی با عنوان «طفل صد ساله ای به نام شعر نو»، در بخش «در مکتب سخن» در شمارهٔ مسلسل ۱۳۷ مجلهٔ «روزگار نو»، تیرماه ۱۳۷۲ نقل کرد. نادرپور دربارهٔ شعر من به طور کلی و دربارهٔ این شعر اختصاصاً گفت:

«اما آنچه اکنون گفتمی می‌نماید، این است که «کیانوش»، حتی پس از ترک مسئولیت اداری خود در مجلهٔ «سخن»، نشریهٔ دیگری را برای انتشار اشعار خویش مناسب ندید، و به همین دلیل: در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۵۷ - که من سرپرستی صفحات شعر «سخن» را بر عهده داشتم (رجوع به: باب هجدهم، «مجلهٔ سخن بعد از من»، دفتر تکمله، صفحهٔ ۵۲۵) سروده‌هایش را برای درج در آن صفحات، به دست من می‌رسانید. و حالا که بار دیگر، سخن از رابطهٔ من و «کیانوش» به میان آمده است، یادآوری این نکته را لازم می‌دانم که به سال ۱۳۴۶ - پس از مشاجرهٔ قلمی من و «براهنی» در هفته‌نامهٔ «فردوسی» - «کیانوش» مصاحبه‌ای را دربارهٔ مسائل شعر به من پیشنهاد کرد و پس از پذیرش من، متن آن گفت و گوی دو نفره را در مجلهٔ ای که به زبانهای فارسی و انگلیسی چاپ می‌شد (و من اکنون نامش را به یاد نمی‌آورم) انتشار داد و از آن روز تا امروز، ارتباط عاطفی ما - گاه از دور و گاه از نزدیک - ادامه دارد و یکی از نشانه‌های اخیر این ارتباط، عبارتی بدین مضمون است که با خطّ زیبای

«کیانوش» بر نخستین برگ نسخه ای از مجموعه اشعارش (به نام «کتاب دوستی») نقش بسته و چندی پیش، از شهر «لندن» - اقامتگاه او در سالیان قبل و بعد از انقلاب - به دست من رسیده است: «برای نادر نادرپور، شاعر ارجمندی که بر خلاف بسیاری از شاعران نام یافته معاصر، همواره برای نظام هنری شعر حرمتی مؤمنانه قائل بوده است.»

«اما آنچه گفتنش را، لحظاتی قبل، درباره شعر «کیانوش» وعده دادم این است که استواری و شیوایی کلام او در قالبهای «قدمایی» و «نیمایی»، تسلطش را بر هر دوشیوه گواهی می دهد و متعاقباً این نکته را بر ما آشکار می کند که روی آوردن قبلی این شاعر به «شعر آزاد»، از سر ناتوانی در سرودن سخن موزون نبوده، و بازگشتش به سوی قالب کهن و یا اشکال نیمایی نیز به قصد طبع آزمایی و هنر نمایی در این شیوه ها صورت نگرفته و فقط اعتقاد راسخش به همان «نظام هنری شعر» (که در عبارتی خطاب به من، از آن یاد کرده) چنین تغییر روشی را سبب شده است. برای اینکه نمونه ای از اعتقاد «کیانوش» به «نظام هنری شعر» را عرضه دارم، قطعه ای به نام «از سر صخره یا سخره» را که به سال ۱۳۵۲ سروده است، در اینجا نقل می کنم.» (این قطعه را من، کیانوش، قبلاً آوردم، و حالا نظر نادرپور را درباره این شعر می آورم...)

«در قطعه ای که نقل شد: اندیشه بلند شاعر، رسایی و شیوایی و ایجاز را در اختیار خود گرفته و لفظ و معنی شعر را چنان در هم تنیده که هیچگونه حشوی در آن راه نیافته است، و این همان ذوق سلیمی است که «دکتر خانلری» در آثار استادان سخن فارسی یافته و سر لوحه «مکتب سخن» قرار داده بود، و به اعتبار چنین معیاری است که

«کیانوش» را - به رغم دیر پیوستنش به این مکتب - از نمایندگان برجسته آن می توان شمرد، زیرا هماهنگی و خوش تراشی واژه ها، همراه با قطع و وصلهای مناسب اوزان و پایان بندیهای متعادل مصراعها و لحنی سرشار از صداقت اندیشه و صمیمیت احساس - در اشعارش اندک نیست.» (و در اینجا نادرپور شعر دیگری با عنوان «کژدم سیاه» از «کتاب دوستی» را نقل کرده است.

نادر نادرپور شعر «از سر صخره یا سخره» را از جنبه هنری توصیف کرده است و نخواسته است که به تشریح یا به تفسیر جنبه فلسفی و اجتماعی و سیاسی آن پردازد. تصور آن را بکنید که شاعری با کلامی استعاری و سمبولیک حرکت «خسرو گلسرخ» را در برابر حکومت شاه بیان کند، جوان انقلابی ای که ترس و خفقان نظام شاه را با مجبور کردن دستگاه او به اعدام خود، به مسخره بگیرد، و چنین شعری در مجله «سخن» دکتر پرویز ناتل خانلری، وزیر سابق آموزش و پرورش، سناتور انتصابی سابق، و رئیس وقت بنیاد فرهنگ ایران چاپ شود.

بدیهی است که وزارت اطلاعات و اداره کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر به اصطلاح «بررس» هایی، یا به بیانی سر راست و دقیق، «سانسورچی» هایی داشت که اغلبشان در زبان استعاری و سمبولیک مناسب در مقابله با قدرت حاکم تجربه شخصی داشتند. البته نویسندگان ها وقتی که کتابشان برای صدور اجازه انتشار، سانسور می شد، معمولاً نمی توانستند با سانسورچیها تماس مستقیم پیدا کنند و فقط نظر آنها از طریق دستگاه آنها به ناشر ابلاغ می شد و ناشر هم از نویسنده می خواست که با «حذف و

تغییر» کتاب خود را قابل انتشار کند. موردهای بسیاری هم پیش می آمد که کتاب کلاً «غیر قابل انتشار» اعلام می شد.

در چنان موقعیتی بود که اداره کل نگارش به من پیشنهاد کرد که برای جشنواره طوس بر اساس شاهنامه فردوسی کتابی برای نوجوانان بنویسم. با وجود اینکه «شاهنامه فردوسی» و «جشنواره طوس» مطرح بود، من تمایلی به قبول این پیشنهاد نداشتم. به یکی از مدیران که از جانب وزیر فرهنگ و هنر واسطه این پیشنهاد بود، گفتم، چیزی به این مضمون که: «من می توانم بر اساس سه تا از بهترین تراژدیهای شاهنامه داستانی بنویسم: سهراب و سیاوش و فرود.»

او بدون تأمل پیشنهاد مرا قبول کرد. تا زمان برگزاری جشنواره طوس زمان درازی نمانده بود. در نتیجه فکر کردم که برای رهایی از چنین تعهدی باید شرطهایی ارائه کنم که دستگاه اداره کل نگارش نتواند آنها را بپذیرد و ناچار مرا از نوشتن کتابی درباره سهراب، سیاوش، و فرود معاف بدارد. شرطهای من یکی این بود که نمی توان از لحاظ زمان گفت که نوشتن چنین کتابی چه مدت طول خواهد کشید. دیگر اینکه برای این سه داستان باید شصت هزار تومان حق التالیف پردازند.

اگر از بابت قبول پیشنهاد اداره کل نگارش اکراهی نمی داشتم، فکر نمی کنم که بیش از شش تا نه هزار تومان، حق التالیف می خواستم. سخن کوتاه، دو پیشنهاد من در مثل سنگ بزرگی بود که می توانست علامت نزدن باشد. بالاخره بعد از مدتی چانه زدن، دستگاه واسطه گفت، چیزی به این مضمون که سه داستان را هرچند صفحه که

باشد، به صورت سه کتاب مستقل چاپ خواهند کرد و برای هر کتاب حدّ اکثر حقّ التّألیف را می پردازند و مبلغی هم به عنوان پاداش به آن اضافه می کنند. دقیقاً به یاد ندارم که این حدّ اکثر حقّ التّألیف به اضافه پاداش چه مبلغ بود، ولی اگر در این مورد حافظه ام درست یاری کرده باشد، در تمام عمر برای یک کتاب حدوداً صد و پنجاه صفحه ای این قدر حقّ التّألیف نگرفته بودم.

و حالا که من با این پیشنهاد موافقت کردم، به مدیر واسطه چیزی گفتم به این مضمون که: «من در نظر دارم که نمایشنامه ای بر اساس «داستان سیاوش» بنویسم. شما می توانید آن را برای جشنواره بعدی طوس چاپ کنید و روی صحنه هم بیاورید. ببینید دستگاه شما با این پیشنهاد موافق است یا نه!»

مدتها بود که طرح چنین نمایشنامه ای را در ذهن داشتم، نمایشنامه ای که هیچ ناشری نمی توانست از اداره کلّ نگارش برای آن مجوز انتشار بگیرد مگر خود اداره کلّ نگارش که حالا داشت ناشر سه داستان می شد با این نامها: ۱- از کیکاووس تا مرگ سهراب، ۲- از کیکاووس تا مرگ سیاوش، ۳- از کیکاووس تا مرگ فرود.

وقتی که دستنویس کتابها را تحویل دادم و حروف چینی آنها شروع شد، مدیر واسطه به من گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای پهلبد گفته اند به آقای کیانوش بگویند که این کتابها برای «جشن» است، برای «عزا» نیست. برای آنها عنوانهایی انتخاب کند که در آنها مرگ نباشد.» آنوقت بود که من یک عنوان کلیّ به کتابها دادم که «از کیکاووس تا کیخسرو» بود، و یک عنوان مستقل برای هر جلد، به ترتیب: سیاهی،

شبگیر، آفتاب، که «سیاهی» اوج قدرت کیکاووس بود در پناه رستم فرزند گش، و «شبگیر» عصیان سیاوش علیه نظامهای دو حکومت دشمنی اندیش و همسایه آزار کیکاووسی و افراسیابی، و «آفتاب» آغاز حکومت آرمانی «کیخسرو» بعد از مرگ فرود.

حالا بود که با چاپ این سه کتاب، من می خواستم زمینه برای چاپ و انتشار و اجرای نمایشنامه «از خون سیاوش» آماده شود، ولی در پایان همه تلاشها فهمیدم که در هر دایره قدرت، مثلاً وزارت فرهنگ و هنر، اگر شخص اول این دایره، مثلاً وزیر فرهنگ و هنر هم در انجام گرفتن کاری، مثلاً انتشار یک کتاب، دلیل منطقی و مردمی و درستی برای مخالفت با آن نداشته باشد، همیشه اطرافیانی هستند که در توجیه خوش خدمتی خود دهها دلیل اضطراب انگیز و ترس آور برایش ردیف کنند.

هرچه انتظار کشیدم، از اجازه انتشار نمایشنامه «از خون سیاوش» خبری نشد. بالاخره از دفتر وزیر جویا شدم تا از شخص وزیر پرسند که چرا برای انتشار این نمایشنامه اجازه انتشار نمی دهند. جواب دفتر وزیر این بود که نمایشنامه برای ملاحظه به یکی از معاونهای وزیر سپرده شده است، و دفتر آن معاون مرا به سراغ یکی از کارگزاران فرستاد، که این کارگزار دکتر محمد امین ریاحی، مشاور وزیر فرهنگ و هنر، بود. و حالا به اختصار به صحنه برخورد من با این مشاور وزیر توجه می کنیم:

به سراغ دکتر محمد امین ریاحی می روم. او عجله دارد که هر چه زودتر با تاکسی به جایی برود. با احترام به من می گوید، چیزی به این مضمون که: «آقای

کیانوش، من معذرت می خواهم که مجبورم در جلسه ای حاضر شوم. با تاکسی به آنجا می روم. شما لطفاً همراه من تشریف بیاورید، در تاکسی با شما درباره آن نمایشنامه صحبت می کنم.»

در تاکسی صحبت را طوری شروع کرد که من اولین جام یأس را سرکشیدم: «آقای کیانوش، ما شما را می شناسیم. شما برای «پویان» شعر گفتید و در مجله سخن چاپ کردید که ناچار شدند آن صفحه را در بیاورند! ما شما را می شناسیم. شما خیال می کنید اینها از شما نمایشنامه «از خون سیاوش» می خواهند؟ این طور تصور نفرمایید. آنها هیچوقت به این نمایشنامه که شما نوشته اید، اجازه انتشار نمی دهند!»

نفهمیدم که این «آنها منهای وزیر» کیه هستند. گفتم، چیزی به این مضمون که: «آقای دکتر ریاحی، من شعری برای پویان نگفته ام. آن شعری که شما می گوید، عنوانش «نماز عشق» بود و چون در آن از شیر، جنگل، سردار وحش، و گوزن صحبت شده بود، خیال کرده بودند که شعر اشاره دارد به پویان و عملیات گروه او در جنگل سیاهکل. اما شعری که در سخن چاپ شده بود و سانسور هم نشده بود و مجبور هم نشده بودند آن صفحه را در بیاورند، شعری است با عنوان «از سر صخره یا سر سخره» که در آن هم از شیر و گوزن صحبت شده است!»

دیگر حوصله اش را نداشتم که به او بگویم: «و اما آن مطلبی که شما اطلاع دارید که در مجله سخن چاپ شد و مجبور شدند سه صفحه آن را در بیاورند، «دیوانگی محمود افغان» بود.»

موقعی که با دکتر امین ریاحی خدا حافظی می کردم، جام دوّم یأس از انتشار نمایشنامه «از خون سیاوش» را نوشیدم و به دکتر امین ریاحی، مشاور وزیر فرهنگ و هنر گفتم، چیزی به این مضمون که: «بسیار خوب، اگر آنها از من نمایشنامه «از خون سیاوش» نمی خواهند، لطفاً آن را بگیرد و پیش خودتان نگهدارید تا من بیایم و آن را از شما بگیرم.»

اما آن نسخه از نمایشنامه هرگز پیدا نشد و خوشبختانه من یک نسخه دیگر از آن داشتم و در حدود سی سالی بعد از آن قضیه این نمایشنامه در ایران چاپ و منتشر شد و «خانه تئاتر ایران» که از انتشار همه نمایشنامه های ایرانی و خارجی در ایران اطلاع دارد، این نمایشنامه را نخواست ببیند و بخواند و بداند که چیست.

دلم به من می گوید که آن شعر «نماز عشق» را که مایه آن «عرفانی زمینی» است و به هیچ شیر و گوزنی چهار پا یا دو پا ربطی ندارد و از یک واقعیت طبیعی، به دور از هر گونه معنایی از خیر و شر سخن می گوید، در اینجا بیاورم.

* نماز عشق

می آید از میانه جنگل

سرشار از محبتِ باران،

اما

با خشم زلزله.

در چشمهای او
دیداری از شکوفه آتش
در چشمهای آب.

در ذهن او
هنگامه دمیدن صد بیشه گوزن.
با هر فرود آمدن گام
جنگی بزرگ،
و ز کشته

پُشته پُشته

فرو هشته
در نشأت عمیقِ هماغموشی.

می آید از میانه جنگل
سردارِ وحش

با تبخترِ عاشق؛

معشوقِ او،

گوزن،

– در چشمها طلوعِ سادهٔ آزرَم

آمیخته به سایهٔ وحشت –

با انتظارِ آمدنش سخت بیقرار.

اینک:

چنگالِ قهر و سینهٔ مقهور؛

اکنون نمازِ عشق

در آستانِ قدسِ طبیعت!

تهران - ۱۳۵۰

* شناخت فرزندان یا شاگردان؟

در نوشتهٔ کوتاه «اینها کی اند؟»، چنانکه قبلاً دربارهٔ آن صحبت کردم، من اشاره به

این موضوع کرده بودم که در یکی از جلسه های چهارشنبه عصر هیئت تحریریه سخن، دکتر خانلری بر خلاف معمول خیلی زود آمده بود و هنوز از جمع همکاران دوست و آشنای او در میان جمع همکاران جوان که در اتاق نشسته بودند، کسی نبود، او «نگاهی به جوانهای به احترام او از جا برخاسته انداخت و کسی را در حد انتظارش به جا نیورد و غریبی کرد و در نشستن تردید کرد و خاطر آشفته و دستپاچه سری برای همه تکان داد و سعی کرد چیزی پیدا کند که بگوید و پیدا نکرد و در عوض لبخند پسر بیچه محجوب خجالت کشیده ای تحویل داد و از اتاق بیرون رفت. حاضران نگاهی متعجب و پرسنده به من کردند و از من در جواب نگاهی متعجب و پرسنده گرفتند و سکوت چند لحظه ای ادامه یافت تا اینکه کارمند دفتر مجله آمد توی اتاق ما و گفت: «آقای کیانوش، آقای دکتر خانلری کارتان دارند!» به حاضران گفتم: «بنشینید، راحت باشید، الان من می آیم!» و به اتاق خانلری رفتم. پریشان در وسط اتاق ایستاده بود. کاملاً به من نزدیک شد و خیلی آهسته گفت: «آقای کیانوش، اینها کی اند؟»

و علی اکبر سعیدی سیرجانی که با عادت سنتی چند هزار ساله در صحبت از استادان یک نسل پیش از نسل خود، «شاگردانه» حرف می زند تا حرمت تاریخی همیشه استادان را حفظ کرده باشد، در نامه خود به مجله «فصل کتاب» در اعتراض استهزاء آمیز خود به توصیف من از حالت حجب دکتر خانلری، نوشته مرا که نه تحسین است، نه تحقیر، بلکه شرح ساده یکی از خصوصیات خلقی یک انسان معین است و با همه اعتبار و ارجی که در جامعه دارد، تافته جدا بافته از انسانهای دیگر نیست، مارنگارانه

این طور تعبیر، یا در واقع تحریف می کند: «و به تعبیری دیگر مدیر کج سلیقه ای که فارغ از استعدادهای بالقوه جوانان به یاری و همکاری مثنی یاوه گوی بی خاصیت دل بسته و از ملاقات جوانان دست و پایش را گم کرده است.»

بله، دکتر خانلری ای که من از او شناخت فرزندان ای دارم، در عین حال که استادی وزیرانه مغرور و خان زاده وار متکبر بود، پدرانۀ فهیم و مهربان بود، انسانی شاعر و محبوب بود. برایش «نه» گفتن به کسی که در نزد او احترام داشت، دشوار بود. اگر در چنین موردی می دانست که باید حتماً «نه» بگوید، «خاطر آشفته و دستپاچه می شد.»

اگر وارد دفتر مجله می شد و جمعی جوان را می دید که دور تادور اتاق نشسته اند و در میان آنها چهره چندان آشنایی به چشم او نمی خورد، حالت معلمی را پیدا می کرد که او را ناگهانی و بدون آمادگی به داخل یک کلاس پر از دانشجوی هرگز ندیده هل داده باشند. «خاطر آشفته و دستپاچه» سری تکان می داد و شاید می گفت: «ببخشید، فکر می کنم اشتباهی به کلاس شما آمده ام!» و از در می رفت بیرون.

اگر یک نفر از همکاران خوش حرف که می توانست ساعتها حکایت‌های خنده دار تعریف کند و مثلاً به بیست نفر دیگر حاضر در جلسه مجال حرف زدن ندهد و در چنین موردی سردبیر با صدایی بلند تر از صدای آن همکار خوش حرف، با لحنی شوخ طبعانه، اما آمیخته با تلخی حنظل می گفت: «ببخشید، آقای فلان که حرفتان را

قطع می کنم، ولی شاید بقیه دوستان هم حرفهای شنیدنی داشته باشند!» دکتر خانلری، که خودش دیگر بیتاب شده بود و مدتی دراز پیش از سردبیر دلش خواسته بود همین حرف را بزند، سخت احساس خجالت می کرد و با اشاره چشم به سردبیر می گفت: «کار خوبی نکردی! حقّ با توست، اما کاش تحمل کرده بودی تا خودش از نفس بیفتد!»

برای همین بود که وقتی که می دیدی او جوان محترمی را با «آهای پسر!» های ارباب مآبانه صدا می کند، گیج می شدی و توی دلت می گفتی: «آدم عجیبی است این دکتر خانلری! جمع اضداد است! یک آدم پنجاه پنجاهی! با پنجاه در صد شخصیتش مجذوب او می شوی، و با پنجاه در صد دیگرش از او فرار می کنی!» اما من خوب که فکر می کنم و حالات او را در مصاحبتهایش به یاد می آورم، آن نیمه محجوبش را اصل و اصیل می دانم که نشان دهنده شخصیت طبیعی و روستایی او بود، و نیمه سرور مآب و متکبرش را ساختگی و پایتختی می دانم که نشان دهنده شخصیتی بود که او به نحوی ارادی به خود می بست تا متناسب با موقعیت و مقامش رفتار کرده باشد.

من، بر عکس مارنگاران زمانه خوب می دانم که در درون همه ما آدمیزادهای شیر خام خورده زمین در تمام عمر تا موقعی که برای دُم سیخ کردن رو به قبله درازمان می کنند، یک بچه میمون بازیگر بازیگوش نهفته است. گیرم خیلی از ما، خیلی وقتها که این بچه میمون توی جلد آدمیزادی ما بیدار می شود، از حضور فعال او در خودمان بیخبریم. خوب، اگر من که همیشه سعی کرده ام که از بچه میمون درونم با خبر باشم و

حضورش را با اطوار بزرگوارانه انکار نکنم، در خاطره «اینها کی اند؟» فرزندان «لبخند پسر بچه محجوب خجالت کشیده ای» در صورت «خانلری» می بینم، اقرار به دیدن این لبخند نشانه مهر فرزندی آگاه از حال پدر در موقعیتی خاص است که او می خواهد خود را برای آن به نحوی «استادانه - سرورانه - پدران» آماده کند. این توصیف است، صادقانه است، صمیمانه است، ستایشگرانه نیست، تحقیر کننده هم نیست!

در این لحظه به یاد شعر بلندی در نه بخش افتادم با عنوان «با کمی ابر، کمی مه، از دور» که در ۱۳۵۰ نوشته شد و مضمون آن تصویر واقعی و طبیعی انسان کامل است، نه از نوع آرمانی و آسمانی آن، بلکه از نوع زمینی و جمع اضدادی آن، و شعری است جهانی در نگاهی به درون که در آن پُر شکافتن سقف فلک و انداختن طرحی دیگر که دوره از پی دوره تجربه شده است، با اشارتها و کنایتهای سنگین و رنگین، به نمایش در نمی آید، و به همین دلیل برای هضم در حوصله اهل زمانه ثقیل بوده است. در جایی از این شعر بندی هست که با طنز، تصویری از «جمع اضدادی بودن» انسان و «کودک در درون نهفته» او می پردازد:

آه، گفتم به افق می نگرم!

به افق می نگرم،

و تو را می بینم در کوچه عشق؛

می روی آشفته

با هالهٔ بیم؛

خنجری پنهان در عصمت چشم،

و شقاوت را بر سفرهٔ شرمی ساده

مهمان کرده؛

و به گرداندنِ چشم از گذرِ چهرهٔ من

چهره از آینه پنهان کرده.

آه، مادر، مادر!

من همان کوچکِ نادان هستم

که به یکِ اخمِ تو دنیایش تنگ،

آسمانش کوتاه،

آفتابش تاریک،

و دلش کورهٔ دوزخ می شد.

من همانم، مادر،
من همانم که اگر در نگهت شوق تبسم می دید،
روی شاخ اسکندر

نی می زد،

و به دُن کیشوت می گفت:

برادر، برویم!»

راست می گوید، باور کن، باور کن!

شاهدش من که به چشمانش می بینم

همه دریاها را اشک،

همه طوفانها را درد.

فاتح عشق می آید، مادر،

مادر!

اخم را بشکن ابر،

قه‌ر را بشکن باد؛

با نگاه متبسم

گل بیفشان در راهش؛

و هوا را از عشق معطر کن؛

راست می گوید،

باور کن!

من این «کوچک نادان»، این «پسر بچهٔ محبوب خجالت کشیده»، این «بچهٔ میمون بازیگر بازیگوش بهشتی» را در خود دیده بودم، در پدرم دیده بودم، در دکتر خانلری دیده بودم، در سقراط و اسکندر و نیچه و ناپلئون و هیتلر و عیسی و ملأ نصرالدین و ژان پل سارتر و بقال خرزویل دیده بودم که می توانستم شعر بلند جهانی «با کمی ابر، کمی مه، از دور» را بگویم، شعری که هرگز نه دکتر پرویز ناتل خانلری، نامدارترین استاد زبان و ادبیات دانشگاه و صاحب امتیاز مجلهٔ پیشرو سخن، مجلهٔ ادبیات و دانش و هنر امروز، و به تعبیری «آندره مالرو ی ایران» آن را خواند، نه علی اکبر سعیدی سیرجانی، حسابدار بنیاد فرهنگ ایران، نه سید جلال الدین سادات آل احمد، فرانتس فانون و ژان پل سارتر و تیتو و هایدگر و آلبر کامو و کی و هرکی و همه کی ایران معاصر. (رجوع به: باب بیست و سوم، «جهان بینی وطنی»، دفتر تکمله، صفحهٔ ۶۹۶).

شناخت من از دکتر خانلری «شناخت فرزندان» بود، شناختی همراه با مهر و حرمت و در عین حال متأثر از ناخرسندی تلخ و قهری انگیخته آزرده‌گی از غرور و تعصب. «شناخت استادانه» ارزانی کسانی باد که از در «شاگردی» و در دفاع از حقانیت همه افعال «استاد»، صفات و خصوصیات «خوب» او را نمی‌بینند و صفات و خصوصیات «بد» او را با مبالغه‌ای سخیف صد برابر می‌کنند تا به خیال خودشان «استاد» را به آسمان دهم رسانده باشند.

تا اینجا پنج شش تایی از نکته‌های «اعتراضیه» سعیدی سیرجانی در دفاع شاگردانه اش از استاد، برای من در یاد آوری خاطره‌های چهار دوره همکاری با «سخن» بسیار سودمند بوده است و ده دوازده نکته دیگر هم در آن «اعتراضیه» هست که هر یک در جای خود چیزی از خاطره‌های آن دوره را به یادم خواهد آورد. حالا برمی‌گردم به آغاز این همکاری و اولین تجربه‌های سردبیری بر مجله خانلری.

* مجله خانلری

شاید این سؤال پیش بیاید که چرا یکدفعه تصمیم گرفتم که به جای «مجله سخن»، بگویم «مجله خانلری»؟ جواب این است که من با تجربه‌های سردبیری بر این مجله به این نتیجه رسیدم که «مجله خانلری» درست همان اسمی است که دکتر خانلری از همان روزی که «امتیاز» این مجله را گرفته بود، خواسته بود که همه همکاران مجله و همه خوانندگان مجله و همه دیگران، از دم، بدانند که «مجله سخن» یعنی «مجله

خانلری.»

تا آنجا که به یاد می آید، وقتی که من مسئول درآوردن مجله شدم، در سال ۱۳۴۳، وضع مالی مجله خیلی خراب بود و کلی بدهی داشت. ناچار مجله را با کاغذ کاهی ارزان در می آوردیم و چاپ و صحافی آن هم در یک چاپخانه کوچک ارزان بگیر انجام می گرفت. غیر از دو سه صفحه آگهی ارزان هم کسی مجله های عامه پسند را نمی گذاشت، بیاید به «مجله خانلری» آگهی بدهد. در موقع چاپ اولین شماره، به یادم نیست کی حالیم کرد که: «نه خیر، در صفحه مشخصات مجله همیشه می گویم تیراژ ۵۰۰۰ تاست، اما راستش حداکثر ۳۵۰۰ تا چاپ می کنیم!»

از این ۳۵۰۰ نسخه، هزار و دویست تایی می رفت برای کسانی که مجله را آبونه یا به اصطلاح مشترک بودند. گمانم صد نسخه ای هم بنیاد فرهنگ ایران می خرید و آنها را رایگان به افغانستان می فرستاد. من کاری به امور مالی مجله نداشتم، ولی ۳۵۰۰ نسخه را ۵۰۰۰ نسخه حساب کردن دلم را چرکین کرد. به صفحه مشخصات مجله هم که با دقت نگاه کردم، دیدم این مجله رسماً و اسماً فقط «صاحب امتیاز» دارد و از «سردبیر» و «هیئت تحریریه» خبری نیست. بنابر این بدیهی است که «سخن» های مجله را در هر شماره ده، بیست، سی نفر دیگر می نوشتند و یک نفر هم مسئول جمع آوری و گزینش و ویراستاری مطالب مجله بود، و خوردن دهها جور خون جگر، تا یک شماره مجله تکمیل بشود و در بیاید و روی میز دکتر خانلری، صاحب «مجله خانلری» گذاشته شود.

ظاهراً معنای این رسم و نظام این بود که: «آقا، این کسی که مجله را، منهای دو سه صفحه سر مقاله، با نوشته ها و ترجمه های دیگران و خودش پر می کرد، نمونه های حروفچینی شده را دو بار و گاهی سه بار می خواند و غلطگیری می کرد، و صفحه آرایی ساده مجله را هم به عهده داشت، خوب اولها شماره ای پانصد تومن و بعدها هفتصد تومن می گرفت. دیگر چی می خواست؟ می خواست در اداره مجله به سهم خودش شریک بشود و اسمش روی تابلو مغازه مجله زیر اسم صاحب امتیاز بیاید؟ چه حرفها! آنهایی هم که افتخاری و مجانی نوشته ای، ترجمه ای، داستانی، نمایشنامه ای، شعری یا نقدی به «مجله خانلری» می دادند، اسمشان بالا یا پای مطلبشان می آمد. همین از سرشان هم زیاد بود. باید افتخار می کردند که اسمشان توی این مجله، توی مجله خانلری چاپ می خورد. دیگر چی می خواستند؟ می خواستند توی جلد مجله زیر عنوان هیئت تحریریه رسماً اسمهاشان به ترتیب حروف الفبا ردیف بشود؟ چه حرفها!»

البته خود خانلری هیچوقت در یک «اجلاس عمومی» چنین اساسنامه ای را اعلام نکرده بود. شاگردهای استاد نوازی بودند که برای این قانون اساسی نامدوّن «مجله خانلری» به وسط میدان بجهند و حسابی گرد خاک کنند. فرهنگ سنتی به همین می گویند. من الآن یک بند از مطلبی را که «میزان قدرت هویدا در دربار پهلوی» عنوان دارد، و نوشته کسی است به اسم «علی جان مرادی جو»، از سایتی به نام «تبیان» می آورم که به نظر من از بعضی جهات با «مجله خانلری» بی ارتباط نیست:

«امیرعباس هویدا در تمام دوران صدارتش برای برقراری روابط خارجی به

کشورهای مختلف سفر کرد، ولی در این سفرها همیشه تابع سیاستهای شخص شاه بود و سعی می‌کرد در ملاقاتها و سخنرانیهای خود چنین وانمود کند که در ایران شاه شخص اول مملکت است و شخص دومی هم در کار نیست، به طوری که وقتی در زمان جانسون، رئیس جمهور وقت آمریکا، به آن کشور سفر کرد، رئیس جمهور آمریکا بدون اطلاع قبلی در مهمانی شامی که در سفارت ایران به افتخار هویدا برگزار شد، شرکت کرد. آمدن جانسون به مهمانی سفارت ایران به این معنی بود که دولت آمریکا می‌خواست هویدا را به سطح بالاترین مقام یک کشور بر کشد و با او چون رئیس یک مملکت رفتار کند. اطرافیان هویدا هم از این احترام ویژه آمریکاییها سخت خشنود شدند.

«اما انگار هویدا عاقل‌تر از همه بود. می‌دانست که چنین عزت و احترامی برایش بالقوه خطرناک می‌تواند باشد. نگران واکنش شاه بود. نحوه برخوردش با این ماجرا را می‌توان تمثیلی از نحوه برخوردش با شاه دانست. گرچه از نظر کاخ سفید، دلیل محرمانه دعوت از هویدا تأکید بر این واقعیت بود که ایران صرفاً حکومت یک نفره نیست، اما پایداری هویدا در مقامش دست کم تا حدی نتیجه این واقعیت بود که او نه تنها پذیرفته بود که ایران حکومتی یک نفره است، بلکه خود منادی و مبلغ این نظریه بود.»

در سایت دیگری به نام «بالاترین» هم آمده است که: «شاه خود را نیازمند داشتن نخست وزیر و وزیر نمی‌دید. او همه را نوکر و جان نثار می‌پنداشت. به قول هویدا در

ایران شخص اول یا دوم مملکت معنا ندارد. هر چه هست اوامر ملوکانه است. شاه اگر به وزیر و وکیل اعتقاد داشت، مصدق را نگه می داشت.»

حالا با توجه به این توضیحا درباره حکومت یکنفره شاه و مطیع امر بودن نخست وزیر که مقامش به طور کلی تشریفاتی بود، یکبار دیگر به چند نکته از دفاعیه شاگردانه سعیدی سیرجانی در ستایش از استبداد بی منطق در صاحب امتیازی استاد خانلری توجه می کنیم و به اصطلاح در مقام مقایسه این دو حکومت سنتی عتیق برمی آییم:

«اگر «سردبیر» به مفهوم رسمی و رایج کسی باشد که تعیین کننده خط مشی و سبک و سیاق نشریه است و مصدر ردّ و قبول مقالات، همه می دانند که مجله سخن جز «مدیر صاحب امتیاز»ش سردبیری نداشته است و به حکم همین تعصب عاشقانه خانلری به مجله اش، کسانی که در عالم ادب هم شأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر اعمال سلیقه ای کنند، عمر کاریشان کوتاه بود...»

گوینده این نکته شاید واقعاً نمی دانست که دارد صاحب امتیازی دکتر خانلری در کشور «سخن» را با حکومت استبدادی شاه مقایسه می کند و هر دو را یکسان می داند و هر دو را تحسین می کند! گوینده این نکته شاید واقعاً نمی دانست که ناخواسته دارد مقام «سردبیری» در یک مجله «ادبیاتی و دانشی و هنری» را با مقام «نخست وزیری» در یک نظام ظاهراً «مشروطه سلطنتی» که شاه باید در آن سلطنت کند، نه حکومت، مقایسه می کند و در این نظام «عمر کاری» نخست وزیری سختگیر و

سختکوش مثل «مصدق» را کوتاه، و عمر کاری نخست وزیری مطیع اوامر ملوکانه مثل «امیر عباس هویدا» را تا سقوط آن نظام، بلند می‌داند.

گوینده این نکته اگر می‌دانست که با ستایش و تحسین «رعیت وار» خود به طرزی غیر مستقیم دارد نحوه صاحب امتیازی و مدیریت استاد خانلری بر مجله سخن را محکوم می‌کند، ستایش خود از استاد دکتر پرویز ناتل خانلری را با کلامی دیگر بیان می‌کرد! در دوران حکومت شاه هم کسانی که می‌خواستند از عنایات بیدریغ آن حکومت تکنفره برخوردار شوند، به همین شیوه آفرین گوی اعلیحضرت شاهنشاه آریا مهر بودند. به یاد می‌آید که در جایی از خیابان نواب قرار بود به زودی یک «کله پزی» افتتاح بشود. صاحب آن روی پارچه ای که در بالاسر خیابان، به دو درخت از دو طرف خیابان بسته بود، داده بود با خط خوش نستعلیق اعلانی نوشته بودند با این مضمون که: «به پیروی از منویات ذات اقدس شاهنشاه آریامهر محمد رضا شاه پهلوی ارواحنا فداه و برای رفاه اهالی محترم خیابان نواب به زودی طبّاحی فلان افتتاح می‌شود.»

سعیدی سیرجانی، گوینده آن نکته، شاید نمی‌دانست که اگر چنین شیوه ای در سلطنت می‌تواند مذموم و محکوم باشد، در مدیریت یک مجله صد چندان مذموم و محکوم است. به دلیل همین ناآگاهی، در جایی که می‌خواهد این شیوه «استبداد مطلق» را موجه جلوه بدهد، دلیلی که برای این توجیه می‌آورد، «تعصّب عاشقانه خانلری به مجله اش» است، همان طور که هر دیکتاتوری می‌تواند بگوید که او برای تعصّب عاشقانه ای که به مملکتش دارد، با این شیوه حکومت می‌کند.

اما استاد دکتر پرویز ناتل خانلری به خیال خودش، و به تأیید و تصدیق یاران شاگرد مسلکش، بی داشتنِ نیازی به سردبیر و هیئت تحریریه، «مجله سخن» را در می آورد و آن را «مجله خانلری» می دانست. استاد دکتر خانلری می توانست در حدّ یک شاه یا ملکه در یک حکومت مشروطه پارلمانی در اداره مملکت سهم باشد. امور مملکت باید با نظر و تصمیم نخست وزیر و هیئت وزیران اداره شود. بدون اینها حکومتی وجود ندارد و از سلطنت هم به تنهایی کاری بر نمی آید. بنا بر این یک نفر باید پیدا می شد که بگوید ما دو تا «سخن» داشته ایم، که یکی از آنها «مجله خانلری» بوده است که مجموعه مقالات این «مجله خانلری» از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷ مطابق فهرست آثارش در پنج کتاب گردآوری و منتشر شده است، از این قرار: ۱- شعر و هنر؛ ۲- فرهنگ و اجتماع؛ ۳- هفتاد سخن، جلد اول؛ هفتاد سخن، جلد دوم؛ و دستور زبان فارسی.

اما مجله دیگری که با صاحب امتیازی استاد دکتر پرویز ناتل خانلری «مجله سخن» شناخته شده است، مجله صدها پژوهشگر و نویسنده و شاعر و هنرمند و مترجم و به طور کلی اهل فکر و کلام بوده است که بعضی در مدت سی و چند سال حیات این مجله برای عشق به عقیده ها و آرمانهای انسانی خودشان، بدون هیچگونه چشمداشت مادی، و نه با عشق پرستش آمیزی به شخص استاد دکتر خانلری در مقام مقدس برخوردار از فره ایزدی، نوشته هاشان را در تالاری که «پرویز خانلری» با نام خودش بر پا کرده بود، برای مردم با سواد و با فرهنگ می خواندند. بدیهی است که اگر این تالار را کسانی مثل سیروس طاهباز بر پا می کردند و اسم آن را «آرش» می گذاشتند، کسانی

مثل «سید جلال الدین سادات آل احمد» و «محمود مشرف آزاد تهرانی» چنان آن را بی اعتبار می کردند که به ندرت در میان «سخنیان» کسی پیدا می شد که در تالار آنها برای مردم سخن مکتوب بگوید.

چند تنی از این «سخنیان» در این لحظه وارد تالار ذهنم شدند. دکتر فریدون آدمیت که در سال ۱۳۴۳ مرد بلند بالای چهل و چند ساله ای بود، بسیاری از مقاله های پژوهشی خود در تاریخ مشروطیت را پیش از آنکه به صورت کتاب منتشر کند، در اختیار «مجله سخن» می گذاشت. در تمام چهار دوره ای که من با «سخن» بودم، همکاری «فریدون آدمیت» با «سخن» ادامه داشت. همیشه دلش می خواست نمونه آخرین غلطگیری مقاله هایش را خودش ببیند. در کجا؟ من که اول بار در مکالمه تلفنی با او آشنا شده بودم، او را مخیر کردم که یا به دفتر مجله در خیابان حافظ بیاید، یا (حافظه ام می گوید) به چاپخانه کوچک «آژنگ» در خیابان سعدی شمالی بیاید، و (حافظه ام می گوید) او ترجیح داد که به چاپخانه بیاید.

چاپخانه «آژنگ» راهرو باریک و درازی داشت با چند تایی صندلی در کنار دیوار و بساط چای هم برای مدیر و کارگرهای چاپخانه بر قرار بود. من هیچوقت در جواب «چایی میل دارید؟» آنها «نه، متشکرم!» نگفته بودم. این عادت را قبلاً در چاپ «مجله صدف» در چاپخانه بزرگ «کیهان» پیدا کرده بودم. دکتر فریدون آدمیت، مشاور عالی سابق وزارت امور خارجه، معاون سابق وزارت امور خارجه، سفیر ایران در لاهه، مسکو، فیلیپین و هند، با فروتنی بزرگوارانه ای روی یکی از صندلیها نشست و چای

چاپخانه ای را هم نوشید و آخرین نمونه غلطگیری شده مقاله اش را هم خواند و تشکر کرد و رفت. اما من اصلاً به یاد نمی آید که او را چه در جلسات «چهارشنبه عصر» ها در دفتر مجله، چه در ضیافت ماهانه «استاد دکتر خانلری» دیده باشم. این یکی از کسانی بود که عاشق «کار خود» شان بودند، نه عاشق «مجله خانلری».

یکی دیگر از این «عاشقان کار خود» دکتر «شاپور راسخ»، استاد علوم اجتماعی بود که گهگاه مقالاتی با همکاری و همفکری یک استاد دیگر به نام «جمشید بهنام» می نوشت. او در عین حال که در دانشگاه، «علوم اجتماعی» تدریس می کرد، یکی از معاونان سازمان برنامه بود. تلفنی با هم تماس داشتیم و شاید یکی دو باری او را در منزل خانلری دیده بودم. اما همکارش، «جمشید بهنام» را هیچوقت ندیدم. مقاله هاشان به دست من می رسید، و مجله به دست آنها. ارتباطی بیش از این را، شاید به سبب زیادی کار و کمی وقت، طالب نبودند.

در مورد «منوچهر بزرگمهر» هم وضع تقریباً به همین صورت بود. او مقاله‌های فلسفی می نوشت و نوشته های فلسفی دلخواهش را به زبان فارسی ترجمه می کرد. ترجمه های او روشن و روان و رغبت انگیز بود، چون او هم با واژگان فلسفی فارسی آشنایی کافی داشت، هم زبان انگلیسی را خوب می دانست، هم بر خلاف خیلی از مترجمان، در کار ترجمه مفهوم را به مفهوم بر می گرداند، نه کلام را به کلام. این «عاشق کار خود» را هم حافظه ام می گوید که هرگز در جلسات «چهارشنبه عصر» ها ندیده بودم یا به ندرت دیده بودم. شاید گاهی به ضیافت ماهانه منزل استاد دکتر

خانلری می آمده بود، اما چون اهل خودنمایی در مجلس نبود، حافظه ام دیدن او را به یاد نمی آورد. اینکه از نثر دلنشین فارسی او مخصوصاً از ترجمه های روشن و روان و رغبت انگیزش می گویم، و در همین لحظه به یاد احمد آرام می افتم که نویسنده و مترجمی گرانمایه بود و همکاری او با مجله «سخن» غنیمتی، به این دلیل است که گاه در موقعیت سردبیر برمی خوردم به مقاله ای و آن را از حیث مضمون مناسب چاپ در مجله تشخیص می دادم، اما می دیدم که بر خلاف ترجمه های همکارانی مثل این دو بزرگوار، تقریباً تمام مقاله باید بازنویس، یا بهتر بگویم از نو ترجمه شود.

در چهل، پنجاه سال گذشته از شمار مترجمهای مفهوم به مفهومی، مثل منوچهر بزرگمهر و احمد آرام، به تدریج کاسته شده است و به شمار مترجمهای کلام به کلامی، مثل «حمید حمید»، افزوده. این «حمید حمید» از همکاران پر شور و باعلاقه سخن بود. مثل منوچهر بزرگمهر مقالات فلسفی می نوشت و ترجمه می کرد. با «سخن علمی» هم که به سردبیری «پرویز شهریاری» به راه افتاده بود، همکاری داشت. بعد از خواندن هر مقاله اش و دستکاریهای جزئی، نوبت به رفع و رجوع مشکلات بزرگ می رسید. خوب، بدیهی بود که بیشترین قسمت هر مقاله اش را ترجمه مستقیم از متن انگلیسی تشکیل می داد، ولی چون برای نقلهای خودش مأخذ نمی داد، روشن و هموار کردن مقاله دشوار تر می شد.

اول بار از او خواهش کردم به دفتر مجله بیاید و او آمد و با هم نشستیم و من، پیش از آنکه جمله ها و پاراگرافهای نارسا و بعضاً نامفهوم و در بیشتر موارد ترجمه

کلام به کلام را برایش بخوانم، با لحنی دوستانه و از در تجاهل گفتم: «حمید جان، چند جایی از مقاله ات ترجمه آن طور که باید، فارسی نشده است!» و او با حالت یک دوست و برادر گفت، چیزی به این مضمون که: «بدجنس، می خواهی بگویی مقاله من همه اش ترجمه است!»

و من حالا دوستانه و برادرانه تجاهل را کنار گذاشتم و گفتم: «بین حمید جان، ما با هم تعارف که نداریم. در بعضی جاها من سعی می کنم جمله های تو را در ذهنم به انگلیسی برگردانم تا شاید برایم مفهوم روشن تری پیدا کند!»

به این ترتیب، مقاله های فلسفی او با این همکاری روشن و قابل فهم می شد و در مجله جا می گرفت. به قول معروف این نکته بدان آوردم تا بگویم که بر خلاف تصور کسانی مثل «سعیدی سیرجانی»، این استاد دکتر خانلری نبود که «حتی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همه مقالات و اشعاری [را] که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد. محال بود سطری بی اطلاع و تصویب او در سخن منتشر شود»، بلکه سردبیر بود که مقاله های کسانی مثل «منوچهر بزرگمهر» یا «احمد آرام» را هم با دقت می خواند و به ندرت در آنها کلمه یا عبارتی را تغییر می داد، و مقالات بعضی را هم از لحاظ لفظ و معنی به درجه قابلیت چاپ می رساند و روح استاد دکتر خانلری از این بابتها خبری نداشت و سردبیر فقط آرزو می کرد که استاد دکتر خانلری فرصتی پیدا کند و آن چند صفحه

«سر مقاله» را بدهد تا مجله به موقع در بیاید و ناچار نشویم با سی چهل صفحه ای اضافه کردن به آن شماره، مجله را به منزله دو شماره به بازار مطبوعات عرضه کنیم. البته من اگر می دیدم که نویسنده یا مترجمی مایه فکری لازم برای نوشتن را دارد و به بیراهه نمی رود، خوشحال می شدم که او را در حلقه همکاران ثابت مجله نگهدارم و او را در ذهن و دل خودم، نه برای «مجله خانلری»، بلکه برای «سخن اهل فکر و قلم» عضو رسمی «هیئت تحریریه سخن» بدانم. در این مورد خاطره ای دارم از نقاشی به نام «ایران درودی»، و خوش دارم که عنوان این خاطره را به گفتار بعدی بدهم.

* بیراهه می روی

برای اینکه به یاد بیاورم که «ایران درودی» دقیقاً در چه سالی از سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷ به دفتر سخن آمد و اولین مقاله کوتاهش درباره هنر هخامنشیان را برای انتشار در مجله آورد، حافظه ام به من یاری نمی دهد، اما این را خوب به یاد دارم که در همان دیدار اول از اضافه شدن یک بانوی نقاش به جمع همکاران مجله خیلی خوشحال شدم و خوش سخنی و سادگی رفتار او هم در این خوشحالی بی تأثیر نبود. (رجوع به: باب بیست و یکم، «به بیراهه می روی»، دفتر تکمله، صفحه ۶۸۳).

مقاله اول او را خواندم. زیبا نوشته بود. انگار با کلمه نقاشی کرده بود. بررسی تحقیقی یک ناقد هنری نبود. اگر از خواننده ای که تازه آن را خوانده بود، می پرسیدید مقاله او چه بود و چه طور بود، شاید چیزی جز این در خاطرش نمانده بود که بگوید:

«از هنر دورهٔ هخامنشیان تعریف کرده است و نثر شاعرانه ای دارد.» من در مقام چنین خواننده ای مقالهٔ او را چاپ کردم، ولی با این امید که مقالهٔ بعدی او مایهٔ تحقیقی بیشتری داشته باشد.

یک روز از من دعوت کرد که به خانهٔ مادرش بروم و تابلوهای نقاشی او را که در اتاقی در واقع انبار کرده بود، ببینم. وقتی که نقاشیهای او را دیدم و مقالهٔ بعدی او را هم خواندم، به او گفتم، چیزی به این مضمون که: «شما واقعاً نقاش هستید. مقاله‌هایی هم که می‌نویسید، در واقع نقاشی با کلمه هاست. وقت خود را بیهوده صرف نوشتن نکنید. به نقاشی ادامه بدهید. بیراهه نروید...»

در آن موقع ایران درودی برای یک مجلهٔ در اصل «حقوقی» هم، نمی‌دانم در چه زمینه ای مطلب می‌نوشت. می‌گفت که برای کمک به نویسنده ای که با گرفتن وجه مختصری آن مجلهٔ حقوقی را می‌گرداند، این کار را می‌کند و راست می‌گفت. آن نویسنده که اسمش به یادم نیست، بعدها در حدّ «ژالهٔ کاظمی» در دستگاه تلویزیون ایران اعتبار و اهمیت پیدا کرد.

به‌هرحال شاید خود «ایران درودی» هم به یاد نداشته است که سردبیر «مجلهٔ سخن» با وجود همهٔ خوشحالی از علاقهٔ او به همکاری با «سخن»، صواب دانست که او نقاشی با «رنگ» را هدف خود بداند و وقت و استعدادش را در نقاشی با «کلمه» تلف نکند، چون می‌بینم که در مصاحبه ای با روزنامهٔ «اعتماد ملی» که در سایت «آفتاب» هم آمده است، گفته است: «به صورت ثابت در مجلهٔ «سخن» که معتبرترین مجلهٔ

فرهنگ آن زمان بود، و یا مجله «کیهان» و «آیندگان» می نوشتم.»

چندی گذشت و دیگر از او خبری نداشتم تا اینکه شنیدم که دوست ارجمندم «هوشنگ طاهری» با خواهر همین «ایران درودی» ای که حالا کارش در نقاشی گرفته بود و تابلوهایش به معیار آن زمان در ایران به قیمت‌های بالایی فروخته می شد، ازدواج کرده است. یک روز «هوشنگ طاهری» را در مهمانی خانه «حسین حجازی» (رجوع به: باب بیست و ششم، «از چند نامه: در دوستی و ذکر سخن»، دفتر تکمله، صفحه ۷۲۸)، صاحب امتیاز و مدیر مجله «جهان نو» دیدم و سخت از او گله کردم که چرا از من سراغی نمی گیرد. بعد از آن بود که به مناسبت افتتاح نمایشگاهی از کارهای «ایران درودی» با همسرم پری به خانه او دعوت شدیم.

با وجود اینکه «ایران خانم» سرش خیلی شلوغ بود، من و پری را که دید، با شور و هیجان زیاد با ما سلام و احوالپرسی کرد و چیزی گفت به این مضمون که: «تابلوها را ببین، هر کدام را که پسندیدی، به من نشان بده تا با امضاء تقدیم کنم.» با این حرفش لابد می خواست بگوید که مرا فراموش نکرده است. من از او صمیمانه تشکر کردم و چیزی گفتم به این مضمون که: «ایران خانم، تابلوهای شما بزرگ است و خانه ما کوچک. ما با هم دوستیم. دوستی یعنی اینکه من به محبت شما اطمینان داشته باشم و با خودپسندی نخواهم تابلویی را که شما می توانی به دهها هزار تومان بفروشی، از شما بگیرم و ندانم با آن چه کار کنم. ما می رویم تابلوهایت را تماشا کنیم، شما هم برو به کار میزبانیت برس!» و بعد از آن دیگر «ایران درودی» را ندیدم و از سال ۱۳۵۴ تا حالا

که ۱۳۹۰ است، این «ندیدن» ادامه داشته است. فکر می‌کنم در این فاصله، در یکی از سفرهایی که به تهران رفتم، او نمایشگاهی داشت و من و همسرم به آن نمایشگاه رفتیم، ولی درست همدیگر را به جا نیاوردیم!

این هشدار «بیراهه می‌روی» را به چند نفر دیگر هم داده بودم، منتها اینها نویسنده‌هایی بودند که من «مایل» بودم از آنها نوشته‌هایی در «سخن» چاپ کنم، اما حاضر نبودم که هر نوشته‌ای را که به من دادند، به دلیل اسمی که در حیطه فکر و قلم پیدا کرده‌اند، بی‌چون و چرا در مجله بیاورم. به تجربه در یافته بودم که بعضی از نویسندگان که همواره در فکر «چیزی نو تر از چیز پیش نوشتن» هستند، گاهی در این شیوه تجربی چیزهایی می‌نویسند که آنها را مثل تیرهایی در تاریکی پرتاب می‌کنند تا ببینند به هدفی که بیشتر «قبول عام» و «حصول شهرت» است، می‌خورد یا نه. این دسته از نویسندگان خودشان مواظب کارشان نیستند و احتیاج به یاری ویراستار آگاه دارند تا تجربه‌های خوبشان را از تجربه‌های بدشان سوا بکنند.

یکی از اینها «نادر ابراهیمی» بود. داستانهای کوتاه خوبی می‌نوشت. اولین بار یکی از داستانهایش را در مجله «کاوش» خوانده بودم. بگذارید اول به دو اصطلاح اشاره‌ای بکنم و بعد درباره برخورد با «نادر ابراهیمی» حرف بزنم. برای اینکه «نو نویسی» سنجیده در همراهی با «نو اندیشی» اصیل تفاوتی داشته باشد با نوع ناسنجیده و بدلی آنها، من کلمه «بازی» را به دُم این دو اصطلاح می‌چسبانم و می‌گویم «نو نویسی بازی» در همراهی با «نو اندیشی بازی». علت اینکه حاضر نبودم در دل و ذهن خودم

«نادر ابراهیمی» را در مقام عضو «هیئت تحریریه سخن» بینم، این بود که می دیدم گاهی یک داستان او در جایی یا جاهایی یا به تمامی حاصل «نویسی بازی» است.

یک روز که در دفتر مجله نشسته بودم و روزی نبود که انتظار آمدن همکاران را داشته باشم، جوان بلند بالایی وارد اتاق شد و من از پشت میز بلند شدم و او جلو آمد و خودش را معرفی کرد: «من نادر ابراهیمی هستم.» و من با خوش رویی و فروتنی تحویلش گرفتم.

در یک لحظه با شنیدن اسم «نادر ابراهیمی» اسمهای چند تا نویسنده و چند تا نشریه «موج نوی» به ذهنم آمد. نتوانستم حدس بزنم که چه طور شده است که نادر ابراهیمی وابسته به «موج نویها» به دفتر مجله محافظه کاران و متحجران و مرتجعان آمده است، اما به دلم این امید را دادم که شاید می خواهد به «سخنیان» بپیوندد. گفت و طوری گفت که انگار می خواهد وقوع یک واقعه بزرگ را اعلام کند: «من آمده ام که به مجله سخن داستان بدهم!» و این حرفش واقعاً مرا خوشحال کرد. اما بلافاصله اضافه کرد که: «اما به یک شرط!»

احساس کردم که نادر ابراهیمی با گشاده دلی و صمیمیت نیامده است، با نخوت و غرور آمده است، و گر نه هنوز حالی از هم نپرسیده، در باغ آشنایی با هم قدمی نروده، علم شهرتش را با بانگ «شرط» در مقابل من به اهتزاز در نمی آورد. گفتم: «به چه شرط؟» با همان غرور و نخوت گفت: «به شرط اینکه در داستان من یک کلمه تغییر نکند و عیناً چاپ شود!»

و من گفتم: «آقای ابراهیمی، سر دبیر یک مجله باید خیلی ابله و از خود راضی باشد که فکر کند از تک تک همکاران مجله در زمینه کار هر یک از آنها حدّ اقلّ یک درجه از آنها بالا تر است. من چنین سردبیری نیستم، اما حتماً تصدیق می کنید که یک سردبیر باید توانایی درک نوشته های همکاران در زمینه های مختلف را داشته باشد. به عبارت دیگر اولین خواننده فهمیم و آگاه نوشته های همکاران پیش از چاپ باشد. خوب، چنین آدمی بار مسئولیت سنگینی به دوش دارد. برای چاپ کردن یا چاپ نکردن نوشته ای باید معیاری معین کرده باشد تا هر نوشته را با این معیار بسنجد و درباره آن تصمیم بگیرد. ملاحظه می کنید که کار سردبیری استقلال فکر، استقلال اراده و استقلال عمل می خواهد و این همه استقلال از یک آدم دیکتاتور می سازد، یعنی کسی که در مورد کاری «حرف آخر» را می زند. بنا بر این از شما می خواهم این حق را به من بدهید که پیش از خواندن نوشته شما، هیچ جور شرطی را نپذیرم. بعد از خواندن داستان شما، که افتخار می کنم در مجله ما چاپ شود، درباره این شرط شما صحبت خواهیم کرد.»

احساس کردم که نادر ابراهیمی در برابر «شرط» خودش انتظار شنیدن این «شرط» مرا نداشت. گفت، چیزی به این مضمون که: «خوب، حالا چه کار می کنیم؟»

گفتم، چیزی به این مضمون که: «شما داستانتان را لطف کنید، به من بدهید. من آن را می خوانم و اگر دیدم یک کلمه، حتی یک ضمیر «من» باید در آن حذف بشود، آن کلمه را حذف نخواهم کرد و یک هفته دیگر در چنین روزی با کمال تأسّف –

داستانتان را به شما برخواهم گرداند!»

در قیافه‌اش خرسندی خاطر دیده نمی شد. داستان را از جیب بغلش در آورد و به من داد و رفت و من همان روز داستانش را خواندم و دیدم که تا نزدیک به «ته بندی» یا «اوج» یا «بزنگاه» خوب است، ولی درست از سر بزنگاه می افتد به قعر «نو نویسی بازی»، شاید به قصد متحیر کردن خواننده. و من متحیر نشدم و بدون گذاشتن کوچکترین علامتی بر دستنویس داستان «زبان دیگر» نادر ابراهیمی، آن را گذاشتم توی کشو میزم.

هفته بعد نادر ابراهیمی آمد. در قیافه اش فقط تردید دیده می شد. با خوش رویی و فروتنی و خود داری زیرکانه ای از او حال پرسیدم. حوصله نداشت. گفت و باز با همان غرور و نخوت ساختگی گفت، چیزی به این مضمون که: «خوب، داستان مرا خواندید؟»

گفتم: «بله. خواندم.»

با بی حوصلگی گفت: «خوب، چی می گوید؟»

دستنویس داستان را از توی کشو میز درآوردم و آن را به طرف او گرفتم و گفتم: «این داستان شما. آن را توی جیبتان بگذارید تا مطابق شرطی که با هم داشتیم، عرض کنم.»

حالا توی قیافه اش، با اینکه تلاش می کرد که غرور و نخوتش به جا بماند، -

ناراحتی و دلخوری شدید دیده می شد. گفت، چیزی به این مضمون که: «یعنی می خواهید بگویید که داستان مرا چاپ نمی کنید؟»

گفتم، چیزی به این مضمون که: «متأسفانه نه، چون یک کلمه زیادی دارد و شرط شما و قرار من این بود که اگر داستانتان یک کلمه زیادی داشته باشد و من در مقام سردبیر مجله بدون حذف آن کلمه، حاضر نباشم آن را در مجله چاپ کنم، با عرض معذرت آن را به شما برگردانم!»

شاید فکر کرده بود که دارم با او شوخی می کنم، و حالا در قیافه او یک لبخند مردد پیدا شد و گفت: «که آن کلمه چی باشد؟»

گفتم: «کلمه من!»

گفت: «منظورتان را نمی فهمم. کجاست این کلمه من که زیادی است؟ جدی می پرسم؟»

گفتم: «در بزنگاه داستان. تا آنجا داستان خوب آمده است، ولی از آنجا یکدفعه...»

حرف مرا قطع کرد و قیافه اش شد مظهر غرور و نخوت و در حالی که از جا پاشده بود و چند قدم به هم به طرف در برداشته بود، ایستاد و انگشت سبابه اش را بالا گرفت و تکان داد و گفت: «یادتان باشد که من داستان «زبان دیگر» را به شما دادم، چاپ نکردید!»

گفتم: «من تاریخ نیستم که بتوانم این حرف شما را برای همیشه به یاد داشته باشم، ولی چشم، این را فراموش نخواهم کرد!»

و این حرف او را فراموش نکردم. در شماره جدید مجله «پیام نوین» که حالا سردبیرش محمود اعتمادزاده (به آذین) بود، داستان «زبان دیگر» نادر ابراهیمی، بر خلاف روش معمول این مجله، به جای سرمقاله چاپ شده بود، شاید برای اینکه کمال هنر نویسنده و ارزش والای داستان او بر من ثابت شود. بعد از آن نادر ابراهیمی هم مرا فراموش نکرد. نویسنده داستان کوتاه «زبان دیگر» که نویسنده سریال تلویزیونی «سفرهای دور و دراز همامی و کامی در وطن» و سریال تلویزیونی «آتش بدون دود» هم بود، گهگاه که نوشته ای جز داستان از او در جایی چاپ می شد و فکر می کرد که اندک مناسبتی گیر آورده است، اگر به صورت اشاره ای در زیر نویس مطلب هم می شد، نیشش را به محمود کیانوش می زد و زهرش را خالی می کرد.

یک خاطره دیگر هم از دوستی دارم، شاعر و داستان نویس و منتقد و مترجم، که در موقعیت سردبیری «سخن» به او در «بیراهه رفتن» چیزی گفتم که او را خوش نیامد، اما او خط و نشانی برای من نکشید، و اگر بعد از آن واقعه، دوستی او با من رنگ باخت، به جایش دشمنی پر رنگی هم پیدا نشد.

با دکتر رضا براهنی از زمانی که تازه به حیطة شاعران معاصر در آمده بود و از او مجموعه شعرهای «آهوان باغ» و «جنگل و شهر» منتشر شده بود، آشنایی داشتم. با هم زیاد بحث می کردیم. در بحثها با هم اختلاف نظر داشتیم و گاهی بحثمان چنان آتشین

می شد، که اگر کسی شاهد می بود، شاید این تصوّر برایش پیش می آمد که بعد از چنان آتشین گفت و گویی، دشمنانه از همدیگر جدا می شویم، اما هرگز چنین وضعی پیش نمی آمد.

شاید براهنی هم مثل من داشتن دوستی را که در بسیاری موارد با آدم هممنظر نباشد، اما بحث کردن با او ذهن آدم را به تکاپو وادارد، به مراتب سودمند تر از داشتن دوستی می دانست که به دروغ و فقط به دلیل دوست نگهداشتن طرف، با آدم هممنظری نشان بدهد.

گاهی عصرها که من معمولاً پیش از رفتن به خانه یک ساعتی از وقتم را در کتابفروشی «انتشارات نیل» در نبش کوچه رفاهی، در چهار راه مخبرالدوله، می گذراندم و بر حسب اتفاق دکتر رضا براهنی هم به آنجا می آمد، گفت و گومان شروع می شد و موقع رفتن به خانه که می رسید، به جای اینکه من در بالای چهار راه مخبرالدوله سوار اتوبوس شمیران بشوم، تا کمی بالاتر از پیچ شمیران که خانه براهنی در کوچه ای در آن نزدیکی بود، پیاده می رفتیم و بحثمان را ادامه می دادیم. گاهی بحثمان در سر کوچه او، ایستاده، هم مدتی ادامه می یافت. به یاد می آید که در یکی از این سرشبها از من خواست که به خانه اش بروم و رفتم. اتاقش را با قفسه های کتابها و میز کارش، اتاق شاعری دیدم که غیر از شعر، خیلی چیزهای دیگر هم می خواند. به همین دلیل بود که با وجود اختلاف نظرهامان، می توانستیم درباره خیلی چیزها با هم حرف بزنیم. در آن سالها رضا براهنی از انگلیسی دانهای عالی مرتبه نسل ما بود.

او هم مثل نادر ابراهیمی یک روز مرا دید و گفت که مایل است که با «سخن» همکاری کند و برای آغاز این همکاری دستنویس مقاله ای را به من داد که حافظه ام می گوید عنوانش «از مولوی تا رمبو» بود (رجوع به: باب بیست و دوّم، «جاروب و ترس از ختنه»، دفتر تکمله، صفحه ۶۸۶). مقاله را خواندم. این خصوصیت ذهن پویا و جویای براهنی بود که در پژوهشها و بررسیهایش به شباهتهای فکری در آثار شاعران و نویسندگان ایرانی و خارجی توجه داشته باشد و در این سیر و سیاحت نکته هایی کشف کند. در جایی که من با او در موردهایی اختلاف نظر پیدا می کردم، کیفیت توضیحهایی بود که درباره این نکته های به کشف او درآمده می گفت. در مقاله ای که به من داد، در جایی این بیت مولوی را آورده بود:

«داد جاروبی به دستم آن نگار،

گفت کز دریا برانگیزان غبار!»

که کاش بیت بعدی آن را هم می آورد تا کاربرد این استعاره ها از جانب مولوی در توضیح امر محال خواستنِ معشوق از عاشق روشن تر و مسلّم تر می شد:

«باز آن جاروب را ز آتش بسوخت،

گفت کز آتش تو جاروبی برآر!»

دکتر رضا براهنی در توضیحات خودش درباره مفهوم آن بیت به خواننده ها و دانسته های خود مراجعه کرده بود، از آن جمله به «زیگموند فروید» و گفتار او در باب

«تعبیر رؤیا» و اینکه «جاروب» در رؤیا به چیزهای مختلف تعبیر می شود که یکی از آنها «آلت تناسلی» مرد است و بنا براین می توان گفت که در پس مفهوم این بیت مولوی چیزی مثل «ترس از ختنه» نهفته است.

برای من که مثنوی مولوی را خوانده ام و با شیوه استدلال او آشنایم و در شعر کلاسیک فارسی پیش از «مولوی» هم به تعبیرها و استعاره هایی برای اشاره به «امر محال» برخورد کرده ام، این برداشت براهنی از بیت مولوی باز یکی از آن اختلاف نظرها را پیش می آورد، با این تفاوت که حالا من در مقام سردبیر مجله خود را در قبول یا رد آن مسئول می دانستم، و بدیهی بود که باید آن را رد می کردم، اما باز آن نکته «زیادی بودن کلمه من» پیش آمد و بحث ما، از جانب من پافشاری در حذف این «کشف» و از جانب براهنی در حفظ آن، به جایی نرسید و ناچار من، با وجود خوشحالی از پیشنهاد براهنی در همکاری با «سخن»، مجبور شدم که از چاپ مقاله او در مجله خود داری کنم و این خود داری بر همکاری آغاز نشده او نقطه پایان گذاشت. (رجوع به: باب بیست و دوم، «جاروب و ترس از ختنه»، دفتر تکمله، صفحه ۶۸۶).

اما در این مورد هم مثل مورد نادر ابراهیمی، مقاله دکتر رضا براهنی، چنانکه حافظه ام می گوید، عیناً در مجله «دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز» چاپ شد تا شاید بر من ثابت شود که گردانندگان مجله «دانشگاه تبریز» مثل گردانندگان مجله «پیام نوین» می دانند که با آدمهای «نامی» چه طور برخورد و رفتار کنند، اما سردبیر مجله «سخن» نمی داند.

این دو نمونه از تصمیمگیری خود در موقعیت سردبیری را آوردم تا بگویم که دکتر پرویز ناتل خانلری اصلاً از چنین جریانهایی خبر نداشت، اما نه تنها «علی اکبر سعیدی سیرجانی» گوینده شعرهای کتاب «زیر خاکستر» و مؤلف کتاب «سیمای دو زن» و «حسابدار بنیاد فرهنگ ایران»، بلکه شاید «نادر ابراهیمی» نویسنده «آرش در قلمرو تردید» و «تضادهای درونی»، و «دکتر رضا براهنی»، نویسنده کتابهای «طلا در مس» هم این تصوّر را پیدا کرده بودند که «دکتر خانلری» که به زعم آنها خودش «همه مقالات و اشعار را... کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد»، داستان «زبان دیگر» و مقاله «مولوی، سوررئالیسم - رمبو و فروید» را خوانده بوده است و به سردبیر اجازه نداده است که آنها را در مجله چاپ کند.

* قرانِ نحسین

با وجود این که من با سعد و نحس کواکب و سایر معتقدات مشابه در زندگی موجودات سیّاره زمین هیچ سر و کاری و به آنها هیچ اعتقادی ندارم، می خواهم سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷ را که من در موقعیت سردبیری با مجله «سخن» به صاحب امتیازی دکتر پرویز ناتل خانلری همکاری داشتم، سالهای «قرانِ نحسین» بخوانم، چون اولاً سالهایی بود که بعضی از کسانی که من خیلی دلم می خواست هر ماه نوشته ای به «سخن» بدهند، از آن جمله خود رضا سیّد حسینی، شاید به سبب تعهدات سنگین شغلی، فرصت نداشتند که «سخن» را از عنایت خود برخوردار بدارند. من می توانستم از

نویسنده ها و مترجمهای جوانی که همکاری با «مجله» ای مثل «سخن» را برای ورودی آبرومندانه به صحنه مطبوعات غنیمت می دانستند، بخواهم که به جمع «سخنیان» بپیوندند، اما برای کسانی مثل «رضا سید حسینی» حرمت و اعتباری قائل بودم که به من اجازه نمی داد که اگر خود این گرانقدرها برای همکاری با مجله پیشقدم نمی شوند، من بروم پیش آنها رو بیندازم و آنها را توی رودربایستی بگذارم، و امیدوارم باشم که بر من و مجله «سخن» و دکتر خانلری منت بگذارند و مطلبی نذر مجله بکنند، که اگر هم می کردند، از سالی یک بار تجاوز نمی کرد.

ثانیاً، که از مورد «اولاً» برای من خیلی نحس تر بود، از همان اوایل دهه ۱۳۴۰، بالا رفتن میزان نارضایی طبقه جوان تحصیلکرده و دوستدار مبارزه برای تحوّل و پیشرفت از نظام حاکم پیوسته سریع تر و شدیدتر می شد. به همین دلیل نویسندگان و شاعران و مترجمانی که می خواستند محبوب این طبقه باشند، به مجله «سخن» پشت می کردند و به نشریه ها و جُنگهایی رو می آوردند که به همّت بعضی از افراد گروه خودشان درمی آمد.

برای پشت کردن به مجله «سخن» هم دلیلهایی موجّه داشتند، مثل نشان دادن داغ نمایان اسم دکتر خانلری، استاد سناتور شده، معاون وزیر کشور شده، وزیر آموزش و پرورش شده و به دربار نزدیک شده بر پیشانی مجله «سخن»، در حالی که از صد صفحه هر شماره از مجله کمتر از پنج صفحه ای نوشته دکتر خانلری بود و بقیه نوشته کسانی که نامشان با «نظام حاکم» هیچگونه ربط و وابستگی بزار کننده ای پیدا نکرده بود. از

این گذشته هیچ جوان تحصیلکرده و دوستدار مبارزه برای تحوّل و پیشرفتی نبود که بتواند همان چند صفحه نوشته خود دکتر خانلری را بی مایه و بی ارزش بداند، چون دکتر خانلری در این چند صفحه همان استاد برجسته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران بود و این چند صفحه نوشته اش بوی سناتوری و وزارت و دربار نمی داد.

این نشریه ها و جُنگهای پیشرو و پیشتاز و ضدّ اعتدال و ستیهنده، از چندتایی استثنائی که بگذریم، معمولاً معیارشان برای سنجش فکری و هنری یک نوشته دو چیز بود: یکی اینکه خود نویسنده از «ستیهندگان» معروف باشد، و دیگر اینکه یکی از ستیهندگان معروف سفارش او را به گردآورنده نوشته ها و گرداننده مطبعی آنها که با عنوان «سردبیر» شناخته می شد، کرده باشد.

یکی از این چند تا نشریه استثنائی که با نوشته هایی از آدمهایی از هر گروهی و از هر بیگروهی و از هر شهری در می آمد و لابد نیازی به سر بر آستانی مرشدی ستیهنده را احساس نمی کرد، «بازار، ویژه نامه هنر و ادبیات» بود که در «رشت» در می آمد و سردبیرش محمد تقی صالح پور بود. این شخص از همان «رشت» از هر قلمزنی که همکاری او با نشریه خود را غنیمت می دانست، به نحوی تماس می گرفت و درخواست مطلب می کرد، از آن جمله با جلال آل احمد، اما آل احمد، چنانکه از «کلمه بندی» نامه اش در جواب «صالح پور» بر می آید، لابد آن را دور از سلطه خود و پایین تر از مرتبه خود دیده بود و با ترفندی بچه گول زن خواسته بود به طرف جواب ردّ بدهد، از این قرار:

«کلی خوشحال از اینکه کار شما مطبوعات ادبی ولایات گرفته است (هنر و ادبیات رشت، جگن، جنگ اصفهان، جنگ پارت مشهد، هنر و ادبیات جنوب، و الخ ...) و می دانید که این گرفتن کار شما یعنی سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران. که مرکز رتق و فتق همه امور مملکت شده است - بی اینکه لیاقتش را داشته باشد ... فعلاً تهران شده است جای سرگردانیهای عظیم. و مرداب قدرت. و در چنین روزگاری زهی سعادت من که ده نشین شده ام در تجریش. و شما که در رشت کارتان را می کنید ... ولی ببینیم چرا با همان جوانهای قلم به دست محلی کارتان را نمی کنید؟ [اکبر] رادی را می گویم و [محمود] طیاری و دیگران را و چرا در تهران جنگ دنبال مطلب می گردید؟» (از نامه اردیبهشت ۱۳۴۵ جلال آل احمد در جواب نامه محمدتقی صالح پور، نقل از جلد اول نامه های جلال آل احمد، به کوشش علی دهباشی).

و محمدتقی صالح پور در نامه ۲۰ مهر ۱۳۴۵ خود به جلال آل احمد نوشت:

«لطف و محبت، و اعتماد و اطمینانی که دوستان هنرمند و عزیزمان، چه تهرانی و اصفهانی و آبادانی، چه شیرازی و تبریزی و خراسانی و ... به ما دارند، باعث آمده است که در «بازار، به دور از «کساد»، بساطمان این چنین «رنگین» باشد و «دگه» هامان تنها در انحصار «متاع» گیلانی نباشد... چرا بخصوص علاقه و اعتماد و اطمینانی را که هنرمندان غیر گیلانی با ما دارند، قدر نشناسیم و کارمان را محدود کنیم؟»

اما یکی از معروف ترین جنگهای پیشرو و پیشتاز و ضد اعتدال و ستیهندۀ مناسب حال و مورد التفات جلال آل احمد، مجله «آرش» بود به گردآوردگی و

گردانندگی «سیروس طاهباز»، که خیلی زود خود را به سایه مرشدانه سید جلال الدین سادات آل احمد در آورد و سر بر آستان هدایت او گذاشت. در توجیه این اشارت، چند «نمونه گواه گونه» از جلد اول «نامه های جلال آل احمد»، به کوشش علی دهباشی می آورم که رابطه سه جانبه «آل احمد با آرش»، «آل احمد با طاهباز» و «طاهباز با آرش» را به خوبی نشان می دهد:

۱- از نامه ۱۷ دی ۱۳۴۱ آل احمد به هانیبال الخاص:

«[سیروس] طاهباز و شاعر [منظور محمود آزاد تهرانی (م. آزاد) است] را می بینم. آن تابلو را عاقبت با وجود پر رویهای نقاشباشیهای [انتشارات] فرانکلین - طاهباز روی کتاب نیما جا داده است که به زودی در خواهد آمد و لابد برایت خواهد فرستاد. کتاب شعر آزاد را هم با تصویرهای تو اعلانش را در [مجله] فردوسی دیده ام...»

۲- از نامه ۳۰ خرداد ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«مجله آرش باز زیر چاپ است. با یک چرت و پرتی از ما و از دیگران. در آمد برایت می فرستم.»

۳- از نامه ۱۹ آذر ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«حالا دیگر باید تو را به لقب آقا میرزا هم ملقب کرد. چون کاغذ آخریت را با ترجمه شعرها و الخ... دادم دست این [سیروس] طاهباز گنده که چاپ بزند... دیگر اینکه اباطیل مربوط به نمایشگاه نقاشی ات را با شادی خواندیم و دادیم به [مجله]

فردوسیها و [روزنامه] کیهانیهای اینترنشنال و خودمان زدیم به چاک... می دانم که فردوسیها مطلبی سر قدم رفتند ولی نمی دانم که کیهانیها چه کردند. قرار است طاهباز دنبال کرده باشد و اگر چیزی چاپ زده باشند برایت بفرستد.

۴- از نامه ۸ اسفند ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«... و اما بعد - اگر مدتی است ننوشته ام به دلیل این است که همین طور منتظر [مجله] آرش بوده ام که در آید و برایت بفرستم. آخر یکی از کاغذهایت را داده ام آن تو چاپ بزنی و [سیروس] طاهباز می گوید چاپ زده ولی هنوز در نیامده. این جوان هم از ... [در اینجا علی دهباشی در زیر نویس آورده است: یک کلمه خوانده نشد و این کلمه خوانده نشده را لابد باید قیدی (*adverb*) از دیدی آل حمدانه برای طرز راه رفتن سیروس طاهباز تصور کرد] راه می رود...»

۵- از نامه ۲۲ اسفند ۱۳۴۳ آل احمد به هانیبال الخاص:

«اما از [سیروس] طاهباز و آزاد خبری ندارم. آزاد که گویا گرفتار تدخینیات شده است و طاهباز که در چاه ویل شماره آخر [مجله] آرش شش ماه است فرو رفته و هنوز در نیامده. به محض اینکه مجله اش در آمد برایت می فرستم.»

۶- از نامه ۱۲ فروردین ۱۳۴۴ آل احمد به هانیبال الخاص:

«نمی دانم این [سیروس] طاهباز مجله [آرش] را برایت فرستاده است یا نه. یک نسخه اش را قبل از حرکت (۲۷ اسفند) برای ما فرستاده بود به دست کسی که با

خودمان فردایش بردیم سفر – فرصت هم نکردم همان شب بهش تلفن کنم که مال تو را فراموش نکند. در آمده بود با یک رأس کاغذ سرکار اندر آن چاپ شده. خطاب کاغذ را خود طاهباز برداشته. از دستبردهای معهود... حالا تحقیق خواهم کرد اگر نفرستاده باشد مجبورش می‌کنم که با پست هوایی بفرستم. (خواستم بنویسم بفرستد – دیدم تعلیق به محال است ناچار ضمیر فعل را عوض کردم. گرچه جمله راه نمی‌داد و الخ...) و اما آزاد ماهی شاعر گویا اندر آب یک بیمارستان خوابیده، دارد اعتیادات را بر طرف می‌کند و از دست ما هم کما فی السابقمی گریزد – از وقتی گرفتار شده...»

۷- از نامه ۳۰ فروردی ۱۳۴۴ آل احمد به هانیبال الخاص:

«[سیروس] طاهباز مشغول بند و بست با [ابراهیم] گلستان است (گلستان فیلم) که بتواند شاید هفتگی هم در بیاورد. و گرچه مشورتی با ما نکرد ولی نظرمان را ابتدا به ساکن دادیم که اگر بتوانی طوری عمل کنی که گلستان نامه نشود عیبی ندارد. پول و پله ای لابد به حضرات «نوی سنگان» می‌رسد و تو هم راه می‌افتی و غیره...» [خود جلال آل احمد مخصوصاً «نوی سنگان» را به این صورت نوشته است: نوی + سنگان]

۸- از نامه ۲۰ فروردین آل احمد به دکتر امیر پیشداد:

«ایضاً مشورتی هم بکنم. و آن اینکه من یک چیزی درست کرده ام درباره ملک که خودش نمی‌داند. (اما می‌دانست که مشغولم. چون قرار بود یک شماره مخصوص از [مجله] آرش را به این قصد درآوریم. یعنی به قصد تجلیل از ملکی. اما

حیف که طاهباز ریدمان از آب در آمده و الخ... و بادش مدتهاست از سمت فروغ
فرخ زاد می آید و آن حقه بازیهای مُد روز!»)

هیچیک از نمونه هایی که از نامه های جلال آل احمد آوردم تا در آنها رابطه
سه جانبه «آل احمد با مجله آرش»، «آل احمد با سیروس طاهباز» و «سیروس طاهباز با
مجله آرش» مشاهده بشود، توضیح و تفسیری لازم ندارد. اما شاید برای محمد تقی
صالح پور درباره «لطف و محبت، و اعتماد و اطمینانی که دوستان هنرمند و عزیز ... چه
تهرانی و اصفهانی و آبادانی، چه شیرازی و تبریزی و خراسانی و ...» به «بازار، ویژه نامه
هنر و ادبیات» دارند و بساط آن را چنان «رنگین» می کنند، هیچوقت تردیدی پیش
نیامده بود تا او را وادارد که درباره اوضاع و احوال عمومی «بازار ادبیات و مطبوعات»
پژوهشی بکند و مثلاً بر بخورد به آدمهایی مثل غلامحسین ساعدی که گاهی، و
شاید هم مدتی معمولاً گوشه ای از مطب برادرش، دکتر تقی ساعدی، دفتر کارش بود،
و ببیند که این غلامحسین ساعدی، که همان «گوهر مراد» نمایشنامه نویس باشد، وقتی
که به سردبیری مثل او قول می دهد که در فلان روز برای شماره جدیدش مثلاً داستان
کوتاهی بدهد و این سردبیر سر موعد به مطب بیاید و بخواهد داستان را بگیرد و راهی
شهرستانش بشود، ساعدی به او بگوید، چیزی به این مضمون که: «آه، آره، حاضر
است، فقط کمی کار دارد. راحت باش، اینجا بنشین، کمی خودت را مشغول کن، الآن
می روم آماده اش می کنم، می آرمش!» و این آماده کردن، برای غلامحسین ساعدی
که طبعی قصه گو و قصه ساز داشت، به روایت خودش، «خلق» کردن «السّاعه» ای یک

داستان بود.

اما رابطه همین غلامحسین ساعدی با مجله «سخن» و سردبیرش، «محمود کیانوش» در آن موقعیت «قران نحسین» سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷ و بعد از آن، از چه قرار بود؟ از این قرار:

* «سخن» بد، «سخن» خوب

برای غلامحسین ساعدی که دو شخصیت داشت و شخصیت تئاتری اش «گوهر مراد» بود، دو «محمود کیانوش» وجود داشت، و دو مجله «سخن»، یکی آن «محمود کیانوش بد» که سر دبیر «مجله سخن بد» بود و یکی هم آن «محمود کیانوش خوب» که در معرفی و بررسی نمایش «بهترین بابای دنیا» در «مجله سخن خوب» ابتدا به بحثی درباره نمایش ملی در ایران پرداخت، و در مقدمه گفت: «مدتها پیش یک «لابازی» از گوهر مراد در تلویزیون دیدم که آن را جعفر والی بازی کرد. وقتی که نمایش تمام شد به فکر فرو رفتم، خیلی فکرها، همه تاریک و آشفته. والی خوب بازی کرد، گوهر مراد خوب نوشته بود. اما من با اینکه در شعر و حتی داستان از سمبولیسم محض لذت می برم، در نمایش نتوانستم آن را به دل بگیرم. مدتی بعد «بامها و زیر بامها» از گوهر مراد را دیدم و سخت به هیجان آمدم، هیجان از اینکه اولاً ما تئاتر جدی هم داریم، و ثانیاً «گوهر مراد» از این تئاتر جدی گوشه ای را نشان می دهد. و باز نمایشهای دیگری دیدم به قلم دیگران، و گذشت و گذشت تا «بهترین بابای دنیا» روی صحنه آمد. در این فاصله طولانی، بدون اینکه قصد مقایسه آثار نمایشنامه نویسان معاصر را داشته باشم، این

مقایسه در ذهن من ناآگاهانه صورت گرفته بود، و نتیجه این شد که امروز بگوییم: «گوهر مراد، پس از کوششهای پراکنده و بی انتظام و بی شکل نیم قرن گذشته، نقطه ای درخشان در شروع نمایشنامه نویسی در ایران است...»

از اینجا، بدون اینکه حرفی از مجله «سخن» و سردبیری من بر آن پیش بیاید، غلامحسین ساعدی با «محمود کیانوشِ خوب» چنان دوستی و الفت و انسی پیدا کرد که گاهی واقعاً محمود کیانوش کارمند دولت و گرداننده چرخ زندگی خانواده را سخت خسته می کرد. محمود کیانوش سر شب در خانه است. هنوز همسر و بچه ها شام نخورده اند. او در اتاق کارش، در آپارتمان اجاره ای چهار راه شاه صفی در سه راه زندان مشغول خواندن یا نوشتن است. تلفن زنگ می زند. کیست؟ آقای دکتر ساعدی است. با تو کار دارد. سلام و احوالپرسی و حرف و حرف و حرفهای اول شیرین و دلپذیر و بعد کم کم خسته کننده. تا کی؟ تا همسرت شام بچه ها را بدهد و بعد ناچار خودش هم شامکی بخورد و بعد شام تو را توی یک سینی کوچک بیاورد، بر کف اتاق بگذارد و تو بر کف اتاق بنشینی و در ضمن شنیدن حرفهای غلامحسین ساعدی و گوهر مراد، با یک دست چیزی به اسم شامت را بخوری و همسرت بالشی بر کف اتاق گذاشته باشد و به خواب رفته باشد تا اینکه غلامحسین ساعدی و گوهر مراد فکر کنند که به اندازه کافی به رشته دوستی و الفت و انس استحکام تازه بخشیده اند و با تو به امید دیدار و خدا حافظ بگویند.

این دوستی و الفت و انس دوسه هفته ای پیش از انتشار یا اجرای نمایشنامه

جدیدی از گوهر مراد یا داستانی از غلامحسین ساعدی، به تدریج غلیظ و پر رنگ می شد و ادامه می یافت، و ادامه یافت تا محمود کیانوش خوب در مجله سخن خوب در معرفی و بررسی «چوب به دستهای ورزیل» نوشت: «چوب به دستهای ورزیل با دیدگاهی جهانی مسئله ای بزرگ و تاریخی را مطرح می کند ... گوهر مراد دهکده ورزیل، ورزیلیها، محصول، گراز، کوه، دهل، شکارچی، مپااوس، دهات مجاور، چوبدستی، پرخوری، خرناسه، مسجد، خرابه و خیلی چیزهای دیگر را در قالب واقعیت و عینی خودشان سمبول قرار داده است. او با رئالیسم سمبولیک خود قالبهای موجود در عالم واقعیت را می شکند و در عالمی که آنها را عرضه می کند، چهره هایی از یک واقعیت تازه به آنها می بخشد. در همان آن که خودند و از خود می گویند و واقعی هستند، مثال و سمبول واقعیتهای تاریخی دیگری نیز هستند که راههای معانی را در برابر بیننده هوشیار می گشایند.»

اما در این مقاله محمود کیانوش خوب شروع می کند به کمی بد شدن، چون گوهر مراد هم در این نمایشنامه، در کنار نقطه های قدرت، چند تایی نقطه ضعف هم دارد که نمی شود ندیده گرفت. مثلاً «گاه سمبولهای او قالب خود را تا پایان حفظ نمی کنند، یعنی دگرگون می شوند و تلون نشان می دهند. مثل این است که نویسنده فراموش می کند، یا نمی خواهد به یاد داشته باشد که برای قهرمان خود چه ظاهر و باطن مشخص و محدودی تعیین کرده است.»

در ضمن همین ادامه یافتن دوستی و الفت و انس است که غلامحسین ساعدی به

محمود کیانوش، که در راه خدای فکر و قلم برای «انتشارات نیل» ویراستاری می کند، می گوید، چیزی به این مضمون که: «دو تا جوان با ذوق آذربایجانی هستند، افسانه های آذربایجان را جمع کرده اند، می گویم بیاورند پیش تو، ببین، هر طور می دانی کمکشان کن.» و آنها افسانه ها را می آورند و من می خوانم و نیمی از آنها را انتخاب می کنم و نثر آنها را هموار می کنم، ولی می بینم که در بعضی جاهای هر افسانه چیز «بیگانه» ای از بافت «فولکلوریک» آن بیرون زده است، و حدس می زنم که روایت کنندگان افسانه ها خواسته اند از موقعیت استفاده کنند و پیامهای سیاسی خود را در آنها جا بدهند.

این نکته را به آنها گفتم و بدون رودربایستی از آنها خواستم که افسانه های انتخاب شده را از آرایش و پیرایش «خودشانی» درآورند و اصالتشان را به آنها برگردانند و چنین کردند و این افسانه ها به صورت جلد اول «افسانه های آذربایجان»، گردآورده صمد بهرنگی و بهروز دهقانی، «زیر نظر محمود کیانوش» در «انتشارات نیل» در آمد و حقّ تألیف آن را پدر صمد بهرنگی بعد از فوت او دریافت کرد. بعدها جلد دوم افسانه ها (که فکر می کنم به یمن شهرت از ویراستاری بی نیاز شده بود) «زیر نظر تقاضا» به بازار عرضه شد.

در ضمن این را هم بگویم که غلامحسین ساعدی، که حافظه بسیار خوبی داشت، یک روز که در فضای آن دوستی و الفت و انس از محمود کیانوش شنید که اولین داستان کوتاهش با عنوان «هشت و سی و پنج دقیقه»، وقتی که او شاگرد کلاس

اول یا دوّم دبیرستان بود، با اسم مستعار «م. شبتاب» در هفته نامه «دانش آموزان» چاپ شد و در مسابقه داستان نویسی این هفته نامه جایزه اول را گرفت، با خنده صمیمانه ای گفت که خود او هم در این مسابقه شرکت کرده بود و جایزه دوّم را گرفته بود.

و در ضمن این را هم بگویم که غلامحسین ساعدی که داستان کوتاهش را مثلاً دو دستی به «بازار، ویژه هنر و ادبیات»، به مجله «آرش»، به «جنگ طرفه»، به «جنگ اصفهان»، به مجله «جهان نو»، به نشریه «بارو»، به نشریه «دفترهای زمانه»، یا به هر نشریه دیگری که طبقه شبه بورژوازی آن را مخالف نظام حاکم بر جامعه تشخیص می داد و روی چشم می گذاشت، تقدیم می کرد، اما این بزرگوار که از جلال آل احمد خرقة گرفته بود، می دانست که همکاری با «سخن» خوانندگان او را (که نود در صدشان به جنبه هنری نوشته هایش کاری نداشتند و به جنبه سیاسی آنها آفرین می گفتند) به تردید خواهد انداخت و درجه محبوبیت او را پایین خواهد آورد و به همین دلیل در آن چهار سال از همکاری با «سخن بد» و «سردبیر بد» آن خود داری می کرد، مگر در یک مورد، آن هم در موقعی که دوره انترنی خود را در بیمارستان روزبه می گذراند و با مشارکت استادش مقاله تحقیقی «آل و امّ الصّبیان» را نوشته بود و دلش می خواست، برای دادن باجی شیرین به استاد، این مقاله پانزده صفحه ای، که در هیچیک از آن نشریه های «محبوبیت آور» جایی نداشت، در مجله «سخن خوب» چاپ شود و آن را به «محمود کیانوش خوب» داد و از همین محمود کیانوش هم خواست که مقاله را در نمی دانم صد یا دویست نسخه، به خرج مجله «تیراژ آچار» کند تا دکتر ساعدی بتواند آن را به صورت یک جزوه مستقل هم به استادش، دکتر داویدیان، تقدیم کند و در چشم او

عزت و اعتبارش بیشتر شود، و محمود کیانوش نه فقط این بازی رندانه او را، بلکه هیچیک از رندیهای ناخوشایند او را به رویش نیاورد و در سراسر آن چهار سال یک بار هم از او نخواست که داستان کوتاهی هم به «سخن بد» بدهد. (رجوع به: باب بیست و چهارم، «یادداشتهای دو معنایی»، ساعدی، دفتر تکمله، صفحه ۷۱۲).

و اما چندی بعد که رمان «توپ» غلامحسین ساعدی به وسیله سازمان انتشارات اشرفی در آمد و نویسنده لابد در فضای آن دوستی و الفت و انس که هنوز بر قرار بود، انتظار داشت که به قلم محمود کیانوش با نقدی تحسین آمیز معرفی شود، دید که بله، نقدی درباره رمان او با عنوان «آذرخش بی تندر» در نشریه «انتقاد کتاب» انتشارات نیل چاپ شده است، اما این نقد نه تنها تحسین آمیز نیست، بلکه محمود کیانوش انگار آن «دوستی و الفت و انس» را فراموش کرده است و در مقدمه نقد خود گفته است:

«اگر «دیگته و زاویه» اولین نمایشنامه ای می بود که «گوهر مراد» آن را می نوشت، می گفتیم جوانی است با استعداد و آینده ای درخشان در پیش دارد! اما الآن، بعد از آنکه آن همه نمایشنامه های ساخته و پرداخته از او خوانده ایم، با این فریاد کودکانه کودک فریب او چه کنیم؟ اگر «توپ» را پیش از «عزاداران بیل» می خواندیم، «عزاداران بیل» جوابی می بود که ما را ساکت و خرسند می کرد؛ اما اکنون، با این تندر بی آذرخش، این ابر بالنده دمان بی باران، این توپ مروارید چه کنیم؟»

و این محمود کیانوش بد، که بساط «دوستی و الفت و انس» کاسبکارانه را بر

چیده است و به صاحب اصلی آن پس داده است، پس از یک نقد تحلیلی مفصل، در پایان، زیر عنوان «توپ اخطار» نوشته است: «چاپ شدن توپ بانگ اخطاری است به نویسندۀ آن و با این دو اشاره:

۱- وقتی که شناخته شدی، هرچه بنویسی چاپ می کنند، پس هیچکس مواظب تو نیست، نه ناشر، نه خواننده، نه منتقد. خودت مواظب خودت باش.

۲- «توپ» و «دیگته و زاویه» نشان می دهد که نویسنده سخت دویده است. حالا اگر نمی خواهی از رفتن بمانی، بنشین و نفس تازه کن.»

و از آن پس دیگر خبری از غلامحسین ساعدی نداشتم، مگر اینکه شنیدم که به یکی از ناشران من گفته بود، چیزی به این مضمون که: «اگر از کیانوش کتاب چاپ بکنی، من کتابهایم را از تو می گیرم و به یک ناشر دیگر می دهم!»

سالها بعد او را، که رحل اقامتش به پاریس افتاده بود، در سفر کوتاهی که به لندن آمده بود، دیدم. احوالی پرسید و من گفتم که جسماً وضع خوبی ندارم و او گفت، چیزی به این مضمون که: «برای اینکه نصیحت ما را گوش نکردی و عرق نخوردی!» و من گفتم: «با این معده و روده خراب اگر به نصیحت تو گوش کرده بودم، بیست سال پیش مرده بودم!»

حالا اَقلاً غلامحسین ساعدی خودش از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۲، این طور که نوشته اند، داستان کوتاه «آفتاب مهتاب»، نمایشنامه «پیگمالیون»، داستان کوتاه «مرغ

انجیر»، نمایشنامه تک‌پرده‌ای «لیلاجها»، داستان «گدا»، لال بازی «فقیر» و داستان «شفایافته‌ها» را به مجله «سخن» داده بود و مجله «سخن» آنها را چاپ کرده بود، همان مجله ای که صاحب امتیازش همان دکتر خانلری بود.

خوب، فکر می‌کنم آنوقتها هنوز ۱۳۴۳ نشده بود و سید جلال الدین سادات آل احمد خرقه بخشی را شروع نکرده بود و حکم تحریم همکاری با مجله «سخن» را به «مریدها» ابلاغ نکرده بود. خود جلال آل احمد هم، چنانکه نوشته اند، «در سال ۱۳۲۴ با چاپ داستان «زیارت» در مجله «سخن» به دنیای نویسندگی قدم گذاشت و در همان سال، این داستان در کنار چند داستان کوتاه دیگر در مجموعه «دید و بازدید» به چاپ رسید. شاید آنوقتها که دکتر خانلری هنوز سناتور و وزیر نشده بود، خودش هم آدم دیگری بود، و شاید هم آنوقتها مثل سالهای ۱۳۴۳ به بعد سید جلال الدین سادات آل احمد، مثل علی مزینانی شریعتی که «چه باید کرد» نوشته بود و غوغا کرده بود، هنوز «غرب زدگی» نوشته بود تا غوغا کند و کار ستیهندگی را هم به جایی نرسانده بود که جوانها را در روشنفکری طبقه بندی و دسته بندی و صف بندی بکند و به «خوب» هاشان خرقه ببخشد و به «بد» هاشان فحشهای چارواداری نثار کند.

اما کسانی هم بودند، مخصوصاً از نسلی پنج شش سال جوان تر از نسل «محمود کیانوش» که کارشان را در طریق نوگرایی و نوجویی با «مهمل نویسی» شروع کرده بودند، با تقلیدی دانسته یا ندانسته از «تریستان ترارا»، بنیاد گذار مکتب گذرا و ناماندگار دادائیسیم، که در سال ۱۹۱۶ کار طغیان علیه موجودیت شناخته شده و اعتبار

یافته ادبیات را با همراهی کسانی مثل آندره برتون شروع کرد و انقلابش را کمی طولانی تر از عمر منطقی یک انقلاب ادامه داد تا بالاخره در سال ۱۹۳۰ از ادا و اطوار خودش خسته شد و دست از نیهیلیسم و خرابکاری در ادبیات برداشت و شد یک شاعر معقول و به همزمان سابقش که حالا مقیم مکتب «سور رئالیسم» بودند، پیوست و در سال ۱۹۳۶ عضو حزب کمونیست شد و در جریان جنگ دوّم هم به جمع مبارزان جنبش مقاومت فرانسه در آمد. اما مهمل نویسهای وطنی از همان آغاز کار تصمیم گرفتند که همان مکتب مهمل نویسی را برای همیشه ادامه بدهند و از این «واحه» خوش آب و هوا و بی زحمت و پر رحمت جنب نخورند، که البته جنب نخوردند و با همان مهمل نویسی پیر و استاد شدند.

برای این دسته از چیز نویسان دو نوع مجله «سخن»، یکی «سخن خوب» و دیگری «سخن بد» وجود نداشت. چون می دانستند که مجله «سخن»، چه سردبیرش محمود کیانوش باشد، چه رضا سیّد حسینی، چه علیرضا حیدری، نوشته های دادائستی آنها را چاپ نمی کند، هیچکدامشان وسوسه نشد که برای امتحان قدم به دفتر مجله «سخن» بگذارد. بنابر این در نظر آنها و برای آنها مجله سخن فقط یک مجله بود و آن هم مطلقاً بد بود. من با بعضی از آنها آشنایی داشتم و حتی یکی از آنها یک بار به من گفت، چیزی به این مضمون که خودش هم به چیزهایی که می نویسد، اعتقادی ندارد، ولی می بیند که بسیاری این جور چیز نوشتن را جدی گرفته اند و او برای آنها می نویسد. همین آدم وقتی که در مهمل نویسی پیر و استاد شد، خودش را از تک تاز نینداخت. در مصاحبه هایش چیزهایی گفته است که هیچوقت «تریستان تزارا» در تمام

عمر شوخی و جدّی اش به خود اجازه نداد که تا این حدّ بی گدار به آب بزند.

من که در بحبوحهٔ «کیانوش کوبی» سالهای ۱۳۴۳ به بعد به مدّت ۴۷ سال در مقابل تمام پلید کاریها و پلید نویسیهای بعضی از قلمزنهاى هم‌نسل خودم ساکت مانده بودم، بدیهی است که اصلاً به کار «دادائیه‌های وطنی» نسل پنج شش سال جوان تر از خودم کاری نداشتم و جدّیشان نمی‌گرفتم تا برخلاف گفتهٔ یکی از آنها در مجلهٔ «سخن» گروه آنها را مسخره کرده باشم. فکر می‌کنم که علت این نوع تهمت سازی را «زیگموند فروید» بهتر از من بداند.

و اما در میان مهمانهایی که به ضیافتهای ماهانهٔ منزل دکتر خانلری می‌آمدند، کسانی هم بودند که بعضی از آنها پیش از آمدن من به «سخن» با این مجله همکاری کرده بودند و بعد از رفتن من هم همکاری کردند، اما در دورهٔ سردبیری من، که در مطلب خواستن و مطلب گرفتن الحاح و التماسی در کار نبود، یک مطلب هم به مجلهٔ «سخن» ندادند و در مورد اینها بود که یکبار دکتر خانلری گفت: «آقای کیانوش، شما دارید دوستان مرا از من می‌برید!» و من با اصرار در جدا کردن مجلسهای چهارشنبه عصر هیئت تحریریه در دفتر مجله، از ضیافتهای ماهانهٔ دکتر خانلری در خانهٔ او، این دوستان دکتر خانلری را به او برگرداندم.

و در میان این دوستان دکتر خانلری کسانی بودند که اهل چیز نوشتن بودند، ولی نوشته هاشان را مثل دکتر غلامحسین ساعدی به نشریه ها و جنگهای مخالف با «سخنیان» می‌دادند، و در ضیافتهای خانهٔ دکتر خانلری جوک پرائیها و قاه قاه

خندیدن‌هاشان فراموش نشدنی است و در مورد اینها بود که علی اکبر سعیدی سیرجانی در خیال‌بافیهای «اعتراضیه» اش نوشت:

«دوست عزیزمان راست می گوید، در جمع مهمانان منزل خانلری بودند عدّه ای که شعر و مقاله ای به سخن نمی دادند، و به عبارت دیگر نمی نوشتند تا به سخن بدهند، امّا به خاطر داشته باشند که نفسِ حضور این بزرگواران در جلساتی که مترجمان و نویسندگان و شاعران جوان و تازه کار حاضر بودند و مشتاق کسب فیض، به مراتب اثرش از نوشتن مقاله ای بیشتر بود. چه مجلسی از این پر بارتر که زمینه سخن در مباحث هنری و فرهنگی باشد و اعظم عرصه فکر و فرهنگ ایران بی هیچ تکلف شترماآبانه و ضنک و ضنّت عالم نمایانه ای، به بحث پردازند و حاصل مطالعات فراوان خود را بیدریغ به مستعدان عرضه کنند!»

خوش دارم که در اینجا کمی درنگ کنم و این جمله دوست بزرگوار خیالپردازمان را چند بار بخوانم و از او بپرسم که آن چند نفر به چه معیار و اعتباری «اعظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» بودند و در آن ضیافتهای شلوغ که تابع هیچ نظامی نبود، چه بحث معین و مشخصی می توانست از جانب تک تک آن «اعظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» جریان پیدا کند تا تک تک آنها یا دسته جمعیشان «حاصل مطالعات فراوان خود را بیدریغ به مستعدان عرضه کنند»؟ این غیر ممکن است که از همه آنهايي که در آن ضیافتهای شرکت می کردند و هنوز خوشبختانه از موهبت زندگی برخوردارند، چند تنی نباشند که آن شبها را به یاد بیاورند و در برابر روایت من سری تکان ندهند!

کاری به آنهایی ندارم که در جریان نوشتن این خاطرات هر چه کوشیدم که نکته معینی را چنانکه من در یاد خود دارم، به یاد بیاورند، در جواب من گفتند که از آن دوره خیلی گذشته است و چیزی در یادشان نمانده است.

و اما چه طور است که سعیدی سیرجانی، وقتی که می خواهد از رفتار آن «اعاظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» در موقع «عرضه کردن بیدریغ حاصل مطالعات فراوان خودشان به مستعدان» حرف بزند و عبارت «بی هیچ تکلف شترمأبانه» را به کار می برد، بلافاصله عبارت پر تکلف «ضنک و ضنت عالم نمایانه» را بدرقه آن می کند؟ آیا «خودآگاه» می خواهد از گفتار «عالم نمایان» به طور غیر مستقیم انتقاد کند که متکلفانه کلمه های غلبه «ضنک» و «ضنت» را به کار برده است؟ یا «ناخودآگاه» طبعش به او حکم کرده است که با این دو لغت عربی مهجور نامعمول در فارسی، اظهار فضلی بکند، غافل از اینکه در سخن از عیب فضل فروشان فضل فروشی کردن عرض خود بردن است. تازه این طور که در لغتنامه دهخدا هم اشاره شده است، «ضنک» عربی شده کلمه فارسی «تنگ» است، به همان معنای تنگ، تنگی، و ضیق، چنانکه در عبارت «معیشت ضنک» به کار می رود. این کلمه را در آیه ۱۲۴ از سوره «طه» می بینیم: «وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى.» با این معنی به نقل از سایت «پارس قرآن»: «و هر کس از یاد من دل بگرداند در حقیقت زندگی تنگ [و سختی] خواهد داشت و روز رستاخیز او را نابینا محسور می کنیم.» در همین جاست که علی اکبر سعیدی سیرجانی که می خواهد خود را در «اعتراضیه» شاگردانه اش «آیینۀ

درون بین» استاد دکتر خانلری معرفی کند، دعوت او از «اعاظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» به ضیافت ماهانه را یکی از «ظرایف مرد ظرافتکار» قلمداد می کند، که لابد به زعم او یک سر و دو گوشی مثل من از ملاحظه و ادراک آن عاجز است.

* در مکتب ظرافتکاری

آن خصوصیتی را که من در دکتر خانلری می توانستم زیرکساری او بدانم، مسئول حسابداری او در بنیاد فرهنگ، که سعیدی سیرجانی باشد، به ظرافتکاری تعبیر کرده است. این دو کلمه با اینکه معنی زیرکی را در خود دارد، من در «ظرافتکاری» سایه ای از مهارت در مردمداری و مماشات هم می بینم. اما من در ادای دین به سعیدی سیرجانی از بابت نوشتن آن نامه اعتراضیه که در یادآوری چیزهایی از آن دوره به من کمک کرده است، به جای «زیرکسار» همان کلمه «ظرافتکار» او را به کار می برم.

نمی دانم استاد دکتر خانلری در حالت برخورد من با خود چه تغییری دیده بود که یک روز در چند دقیقه گفت و گویی که داشتیم، از وضع کارمندی من در وزارت اقتصاد پرسید. شاید احساس کرده بود که حالا دیگر می تواند به من اعتماد کند و با این اعتماد، در طریق ظرافتکاری، محبتی نشان بدهد. فکر کردم که در ترکیب کلام و لحن بیان او دلجویی نیم پدران، نیم استادانه ای پیدا شده است. نمی گویم که از سؤالهایش، و دست آخر از پیشنهادش، خوشحال نشدم، ولی خوشحالی ام از این بود که او پیشنهاد بزرگوارانه ای کرده است که بسیاری از آنهایی که او را و مرا جدا از هم

می شناختند، اگر به جای من می بودند، از این پیشنهاد قند توی دلشان آب می شد و با سر و دل آن را قبول می کردند. خوش دارم که این گفت و گو را که نقل به مضمون می کنم، به صورت یک «دیالوگ» تئاتری بیاورم، و توصیف و تعبیر و تفسیری از حالات دو شخصیت به آن اضافه نکنم.

خانلری: شما گفتید در وزارت اقتصاد کار می کنید؟

کیانوش: بله، درست است.

خانلری: راضی هستید؟ آخر شاعر و نویسنده ای مثل شما در وزارت اقتصاد؟

کیانوش: در پنج سال اوّل خدمت معلّم بودم. اگر حقوق معلّمی آن قدر کم نبود، معلّم می ماندم.

خانلری: پس اگر موقعیت بهتری داشته باشید، از ترک کردن وزارت اقتصاد متأسّف نمی شوید؟

کیانوش: از موقعیت فعلی خودم در آن وزارتخانه ناراضی هم نیستم. عادت کرده ام. کار اداره را از کار نویسندگی کاملاً جدا نگه می دارم. یعنی در واقع عادت کرده ام که دو تا آدم باشم.

خانلری: خوب، این فشار کار را برایتان بیشتر می کند.

کیانوش: بله، اما نه آن قدر که نتوانم از پس هر دو کار بریایم.

خانلری: خوب، اگر حقوق کارمندی وزارت اقتصادتان را بگیرید، ولی مجبور

نباشید که آنجا کار کنید، دیگر فشار کار نخواهید داشت.

کیانوش: به هر حال آدم کارمند دولت است و باید در یک دستگاه دولتی کار بکند.

خانلری: حالا من برای شما یک پیشنهاد دارم. اگر موافق باشید، من از بنیاد فرهنگ برای وزیرتان نامه ای می نویسم و از او می خواهم که شما را به عنوان مأمور بفرستند به بنیاد فرهنگ، ولی لازم نیست که شما بیاید روزی هشت ساعت در بنیاد فرهنگ کار کنید. حقوق وزارت اقتصادتان را می گیرید. اندک حقوق ماهانه مجله را هم می گیرید و فقط به کارهای مجله می رسید. به این ترتیب کارتتان خیلی سبک تر می شود، و از لحاظ مالی هم چیزی از دست نمی دهید.

کیانوش: از پیشنهادتان خیلی ممنونم، آقای دکتر خانلری، اما خواهش می کنم اجازه بدهید که من در وضع موجود تغییری ندهم. اجازه بدهید که من زندگی خصوصی خودم را به کلی از مجله سخن جدا نگهدارم. من وقتی که مشغول کارهای مجله هستم، اصلاً خودم را کارمند هیچ سازمانی نمی دانم. کارم در مجله ادامه کارهای شخصیت شاعر و نویسنده من است.

خانلری: یعنی ترجیح می دهید که پیشنهاد مرا نپذیرید؟

کیانوش: ترجیح نمی دهم، ولی دلم می خواهد که رابطه من و شما فقط همان مجله سخن باشد. من موقعیت کارمندی خودم را در وزارت اقتصاد ادامه می دهم. آنها کاری به این ندارند که بعد از کار روزانه، وقتی من از اداره بیرون آمدم، کی هستم و

کجا می روم و چه کار می کنم. از این گذشته کارمندی که از یک سازمان به عنوان «مأمور» می رود به یک سازمان دیگر، در سازمان دوّم کارش حالت موقت دارد و جای اصلی و ثابت او همان سازمان اوّل است. وقتی چنین کارمندی به هر دلیلی به سازمان خودش برگردد، دیگر آن عزّت و حرمتی را که پیش از مأمور شدن داشت، ندارد.

خانلری: می فهمم چه می گوئید. هر طور که راحتید، همان طور باشید. من فقط فکر کرده بودم که شاید...

دیگر اصلاً به یادم نیست که دکتر خانلری چه گفت، یا من چه گفتم. فقط این را خوب به یاد دارم که خیلی خوشحال شده بودم که توانسته ام در برابر مزیت‌های پیشنهاد او خودم را نیازم و با «زیرکساری» پیشنهاد «ظرافتکارانه» او را ردّ کنم. در مقام یک فرزند احساس می کردم که باید ردّ کردن پیشنهاد او در مقام پدر، حدّ اقلّ به دو دلیل او را هم مثل من خوشحال کند. دلیل اوّل اینکه هر پدری، وقتی که نشانه‌های استقلال فکر و اراده و رأی را در فرزند می بیند و می بیند که این استقلال خواهی بر همت و تواناییهای فرزند استوار است، باید از این بابت خوشحال شود، چون با اطمینان احساس می کند که آینده او به دست فرزندی آگاه و لایق سپرده می شود که مطیع هیچکس نیست جز عقل سلیم خود و اسیر هیچ سنتی نیست جز تجربه و دریافت و شناخت خود.

دلیل دوّم اینکه من در مقام فرزند از دکتر خانلری در مقام پدر انتظار داشتم که ببیند که من برای رابطه معنوی میان خودم و او حرمت و ارزشی قائلم که نمی خواهم

آن را با حسابگریهای مادی آلوده کنم، و همین او را بسیار خوشحال کند و در همان لحظه دریافت این حقیقت شیرین، جلو بیاید و دست مرا بفشارد و اشک نه، روشنی اشک شادی در چشمهایش پیدا شود و به زبان نه، در دل بگوید: «فرزند، برو و باش، دل من با توست!»

اما استاد دکتر خانلری ای که من شناخته بودم، چنانکه قبلاً اشاره کردم، از هرچه که خوب بود و داشتش برای یک انسان کامل و بزرگ لازم بود، پنجاه در صدش را داشت، و همیشه، هر وقت یکی از این خصوصیات خوب پنجاه در صدی می خواست وارد میدان عمل بشود، خصوصیت پنجاه در صدی ضد آن حاضر می شد و با آن به مقابله می پرداخت و سعی آن را باطل می کرد.

بینید سعیدی سیرجانی، نه در مقام فرزند، بلکه در مقام همیشه شاگرد، فقط برای اینکه ثابت بکند که من فرزندان بر مجله «سخن» همیشه استادش، دکتر خانلری، «سردبیری» نمی کردم، و نه به هیچ قصد دیگری، چه خوب در نامه اعتراضیه خود این خصوصیت استاد دکتر خانلری را بیان می کند. می گوید: «به حکم همین تعصب عاشقانه خانلری به مجله اش، کسانی که در عالم ادب همشأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر اعمال سلیقه ای کنند، عمر کاریشان کوتاه بود.»

بیاییم این سخن سعیدی سیرجانی را گفته ای سنجیده و جدی بگیریم و آن را تحلیل کنیم. دکتر خانلری صاحب «مجله» ای است که نسبت به آن تعصبی عاشقانه دارد. یک مجله بدون نوشته های کسانی که برای آن کار می کنند، دفتری است

«سفید»، مثل یک دهکده که بدون کشت و کار زارعان، زمینی است «خالی». مجله سخن زمین یا «ملک» خانلری بود. او برای این ملک «ارباب» بود و می خواست نویسندگانی که در این ملک کار می کنند، «رعیت» او باشند. هر شعری، داستانی، مقاله ای، نقد کتابی، یا ترجمه ای که از جانب «سخنیان» به مجله اهداء می شد، بخشی از زمین خشک و خالی این دهکده را به مزرعه ای خرم یا باغی پر میوه تبدیل می کرد.

«ارباب» خانلری برای این تعصب عاشقانه ای که به «دهکده سخن» داشت، برای آن چه می کرد؟ من کاری به دوره های «سخن» در پیش از ۱۳۴۳ و بعد از ۱۳۴۷ ندارم، (رجوع به: باب هجدهم، «مجله سخن، بعد از من»، دفتر تکمله، صفحه ۵۲۵) ولی می توانم بگویم که دکتر خانلری در آن چهار سال هم باید به اندازه دوره های دیگر نسبت به مجله اش تعصب عاشقانه می داشته بود. در این چهار سال، لابد مثل بسیاری از اوقات در بسیاری از سالهای دیگر کسانی که از آنها در مجله سخن چیزی چاپ می شد، یعنی کرتی، مزرعه ای یا باغی کوچک یا بزرگ از «دهکده سخن» را زنده و رویان می کردند، معمولاً دو دسته بودند، یک دسته کوچک از «نوآمدگان» و یک دسته بزرگ از «پیشینیان».

مثلاً اگر در آن چهار سال «هوشنگ طاهری» که آخرین سردبیر سخن هم شد، یکی از نوآمدگان بود، باید از پیش چیزی با ارزش می داشت که با همکاری در اولین شماره به «سخن» هدیه کند. این چیز با ارزش مستقیماً یا غیر مستقیم به دست سردبیر می رسید و او باید آن را ویراستارانه می خواند و در مجله چاپ می کرد. در این مورد،

مثلاً خود هوشنگ طاهری، چنانکه قبلاً اشاره شد، در مصاحبه ای گفته بود: «محمود کیانوش که آن موقع سردبیر سخن بود، وقتی پی برد من مایل به همکاری هستم، پرسید: «دوست داری درباره چی بنویسی؟» طبعاً باید جواب می دادم: «درباره تاریخ هنر»، چون در این رشته دکتر شده بودم، ولی گفتم: «سینما.»

و او از همان شماره اول می توانست در راه آباد نگهداشتن مجله چیز با ارزشی در زمینه سینما به «دهکده سخن» مرحمت کند. در آن موقع نمی توانست به حکم جوان و تازه کار بودن، منتظر افاضات «اعظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» بماند، اعظمی که تقریباً هیچکدامشان در زمینه سینما به اندازه آن جوان تازه آمده علم و اطلاع نداشت. البته طبیعی است که «هوشنگ طاهری» سال چهارم همکاری با مجله، از «هوشنگ طاهری» سال اول، هم می توانست بهتر فکر کند، هم بهتر بنویسد. این حاصل جریان طبیعی در گذار نویسندگی آدمهاست، معجزه صاحب امتیاز سخن یا سردبیر آن یا «اعظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» نیست، که از دید سعیدی سیرجانی یاران نزدیک استاد دکتر خانلری می بوده باشند.

در اینجا به یاد منظومه «شباویز» می افتم که نوشتن، یا به اصطلاح سرودن آن را در مهرماه ۱۳۴۳ به پایان رساندم و نسخه ای از آن را برای دوست مهربانم محمد علی جمال زاده به ژنو فرستادم، و او و دوستش امیر مهدی بدیع، تاریخ شناس، نویسنده و پژوهشگر ایرانی، نویسنده کتاب پنج جلدی «یونانیان و بربرها» به زبان فرانسوی، به اندازه ای از آن منظومه خوششان آمده بود که جمال زاده در نامه ای به من نوشت:

«قربان دوست عزیزم می روم... دیروز صبح «شباویز» رسید. همه کار را به کنار گذاشتم و به خواندن آن مشغول شدم و الآن که این مختصر را زحمت می دهم. صبح خیلی زود است. زخم هنوز در خواب است... «شباویز» به دست با لباس سبک شبانه بی پروا به روی مهتابی منزلم رفتم. احتیاج به هوای آزاد و تنفس نشئه صبحگاهی پیدا کرده بودم، همچنانکه آدم مست در پی آب سرد خنکی است که سر و صورت را شست و شو بدهد تا مگر از خمار مستی رهایی یابد. «شباویز» مستم کرده بود. سرما در رگ جانم رخنه کرد و اکنون در پشت میز تحریر با آنکه هوا هنوز درست روشن نشده با قلم و کاغذ با کیانوش قدری صحبت می دارم.

«بعضی از غزلهای «دیوان شمس» نشان می دهد که جلال الدین از صحبت مراد خود به کلی مست و آشفته به سرودن شعر پرداخته است. من هم با حالت مستی و آشفتگی این چند سطر را به شما می نویسم. «شباویز» شما کیف و حال غزلهای حافظ را دارد. خوب و لطیف و دلنواز و ژرف است. در ادبیات منظوم فارسی برای خود لانه گرم و نرمی خواهد ساخت و سالها بلکه قرنهای بسیاری در آن لانه جا گرم خواهد کرد و تخم خواهد نهاد و از هر تخمی عقاب تیزبالی بیرون خواهد جست. من کاملاً اعتقاد پیدا کرده ام که زنده بودن ما مردم ایران نه به استقلال سیاسی و نه به سیری شکم و نه با سواد بودن مردم بستگی مطلق دارد و تا وقتی در میان ما ناگهان کسی قد علم نماید و این قبیل شاهکارهای فکری و ادبی و ذوقی ایجاد نماید، سر سبز و محترم و کامیاب خواهیم بود، و ولو چشم به دست بیگانگان هم دوخته باشیم و غاشیه کش روس و

آمریکا باشیم، در تمام دنیا عزیز و گرامی... می مانیم.

«دوست بسیار خوب و محبوب و عزیزم... تنها آرزویم این است که این منظومه کم نظیر... هرچه زودتر... به طرز مطبوع و مقبولی به چاپ برسد... در «شباویز» از زبان خود «عشق» می شنویم: «من نمود آب و خاک و آتشم / من نظام مهر و ماه و احترام»، و همین کافی است که در این دوره خاموش و بی فروغ و غم افزای ما که درد شکم و وسوسه ظواهر جایی برای مقدّسات گرانبهایی که بقای عالم و آدم بدان بسته، باقی نگذاشته است، حلقه ارادت و محبت کیانوش را به گوش بکشیم...

«پس فعلاً... می گویم «دست مریزاد». ای کاش در میان برادران جوان ایرانی توجّهی به صدا و ندای جان بخش تو که صفت آتش را دارد (هر که این آتش ندارد، نیست باد!) معنی عشق واقعی را بفهمد و به شور عشق دچار گردند و این حقیقت بزرگ و سودمند را دریابند که تو در «شباویز» آورده ای:

عشق را ز آن رو شهادت گفته اند

کاو شهید بیشمار افکنده است،

همرهان را خسته و افسوس خوار

مادران را داغدار افکنده است.

«شباویز» با کلمات «ای امیدم» شروع می گردد و با کلمه «شادی دل» پایان

می یابد و در وسط آن به این مصراع برمی خوریم: «تازگی آرد مراشوق حیات» و فی الحقیقه در این دوره ای که خاک مرگ به روی هموطنان ما پاشیده اند، چنین بیانی از زبان جوانی که من می دانم علیل است و آخرین نامه اش از «بیمارستان» در همین ایام به دستم رسیده است، حکم اعجاز را دارد و می رساند که هنوز درهای امید به کلی مسدود نشده است و باز در گلستان جوانی ما و جوانان ما امید به شکفتن غنچه و باز آمدن گل و به وجود آوردن میوه یکباره از میان نرفته است و الحقّ همچنانکه خود کیانوش گفته و چه خوب گفته:

آب کی میرد به زندان زمین

عاقبت روزی شکافد سنگ را

تا بریزد جان به پای آشنا

طیّ کند فرسنگها فرسنگ را.

و حرف من هم با جوانان ایرانی همیشه همین بوده و هست که:

گر چراغ شوق در چشم شما

روشنی می داد، تاریکی نبود

گر طلب می تاخت در خشم شما

ناروایی حاکم نیکی نبود.

«راستی کیانوش با گفتن این مصراع عجیب «گر طلب می تاخت در خشم شما» قیامت کرده و حقیقت بزرگی را گفته است، و به راستی جا دارد به جای اینکه با او بگوییم «شعر هم دیگر سکوت آغاز کرد»، با اطمینان خاطر هرچه تمام تر صدای شادی بدهیم و بگوییم «شعر فارسی از نوزبانش باز شده است.»

در همان سال ۱۳۴۴ که منظومه «شباویز» در ایران منتشر شد و «محمود کیانوش»، سردبیر مجله «سخن» نسخه ای از آن را به «استاد دکتر پرویز نائل خانلری»، شمع مجلس «اعاظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» تقدیم کرد، صاحب امتیاز مجله «سخن» آن را با دقت تماماً خوانده، یا فقط سرسری آن را تورق کرده، در سر مقاله کوتاهی که برای شماره دوم، دوره شانزدهم، اسفند ۱۳۴۴ با عنوان «نظری به کوششهای ادبی در سالی که گذشت» نوشت، درباره آن فقط همین را گفت که:

«محمود کیانوش منظومه ای با عنوان «شباویز» منتشر کرده است. موضوع این منظومه مباحثه یا مجادله ای است میان «دل» و «عقل». البته چنانکه خواننده انتظار دارد، این مباحثه به پیروزی «دل» منتهی می شود. معانی لطیف و مضمونهای دقیق در این منظومه کم نیست، اما نمی دانم که خواننده امروزی از این لطایف تا چه حد لذت می برد. آیا این همه «رازپردازی» با میزان فراغت و ذهن و دقت فهم خوانندگان در این زمان متناسب است؟ آیا این شیوه سخن امروز می تواند مورد قبول و تحسین و مایه لذت خواننده واقع شود؟»

والسلام! این بود یکی از چند تا نظری که سلطان «اعاظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» بر

چند کتاب «جالب و سودمند در رشته های گوناگون» انداخته بود. این نظر را با نظر

«محمد علی جمال زاده» که تقریباً نیمی از آن را حذف کرده ام، مقایسه کنید.

اگر «محمد علی جمال زاده» منظومه «شباویز» را بیان دیگری از «عشق» عرفانی ببیند، از او که نسبت به «استاد دکتر خانلری» در نواندیشی و نوجویی و نوگرایی یک نسل عقب تر است، می توانیم چنین انتظاری داشته باشیم، اما در عین حال می بینیم که گوشه ای از، به قول استاد دکتر خانلری، «رازپردازی» یا سمبولیسم به کار رفته در منظومه را دریافته است.

این استاد دکتر خانلری می توانسته بود بدون اینکه تمام منظومه را بخواند تا به سمبولیسم آن پی ببرد، با یک تورق چند دقیقه ای تصور کند که «شباویز» مجادله صوفیانه کهنه ای است میان «دل» و «عقل»، و می بینیم که همین کار را کرده است.

در دوره خفقانی دهه ۱۳۴۰ که به قول جمال زاده انگار «خاک مرگ به روی هموطنان ما پاشیده» بودند، آیا غیر از توسل به «سمبولیسم»، یا به قول آن استاد بزرگ «راز پردازی»، راه دیگری باز مانده بود که شاعر برای بیان احساس و اندیشه اجتماعی خود، آن را در پیش گیرد؟ آیا چنان استادی که مجله اش را خود او و یاران ستاینده اش آن را «یک مکتب» می دانستند، «مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود»، شایسته خود می دانست که معرفی یک منظومه ناگزیر سمبولیک را با چند تا جمله نامربوط «سمبل» کند؟ من نمی گویم که مثلاً اگر فرصت نداشت که کتاب را «استادوار» بخواند، خوب، لازم نبود که آن را معرفی کند؟ بدون

اینکه یک منظومه را که هر بند چهار مصراعی آن در خط مضمون به بند قبلی و بعدی پیوسته و وابسته است، به تمامی بخواند، همینکه با نگاه سطحی به چند بند حدسی زد و به حدس خود اطمینان کرد که باز یکی از مجادله های «عقل» و «دل» عرفانی کهنه مهمل شده است، «خواننده امروزی» را شاهد بگیرد، بدون اینکه دیگر خبری از احوال خواننده امروزی داشته باشد و بداند که خودش هم دیگر «نو دیروزی» و «خواننده دیروزی» است و خواننده امروزی به سادگی این سمبولهای زائیده روزگار خود را خوب می شناسد.

عجب حرفی می شنویم از عجب شخصیتی، وقتی که استاد دکتر خانلری شاعر می گوید: «آیا این همه رازپردازی با میزان فراغت و ذهن و دقت فهم خوانندگان در این زمان متناسب است؟» مگر شاعر در موقع گفتن یک شعر که مضمون آن، قالب و سبک بیان خود را به شاعر القاء می کند، باید برای سمبولیسم خود اول «میزان فراغت» خواننده، «کیفیت و کمیت ذهن» خواننده، و «دقت فهم» خواننده را اندازه گیری کند و در نظر بگیرد تا مصرف «رازپردازی» او در شعر از حد لازم بالاتر نرود و به «این همه!» نرسد؟

استاد دکتر خانلری شاعر یخه خواننده خیالی خود را رها نمی کند و به سؤال «ظریفکارانه» خود شکل دیگری می دهد: «آیا این شیوه سخن امروز می تواند مورد قبول و تحسین و مایه لذت خواننده واقع شود؟» منظور از «این شیوه سخن» چیست؟ وزن و قالب شعر؟ رازپردازی شعر؟ استعاره های شعر؟ این «خواننده» که استاد دکتر

خانلری شاعر به آن اشاره می کند، چه جور خواننده ای است؟ خواننده چیست؟ خواننده ای است که «محک» خاصی دارد و پیش از خواندن هر چیز، آن را به این محک می زند تا ببیند «مایه لذت» او می شود، یانه؟ که اگر نمی شود، بیخود وقتش را تلف نکند، چون او هم ممکن است که از لحاظ «فراغت»، مثل استاد دکتر خانلری «نظری به کوششهای ادبی» اندازنده، وقت نداشته باشد در خواندن منظومه از «دقت فهم» استفاده کند. من در اینجا چند تا بند پی در پی این منظومه را می آورم و اطمینان دارم که هر خواننده آشنا با شعر فارسی کلاسیک و مدرن، با خواندن آن یگراست راه خانقاه عطار و مولوی را در پیش نخواهد گرفت، و همچنین اطمینان دارم که اگر خود استاد دکتر خانلری شاعر هم یکبار منظومه را خوانده بود، صدای مجادله عقل و دل را در کوچه باغهای عرفان نمی شنید و در معرفی یک کتاب، لااقل یک بند از منظومه را نمونه می آورد:

... ای شما از مُرده بی آوازتر،

بگسلد این نای بی آوازتان!

در قفس هم مرغ بالی می زند،

بشکند این بال بی پروازتان!

گر چراغ شوق در چشم شما

روشنی می داد، تاریکی نبود؛
گر طلب می تاخت با خشم شما،
ناروایی حاکم نیکی نبود...

دل به تنگ آمد، خدا را جنبشی
مردم از این سردی و افسردگی
هیچکس در پهنه گیتی ندید
یک چنین خاموشی و دلمردگی

خود چه شهر است این، خوشا کوه و کویر!
خلق را اینجا دلی آباد نیست:
خرمی دیگر ندارد خرّمی؛
دیگر اینجا شادمانی شاد نیست!

تا در این باغ خزان از شاخ یاد

مرغ سبزِ قصّه ها پرواز کرد،
شورِ عشق از چشمهٔ آواز رفت،
شعر هم دیگر سکوت آغاز کرد!

چشمهٔ نازِ غزالان کو که باز
جان بگیرد جویبارانِ غزل؟
بشکند افسونِ پاییزِ طلا،
چهره بگشاید بهارانِ غزل!

باغِ رنگینِ سرودِ عاشقان
شد خراب از خشکسالی دیرپای؛
خرمی رفت از سپیدارِ سحر،
زد چکاوک پنجه در تاریکنای!

«صبح آمد، صبح آمد!» های او

در گلو بشکست و خاموشی گرفت؛
شب درنگ آورد و سنگین گشت و ماند،
مژده ها راه فراموشی گرفت!

ای خدا، شب زنده داران نیستند،
صبح را نادیده، می میرد چراغ!
آه، اگر خود بر نیاید آفتاب،
هیچکس از او نمی گیرد سراغ!

(رجوع به: باب بیست و سوم، «جهان بینی وطنی»، دفتر تکمله، صفحه ۶۹۶).

می خواهم با تکرار و تأکید بگویم که کسانی که نوشته ها و ترجمه های خود را به مجله «سخن» می دادند، و آن نوشته ها بی هیچ تغییر و اصلاحی، یا در موردهایی با اندک تغییر و اصلاحی در مجله چاپ می شد، بضاعت «فکری و فرهنگی» خودشان به حدی رسیده بود که از عهده کار خود بر بیایند و منتظر نباشند که «اعاظم انگشت شمار عرصه فکر و فرهنگ ایران» در «مکتب ظرافتکاری» دستشان را بگیرند و پا به پا ببرند.

* ملال من از دلال سخن

برای کلمه «ملال» در لغتنامه «دهخدا» این معنیها آمده است: «به ستوه آمدن؛ دلتنگ و بیزار شدن؛ سیر برآمدن؛ بی قرار و [بی] آرام ساختن؛ فتوری که از کثرت پرداختن به چیزی عارض گردد و موجب شود که انسان خسته و مانده گردد و از آن روی برتابد؛ ستوهی؛ سیرآمدگی؛ سیردلی؛ ضجرت؛ بیزاری؛ رنجش؛ تنگدلی؛ دلتنگی؛ آزار؛ آزرده‌گی!»

برای کلمه «دلال» هم در همان لغتنامه این معنیها آمده است: «غنج و ناز؛ غمزه؛ کرشمه» و از لغتنامه های دیگر به آنها اضافه می شود: «عشوه گری؛ طنازی؛ دلربایی؛ خود شیرینی؛ خود عزیزگی» و هر معنای دیگری که در حیطه این معنیها به ذهنتان بیاید. حالا با توجه به همه این معنیها که جلو چشم و ذهن شما هست، می خواهم بگویم که چرا بالاخره از «دلال» مجله سخن، این بنده حق را سخت «ملال» گرفت و در صدد رفع آن برآمد.

در ابتدای این حکایت می خواهم بگویم که من آرزویم این بود که بتوانم در مقام سردبیر، نظام اداره کشور «سخن» را با حفظ استاد دکتر خانلری در مقام «سلطنت»، به «مشروطه پارلمانی»، با مشارکت همه «احزاب فکری و ادبی» معتبر، تبدیل کنم تا مثلاً غلامحسین ساعدی، محمود اعتمادزاده (به آذین)، احمد شاملو، جلال آل احمد، پرویز داریوش، صادق چوبک، سیمین دانشور، نجف دریابندری، عبدالحسین زرین کوب، دکتر امیر حسین آریانپور، ابراهیم گلستان، مهشید امیرشاهی، رضا براهنی، فریدون

تنکابنی، بدیع الزمان فروزانفر، احمد فردید، هوشنگ گلشیری، مصطفی رحیمی، محمود دولت آبادی، مهشید امیر شاهی، دکتر جلیل دوستخواه، احمد محمود، ایرج پزشکزاد، سهراب سپهری، و بسیار و بسیار نویسندگان و شاعران و مترجمان همپایه آنها، که می شناسمشان و می شناختمشان و الآن اسمهاشان را به یاد نمی آورم، رفته رفته مجله سخن را «پارلمان» کشور مشروطه سلطنتی چندین و چند حزبی بدانند و با دادن نوشته های خود به «سخن»، خود را نماینده صاحب کرسی حوزه فکری و ادبی گروه خود احساس کنند.

من آرزویم این بود که استاد دکتر خانلری در کشور مشروطه سلطنتی «سخن» سلطنت کند و حکومت را به سردبیر و هیئت تحریریه بسپارد تا صاحبان فکر و قلم با عقاید و گرایشهای سیاسی و ادبی مختلف با دیدن نامه های سردبیر و هیئت تحریریه، بتوانند به آسانی بین «سخن» و «خانلری»، یعنی «صاحب امتیاز بی سردبیر و بی هیئت تحریریه»، تفاوت بگذارند و ادبیات و هنر و به طور کلی «فکر و فرهنگ» مملکت از گروه بندیهای ضد همدیگر نجات پیدا کند، و این خود نمونه و سرمشق موفقی باشد برای گروه بندیهای عقیدتی و سیاسی که هر یک نخواهد «سلطنت مطلقه» بر ملت را با نامه های مردمی و امید بخش دیگر به دست آورد و در انحصار خود نگهدارد.

من آرزویم این بود که مجله «سخن» هر ماه به موقع در آید؛ میزان نوشته ها و ترجمه ها توازن مطلوبی داشته باشد؛ همه روشنفکران و تحصیلکردگان و دانشجویان این مجله را یکی از نشریات مطلوب خود بدانند، و از خواندن آن خرسند باشند، همان

طور که همهٔ پیروان مکتبهای عقیدتی متضاد، «حکمت سیاسی» شان هر چه بود، داشتن و خواندن «دیوان حافظ» را مایهٔ شرمساری خود در نزد همفکران نمی دانستند.

مثلاً، چنانکه گفته اند، چاپ اوّل مجموعه داستان «زن زیادی» جلال آل احمد در سال ۱۳۳۳ با مقدمه ای از دکتر خانلری منتشر شده بود، اما چند سال بعد، در چاپ دوّم، جلال آل احمد مقدمهٔ دکتر خانلری را به دلیل دل دادن او به مقامات عالی در حکومت شاه، حذف کرد و به جای آن «رسالهٔ پولوس رسول به کاتبان» را گذاشت و در این باره گفت: «چاپ اوّل این دفتر مزین بود به مقدمه‌ای از مردی (پرویز ناتل خانلری) که روزگاری دعوی آزادگی داشت و اکنون از بد حادثه - یا از نیکش - وزیر از آب در آمده است و من حساب آن مقدمه را در «مقدمه‌ای که درخور قدر بلند شاعر نبود رسیده‌ام». به عبارت دیگر جلال آل احمد، مثل بسیاری از صاحبان فکر و قلم آن دوره، به دلیل تعصب سیاسی، نمی توانست حساب «سخن» را از حساب صاحب امتیازش جدا کند.

یا مثلاً سیروس علی نژاد در مصاحبه ای که با ابراهیم گلستان کرده است و با عنوان «پای صحبت ابراهیم گلستان» منتشر شده است، می نویسد: «وقتی که اخوان رفت، از تهران به او (ابراهیم گلستان) زنگ زدم که چیزی در بارهٔ او بنویسد. شاید یک هفته ای بعد از مرگ دکتر خانلری بود. گفتم که اخوان و خانلری هر دو رفته اند، چیزی در بارهٔ آنها بنویس. گفتم من با خانلری هرگز میانه ای نداشته‌ام، اما اخوان چرا.» یا مثلاً «رضا براهنی» که شاید می خواست با دادن مقاله «از مولوی تا رمبو» به جمع

«سخن» بیوندد، و چنانکه قبلاً گفتم، غرورش اجازه نداد که من در مقام سر دبیر بین «شهرت نویسنده» و «کیفیت هر نوشته او»، دوّمی را مهمّتر بدانم و انتخاب کنم، در «گفت و گویی اختصاصی» با نشریه اینترنتی «آزاد تبریز» در ضمن صحبت دربارهٔ گروه‌بندی‌های نشریه ای بر اساس معتقدات سیاسی گفته است::

«درست است که در مجلهٔ «سخن» تعدادی مترجم و منتقد پیشرو و متجدّد کار می‌کردند و در سالهای اوّل شکل‌گیری آن، هدایت و چند تن دیگر در آن فعالیت کرده بودند، اما تلقی «دکتر خانلری» از تجدّدی غیر از آن تجدّدی که او خود را نمایندهٔ آن می‌دانست، با هیچ معیار جدیدی تجدّد به حساب نمی‌آمد، در ابتدا به حذف نیما و تجدّد نیمایی و در تعقیب آن به حذف جدّی قصّه کوتاه و بلند و شعر جدّی نیمایی و شاملویی و شعر نسل ما انجامید. این شاید یک سوی قضیه باشد، سویهٔ دیگر آن مواضعی بود که ادبیات متعهد ایران در برابر سنگرهای ادبی ارتجاع گرفت. سنگرهای ادبی ارتجاع در درجهٔ اوّل «یغما»، «وحید» و «ارمغان» بودند و در درجهٔ دوّم «سخن» و «راهنمای کتاب» - موضعی که آزادستان در برابر تقی رفعت، بهار و «دانشکده» می‌گرفت، موضعی بود که ما علیه مجلات رسمی کلاسیک عصر خود گرفتیم (رجوع به: باب بیست و دوّم، «جاروب و ترس از ختنه»، دفتر تکمله، صفحهٔ ۶۸۶). خانلری شعری را در سخن تبلیغ کرد که شاعران آن با نهضت نیمایی یا به طور مشروط موافق بودند، مثل نادرپور یا کاملاً با آن مخالف بودند. ادبیات متجدّد ایران در برابر این تجدّد ولرم - نه در حوزه ترجمه - بلکه در حوزه شعر و قصّه جدید ایران، قد برافراشت و پا گرفتن مجلات مستقل پرتحرک، مثل «صدف»، «کتاب ماه»، «کتاب

هفته» [کیهان]، «آرش»، «آناهیتا»، «جگن»، «جهان نو» و چندین گاهنامه شعر و ادب پایتخت و شهرستانها، توانست نشان دهد که خلاقیت ادبی، در جایی غیر از ساختارهای سنت و ساختارهای دولتی نهفته است.»

به نظر من بیشتر کسانی که درباره «مجله سخن» داوریهایی از این قبیل می کردند، همان طور که قبلاً اشاره کردم، این مجله را با «صاحب امتیاز» آن در ترازو می گذاشتند و کاری به جمع همکاران آن نداشتند. من همه تلاشم این بود که این دیوار «سوء تصور» و مبتنی بر غرور و تعصب عقیدتی و سیاسی بشکند، اما می دیدم که همان قدر که اسم و شهرت اجتماعی استاد دکتر خانلری و «تعصب عاشقانه» او، نه عملاً و رسماً، بلکه قانوناً و اسماً، به سلطنت در «مملکت سخن» مانع رسیدن من و اکثریت همکاران مجله به هدفمان است، غرور و تعصب احساساتی و هیجانی و طوفانی و غوغایی عقیدتی و سیاسی گروههای ستیهنده با «خانلری» و «سخن» هم در این راه مانع ایجاد می کند.

در نامه های مختصری که برای محمد علی جمال زاده، معمولاً در جواب نامه های مفصل او، می نوشتم، گاهی از مشکلات کار و زندگی خودم ناله ای می کردم و او پدران به من اندرزهای تسکین آمیز داد. ضمناً او تنها کسی بود که می دیدم در عین حال که دارد در نامه ای خصوصی با من حرف می زند، تقریباً همه نویسندگان و خوانندگان هم‌نسل مرا مخاطب خود می گیرد و انتظار دارد که این نامه ها روزی به چاپ برسد.

در اردیبهشت ماه ۱۳۴۵، در نامه ای به او که به نسل «خانلری» نزدیک تر بود، درباره بعضی از خصوصیات ناخوشایند و دلسرد کننده صاحب امتیاز «سخن» شکوه ای کرده بودم و «جمال زاده» از در نصیحت در جواب من نوشت: «درباره روابط خودتان با آقای دکتر خانلری شرحی نوشته اید. عزیزم ... تفاوت سن و تجربه و ذوق و سلیقه و طبیعت مستلزم این مشکلات است... شاید بهتر باشد که دندان صبر و حوصله را به روی عصبانیت و ملال خاطر فشرده و کار خوب و مفیدی را که انجام می دهید دنباله بدهید و به خود بگویید که کار سودمندی است و با چند صد نفر جوان بی تجربه و عطشان و بی کس و بی دوست و دلسوز [خوانندگان مجله سخن؟] سر و کار دارم و کار بی لذت و بی لطفی نیست. با این همه البته من دستی از دور بر آتش دارم و درست نمی توانم داوری کنم...»

جمال زاده در همان اوایل همکاری من با «سخن» در نامه هایش از بابت این همکاری ابراز خوشحالی می کرد. مثلاً در نامه ۸ آبان ۱۳۴۳ می گوید: «دوست نازنینم، نامه شما را زیارت کردم و از یک طرف خوشوقت شدم که در مجله سخن کار دشواری را بر عهده گرفته اید و امیدوارم کامیاب باشید و اسباب سرگرمی شما باشد.»

در اینجا باید بگویم که جمال زاده چون می خواسته است درباره مجله «سخن» با من حرف بزند، یک شماره از مجله را که یک سال پیش از شروع همکاری من با «سخن» منتشر شده بوده است، در پیش رو داشته است. در ادامه نامه می گوید: «استدعا دارم این عبارت را ملاحظه فرمایید: «اشخاص نمایش نباید نظر خودشان را به وسیله

اظهار این عقاید بیان کنند. این افکار فقط باید محتوی مشعور حرکات و رفتار آنها باشد، در این میان پشتیبان نامشعور بسیار جالب تر، مهم تر و قوی تر، خود روحيات و مشخصات (کاراکترها) است ... البته مفهوم اوضاع و احوال است که در تياتر فصیح و بیان کننده می شود اما نوری که این مفهوم اینجا با خود می آورد همه جا گیر نیست، آنی است و فقط در روی صحنه توقف می کند...»

و جمال زاده بعد از نقل این جمله ها، می گوید: «لابد شما هم مثل من از ساختمان این عبارت تعجب می کنید و از خود می پرسید چرا این شخص این طور مطلب خود را (اگر معنی آن را درست فهمیده باشد) بیان کرده است؟ این عبارت را از مجله سخن (شماره شهریور ماه ۱۳۴۲، صفحات ۲۴۰ و ۲۴۱) نقل کرده ام و هر وقت این قبیل ترجمه ها و عبارتها را در آن مجله که برای من عزیز است (چون محبوب جوانان با ذوق و با شوق مملکت است) می بینم، ملول می شوم و تعجب می کنم که کسی در فکر نیست که مقالات را مورد دقت قرار دهد و عبارتها را تصحیح و قابل هضم نماید. حالا که شخص با ذوق و با کمالی چون جناب عالی متصدی سمت سردبیری هستید، امیدوارم از این پس دیگر این قبیل عبارتها در مجله سخن دیده نشود.»

و من دیگر داشتم واقعاً خسته می شدم از تلاشی که می کردم تا صد صفحه مجله ای که هر ماه در می آمد، از این قبیل عبارتها در آن دیده نشود. آنوقت علی اکبر سعیدی سیرجانی در عریضه «اعتراضیه» خود می گوید: «دوست عزیزمان [محمود کیانوش] از نکته دیگری هم غافل مانده است: دکتر خانلری بسیاری از ترجمه ها و

مقالات را پس از آنکه خود به دقت می خواند و مناسب سخن تشخیص می داد، به چند نفری از همین لودگان سورچرانی می سپرد که همه هنرشان به تصور جناب ایشان این بوده است که با حضورشان در ضیافتها دور خانلری حلقه بزنند و به او در ازای لقمه ای که خورده اند «کیف و لذت و رضایت خاطری» بدهند، و این دوستان قدیمی بی مصرف آن نوشته ها را می خواندند و ارزیابی و احیاناً اصلاحی می کردند و به او برمی گرداندند، و او نوشته اصلاح شده را به نویسنده یا مترجمش می سپرد تا دیگر باره بنویسد و آنگاه به دفتر مجله سخن بسپارد!»

معلوم نیست که در شهریور ماه ۱۳۴۲ چه اتفاقی افتاده بود، که در ماههای دیگر سالهای پیش از آن نمی افتاد، که در مقاله ای از شماره آن ماه مجله «سخن» جمله هایی دیده می شد مثل آنهایی که «جمال زاده» برای نمونه نقل کرده بود؟ و تازه جمال زاده که از خواننده های همیشگی مجله سخن بود، نگفته بود که فقط در شماره شهریور ماه ۱۳۴۲ به چنین جمله هایی برخورده است، بلکه (تکرار می کنم) گفته بود: «هر وقت این قبیل ترجمه ها و عبارتها را در آن مجله که برای من عزیز است... می بینم، ملول می شوم و تعجب می کنم که کسی در فکر نیست که مقالات را مورد دقت قرار دهد و عبارتها را تصحیح و قابل هضم نماید!»

به این دلیلها بود که «ملال» من از «دلال» سخن هر روز بیشتر می شد. من نمی توانستم از بزرگوارانی که در ضیافتهای ماهانه استاد دکتر خانلری «حضور به هم می رسانیدند»، انتظار داشته باشم که حتماً هر ماه نوشته ای «نذر» مجله سخن بکنند، چون آنها خودشان

در «عرصه فکر و فرهنگ» جامعه به مقام و شهرتی مانند آنچه استاد دکتر خانلری داشت، رسیده بودند و به چیز چاپ کردن در مجله سخن نیازی نداشتند. در میان آنها چند نفری بودند که نوشتن و چاپ کردن همچنان نیاز روحی و معنوی زندگیشان بود، و مجله نمی توانست فقط با نوشته های آنها بماند و بگردد و درآید. به همین دلیل می خواستم که نه تنها استاد دکتر خانلری از این توهم بیرون آید که در ادامه حیات مجله این «اسم اعظم» اوست که کار خود را می کند و به این دلخوش باشد، بلکه هدفم این بود که با اعلام رسمی هیئت دولت در مملکت سخن، سلطنت استاد دکتر خانلری را از حکومت نویسندگان این مملکت که هر یک در رشته فکری و قلمی خود در حکم یک «وزیر» بود، جدا کنم و اهمیت و اعتبار و عزت آنها را که استاد دکتر خانلری «مفت چنگ» خود می دانست، به آنها باز گردانم. می خواستم که یاران پروانه وار شمع وجود استاد دکتر خانلری، یارانی نظیر علی اکبر سعیدی سیرجانی، بدانند که جوانانی که در هر دوره ای وارد جمع همکاران «سخن» می شدند، شاگردان تازه وارد «مکتب سخن» نبودند، بلکه سن آنها بین ۳۰ تا ۴۰ بود، یعنی که نسل تازه ای برابر با نسل «پرویز ناتل خانلری» بودند در سال ۱۳۲۲ که «مجله سخن» ابتدا به سردبیری و چند ماه بعد به صاحب امتیازی «خانلری» در عرصه فکر و فرهنگ نو و پیشرو به تکاپو در آمد.

در آن زمان دکتر پرویز خانلری و صادق هدایت و شهید نورایی و یاران دیگرشان خود را شاگردان مکتب کی می دانستند؟ یعنی آنها تنها نسلی بودند که «صاحب مکتب» خلق شده بودند و بقیه همکاران سخن تا سال ۱۳۵۷ که «سخن» هنوز «در قید حیات» بود، با شاگردی در مکتب آنها شخصیت پیدا کرده بودند؟ چه توهمی!

چه نخوتی! چه تعصبی! چه غروری! در حیطة شناختِ پایه های زبان و ادبیات، فی المثل در فن سخن منظوم، نوجوان می تواند و باید از راهنمایی حضوری یا کتبی معلّمان یا نویسندگان بهره بگیرد، اما این بهره گیری مربوط به دوره بنیادی نویسنده است و با خودآموزی تجربی در جریان نویسنده گی فرق می کند. حتّی در همان دوره بنیادی هم اگر معلّم یا راهنما اهل نباشد، شاگرد مکتب «فکر و فرهنگ» از او بهره ای نمی گیرد. به یاد می آید که در کلاس اوّل دبیرستان حکایتی منظوم ساختم و با پست برای نشریه «چلنگر» که همه کاره آن «محمد علی افراشته» بود، فرستادم. افراشته ظاهراً حکایت را پسندیده بود و آن را چاپ کرد، اما کمتر بیتی در آن مانده بود که به وسیله او دستکاری، یا به قول خودش چلنگری، نشده باشد. اما بعد از چاپ چند شعر در «چلنگر»، یک روز همکار اصلی محمد علی افراشته که «ابوتراب جلی» بود، در دفتر روزنامه به من و دوست همکلاس شاعرم، حفظ الله بریری، موضوعی داد و گفت بنشینیم و با هم آن موضوع را به نظم در بیاوریم. موضوعی که داد، این بیت بود: «ما که اطفال این دبستانیم / دشمن جان انگلستانیم!»

دو ساعتی دو نفری زور زدیم و حتّی یک بیت هم نتوانستیم به آن اضافه کنیم، چون نمی دانستیم که اطفال کدام دبستانیم و چرا باید دشمن جان انگلستان باشیم. ما در شاعری دانش آموز بودیم، اما در مکتب آن استاد چیزی یاد نگرفتیم. خود آموزی کردیم.

بدیهی است که «مجله سخن» با روزنامه «چلنگر» قابل مقایسه نیست و از این

گذشته اگر محمد علی افراشته برای تشویق یک شاگرد مدرسه حکایت منظوم او را، به قول خودش، با هشتاد درصد چلنگری چاپ می کرد، جلال آل احمد (با داستان «زیارت»)، غلامحسین ساعدی (با داستان مرغ انجیر)، جمال میرصادقی (با داستان «برفها، سگها، کلاغها»)، باید در حد نویسنده ای که داستانش در مجله ای معتبر چاپ شدنی باشد، نویسنده شده باشند تا گردانندگان اصلی مجله «سخن» داستان آنها را در کنار نوشته های «اعاظم عرصه فکر و فرهنگ ایران» چاپ کنند. اینکه سعیدی سیرجانی بگوید: «سخن به عبارتی روشن تر یک مجله خشک و خالی نبود، یک مکتب بود؛ مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود»، تصویری است خیالبافانه. هیچ مجله ای در هیچ جای دنیا برای پرورش استعدادها برنامه ای ندارد. آن چشمه های مختلف «ظرافتکاری» است که «جوانان» در جمع «اعاظم» مشاهده می کنند و اگر این مشاهده با آگاهی همراه باشد، «جوانان» سعی خواهند کرد که برای «اعاظم» شدن از دل دادن به ظرافتکاریهای «شخصیت سوز» بپرهیزند و به زیرکساریهای «شخصیت ساز» توجه کنند.

باز در اینجا به یاد می آید که مثلاً من، که محمود کیانوش باشم و دوست دیرینم تقی مدرسی، چه در زمانی که هر دو در ایران بودیم، چه تا پیش از مرگش که او در آمریکا بود و من در انگلستان، گاهی بعضی از داستانهایی را که می نوشتیم، پیش از چاپ، حضوراً برای هم می خواندیم یا با پست برای هم می فرستادیم و به حرفها و یادداشتهای انتقادی همدیگر توجه می کردیم. این کار به این معنی نبود که من و او در

مکتب همدیگر داستان نویسی یاد می گیریم.

این نوع برداشتها و تصوّر‌ها مخصوص آدمهایی است که نویسنده نیستند، حتی اگر چیزهایی نوشته باشند و چاپ هم کرده باشند. مثلاً یکی از معروف ترین کارهای تی. اس. ایوت، شاعر معروف آمریکایی بریتانیایی شده، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل سال ۱۹۴۸، منظومه ای است با عنوان *The Waste Land* که من آن را به فارسی «خراب آباد» می خوانم. او پیش از چاپ این منظومه در مجلهٔ کرایتریون که خودش مدیر و سردبیرش بود، آن را به دوستش، عزرا پاوند، شاعر مدرنیست آمریکایی مقیم لندن داد که بخواند و نظرش را بگوید.

عزرا پاوند با دید یک ناقد آگاه و دقیق و خلاق، نه از لحاظ مضمون، بلکه از لحاظ شکل و ترکیب و نظام هنری و سبکی، آن را به هم ریخت، کوتاه کرد، باز سازی کرد، و به صورت جدیدی در آورد. تی. اس. ایوت به پاس این یاری بزرگوارانهٔ این دوست، «خراب آباد» را به عزرا پاوند تقدیم کرد با عبارت «*il miglior fabbro*» که در ترجمهٔ فارسی مفهوم به مفهوم، می شود «برای عزرا پاوند، که در فن شعر استاد تر است.»

با توجه به این نکته ها می خواهیم بگویم که شاعران و نویسندگان و مترجمان هر نسل از یک جامعه شاگرد هستند، اما نه شاگرد سرمشق بگیر مکتب همیشه استادان، بلکه شاگرد مکتب تجربه در خود سازی و خود شناسی با برخورداری از آثار فکری و ادبی سراسر تاریخ تمدن و فرهنگ انسان در جهان.

* اتمام حجّت

آن روز که با قرار قبلی با دستنویس شانزده هفده صفحه ای «طرح پیشنهادی برای تحوّل منطقی و سازنده در حیات مجلّه سخن» یا ساده تر و خلاصه تر بگویم «اتمام حجّت»، به خانه استاد دکتر پرویز ناتل خانلری رفتم و شرح آن را در بخش پانزدهم این خاطرات با عنوان «در محضر استاد» آوردم، رفتار «پدرانه» و به قول سعیدی سیرجانی «ظرافتکارانه» او داشت مرا آماده می کرد که از خواندن آن نامه «اتمام حجّت» بگذرم و به قول جمال زاده «دندان صبر و حوصله را به روی عصبانیت و ملال خاطر فشرده و کار خوب و مفیدی را که انجام می دهم دنباله بدهم».

اما من بی آنکه مخالفان «استاد دکتر خانلری» را از خود او خردمند تر و محقّ تر بدانم، یا با دکتر رضا براهنی هم‌منظر بشوم و بگویم که «سنگ‌های ادبی ارتجاع در درجه اول «یغما»، «وحید» و «ارمغان» بودند و در درجه دوّم «سخن» و «راهنمای کتاب ...» و بی آنکه در برابر مجلّه «سخن» باز با دکتر رضا براهنی هم‌منظر بمانم و «صدف»، «کتاب ماه»، «کتاب هفته» [کیهان]، «آرش»، «آناهیتا»، «جگن»، «جهان نو» و «چندین گاهنامه شعر و ادب پایتخت و شهرستانها» را از «سخن» بهتر بدانم، از موقعیت بی منطق و «باری به هرجهت» و ملال آوری که «نظام» این مجلّه پیدا کرده بود، واقعاً خسته شده بودم. به همین دلیل دل به دریا زدم و از زبان «فرزند» به خانلری در مقام «پدر» گفتم، چیزی به این مضمون که «من برای تحوّل مثبت و سازنده ای در وضع موجود مجلّه پیشنهادهایی دارم که نوشته ام، ولی حالا وقتتان را نمی گیرم که همه آنها

را بخوانم.»

و استاد دکتر خانلری همچنان «پدر وار» سر تکان داد و گفت، چیزی به این مضمون که: «چه پیشنهادهایی؟» و آنوقت بود که من از میان همه پیشنهادها دو تا را که خیلی مهم می دانستم، مطرح کردم: یکی انتخاب افراد شایسته ای که منظمأ با مجله همکاری دارند، و اعلام اسمهای آنها در مجله در مقام اعضای ثابت «هیئت تحریریه» مجله، و دیگری دعوت از همه نویسندگان و شاعران و مترجمان با تجربه و شایسته ای که در آن زمان به دلیلها و با انگیزه های مختلف با «سخن» مخالف بودند، یا از همکاری با آن پرهیز می کردند.

فکر می کنم تا آن زمان استاد دکتر خانلری با چنین موقعیتی مواجه نشده بود. خونسردی خود را حفظ کرد و پدران و همدلانه لبخندی زد و گفت، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، خودمانیم، شما که چنین پیشنهادی می کنید، آیا واقعاً هر چیزی که این افرادی که اسم بردید، به شما بدهند، در مجله چاپ می کنید؟»

من خوب می دانستم که در فهرست الفبایی اسمهای تمام کسانی که برای دعوت به همکاری با مجله «سخن» پیشنهاد کرده بودم، کسانی هم هستند که حاضر نیستم هیچ نوشته ای از آنها را در مجله چاپ کنم، چون هرگز نوشته ای از آنها ندیده بودم که بشارت دهنده معقول شدن و درست اندیشیدن و هنر آفریدن آنها در آینده باشد، و فقط از لحاظ آماده کردن ذهن استاد دکتر خانلری برای برخورد با معنای «تحول اساسی» بود که از آنها نام بردم. در برابر سؤال منطقی خانلری گفتم، چیزی به

این مضمون که: «مسلماً نه، آقای خانلری! اما معیار ما نباید اسم اشخاص باشد. برای مجله کیفیت نوشته مهم است. اگر امروز آقای دکتر رضا براهنی مقاله ای به من بدهد که در جایی از آن حرفی زده باشد که عقل سلیم آن را مهمل بداند، درباره آن حرف با او صحبت خواهم کرد تا بپذیرد که آن را اصلاح کند، و اگر اصلاح کرد، حتماً آن نوشته را چاپ خواهم کرد. از هیچ نویسنده یا شاعر یا مترجم «سر شناس شده» ای فقط به اعتبار اسمش چیزی چاپ نخواهم کرد، و از هر کس که از در وارد شود و مقاله ای، داستانی، شعری یا ترجمه ای بیاورد که آن را بخوانم و با ویرایش یا بی ویرایش آن را با ارزش تشخیص بدهم، چاپش خواهم کرد.»

اتمام حجّت را به پایان رساندم و نفسی به راحت کشیدم و کوشیدم که خود را در نظر «پدر» خرسند و مطمئن نشان بدهم تا اتمام حجّت من به جای حالت «درگیری» با او، صورت «درد دل با پدر» به خود گرفته باشد. استاد دکتر خانلری باز سری جنابند و گفت، چیزی به این مضمون که: «باشد، آقای کیانوش. در این باره باید فکر کنیم. باز هم با هم صحبت خواهیم کرد.» و در اینجا بود که ندایی از عالم تجربه به من گفت که باید منتظر معجزه نباشم و خودم را برای استعفاء آماده کنم.

یادداشتی از شفیع کدکنی آن دوره دارم، روی کاغذ باریکی به عرض شش سانتیتر، با امضای «سرشک»، که شاید آن را در کتابفروشی «انتشارات نیل» برای من گذاشته بوده است، درباره تصمیم من به استعفاء از سردبیری «سخن». متن یادداشت این است: «عزیزم کیانوش. سلام. همراه این نامه آن (?) مقاله و آن رونویس (?) با آن

مقدمه (؟) به خدمت تقدیم می شود. دو تگّه دیگر هم از همان رونویسها (؟) ضمیمه است که لازم نیست چاپ بشود. اما به هر حال در کثو مجله باشد! اما درباره موضوعی که با هم صحبت کردیم، من معتقدم چون این شماره در سفر است (؟!)، تو سعی کن هرچه بهتر و آبرومندتر در آید (؟!)، بعد که آمد (؟!)، خیلی محترمانه خداحافظی کن. باز هم خودت بهتر می دانی. اما من هم تو را دوست دارم و چنین تصوّر می کنم که به صلاح نزدیک تر است. خوش باشی. قربانت - سرشک». (رجوع به: باب چهاردهم، «شفیعی کدکنی در صور خیال»، دفتر تکمله، صفحه ۵۱۷).

از آن روز به بعد دیگر برای «سردبیری» مجله «سخن» شور و شوقی در خود ندیدم. اگر فرض بر این باشد که صاحب امتیاز مجله از بابت به موقع در آمدن مجله اصلاً هیچ نگرانی ای از خود نشان ندهد، من چرا در التهاب باشم و گاه بنشینم مقاله ای مفصل بنویسم یا ترجمه کنم تا صفحه های مجله به حدّ معمول برسد و مجله سر ماه در بیاید؟ اگر فرض بر این باشد که هیچ شماره ای بدون دو سه صفحه ای «سر مقاله»، به معنای «نطق افتتاحیه صاحب امتیاز»، به تناسب مایه و پایه آن نوشته، با امضاء های «پرویز ناتل خانلری»، «پ. ن. خ» یا «پژوهنده»، در نیاید، چرا تو باید نگران باشی و هی به او تلفن کنی و رشته فکر او را در مشغولیت به امور مهمّ تر بگسلی و حواسش را آشفته کنی؟ خودت را آزار مده، و گو که «سخن» هرگز در میاد! (رجوع به: باب هجدهم، «مجله سخن، بعد از من»، دفتر تکمله، صفحه ۵۲۵).

به خاطر ندارم که از آن روز تاریخی تا پایان دوره هفدهم، یعنی پایان چهارمین

سال همکاری با «سخن»، چه مدّت مانده بود، اما این را به خاطر دارم که همان روز با خود عهد کردم که از آغاز دوره هجدهم، خودم یکجانبه، نه مجله را، بلکه روش کار در مجله را تغییر بدهم. آخرین شماره دوره هفدهم که در آمد، با حالتی بسیار خونسرد، شبیه حالت کسی که بخواهد به پدرش بگوید تصمیم گرفته است که از فردا به جای کوکاکولا، پسی کولا بنوشد، به استاد دکتر خانلری گفتم، چیزی به این مضمون که: «ببخشید، آقای خانلری، من وضعیت زندگی طوری است که مثل گذشته نمی توانم هر روز عصرها بروم چند ساعتی در دفتر مجله بنشینم و کار کنم. ترجیح می دهم که هفته ای یک روز، همان عصر هر چهارشنبه که جلسه هفتگی هیئت تحریریه است، به دفتر بیایم. فرقی هم نمی کند. کارهای مجله را در خانه انجام می دهم. من به آقای اردبیلی (داوود منصوری) می گویم، شما هم بگویید که هر روز یا هر چند روز یکبار مطالبی را که با پست به دفتر می آید، یا اشخاص خودشان می آورند، یا به دست شما می رسد، بیاورد به وزارت اقتصاد در میدان ارک، به اداره دارالترجمه و روابط بین الملل، من آنها را می بینم، به دردخورها را انتخاب می کنم و بعد از ویراستاری، امضاء می کنم، و روز بعد یا چند روز بعد بیاید آنها را بگیرد و به چاپخانه ببرد، و نمونه مطالب حروفچینی شده را از چاپخانه بیاورد تا من غلطگیری کنم!»

عجب قرار و مداری! احساس کردم که «پدر ظرافتکار» حالا در این تنگنا باید در فکر حفظ غرورش باشد و دست امید را از شانه این «فرزند عاصی» بردارد. نمی دانم به چه دلیل سه چهار روز بعد، انتظار داشتم که سر و کله آقای اردبیلی در اداره دارالترجمه و روابط بین الملل وزارت اقتصاد پیدا بشود. معلوم بود که نمی شود. تو با

استاد دکتر خانلری، که حق داشت خودش را تاج سر همه استادان زبان و ادبیات فارسی عصر بداند، این قرار و مدار یکطرفه مسخره را گذاشته ای. دیگر چه طور می توانی انتظار داشته باشی که تا قیامت اسم تو را به زبان بیاورد، چه رسد به اینکه به آسانی نوشیدن پسی به جای کوکا، به این قرار و مدار مسخره تو تسلیم بشود و یک نفر مثل آن آقای اردبیلی محترم را مدام بین پاساژ زمرد و میدان ارک و چاپخانه بدواند. یک هفته ای که گذشت و از آقای اردبیلی یا هرکس دیگری خبری نشد، تلفن کردم به همین آقای اردبیلی و گفتم: «آقای اردبیلی، مقاله ای، مطلبی، چیزی نرسیده است؟» گفت: «نه خیر. فقط آقای دکتر یک مقاله دادند، گفتند ببرم، بدهم چاپخانه.»

خودم از خودم تعجب کردم. دیدم به جای اینکه سخت عصبانی بشوم، خوشحال شده ام. انگار تا آن موقع یک کوه روی دوشم بود و حالا این بار سنگین از دوشم برداشته شده است. گفتم، خیلی آرام و شمرده گفتم: «آقای اردبیلی، خواهش می کنم همین امروز با آقای دکتر خانلری تماس بگیرید و از قول من عین این چیزی را که می گویم، به ایشان بگویید. بگویید کیانوش می گوید هیچکس حق ندارد مقاله ای را که سردبیر ندیده است و بادقت نخوانده است و اصلاح نکرده است، بفرستد به چاپخانه. حتی مقاله خود آقای دکتر خانلری را هم اول باید سردبیر بخواند و اگر اشکالی نداشت، امضاء کند و آنوقت ببرند، بدهند به چاپخانه!»

جوان برومند، آقای اردبیلی، باور نمی کرد که من از او بخواهم که حرف مرا چند بار کلمه به کلمه تکرار کند تا استاد دکتر خانلری عین حرف مرا بشنود و بداند که

این حرف استعفاء نامه است و آن را در گوشه ای از حافظه اش بایگانی کند. من نمی خواستم از دکتر خانلری پیوند ببرم. اما باید می دیدم که آیا آن پنجاه در صد از خانلری ای که من نمی خواستم از او پیوند ببرم، به چیزی به اسم پیوند دو نفر از دو نسل در موقعیت پدر و فرزند اعتقادی دارد یا نه. بریدن از خانلری برای من در حکم بریدن از پدری بود که موقعیت مقامی و همنشینی با صاحبان منصبهای مهم افسونش کرده بود.

حالا که دیگر پیر شده ام و فرصتی برای اطمینان نداشتن به تجربه های گذشته و منتظر تجربه های آینده بودن ندارم، می گویم که اگر آدمیزادها خودشان مواظب «فردیت» معنوی و آرمانی خودشان نباشند و دل به موسیقی سحرانگیز و پالان رنگین جادویی دجال شهرت و مقام در جامعه بسپارند، هر وقت که در موقعیت «انتخاب» واقع بشوند، آن را که عقلشان می گوید، دلشان ردّ می کند، و در دایره شهرت و مقام می مانند، غافل از اینکه همیشه هر مقامی در حیطة خود رتبه بالاتری دارد که صاحب آن از صاحب رتبه پایین تر از خود نادان تر و بی لیاقت تر است، و «شهرت عام» هم همیشه ساخته کسانی است که از معنویت شخص «مشهور» فقط آن چیزهایی را می فهمند که خودشان از او خواسته اند، نه آن چیزهایی را که آن شخص برای «خواص» جامعه داشته است و رفته رفته از دست داده است تا توانسته است که «مشهور عام» بشود.

من با این دریافت از تجربه هایم می توانم بگویم که «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری» در چنین موقعیتی زندگی کرد و رفت، اما مسلماً لحظه هایی برایش پیش

می آمد که احساس کند که نوشتن مصرعی از مثنوی «عقاب» از همه امضاء هایی که در مقام وزارت کرده بود، ارزشی به مراتب بالاتر، انسانی تر و زیباتر داشت. من پیوند خود را همواره با «خانلری» این لحظه ها حفظ کرده ام. در لحظه هایی از این قبیل بود که گاه در جمع با نگاهی به من اطمینان می داد که هرچند معتادِ «آدم جلوت» خود شده است، «آدم جلوت» خود را فراموش نکرده است. متأسفانه هیچکدام از آن یاران مرید مسلکِ ستایشگرِ «خانلری» لحظه های خلوت او را ندیده بودند تا حساب آن دو خانلری پنجاه پنجاهی را از هم جدا کنند. حالا خاطره یکی از آن لحظه ها را روایت می کنم.

* آدم جلوت، آدم خلوت

چیزی که در جلسه های هیئت تحریریه در چهار شنبه عصرها انتظار شنیدنش را نداشتیم کلمه پیش پا افتاده «اعلیحضرت» از زبان استاد دکتر پرویز ناتل خانلری بود. می دانستیم که شخص او از ارتباط دو کلمه «شرفیابی» و «اعلیحضرت» آگاه است، و می دانستیم که می داند که او «شرف» و اعتبار خود را در دانش خود از زبان و ادبیات فارسی، و در شعر خود و نوشته های خود و در کلاسهای درس خود یافته است و می داند که «شرفیابی» هایش در «دربار» را باید بیرون از دفتر مجله «سخن» بگذارد تا در جمع «سخنیان» شمع مجلس شود.

یک روز به خاطر ندارم که در میان جمع ما چه کسی حضور داشت، که شاید

حضورش معمول نبود، یا اتّفاقی بود. و همچنین به خاطر ندارم که موضوع صحبت خانلری و جمع از کجا به کجا کشیده بود، که رشته حرفها به کتیبه بیستون یا «سنگنبشته بغستان» رسید. یکدفعه استاد دکتر خانلری گفت، چیزی به این مضمون که «به اعلیحضرت عرض کردم که در محلّ کتیبه داریوش در بیستون هنوز بر سینه کوه جا برای یک کتیبه جدید هست و پیشنهاد کردم که دستور بفرمایند یک کتیبه با نام و پیام ایشان...»

نه! حتّی در نقل به مضمون هم نمی توانم این جمله را کامل کنم. در مجلس «سخنیا» سکوت سنگین و آزار دهنده ای بر قرار شد. خانلری در یک لحظه نگاهی به من کرد و در آن نگاه من در چشمش «آدم خلوت» او را دیدم و احساس کردم که خود او هم خوب احساس کرده است که «آدم جلوت» او در آن لحظه مصلحتش بوده است که از «اعلیحضرت» یاد کند و در این یاد کردن «محمد رضا پهلوی» را همپایه «داریوش بزرگ»، شاهنشاه هخامنشی، ببیند.

آن سکوت سنگین که بیش از چند ثانیه ای طول نکشید، اما به اندازه تاریخ معاصر ایران سنگین بود، خود به خود موضوع صحبت را عوض کرد. هنوز هم، بعد از چهل و چند سال، از خودم می پرسم که آیا در جمع ما «سخنیا»، گهگاه یا همیشه، حدّ اقلّ یک نفر حضور پیدا می کرد که «آدم خلوت» خانلری او را از «اغیار» بداند؟ الآن که این اشاره را کردم، به یاد «فردوسی طوسی» افتادم که «حکم طبیعت» و «تصادف تاریخ» او را در روستایی از روستاهای طوس گذاشت در زمان فرمانروایی محمود پسر

سبکتکین، یکی از غلامان ترک آلپ تکین، که خود یکی از غلامان ترک سامانیان بود. اما قدرت لشکر کشی و غارت معبدهای هند برای او پشتوانه ای بود که حتی فردوسی طوسی هم که نه قصیده ساز بود، نه از خزانه «سلطان محمود غزنوی» مقرری و خلعت می گرفت، به حمایت خشک و خالی او نیاز داشت تا کتابش که «ایران نامه» بود و در آن جایی به «سلطان غازی» داده نشده بود، بتواند با نسخه برداری منتشر شود و به دست خواص برسد. ناچار در پایان مقدمه و پیش از آغاز داستان کیومرث، سلطان محمود غزنوی را در چهل و چند بیت ستایش کرد.

پیش از آنکه بیتهایی از این ستایش زورکی را با هم بخوانیم، ندایی از عالم غیب به من می گوید: «نوشتن شاهنامه، یا ایران نامه، در عهد حکومت غیر ایرانیهایی مثل محمود سبکتکین یا أبو العباس أحمد بن إسحاق بن المقتدر، القادر بالله، خلیفه عباسی، با استادی دانشگاه تهران، و ساختن شعرهایی جدید با مضمونهای رمانتیک و غنایی، و نوشتن مقاله هایی درباره زبان و ادبیات خیلی فرق می کند. دکتر خانلری برای این کارهایی که می کرد، در حد انتظار، شهرت و محبوبیت ادبی و دانشگاهی داشت، و برای اینکه بتواند همین کارها را تا آخر عمر بکند و کسی کاریش نداشته باشد و برایش پاپوش ندوزند و از پوستش در ندامتگاه «اوین» طبل آزادی ن سازند، لازم نبود که برود وزیر و سناتور انتصابی بشود. آدم اگر در جاهایی قدم نزند که گردشگاه بزرگان باشد، چشم بزرگان به جمالش نمی افتد تا وسوسه بشوند و برای تصدی مناصب عالیّه دعوتش کنند.»

و من به صاحب آن ندای غیبی می گویم: «نمی دانم. شاید این طور باشد. ولی نمی شود به حقیقت قسم خورد که حتماً همین طور است!» و حالا آن بیت‌های تفسیر بردار را از مقدمه شاهنامه فردوسی طوسی در ستایش زورکی محمود سبکتکین، می آورم و شما را در غورتان برای تفسیر این بیت‌ها راحت می گذارم:

جهان آفرین تا جهان آفرید	چون او مرزبانی نیامد پدید...
به ایران و توران وُرا بنده‌اند	به رای و به فرمان او زنده‌اند...
جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	بر او شهریاران کنند آفرین...
نیچد کسی سر ز فرمان اوی	نیارد گذشتن ز پیمان اوی
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای	بدو نام جاوید جوینده‌ای...
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار	هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
از ابر اندر آمد به هنگام نم	جهان شد به کردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست	کجا هست مردم همه یاد اوست...
جهان بی سر و تاج خسرو مباد	همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت	ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم به آغاز کار	سوی نامه نامور شهریار.

فردوسی اکنون، یعنی آنوقت، باز می گردد به آغاز کار که هم آغاز شاهنامه است،

هم آغاز پادشاهی انسان اوّل، کیومرث، بر سرتاسر زمین خدا. در این چهل و چند بیت جهاننداری را می‌ستاید، محمود نام، که خدا هرگز مرزبانی نظیر او نیافریده است. این بزرگ میش و گرگ را به آبشخور می‌آورد! کدام میشها را و کدام گرگها را؟ از کشمیر تا دریای چین کجاست که شهریان بر این مرزبان آفرین می‌کنند؟ خوب، معلوم است که کسی از فرمان چنین جهاننداری سر نمی‌پیچد، چه این جهاندار محمود سبکتکین باشد، چه کاووس کی! هیچکس جرئت ندارد که بیعت با او را بشکند. خوب، حالا تو که فردوسی طوسی هستی، و تمام عمرت را سر «ایران‌نامه» گذاشته‌ای و می‌خواهی با این کتاب نامت جاوید شود، مثل شهریان کشمیر تا دریای چین محمود سبکتکین را که چهار صد شاعر در دربارش به ستایش او مفتخرند، ستایش کن و بر او آفرین بگو و بگذار شرّ او و بادنجان دور قاب چینهایش از سر تو و «شاهنامه» ات کوتاه شود. او چه می‌داند تو در ستایشش چه می‌گویی! مثلاً بگو این از فرّ توست که جهان مثل باغ بهار شده است و از فرّ توست که آسمان پر از ابر است و زمین با گیاه خرم شده است و با گلها رنگارنگ. بگو از فرّ توست که از ابر به موقع باران بر زمین می‌بارد! بگو در ایران هر چه خوبی هست، حاصل عدالت توست. لابد او این حرفها باورش می‌شود! و گر نه قصیده معروف «فرّخی سیستانی» در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات و رجعت سلطان» را با میخ می‌کوبید توی مغز ستایشگر دروغ ساز که فرموده است:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر

فسانه کهن و کارنامه به دروغ

به کار ناید، رو در دروغ رنج مبر ...

اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد

حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر

یمین دولت محمود شهریار جهان

خدایگان نکو منظر و نکو مخبر

شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست

که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر...

ز کارنامه او گر دو داستان خوانی

به خنده یاد کنی کارهای اسکندر ...

بله، این دروغهای به این گندگی و به این آشکاری را بگو و با خیال راحت
بپرداز به کارت. در ایران عهد خانلری، در دهه ۱۳۴۰، شاه ظاهراً به ثبات حکومت خود
اطمینان پیدا کرده بود، یا امدادهای غیبی این اطمینان را به او القاء کرده بود. به همین
دلیل بود که به هدایت اطرافیان پُر کیاست و پُر تدبیرش، با غرور و بی پروا کارهای
غریب و عجیبی می کرد. مثلاً در مورد لقب «آریا مهر» نقل می کنم از «ویکیپدیا»ی

فارسی: «این لقب در تاریخ ۲۴ شهریور ۱۳۴۴ طی یک نشست در مجلس شورای ملی به محمدرضا پهلوی اعطاء شد. تاجگذاری او پس از آن، یعنی در تاریخ ۴ آبان ۱۳۴۶ انجام یافت.»

یا مثلاً «جشنهای دو هزار و پانصد سال شاهنشاهی» در آخرین سال دهه ۱۳۵۰ که آن را هم نقل می‌کنم از همان «ویکیپدیا»ی فارسی: «جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران نام مجموعه جشنهایی است که به مناسبت دوهزار و پانصد سال تاریخ مدون شاهنشاهی ایران و در زمان سلطنت محمدرضا شاه پهلوی از تاریخ ۱۲ تا ۱۶ اکتبر ۱۹۷۱ (برابر با ۲۰ تا ۲۴ مهر ۱۳۵۰) در تخت جمشید برگزار شد. در این جشنها، سران حکومتی و پادشاهان ۶۹ کشور جهان شرکت کردند و تمدن و تاریخ کهن ایران را ارج نهادند.»

یا مثلاً «تغییر مبنای تقویم» که «گاهشماري شاهنشاهی» نام گرفت و آن را هم از همین «ویکیپدیا» نقل می‌کنم: «گاهشماري شاهنشاهی در ۲۵ اسفند ۱۳۵۴ در پی جلسه مشترک مجلس شورای ملی و مجلس سنا، به عنوان تاریخ رسمی کشور ایران اعلام شد. تا پیش از آن گاهشماري هجری خورشیدی، تاریخ رسمی کشور بود. در این مصوبه مبدأ تقویم خورشیدی از هجرت محمد پیامبر اسلام به تاریخ تقریبی و فرضی تاجگذاری کوروش در سال ۵۵۹ پیش از میلاد تغییر یافت. بر مبنای این گاهشماري سال ۲۵۰۰ شاهنشاهی با سال ۱۳۲۰ (آغاز پادشاهی محمدرضا پهلوی) مصادف می‌شود. همه ارکان این گاهشماري جز مبدأ با تقویم جلالی و هجری شمسی برابر بود. در

توجه این عمل در کتاب تاریخ سال چهارم آموزش متوسطه نوشتند: «در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۵۴ خورشیدی، با تصویب مجلسین شورای ملی و سنا، مقرر شد تاجگذاری کورش کبیر در سال ۵۹۹ پیش از میلاد مسیح، مبدأ سال خورشیدی و سرآغاز تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران قرار گیرد. به همین مناسبت اول سال ۱۳۵۵ هجری خورشیدی آغاز سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی، سال رسمی کشور شاهنشاهی ایران اعلام شد.»

خوب، در چنین موقعیتی بود که من، نه در مقام یکی از «همکاران مجله سخن»، بلکه در محلّ یکی از «فرزندان نسل خانلری»، وقتی که از زبان او در جلسه هیئت تحریریه سخن کلمه «اعلیحضرت» را در اشاره به موضوع کتیبه داریوش در بیستون و جا داشتن سینه کوه برای ایجاد کتیبه ای جدید با نام و پیام «آریا مهر» را شنیدم، آن هم در عصری که صدها وسیله دیگر برای ثبت دروغهای تاریخی وجود دارد، احساس کردم که یا جنون غفلت و نخوت درباری فضای ذهن همه صاحبان مقام را گرفته است، یا «آدم جلوت» خانلری دارد، در حضور یکی از «اغیار نامحرم»، ناشیانه «آدم خلوت» او را از گزند زمانه گیج و بی هوا مصون می دارد.

آن روز که آن پیغام عجیب را به «گوش» جوان برومند، آقای اردبیلی (داوود منصوری)، سپردم تا به «هوش» استاد دکتر پرویز ناتل خانلری، صاحب امتیاز و سلطان مملکت «مجله سخن» برساند، سبکبار شدم، اما این سبکباری شادی آور نبود، هیجان انگیز نبود، آغاز دوره ای امید بخش نبود، سنگین و سرد و ساکت بود، چون حاصل بیرون آمدن از اوهام بود، پذیرفتن «عدم واقعی» چیزی بود که بخشی دراز از زندگی با

گمان فریبنده «وجود خیالی» آن گذشته بود.

بعد از آن روز، همکاران سخن، در چند جلسه پیاپی از جلسات عصر چهارشنبه، شنیده بودند و به هم گفته بوند که «کیانوش» از سردبیری «سخن» استعفاء داده است. از گله سوزناکی که «پرویز ناتل خانلری» کرده بود و جمال میرصادقی خبرش را به من داد، احساس کردم که چنین گله ای باید از «آدم خلوت» خانلری باشد، یعنی که این بریدن پیوند، او را هم تا اندازه ای متأثر کرده بود.

از کس دیگری گله استاد دکتر خانلری را نشنیدم تا بینم که جمال میرصادقی در پیروی از احساساتش تا چه اندازه، ناخود آگاه، از روایت عین کلمات گله او دور شده است. آنچه از میرصادقی شنیدم، چیزی بود به این مضمون که: «دکتر خانلری خیلی ناراحت شده بود. می گفت آخر چرا باید این حرفها را به مستخدم مجله بگوید؟ چرا نیامد به خود من بگوید؟ چرا باید به او پیغام بدهد که من حق ندارم مقاله خودم را هم تا او ندیده است، به چاپخانه بدهم. من می خواستم او معاون من باشد!»

مدتی گذشت و من به اندازه ای از کیفیت زندگی و کار روشنفکرانه در آن دوره دل زده و خسته شده بودم که نه تنها از ترک «سخن» و «سخنیان» احساس کمبود نمی کردم، بلکه از آینده روشنفکری چشم امید برداشته بودم. شاید یکی از دلیلهای پذیرفتن پیشنهاد علی اصغر مهاجر، رئیس جدید «مؤسسه انتشارات فرانکلین» برای کار کردن در مجله های «پیک» کودک، نوآموز، دانش آموز، و معلم و خانواده همین بود، یعنی بیزاری از مجموعه ای که خودم جزئی از آن بودم و دیگر دیر بود که بخواهم به

شش سالگی خودم برگردم و به جای اینکه برای روشنفکر شدن و به حوزه اهل قلم در آمدن «الفا» یاد بگیرم و «عمّ یتسائلون» بخوانم، بروم تجربه «بقالی» را در مغازه پدرم از جاروب کردن شروع کنم، چون هیچ بقالی نشنیده ام که در راه موفقیت کسبی مرتکب پلیدیهای معنوی ای شده باشد که بسیاری از روشنفکران اهل قلم در طول تاریخ بشر شده اند.

شاید از همدوره ای های من در «سخن» کسانی باشند که این خاطرات مرا بخوانند و با تعجب پیش خود بگویند: «این دیگر سخت و ناروا مبالغه ای است که چنین لغزشهایی از جانب بعضی از روشنفکران اهل قلم را پلیدیهای معنوی بخوانیم!» من نمی گویم که گویندگان چنین سخنی حقّ چنین تعجّبی و چنین قضاوتی را ندارند، اما من فقط به چنین بزرگوarانی با احترام می گویم که در این زمینه بر خلاف آنها اهل «گذشت» نیستم و با تعصّبی شدید تر از تعصّب استاد دکتر خانلری در عشقش به مجلّه سخنش، به هدایت عشقی که به حقیقت و اعتقادی که به مقام انسان در کاینات دارم، می گویم: «این نیز نگذرد!»

* این نیز نگذرد

نمی دانم کی و از کی شنیدم که بعد از انقلاب مصاحبه ای مفصّل با استاد دکتر پرویز ناتل خانلری کرده بودند، در زمانی که آن «دانشی مرد سخندان» دیگر مثل سالهای دهه ۱۳۴۰، آن چهره سالم و شادابی را نداشت که از اطمینان به خود روشن

بود، با سایه ای از تبسم بزرگی.

شنیدم که در جریان انجام گرفتن مصاحبه علاوه بر مصاحبه کننده اصلی، چند نفر دیگر حضور داشته بودند که یکی از آنها خود آن شخصی بود که اینجا در لندن به من گفت، چیزی به این مضمون که در جمع چند نفری آنها یک نفر بود که هر بار که دکتر خانلری خواسته بود حرفی از محمود کیانوش به میان بیاورد، توی حرفش دویده بود و سؤال دیگری مطرح کرده بود. از قرار معلوم در این مصاحبه سؤالها خطّ گفت و گو را تعیین می کرده بود.

حدس می‌زنم که این مصاحبه کننده که لابد از اقمار سرگردان روشنفکری جدید بوده است و در این سی و شش سالی (که حالا شده است چهل و سه سال و اندی) که محمود کیانوش در انگلستان اقامت داشته است، از اسم او به اندازه همان سالهای بعد از ۱۳۴۳ دچار سرگیجه می شده است، نمی خواسته است که این اسم بر زبان دکتر خانلری بیاید و احتمالاً ذکر خیری از صاحب این اسم باشد و مایه ناراحتی وجدان سرشکسته او و همقطارهایش بشود.

گاهی خبث نیت بعضی از ناراستان به زیان آنها کار می کند. اگر در آن مصاحبه گذاشته بود، یا گذاشته بودند که «آدم خلوت» خانلری که دیگر نیازی به «آدم جلوت» خود نداشت، به یادش بیاید که «محمود کیانوش» می خواست فرزندی کند و او را از وهم مقام نجات بدهد، شاید فقط برای تسکین خاطر ناآرام خود ذکری از او می کرد و می گذشت. اما اینکه مصاحبه کننده و احتمالاً همراه یا همراهانش دهن او را بر ذکر نام

«محمود کیانوش» بستند، مرا خوشحال می کند، چون مرا از صف کسانی که خود را به همکاری با مجله «سخن» او مفتخر می دانستند، بیرون می آورد و به حال خود می گذاشت تا همان کسی باشم که از شش سالگی می شناخته امش و ندیده ام که راهش را عوض کند و در هوایی جز هوای عشق به هنر و حقیقت قدم بردارد.

در اینجا به یاد مقاله ای می افتم از «محمود مشرف آزاد تهرانی» (م. آزاد) که فکر می کنم نباید در نشریه ای جز مجله «آرش»، ارگان غیر رسمی سید جلال الدین سادات آل احمد، چاپ شده بوده باشد. در این مقاله «م. آزاد» ناگهانی ناقد ادبیات داستانی شده بود و از هر کس که از او در آن دوره حتی فقط یک داستان چاپ شده بود، و حتی در یک مورد از یک نفر که از او تا به آن زمان هیچ داستانی چاپ نشده بود، اسم برده بود و به تناسب اهمیت آن اسم درباره او چیزهایی نوشته بود، اما «محمود کیانوش» را مطلقاً فراموش کرده بود. این مقاله را یکی از دوستان مشترک خوانده بود و به «م. آزاد» چیزی گفته بود به این مضمون که: «بابا، آخر وقاحت هم حدی دارد. تو میان این همه داستان نویس که خودت هم بیشترشان را قبول نداری، فقط از محمود کیانوش نام نمیبری، آنوقت از فلانی تعریف می کنی که نه یک داستان از او چاپ شده است، نه کسی او را می شناسد!»

و «م. آزاد» با وجدان فارغ از همه چیز در جواب آن دوست مشترک گفته بود: «این فلانی که می گویی از او داستانی چاپ نشده است، داستانهای کوتاه خوبی دارد که دستنویس آنها پیش من است و من آنها را خوانده ام.»

و در اینجا به یاد «محمد مشیری» می افتم، از همکاران مجله «سخن»، که «انتشارات اشرفی»، نجات دهنده کتاب «مرد گرفتار» از سیاهچال «سازمان کتابهای جیبی»، از او کتاب «پرورش زنبور عسل» را چاپ کرده بود و کتاب «رستم التواریخ» تألیف محمد هاشم آصف (رستم الحکما)، به اهتمام او در آمده بود و ضمناً من هم برای نوشته های سودمندش ارزش و برای شخصیت خودش احترام قائل بودم، یک بار با ابراز وجد گفتم، چیزی به این مضمون که: «من یک شعر بسیار زیبا و پر معنی از شما در مجله ای خواندم و آن را قیچی کردم و در اتاق مطالعه ام به کنار قفسه کتاب چسباندم.»

پرسیدم: «چه شعری؟»

گفتم: «شعری درباره کتاب.»

کمی فکر کردم و به یادم آمد که آن شعر را به درخواست شورای کتاب کودک نوشته بودم، یعنی شعری بود ساده برای دانش آموزان دبستان و دوره راهنمایی و درباره آن نوشته اند: «در سال ۱۳۵۵ این شعر توسط آقای محمود کیانوش شاعر مشهور کودکان(۱) کشورمان به عنوان پیام جهانی سروده شد و پوستر آن نیز توسط پرویز دیبائی طراحی گردید.»

«هر چیز که زیر آفتاب آمده است،

با حکمتی از روی حساب آمده است؛

خواهی که درآوری سر از کار جهان،

بگشای و بخوان که در کتاب آمده است!»!

به محمد مشیری گفتم: «بله، شعری است که برای بچه‌ها گفته‌ام!» و به یاد آمد که یکی از دوستان داستان‌نویس مشهور، وقتی که مجموعه شعری از من با عنوان «آبهای خسته» منتشر شد و نسخه‌ای از آن را چون متأسفانه «اوکتاویو پاز» و «پابلو نرودا» و همقطاران‌شان زبان فارسی نمی‌دانستند، به این دوست ایرانی و چند شاعر و نویسنده ایرانی دیگر تقدیم کرده بودم، بعد از چندی که مرا دید، چیزی گفت به این مضمون: «این کتاب آبهای خسته تو را خواندم و هیچ چیز از آن نفهمیدم!»

در جوابش گفتم: «چند بار آن را خواندی؟»

گفت، چیزی به این مضمون که: «می‌خواستی چند بار بخوانم؟»

گفتم، چیزی به این مضمون که: «دوبار، سه بار، ده بار! شعر به معنای شعر را که نباید انتظار داشته باشی با یک بار خواندن بشود فهمید و از آن لذت برد. مثلاً خواننده فرانسوی انتظار ندارد که با یک بار خواندن شعر «گورستان دریایی» پل والری را بفهمد!»

و داستان‌نویس مشهور قاه قاه خندید و گفت، چیزی به این مضمون که: «حالا تو خودت را با پل والری مقایسه می‌کنی؟»

می‌خواستم به حال موقعیت شعر فارسی و احوال شعرخوان ایرانی گریه کنم، ولی ناچار خندیدم و گفتم: «حق با توست! وقتی که تو شاعر را بشناسی و دوست تو

باشد و با او نشست و برخاست داشته باشی، این تو نیستی که شعرش را نمی فهمی، بلکه شعر اوست که فهمیدنی نیست!»

و در اینجا به یاد یک شاعر بسیار مشهور معاصر افتادم که همین کتاب «آبهای خسته» را خوانده بود و چند جمله ای هم با نکته های «خر مرد رندانه» درباره آن در جایی نوشته بود و از من گله ای نشنیده بود تا یک روز که او و همسرش در مقام «یاران غار» در خانه ما بودند و همسرم طاقت نیاورد و گله مندانه به شاعر مشهور گفت: «آقای فلان، این هم نقد بود که شما درباره کتاب آبهای خسته نوشته بودید؟»

من سخت ناراحت شدم که همسرم به جنغولک بازی روشنفکرانه درخور بازار شبه بورژوازی این شاعر شهیر اعتنایی نشان داده است. برای تسکین خاطر همسرم رفتم، کتاب «آبهای خسته» را که در سال ۱۳۴۹ منتشر شده بود، آوردم و شعر اول آن را خواندم و گفتم، چیزی به این مضمون که: «شما که شاعر هستی و شعر شناس هستی و شعر نو هم می گویی، دریافته ای که ساختمان کلامی این شعر از لحاظ موسیقی مناسب معنی در هر مصراع، همراه با موسیقی وزن در تمامی شعر نمونه درخشانی است از شعری که در همه جای جهان شعر شناخته می شود؟» و این شعر را خواندم:

*** آبهای خسته**

زیبایی را

من در طلیعه مهتاب

دیدم

که با شب

از آبهای خسته سخن می گفت.

آیا من،

این نشسته خاموش،

آن جویبار زمزمه گر را

در خود نمی برم؟

آن جویبار را که دشت در آغوش می کشد،

و خورشید

با بوسه های گرم

تا اوج نیلگون

مدهوش می کشد؟

او می رود،

از حادثات می گذرد،
از ناله ها و مشغله ها،
از خون و انتظار می گذرد.

این راه دور،

این سفر بی نصیب

آیا نصیب نخواهد برد

از خواب بیکرانۀ دریا؟

و شاعر شهیر در حضور همسر و همسرش گفت، چیزی به این مضمون که: «من از این شعر ایرادی نگرفته ام!»

دومی را خواندم، سومی را خواندم، چهارمی را که خواندم، آن مرد بالغ عاقل، آن شاعر ستاینده نیما یوشیج و مهدی اخوان ثالث، دیگر طاقت نیاورد و آشفته و برآشفته، برگشت و گفت: «من اصلاً کاری به این شعرها و این حرفها ندارم. اگر یک نفر دیگر پیدا شد که از شعر تو خوشش بیاید، دوّمیش من!» (رجوع به: باب چهاردهم، «شفیعی کدکنی در صور خیال»، دفتر تکمله، صفحه ۵۱۷).

و من باز خوشحال شدم که همه کسانی که شعرهای او را می فهمند و از آنها خوششان می آید، به گواهی او شعر مرا نمی فهمند و از آن خوششان نمی آید، چون

من برای کسانی شعر می گویم که با «شعر» به منزله معنی و تفسیر انسانی هستی
آشنایند و شعر برای آنها در «سیاست روز» خلاصه نمی شود.

اینها هرگز نگذرد، ما بگذریم. و حال می خواهم بگویم که در آن چهار سال
همکاری با «سخن» هر چه کردم، و در این روایت خاطرات هر چه گفتم، به نیابتی از
جانب همه کسانی بوده است که موقعیت آنها در برابر نسل پیش از خود، موقعیت
«سهراب» بوده است در برابر «رستم»، موقعیت «سیاوش» بوده است در برابر «کاووس»،
موقعیت «فرود» بوده است در برابر «طوس». و در چنین قیاسی «استاد دکتر خانلری» را
دست کم نگرفته ام. او را با «گرسیوز» یا «سعیدی سیرجانی» یا «آل احمد» به ترازو
نگذاشته ام. خودکامگی و فرزند به هیچ انگاری پدرسالارانه او را در شخصیت‌های
اسطوره ای «رستم» و «کاووس» و «طوس» دیده ام.

آزردگی من از «آدم جلوت» او بود که احساس کرد که من می خواهم «سخن»
نه با نام صاحب امتیازی او «مکتب سخن» باشد، بلکه به یک «آکادمی مطبوعاتی» تبدیل
شود، با مدیریت افتخاری او و یک هیئت تحریریه ثابت مقید انتخابی، و یک گروه
همکار نامقید. هیئت تحریریه از میان همکارانی انتخاب شوند که «سخن» را کانون
عرضه نوشته ها و ترجمه های خود، پیش از تدوین و انتشار آنها به صورت کتاب
بدانند. کار گردآوری و بررسی و آماده سازی نوشته های اهدائی اینها بر عهده سردبیر
باشد. در ضمن، سردبیر برای هر نوع معین از نوشته ها مشاور یا مشاورانی داوطلب و
شایسته از میان اعضای هیئت تحریریه داشته باشد، مثلاً مشاور فلسفی، مشاور علمی،

مشاور تاریخی، مشاور زبانهای خارجی ای که خود آنها را نمی دانند، و مانند اینها. نام این اعضای ثابت (و در عین حال تابع تغییرهای اضطراری و ضروری) هیئت تحریریه در صفحه مشخصات مجله بیاید تا اعتبار نوشته های آنها که در مجموع «مجله سخن» را تشکیل می دهد، به خود آنها برگردد و «سخن» به جای اعتبار یافتن از یک اسم و بی اعتبار قلمداد شدنش به واسطه همان اسم، از اسم فرد فرد گروهی که در حیطه و حد خود شخصیتی برابر «استاد دکتر خانلری» دارند، اعتبار بگیرد و به این ترتیب اعتبارش دهها برابر شود.

در آن صورت بود که مجله «سخن» می توانست به جای «چننه» ای از مطالب رسیده، به صورت مجله ای منظم و برنامه دار و پیشرو منتشر شود و برای نشریات دیگر مرتبه «سر مشق» داشته باشد. در آن صورت بود که مثلاً سردبیر می توانست از «بابا مقدم» داستان نویس بخواهد که برای دوازده شماره یک دوره از مجله «دو» داستان کوتاه بدهد. و این دو داستان مثلاً به فاصله شش ماه از یکدیگر در مجله بیاید، حتی اگر نویسنده هر دو داستان را در یک زمان به مجله داده باشد. یا مثلاً از «قاسم صنعوی» که علاقه دارد از زبان فرانسوی «شعر» ترجمه کند، بخواهد که برای دو یا چند شماره از دوازده شماره یک دوره، چند تنی از شاعران کلاسیک یا معاصر فرانسه را به دلیلی منطقی انتخاب کند، درباره آنها به مطالعه پردازد و مقاله ای مختصر و مفید درباره زندگی و خصوصیات کار هر یک از آنها بنویسد و چند شعر معروف آنها را ترجمه کند و در پرداخت کلامی این ترجمه از مشاورت و همکاری یکی از شاعران موجود

در هیئت تحریریه یا در گروه نامقید همکاران استفاده کند.

من در اینجا نمی خواهم نسخه ای از «قانون اساسی» پیشنهادی برای حکومت پارلمانی مملکت «سخن» را پیاده کنم. همین مختصر کافی است که بگویم که من در ابتدای پذیرفتن وظیفه سردبیری «سخن» می خواستم به طرف چنین هدفی قدم بردارم، اما دیدم که پدر، با اینکه مملکتش را دیگران، بدون احساس مسئولیت، به شیوه «باری» به هر جهت «اداره خواهند کرد، می خواهد نه «شخص اول» این مملکت، بلکه «تنها شخص» آن باشد، و به همین سبب وقتی که دیگر امیدی به آغاز و ادامه چنین تحوّل نبود، ناچار شدم که به آن شیوه ناخوشایند استعفاء بدهم و حال که نمی توانم فرزند «آدم خلوت» استاد دکتر خانلری باشم، این پدر را با «آدم جلوت» او تنها بگذارم و پی کار خود بروم.

* آخرین دیدار با خانلری

درست است که استاد دکتر پرویز خانلری با مجموعه شعری که با عنوان «ماه در مرداب» منتشر کرده است، نه با سعدی شیرازی قابل مقایسه است، نه با همشهری او، حافظ. اما او خیلی چیزهای با ارزش دیگر نوشته است که سعدی و حافظ ننوشته اند، و از اینها گذشته، ایجاد «سپاه دانش» از ابتکارهای او بود. طیبّه منصوری در مقاله ای با عنوان «سپاه دانش در اسناد مجلس» نوشته است:

«سپاهیان دانش که از جوانان دختر و پسر فارغ التحصیل دبیرستانها تشکیل شده

بود، به روستاها رفته و به کودکان و روستاییان خواندن و نوشتن می آموختند. پرویز ناتل خانلری طراح این طرح در سال ۱۳۴۱ به وزارت فرهنگ در کابینه علم منسوب [منسوب] شد. بر اساس طرح وی پانزده هزار نفر از سربازان راهی روستاها شده و به آموزش مردم پرداختند: آموزگاران سپاه دانش به وزارت آموزش و پرورش مأمور می شدند. خدمت آنها در سپاه دانش از خدمت نظام وظیفه عمومی آنها به شمار می آمد.»

حالا اگر گناه نباشد که خانلری را، فقط از لحاظ نزدیکی به دربار یا دوری از آن، با سعدی و حافظ مقایسه کنیم، من فکر می کنم که خانلری از این لحاظ به حافظ بیشتر شباهت داشت تا به سعدی. سعدی یک «بوستان» دارد در ده باب، همه اش در تعلیمات اخلاقی و اجتماعی، و اگر در مقدمه اش مدحی دارد از ابوبکر بن سعد بن زنگی، این مدح را با این اعلامیه صاف و پوست کنده شروع می کند که:

مرا طبع از این نوع خواهان نبود،

سر مدحت پادشاهان نبود؛

ولی نظم کردم به نام فلان

مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود

در ایام بوبکر بن سعد بود!

و یک «گلستان» دارد در هشت باب، آن هم همه اش در تعلیمات اخلاقی و اجتماعی، و مخصوصاً یک بابش در سیرتی که پادشاهان باید داشته باشند، و اگر ندارند، وای به حالشان. و یک دیوان دارد شامل غزلیات، ترجیعات، ملمّعات و رباعیات، همه اش در عشق، با گهگاه سخنی عارفانه یا حکیمانه، و در چند قصیده مدحی که در مقدمه می آورد، باز فراموش نمی کند که اهل مدّاحی نیست. سه تا از قصیده ها در مدح «امیر انکیانو»، حاکم فارس است که در لغتنامه دهخدا، به نقل از تاریخ مغول، تألیف عباس اقبال، این طور معرفی شده است: «امیر انکیانو از طرف اباقخان حکومت فارس را داشت. خردمند و دادگر بود و در دوران حکومت سه ساله خود (از ۶۷۷ تا ۶۷۰ هجری قمری) به عدل رفتار کرد و شاعران و علما را نواخت.»

وقتی که این سه قصیده را می خوانیم، اگر حواسمان جمع باشد و به طرح کلامی آن توجه کنیم، می بینیم که انگار سعدی مدح این حاکم را بهانه کرده است تا به همه حاکمان آن روز و آینده بگوید که شما هم مثل همه آدمهای دنیا عمر کوتاهی دارید، پیر و علیل و ذلیل می شوید و می میرید:

«بس بگردید و بگردد روزگار

دل به دنیا درنبندد هوشیار

ای که دستت می رسد کاری بکن

پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار...

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار...
سعدیا چندانکه می دانی بگوی
حقّ نباید گفتن الا آشکار...
پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی می کنم درویش وار
یارب الهامش به نیکویی بده
وز بقای عمر برخوردار دار...

اگر فکر می کنید که آوردن چند بیتی از هر یک از این سه قصیده، ضرورتی ندارد و همان اشاره ای که در کیفیت این قصیده ها کردم، کافی است، به شما حقّ می دهم، اما خوش دارم که از دو قصیده دیگر سعدی در مدح همین حاکم، بیتهایی بیاورم تا همین حالا ندای او در گوش جانمان بیچد. در قصیده دوّم، با این مطلع: «بسی صورت بگردیده ست عالم، / وزین صورت بگردد عاقبت هم»، به همان حاکم می گوید:

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم...
چنین پند از پدر نشنوده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت
نباشد، همچنان باشی مکرم
نه هر کس حقّ تواند گفت گستاخ
سخن ملکی ست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیک نامی
که فردا بر خوری، والله اعلم!

و در قصیده سوّم زنهار و هشدار به اهل دنیا، مخصوصاً به حاکمان را به اوج

می رساند:

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایّام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود بینی مفصّلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده به جایی و مفصّلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
ز آن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشان به گور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهرتر ز نام نیک نکردند حاصلی ...

مرگ از تو دور نیست و گر هست فی‌المثل

هر روز باز می‌رویش پیش، منزلی...

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی

خرم کسی شود، مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود

ترتیب کرده‌اند تو را نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی

بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز

حق نیست این چه گفتم؟ اگر هست، گو بلی!

عمرت دراز باد نگویم هزار سال

زیرا که اهل حق نپسندند باطلی...

از یادمان نرفته است که می‌خواستیم استاد دکتر خانلری را فقط از لحاظ

نزدیکی به دربار یا دوری از آن با سعدی و حافظ مقایسه کنیم. با اشاره ای به

مضمونهای «بوستان» و «گلستان» و «غزلیات» سعدی و خواندن بیتهایی از سه قصیده او،

فکر نمی‌کنم کسانی که تا اندازه ای «خانلری» را شناخته باشند، بین او و سعدی از

همان یک لحاظ شباهتی ببینند.

و اما در مقایسه استاد دکتر خانلری با «حافظ»، اول به چند نکته توجه می کنیم،
از این قرار:

۱- حافظ فقط غزل گفته است که تصوّر می کنیم و تصوّر می کنند، که مضمونهای آنها عشق است، عارفانه و حکیمانه، و جز در بیتهایی از چند غزل، حرفی و ستایشی از شاهی یا وزیری نیست.

۲- با این تصوّر است که بسیار کسان، از جمله احمد شاملو، بیتی را که مدح در آن آشکار است و نام ممدوح در آن آمده است، از بقیه بیتهای غزل جدا کرده اند تا مثلاً لگه ننگین مدح را از دامن آن غزل پاک کرده باشند. (رجوع به: کتاب «راز درون پرده حافظ» در وبسایت «کتابناک» (ketabnak.com)).

۳- حافظ با چند قصیده ای که در مدح ساخته است، نشان داده است که اهل قصیده سرایی نیست، زیرا که قصیده فضایی برای سخن عشق و عرفان و حکمت و نوای غربت انسان در تبعیدگاه زمین ندارد، اما ضمناً حافظ هم اهل معنا بود، هم اهل عیش: «بیا ای ساقی گلرخ، بیاور باده رنگین / که فکری در درون ما از این بهتر نمی گیرد. / صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند، / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد!»

۴- بنا بر این حافظ آمد و با مهارتی اعجاز آمیز قصیده مدحی را در دل غزل پنهان کرد، «ممدوح» را «معشوق» توصیف کرد و «خدا» را در جمال هر دو دید، و با هر سه نرد محبت باخت تا ممدوح با اشارتهای نهفته او دریابد که روی سخنش با اوست، و خواننده عام غزل آن را در وصف عشق و معشوق بگیرد، و روح خود حافظ از لطف

عرفانی آن لذت برد و به وجد بیاید.

۵- با این شیوهٔ نهفتن مدح در همان مقدمهٔ «نسیب و تشبیب» یا تغزل قصیده، بسیاری از غزلهای حافظ، در موردهایی تمامی غزل و در موردهایی بیتی یا بیتهایی از آن، وظیفهٔ قصیده سرایی را برای او انجام داد و او را از کیسهٔ سخاوت ممدوح برخوردار کرد و اگر در موردی ممدوح مرتکب غفلت می شد، او را از این خطا آگاه می کرد. با دقت به این غزل که مضمون آن تماماً گلهٔ «بده بستانی» بین شاعر (عاشق) مدحگو و ممدوح (جانان) اوست، توجه می کنیم:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

وز او به عاشق بی دل خبر دریغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل

نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است

ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت

سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر

از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است

که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار.

و حالا بر می گردیم به موضوع مقایسه «استاد دکتر خانلری» امروز با «سعدی» هشت قرن پیش و «حافظ» هفت قرن پیش، و در او شباهتی به سعدی نمی بینیم، اما دوگانگی شخصیت حافظ در او تا اندازه ای ملاحظه می شود. در عین حال این هر دو شاعر، سعدی و حافظ، برای ما محترمند و هنر آنها را ستایش می کنیم. نه حاکمان عصر سعدی به بهانه انتقادهای صریحش و اندرزهای گستاخانه تلخش و دور نگهداشتن خودش از «دربار» او را مجازات کردند، نه حافظ را مردم به بهانه نزدیکی اش با دربار و مدح حاکمان زمان طرد کردند و خائن و مرتجعش خواندند. زندگی و کار دکتر خانلری هم در مقام استاد زبان و ادبیات فارسی، نوشتن مقالات دستوری و اجتماعی، ساختن شعرهایی مثل «عقاب»، همّت در برقرار نگهداشتن انتشار مجله «سخن»، اجرای ابتکار فرستادن سربازان دیپلمه به روستاها به عنوان «سپاهی دانش»، تأسیس «بنیاد فرهنگ ایران» و انتشار متنهای ادبی و علمی ای که چاپ آنها برای هیچ ناشری صرف نمی کرد و فقط بنیادی دولتی و با سرپرستی مدیری آگاه و سخندان مثل او می توانست این مهم را برعهده بگیرد، اینها همه به اندازه ای ارزشمند بوده است که عیب نزدیکی

او به دربار در برابر آن همه حسن در نزد اهل خرد و دانش قابل عفو دانسته شود، چنانکه از این بابت امروز کمتر کسی است که حافظ را نوکر دربار و مدّاح شاهان بخواند. در خانه هر ایرانی الفبادانی اگر هیچ کتابی پیدا نشود، یک دیوان «حافظ شیرازی» هست.

من تا امروز (۲۰۱۱ میلادی) که هر روز را برای آن روز زندگی می‌کنم و شش ماهی دارم تا به سنّ آخرین روز حیات «خانلری» برسم و با کمال خوش بینی و امیدواری اصلاً درباره فردا فکر نمی‌کنم، همچنان معتقدم که او هرگز «آدم جلوت» خود را فراموش نکرد، اما «آدم جلوت» او هم هرگز نگذاشت که این «پدر» با فرهیختگان نسل «فرزند» نشست و برخاست و گفت و شنود «دوستانه» داشته باشد و «خردمندانه» قبول کند که «پدران» کار «گردش» روزگار را باید به موقع به «فرزندان» واگذار کنند و خود بنشینند و شور و جوش و حرکت جوانی خود را در آنها نظاره کنند و اگر گاه احساس کردند که در کار آنها اشتباهی می‌خواهد تکرار شود، بی آنکه قصد «دخالت» داشته باشند، با بیان «نظر» خود، هم آنها را به «پشتیبانی» خود دلگرم بدارند، هم خود به آرامش خاطر برسند.

اما افسوس که «رستمهای تاریخ» که به لقب «جهان پهلوان» معتاد می‌شوند، لذّت و نشئه این اعتیاد نمی‌گذارد که چشم دیدن «جهان پهلوان» دیگری را داشته باشند، حتی اگر این پهلوان تازه فرزند خودشان باشد و از خودشان پهلوان تر! و افسوس که آخرین دیدار من با «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری» در حدود یک سال پیش از در

گذشت او بود، در خانه جمال و میمنت میرصادقی و مجالی نبود و خانلری در حالی نبود که من بخواهم با او، که حالا فقط «آدم خلوت» اش به جا مانده بود، آن هم به جسم علیل و حتماً بی حوصله و روحاً دردمند، چند کلمه ای گلایه وار و افسوس خوار حرف بزنم.

در ایران که بودیم، یعنی همیشه تا پیش از سال ۱۳۵۴ که مقیم دیار غربت شدیم، به خانه جمال و میمنت رفتن و در خانه خود از جمال و میمنت بسیار خودمانی پذیرایی کردن، یکی از عاداتهای دلپذیر زندگی ما بود. فکر می کنم آن سال که من سفری کوتاه به تهران رفته بودم سال ۱۳۶۸ بود. جمال و میمنت بانی خیر شدند و در شبی که قرار شد من برای دیدنشان به خانه آنها بروم، مهمانی ای ترتیب دادند تا من بتوانم دوستان مشترکی را که دوستان نزدیک آنها هم بودند و همه از طریق مجله «سخن» هم با خانلری پیوند یافته بودند، در آن مهمانی بینم.

آن شب انگار یکی از جلسه های هیئت تحریریه «سخن» بود در یک چهارشنبه عصر، که به جای دفتر مجله در پاساژ زمرد در خیابان حافظ، در خانه جمال و میمنت در تجریش تشکیل شده بود. نمی دانم چرا نمی توانم به خاطر بیاورم که در آن مهمانی، آن دوستان مشترک کیه بودند. شاید دلیلش این باشد که وقتی در زدند و در خانه باز شد و از راه رسیده ها وارد اتاق نشیمن شدند، دیدم که هوشنگ طاهری است که خانلری علیل را روی دستها گرفته است و او را برد و روی مبلی نشانده. این صحنه ای بود که انتظار دیدنش را نداشتم و هرگز هم آن را فراموش نکرده ام.

با اینکه من همیشه خواسته بودم هرقت خانلری را می بینم، او به تمامی در «آدم خلوت» خود باشد، حالا که به چنین آرزویی رسیده بودم، در موقعیتی چنان تلخ و دردناک بود که انگار روح «سهراب» داشت به «رستم» محاضر در ته چاه پر نيزه و تیغ «شغاد» نگاه می کرد. به یاد زمانی افتادم که «خانلری» وارد اتاق هیئت تحریریه شده بود و بنابر عادت رفته بود که پشت میز سردبیر بنشیند و در اتاق عدّه ای جوان را دیده بود که هنوز برای او چهره هایی آشنا شده نبودند و با سر تکان دادنی به اتاق خود برگشته بود و آقای اردبیلی را فرستاده بود که بگوید: «آقای دکتر خانلری با شما کار دارند!» و کارش این بود که از من بپرسد: «اینها کی اند؟» و یکی از «اینها» همان هوشنگ طاهری بود که آن شب با اتومبیلش به خانه خانلری رفته بود و او را که از راه رفتن افتاده بود، روی دست در اتومبیل نشانده بود و روی دست از اتومبیل به اتاق نشیمن جمال و میمنت آورده بود.

نمی دانم چرا دیدن «استاد دکتر پرویز ناتل خانلری» در آن موقعیت مرا آن قدر آشفته و افسرده کرد که هرچه بر مغزم فشار می آورم تا صحن حافظه ام را روشن کند، صحنه آن دیدار روشن نمی شود تا من به یاد بیاورم که دوستان حاضر کجا بودند، من از خانلری چه شنیدم، من به خانلری چه گفتم، دیگران چه گفتند، و مجلس چگونه به آخر رسید. فقط این را به یاد دارم که این دیدار من با خانلری، آخرین دیدار بود. آن مجلس را که ترک کردم، از تاریخ رو گرداندم و گذشته در افق ذهنم غروب کرد.

در چنین موقعیتهایی بعد از چنین غروبی، یکچند تاریکیِ شبی است که آدم در

آن آرامش ندارد تا حسابش را با «واقعیت» روشن کند و آن شب را که گذراند، در صبحِ اکنونی بیدار می شود که انگار سه هزار سالی، یا سیصد هزار سالی با آن غروب فاصله دارد.

نوشتن خاطرات، مخصوصاً این بخش از خاطرات من که به دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ در جامعهٔ روشنفکری و ادبی و مطبوعاتی و انتشاراتی ایران آن دوره مربوط می شود، یادآوری هر خاطره، در واقع زنده کردن آن خاطره نیست، بلکه گوری است که برای دفن کردن آن خاطره کنده می شود تا صبح بعد از آن غروب و آن شب، جهانِ ذهن از انبوه لاشه های جهل و خبث و بخل و غرور و نخوت و ناجوانمردی و دروغ و تظاهر و زدو بند و سایر عفریتهای «ضد حقیقت» و «ضد انسانیت» یک دوره پاک شود.

در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۷، یعنی یک سال بعد از نوشتن مقالهٔ «آل احمد در داستانهای کوتاهش» و چاپ شدن آن در مجلهٔ «اندیشه و هنر»، شمارهٔ ویژهٔ جلال آل احمد و آغاز سردبیری من بر مجلهٔ «سخن» تا فرو گذاشتن بار این تعهد نامیمون از دوش، شعرهایی گفتم که در کتابی با عنوان «ماه و ماهی در چشمهٔ باد» منتشر شد. فضای هر یک از این شعرها چیزی از اثرات محیط زندگی فکری و تأملی من در آن دوره را با خود دارد. همین الآن که جملهٔ «آن مجلس را که ترک کردم، از تاریخ رو گرداندم و گذشته در افق ذهنم غروب کرد» را نوشتم، به یاد دو شعر از شعرهای این کتاب افتادم. یکی شعری با عنوان «تاریخ» که در دههٔ ۱۳۴۰ همهٔ دست اندر کاران

«جامعه گردانی» با آن، با تاریخ، بازی می کردند و زندگی امروز مردم را با دروغهای عتیقه شده آن رنگ می زدند. خوش دارم که آن شعر را که متأسفانه به «زبان فارسی» و به «زبان شعر» نوشته شده است، نه به «زبان سیاست»، در اینجا بیاورم.

* تاریخ

در پشتِ سرِ خاکسترِ سرد

گسترده تا صبحِ ازل، صحرا به صحرا

در پیشِ روِ اوهامِ تاریک

مواج تا شامِ ابد، دریا به دریا.

تاریخ، این کابوسِ وحشت

اندیشه ام را می برد چون گردبادی؛

می داردم در خود معلق

گویبی که با من دارد او کینی، عنادی.

با اشتیاقی حیرت انگیز

پرسیدم از دانندگانِ رازِ پنهان
گویدم آخر چیستم من،
خوابم، خیالم، سایه ام یا نقش امکان؟

در پاسخم آورد هر کس
تصویر گنگی از تقلای گمانی
با انتظار دیدنِ راز
در نفسِ هر پاسخ به سر بردم زمانی:

آن معنی نگشوده، اما
با جست و جویهای عبث نگشوده تر شد
اندیشه فرسوده، افسوس
از یأس این بی حاصلی فرسوده تر شد.

افسرده با خود گفتم: ای مرد

تو گور سیارِ تمام مُردگانی،
آینه‌ای، آینه کور:
از خود تهی، اما پر از رمز جهانی.

ای کاش این عفریت تاریخ
با کاروان خود نمی آمد به دنبال،
پر می زدی با جهل جاوید
همچون کبوترهای خوشبخت سبکبال:

هر نسلی از نسل دگر دور
این کبک کوه و آن دگر ماهی دریا،
از کهنگی‌هایشان خبر نیست
فارغ ز دیروزند و بی پروای فردا.

و خوش دارم که این شعر را به «روشنک داریوش» تقدیم کنم که پدر او، «پرویز داریوش» که در آن دوره شعرهایی از این قبیل را خوب می فهمید، متأسفانه خود را به

دوستی با تنی چند از «ستیهندگان» بازار «سیاست بازی ادبی» آن دوره متهم کرده بود و در صف متزلزل ضد خانلریها ایستاده بود. جای کسی مثل او هم در زندگی امروز من بسیار خالی است.

«آدم خلوت» استاد دکتر پرویز خانلری هم شعرهایی از این قبیل را، یعنی شعر جهانی را، خوب می فهمید، اما چون «آدم جلوت» او فارغش نمی گذاشت، فکر نمی کنم که هرگز ده دقیقه ای فرصت یافته بود که این شعر را که نمی دانم چرا به او تقدیم کرده بودم، اقلأ یک بار بخواند. واقعاً تأسف انگیز نیست که شاعری چهار سال سردبیر مجله ادبی معتبری باشد و به یاد نیاورد که در یک نشست دوستانه با صاحب امتیاز و مدیر همان مجله که خود از شاعران نامدار معاصر بود، برای همدیگر شعری خوانده باشند یا درباره شعر صحبت کرده باشند، مگر فقط آن روز که سردبیر دل زده و از شور افتاده مجله با مجموعه ای پیشنهاد برای تحوّل در راه احیای مجله، که مقدمه استعفاء بود، به دیدار آن صاحب امتیاز و مدیر رفت و او چند شعر به دلیلی یا نیتی، سوای انتظار آن سردبیر برایش خواند و در عین حال از شاعری ابراز برائت کرد، چنانکه سردبیر شاعر دل زده از شور افتاده، از خود پرسید:

«آیا می خواهد بگوید که شعر گفتن کاری است که فقط به جوانان برازنده است؟ یا اینکه شعر گفتن دیگر دون موقعیت و مقام اجتماعی اوست؟ یا اینکه شعر گفتن از همان ابتدا هم برای او جوشش روحی ماندگاری نبوده بود؟ یا اینکه زندگی او سالها به شیوه ای گذشته است که چشمه احساس و اندیشه شعری را در او خشکانده

است؟ نه! محیط اجتماعی ما که از فرد فرد ما شکل گرفته بود و به نوبه خود به شخصیت جمعی ما شکل می داد، این عادت را در ما ایجاد کرده بود که برای همه آشفستگیها و نا به سامانیها و بیعدالتیها و عقب ماندگیها دنبال مقصّر بگردیم. اگر تقصیرهایی فرهنگی و تاریخی در کار بود، سعی در شناختن آنها کار آسانی نبود. پس آسان ترین کار این است که بدون شناختی تحلیلی از اوضاع، فقط مخالف «وضع موجود» باشیم و کسانی را که در وضع موجود مصدر کاری هستند، صد در صد مقصّر بدانیم.

از تاریخ ۱۳۰۴ که رضا خان، سردار سپه، به پادشاهی رسید تا سال ۱۳۵۷ که سلسله کوتاه «پهلوی» منقرض شد، دولتهای پیاپی در ایران برای «معارف» و بعدها «فرهنگ» که «آموزش و پرورش» بخشی از وظیفه ها و مسئولیتهای آن بود و به وزارتی مستقل تبدیل شد، وزیری داشتند که یکی از آنها برای مدتی کوتاه «پرویز ناتل خانلری»، طراح ایجاد «سپاه دانش» بود. پیش از او کسان دیگری در کابینه های مختلف وزیر فرهنگ یا آموزش و پرورش شده بودند، از آن جمله محمد تقی بهار، علی اصغر حکمت، فریدون کشاورز، و محمد درخشش، اما به یاد نمی آورم که علمداران روشنفکری شبه بورژوازی آن دوره «وزیر شدن» آنها را بزرگترین خطای زندگی این افراد قلمداد کرده باشند.

البته بعضی از همکاران جوان آن چهار دوره «سخن» که با من نزدیکی بیشتری داشتند تا با خود خانلری، از «آدم جلوت» او که وزیر شده بود، خوششان نمی آمد و تعجب

می کردند که شخصی مثل او که در استادی زبان و ادبیات فارسی و نوشته های ارزشمندش شخصیتی به کمال یافته بود، چه نیازی به وزیر شدن داشت، ولی این تعجب آنها با قهر و عناد شبه روشنفکران «آل احمدی» علیه «خانلری» و «سخن» فرق می کرد، و من شعر «سفر» را به «آدم خلوت» استاد خانلری تقدیم کرده بودم.

* سفر

به دکتر پرویز ناتل خانلری

بر ستاره ای نشسته ام

سبز چون ترانه درختها

در نماز آفتاب؛

رفته ام برون ز حیطة خیال،

کرده ام گذر به چشم باز

از پُل سپید خواب.

از دمی که نطفه زمان

با شُکوه شهوت زمین

در فضا به جنبشی گرفته شکل،

نسلهای خرم نیامده

از نشیبِ آستانِ رنگها
رو به پیشبازِ من نهاده اند؛
با تبسمِ سپیدِ اولینِ سحر
دست را به سوی من گشاده اند.

نسلهای رفته چشمهای خسته را
جلوه گاهِ این ستاره می کنند؛
با سکوتِ خاکهای نو
این مسافرِ عجیب را نظاره می کنند.

من ستاره تاز
می روم سبک تر از نسیمِ نور؛
کوههای فاصله غبار می شوند؛
روشنی به سوی ظلمتِ صبور
دست دوستی دراز می کند؛

قصرِ فصلها درِیچه های خویش را
شادمانه باز می کند.

مرکبِ فشانده بالِ من
می برد مرا به بیکرانه ها؛
از فراز برجهای اعتبار،
از میان طاقِ دودی زمانه ها.

من به یاری تکانِ دست
هم به نسلهای خُرْم نیامده،
هم به رفته های خسته می کنم سلام؛
از شکوه جشنهای کهکشان،
از سپهر بیکرانه می دهم پیام.

بر ستاره ای نشسته ام،

صحنه‌های اتفاق را،

عصرهای نکبت و کمال را نگاه می‌کنم؛

بی دخالتِ تصوّر و خیال

پهنهٔ تجلّی و زوال را نگاه می‌کنم.

* سخنی با فرزندا و نوه ها

در ابتدای روایتِ این خاطرات، و گاهی در جاهای دیگر آن، اگر لازم دیدم، اشاره کردم که من امروز این تجربه‌های گذشته را به قصدِ بیرون ریختن خشمهای فرو خورده روایت نمی‌کنم. نمی‌خواهم خطاهای عدّه‌ای از همنسلهای خودم و یکی دو نسل مسنّ تر از خودم را که معاصرانِ من بودند، به منزلهٔ حجّتی در بی خطاییِ خودم در پیش نسل جوان امروز بگذارم. هدف من این بوده است که به نسلِ جوان امروز که فرزندا و نوه‌های من هستند، بگویم که ما همه، همهٔ این هفت هزار و پانصد میلیون آدمیزادی که روی کرهٔ زمین زندگی می‌کنیم، «انسان جائز الخطا» هستیم. هیچکس از غفلت و لغزش و خطا مبرا نیست. هیچکس عقل کلّ نیست. هیچکس «شبان» و هیچکس «گوسفند» خلق نشده است. هیچکس به اعتبارِ آنچه یاد گرفته است و کشف کرده است و ابداع کرده است، تافته‌ای جدا بافته از دیگرانی نیست که روزهای زندگیشان را به تمامی در همّ و غمّ «چه خورم صیف و چه پوشم شتا» گذرانده‌اند.

هیچکس به اعتبار دانش و هنر خود دینی به گردن دیگران ندارد تا بخواهد به آنها فخر و غرور و تفرعن بفروشد، چون هدف اصلی هر انسانی از همه کارهای جدا از «تلاش برای معاش» که می کند، معنی بخشیدن به زندگی خود اوست. دیگران اگر از حاصل کارهای او بهره ای می گیرند، برای ارضای خاطر خودشان سپاسگزار او هستند، ولی او نمی تواند خود را از این بابت در برابر آنها «طلبکار» بداند.

در این مورد حرفی از «راینر ماریا ریلکه»، شاعر آلمانی به یاد می آید که «استاد پرویز خانلری» کتاب کوچک، اما بسیار با ارزش او، «نامه هایی به یک شاعر جوان»، را در سال ۱۳۲۰ ترجمه و منتشر کرد. ریلکه در نامه اول خود به یک شاعر جوان فرضی می گوید: «انگیزه ای که تو را به نوشتن وا می دارد، بشناس؛ فکر کن بین آیا این انگیزه تا اعماق دل تو ریشه دوانده است یا نه؛ و به خودت بگو که اگر نوشتن را بر تو ممنوع کنند، خواهی مُرد.» و من در ادامه و تکمیل این حرف می گویم: «نوشتن حاصل زندگی تو و احساسها و اندیشه هایی است که تو در معنی بخشیدن به زندگی خود داشته ای، و اگر در کار این «معنی بخشیدن» خود را پایبند و خرد سپرده و دلبسته «حقیقت» ندانی و نمایی، خود را و زندگی خود را و حقیقت را و انسانیت را مسخره کرده ای، و مهم نیست اگر دیگران، همه، این «شبه حقیقت» مسخره تو را جدی بگیرند و عین حقیقت تصور کنند. تو خود را در تصور دیگران و بعد از خود «جاویدان» نمی کنی، در خلوت خود و در نفس خود و در وجدان خود و در زمان حیات خود «جاویدان» می کنی یا «مسخره» می کنی و به باد می سپاری، چون بعد از تو آنچه برای اسمی که در زمان حیات داشته ای، پیش بیاید، دیگر به تو که نیستی و انگار هرگز

نبوده‌ای، ربطی ندارد. این را تو می‌دانی، و کورش کبیر و رودکی سمرقندی و جلال آل احمد و پرویز خانلری نمی‌دانند، چون ما نمی‌دانیم که آنها با چه حقیقتی در زمان حیاتشان به زندگی خودشان معنی بخشیدند و آن را برای خودشان و در خودشان «جاویدان» کردند. ارزش آنچه من الآن می‌گویم به شنیدن شما فرزندان و نوه‌های من است، نه برای «دل»، بلکه برای «خرد» خودتان.

من از چند نسل پیش از خودم، و شاید از همهٔ نسلهای پیش از خودم، از آغاز تاریخ مکتوب قوم ایرانی تا این روزگار، گله‌هایی دارم، چون احساس می‌کنم، یعنی با تأمل در ماهیت گذشته فکر می‌کنم و مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم که در میان گذشتگان بسیار کم بوده‌اند کسانی که بیشتر با «آدم خلوت» خود زندگی کرده باشند و به خدمت «آدم جلوت» خود در نیامده باشند، و در حرفهایی که زده‌اند، در عملهایی که انجام داده‌اند، و در چیزهایی که نوشته‌اند، فقط از «آدم خلوت» خود فرمان برده باشند، و «آدم جلوت» خود را مثل یک لباس عاریتی به همراه برده باشند تا در موقعیتهای اضطراری، برای در امان داشتن «آدم خلوت» خود از آن به طور موقت استفاده کنند.

در اینجا مثالی بیاورم. بسیاری از فیلسوفان و نویسندگان نوشته‌هایی با عنوان «اعترافات» از خود به جا گذاشته‌اند. مثلاً قدیس اوغسطينس یا «سن اوگوستین» اسقف هیپون، فیلسوف مذهبی رومی (۳۵۴ - ۴۳۰ میلادی) دهها اثر دارد، از آن جمله «شهر خدا»، «اراده و آزادی اختیار»، «فایده ازدواج»، «فایده ایمان»، و «در باره شکیبایی». آیا

عقیده‌هایی که در همه این کتابها و رساله‌ها بیان کرده است، صد در صد حاصل احساسها و اندیشه‌ها و دریافتهای «آدم خلوت» او نبوده است؟ اگر بوده است، همه نوشته‌هایش «اعترافات» اوست. اگر نبوده است، آیا کتاب «اعترافات» او یک ترفند تبلیغاتی نیست برای محکمتر کردن اهمیت کتابهای دیگر او در پیش اهل مذهب و اخلاق مسیحی؟ آیا اعترافات او در مجموع حامل این پیام نیست که: آهای، ببینید کسی که در جوانی به پلیدترین کارها می‌پرداخته است، اکنون به چه مرتبه‌ای از پرهیز و پارسایی رسیده است! مثلاً گفته‌اند که پلیدترین گناه سن او گوستین، پیش از گرویدن به آیین مسیحیت این بوده است که با زنی مجامعت نامشروع کرده بود و زن حامله شده بود و پسری به دنیا آورده بود.

یکی دیگر از فیلسوفان اجتماعی که کتاب «اعترافات» او معروف است، ژان ژاک روسو است. او هم در «اعترافات» خودش می‌گوید که در سی و سه سالگی با زن خدمتکار جوان بیسوادی به اسم تریز لوواسور که در یک هتل کار می‌کرد، رابطه‌ی آمیزشی پیدا کرد و این رابطه تا آخر عمر روسو برقرار ماند و او از این زن صاحب پنج تا بچه شد و روسو، که بعدها فیلسوف بزرگی شد و به همه درس فرزند پروری داد و امروز در مقام بنیادگذار «روانشناسی کودک» شناخته می‌شود، هر کدام از این بچه‌ها را تا به دنیا می‌آمد، از آغوش مادرش در می‌آورد و به پرورشگاه می‌سپرد تا مادر آنها آزاد باشد و بتواند تمام وقت و نیرویش را صرف کُلفتیِ روسو و همبستری با او بکند.

گاهی وقتها، با همین اندک شناختی که از آدمیزادی دارم که یک نمونه اش

خودم باشم، در مورد بعضی از خصوصیات کسانی که بیقراری جانشان بیشتر از دیگرانی است که برای زندگی کردن و گذراندن عمر، تقریباً مثل بقیه فرزندهای «ننه طبیعت» سؤالی ندارند و اگر هم دارند، اجداد چند هزار سال پیششان جواب آن سؤالاها را داده اند، به همان نتیجه ای می رسم که سعدی شیرازی رسیده بود و گفته بود: «گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهان دیده بسیار گوید دروغ!» البته این صفت «جهان دیده» چندین معنی دارد و آدمهایی مثل «سن اوگوستین»، «ژان ژاک روسو»، و «سعدی شیرازی» به همه معنیهایش «جهان دیده» هستند.

از «دهخدا» که معنی جهان دیده را می پرسی، می گوید: «آنکه بسیار در اقطار عالم سفر کرده؛ سیاحت کننده و جهانگرد؛ مسافر؛ سیاح؛ مجرب؛ آزموده؛ کارکشته؛ تجربه کار». حالا همه اینها را با معنیهای دیگری که دیگران برای «جهان دیده» گفته اند، جمع بزنیم، آدمی که همه آنها را در خودش داشته باشد، به نظر من کسی است که از اول بیقرار بوده است و برای اینکه به آرامش برسد، مدام کارهایی کرده است و چیزهایی دریافته است که بیقرارترش کرده است و تازه این آدم صاحب «جهان بینی» شده است.

سعدی شیرازی که یکی از آن بیقرارهای صاحب جهان بینی شده است، و معتقد است که شخص «جهان دیده» هم گاهی حرف «لغو» به زبانش می آید، هم «دروغ» بسیار می گوید، در یک حکایت «گلستان» جهان دیدگی را به یک مرد «شیاد» نسبت می دهد که «گیسوان برتافت که من علوی ام، و با قافله حجاز به شهر درآمد که از حج می آیم،

و قصیده‌ای پیشِ ملک برد که من گفته‌ام. یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر آمده بود، گفت: من او را در عید اضحی در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفت: پدرش نصرانی بود در ملاطیه، علوی از کجا باشد؟ و شعرش را در دیوان انوری یافتند. ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفت. گفت: ای خداوند روی زمین، سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد، به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت آن چیست؟ گفت: «غریبی گرت ماست پیش آورد/ دو پیمان‌آب است و یک چمچه دوغ/ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج/ جهان‌دیده بسیار گوید دروغ!» ملک بخندید و گفت: «از این راست‌تر سخن در عمر خود نگفته‌ای.» فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند تا به دلخوشی برود.»

بدیهی است که چنین آدمی جهان را دیده است، اما «جهان بینی» پیدا نکرده است و فقط به همان معنای ساده لغوی از جانب سعدی شیرازی «جهان دیده» معرفی شده است، و گرنه این صفت را سعدی در حکایتی از «بوستان» در مردی دیگر که «جهان بینی» دارد، با بسیار صفت‌های دیگر همراه می‌بیند:

قزل ارسلان قلعه‌های سخت داشت

که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ

چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهای
که بر لاجوردین طبق بیضهای
شنیدم که مردی «مبارک حضور»
به نزدیک شاه آمد از راه دور
«حقایق شناسی»، «جهان دیده ای»
«هنرمندی»، «آفاق گردیده ای»
«بزرگی»، «زبان آوری کاردان»
«حکیمی»، «سخنگوی بسیار دان.»

قزل گفت: «چندین که گردیده ای
چنین جای محکم دگر دیده ای؟»

بخندید ک: «این قلعه ای خرم است،
ولیکن نپندارمش محکم است!
نه پیش از تو گردن کشان داشتند؟»

دمی چند بودند و بگذاشتند؟

نه بعد از تو شاهان دیگر برند،

درخت امید تو را برخورند؟»

از خودم می پرسم: «آدم بیقراری که عمرش را، با حرام کردن بسیاری از لذت‌های طبیعی زندگی بر خود، صرف این هدف می کند که صاحب «جهان بینی» بشود و «گوسفند» از دنیا نرود، چه احتیاجی به «ادا و اصول» و «ادا و اطوار» عامه فریب و عامه پسند دارد؟» راستی، حالا از شما می پرسم که اگر قبول داریم که جامعه های انسانی همیشه و در همه جای دنیا از دو طبقه مشخص تشکیل می شود: یکی «خاصان» و دیگری «عامیان»، یک متفکر، فیلسوف، حکیم، جامعه شناس، مردم شناس، نویسنده، شاعر، هنرمند و خلاصه فردی که خودش را از «عامیان» بیرون کشیده است و در نتیجه دیگر آن حرف یا هنری را ندارد که «عامیان» بتوانند آن را مثل خودش که «خاص» شده است، درک کنند و از آن لذت ببرند تا لذت او از عرضه فکر و هنرش به «خاصان» برابر با شمار جمعیت آنها افزایش پیدا بکند، چنین آدمی دلش به چه چیز «عامه» خوش است، که محتاج به «به به!» و «چه چه!» عامیان باشد؟ اگر از «خاصان» است، چه جوانی باشد در دهه ۱۳۴۰، به نام «محمود کیانوش» یا یازده سالی از او بزرگتر باشد، به نام «جلال آل احمد»، یا بیست و یک سالی از او بزرگتر باشد، به نام «دکتر پرویز ناتل خانلری»، چرا باید یک «آدم جلوت» داشته باشد برای «عامه» و یک «آدم خلوت» برای «خاصان» و آنوقت نتواند مدام بین این دو شخصیت متفاوت جا

عوض کند و در نتیجه کم کم بشود یک «آدم قر و قاطی» و نداند که برای کی صاف و صادق و رو راست و بی قر و اطوار باشد، برای کی نباشد؟

نه، جانم! تو اگر «سید جلال الدین سادات آل احمدی» و نمی دانی چه می خواهی و چه کار می خواهی بکنی و چی توی این دنیا راضیت می کند، نه دیگر در داستانهایی که می نویسی، تویی و داستان نویسی و خودت هستی، نه در مقاله هایت کشف و دریافت درستی داری که بتوانی آنها را در مجلس خاصان توی سفره معنی بگذاری و بی سر و صدا سیر و سیاحتِ انسانیت را در پهنه رمزها و رازهای هستی ادامه بدهی و هر خاصی را، از نوپای تازه سفرِ امروزی تا پیر جهاندیده پریروزی، همدل و همفکر و همسفره معنای خودت بدانی و نخواهی در راه رسیدن به پیشوایی و محبوبیت در نزد «عامه» به موجودی پوشالی تبدیل بشوی و با تکرار یک رشته الفاظِ عامی فریب، بُز چموشی باشی که گله بزرگی را بفریبی و بکشی، ببری سر پرتگاه و آن بالا بایستی و کیف بکنی از این قدرت جادویی!

یا اگر استاد دکتر پرویز ناتل خانلری هستی، و در دوره ای که امیدی برای ورود جامعه ات به عصر جدید در فرهنگ و تمدن جهانی پیدا شده است، شایستگی آن را داری که از کوشندگانِ صف اول باشی، کم کم به لذت بردن از مرتبه ای که جامعه همراه ستایش و تحسین به تو می دهد، معتاد شوی، و قدمهایت در سیرِ جست و جو، با عشق به حقیقت و هنر، کند شود، چنان کند که به توقف برسد و تو از این توقف آگاه نشوی، چون دیگر آن آغازگری نیستی که روزشماری می کرد تا سی سالش تمام شود

و بتواند شخصاً امتیاز مجله «سخن» را بگیرد و نواندیش و نوجو و نوخواه بر آن مجله «سردبیری» کند. حالا دیگر مدت درازی است که در استادی دانشگاه و صاحب امتیازی مجله ای معتبر و در مقامات عالیّه دولتی و علمی و دانشگاهی درجا زده ای و از مایه های کهنه خاطره انگیز خورده ای و احساس کرده ای که به اجتهاد رسیده ای و از این پس نیازی به تحوّل و تحرّک فکری نداری و نفست متبرک است و معجزه می کند و به مرتبه خدایی واصل شده ای و راهی که تو تا رسیدن به این مرتبه پیموده ای، از این پس بر نسل فرزندان تو تا ابد بسته خواهد ماند!

در همینجا درباره یک نکته توضیحی بدهم تا برای هیچ روشن اندیشی این گمان پیدا نشود که من، مثلاً به شیوه کیشی و حزبی مردم را از بنیادشان دو طبقه می بینم: «خاصّ» ها و «عامی» ها. نه، هرگز درباره تصوّر من از «مردم» چنین تصویری از جانب هیچکس روا نیست. اما چنانکه تاریخ نوع انسان نشان داده است، گردش جامعه های انسانی چنان بوده است که در هر جامعه ای اکثریت با «عامیان» بوده است که در برابر آنها اقلیتی «خاصّ» نامیده شده است. این را همه می پذیریم که تک تک انسانهای روی زمین در برخورداری از «عقل سالم مکتشف و خلاق» به تساوی برخوردارند. تو اگر سالها روزی ساعتها نواختن ویولن را تمرین نکرده ای و در آن «پاگانینی» نشده ای، در این حیطه از هنر، «عامی» هستی، و اگر در همه حیطه های علمی و فلسفی و هنری و ادبی و حوزه های وابسته به آنها هم دانش و مهارتی تا حدّ خلاقیت نیندوخته باشی، در این صورت به طور کلی خود را در طبقه «عامیان» نگاهداشته ای. تقصیر از دیگران نیست، و تقصیر به تمامی از تو هم نیست و تو هم البته بی تقصیر

نیستی، و سعی در یافتن سلسله مقصّر‌ها به کنار، در این لحظه از حرکت جامعه در تاریخ به حکم خصوصیتی که داری، «خاصّ» یا «عامی» محسوب می شوی. یا ممکن است که در علم فیزیک استاد شده باشی و کشفیاتی کرده باشی و برای شایستگی خود در علم فیزیک جایزه نوبل گرفته باشی، اما خود را از جهان بینی معنوی انسان محروم گذاشته باشی، نباید اگر در مجلس خاصّان جایی نیافتی، سخت دچار تعجّب شوی. در چنین موقعیتی می توانی جواب تعجّب خود را از جهان بینی معنوی «آلبرت اینشتین»، دوست «رابیندرانات تاگور»، شاعر بنگالی بگیری. امیدوارم که این توضیح بسنده باشد.

البته اگر تو از شمار «خانلری» ها باشی و به بن بست پدر سالاری رسیده باشی، زیانت برای جامعه محتاج به «خاصّان» بی نیاز از ستایش و تحسین «عامیان» به مراتب از زیان «جلال آل احمد» ها کمتر خواهد بود که به خود فرصت ندادند تا در یکی از چندین زمینه ای که شلنگ انداخته اند، مرحله ای آموزنده و سازنده و متحوّل کننده را پیموده باشند و از داور معنی و معرفت «خاصّ شدگی» تصدیقی گرفته باشند. عمل عامیان ادای خاصّان در آورده خیانت به سادگی و معصومیت و بی ادعایی عامیان واقعی است که خادمان حیاتند!

اُسوالد هنفلینگ، نویسنده و استاد فلسفه در دانشگاه آزاد انگلستان کتابی دارد با عنوان «در طلب معنی» که در آن نظراتی را که فیلسوفان و پژوهشگران درباره مسائل مهمّ زندگی انسان، مطرح کرده اند، بررسی می کند. در یکی از بخشهای فرعی فصل هشتم این کتاب، زیر عنوان «زندگی برای آگاهی و شناخت» می گوید:

«ارسطو در جایی از یک رساله خود که پاره هایی از آن به جا مانده است، مسئله زندگی خوب را از دید کسی بیان می کند که توگدش نزدیک است. آیا اگر این شخص آزادی انتخاب داشته باشد، برای او بهتر است که بخواهد انسان به دنیا بیاید یا جانور؟ اگر زندگی خوب عبارت باشد از خوردن و فعالیت جنسی، ممکن است این شخص ترجیح بدهد که جانور به دنیا بیاید. به چه دلیل اصلاً باید نفس به دنیا آمدن را انتخاب کند؟ ارسطو در این باره نظر یکی از فیلسوفان ارجمند پیش از خود را نقل می کند: «می گویند روزی کسی این موضوعات پیچیده را نزد آناکساگوراس مطرح کرد و از او پرسید برای چه چیز است که انسان به دنیا آمدن را بر نیامدن ترجیح می دهد؟ و او در جواب این کس گفت: برای آنکه به درک و شناخت این سپهر بیکران و نظام کلّ عالم هستی پردازد. پس در نظر آناکساگوراس «دانش» است که به تصمیم انسان در انتخاب زندگی ارزش بخشیده است.»

و برداشت من از «دانش» در نظر ارسطو شامل همه کوششهای معنوی انسان است، نه کوششهایی که هدف آنها را طبیعت تعیین کرده است، یعنی خوردن و زنده ماندن و تولید مثل کردن و رفتن. اگر همه کوششهایی را که یک آدمیزاد معین کرده باشد، حاصلش فقط همین خوردن و زنده ماندن و تولید مثل کردن و رفتن باشد، انسان به دنیا آمدن او با جانور به دنیا آمدن گوسفند تفاوتی نداشته است. انسانیت هر فرد از حیرت و بیقراری او آغاز می شود و هر کس در موقعیت فردی و اجتماعی خاصی که دارد، به تناسب توانایی خود از هر غوطه ای در «حیرت» به دریافتی می رسد و با این

دریافت به قراری تا غوطه دیگر.

در این کوششهای معنوی است که هر انسانی در فردیت خود مصداق این فرض کهن است که «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید»، یعنی که به انسان شور «دانستن» و قدرت «خلاقیت» بخشید.

پس ای فرزندها و نوه های من، این خاطره هایی که بعد از چهل و هفت سال (حالا پنجاه و چهار سال) برای شما روایت کردم، «زندگینامه» من نیست، بخشی از تجربه های پدر بزرگ و پدری است که نخواسته است و هنوز هم نمی خواهد جز «شاعر»، «داستان نویس» و «منتقد ادبی» اسمی، عنوانی، هدفی، یا وظیفه ای داشته باشد. به عبارت دیگر این برای نسلی «پدر» و برای نسلی «پدر بزرگ» می خواهد در هفتاد و هفت سالگی (حالا هشتاد و چهار سالگی) بگوید که خود او در زمانی که در مقابل شاعران، داستان نویسان و منتقدان ادبی همعصرش در سنّ فرزند یا نوه آنها بود، از موجودیت آنها تصوّراتی داشت که بسیاری از آن تصوّرات پس از تجربه هایی و تأملاتی، در نظرش پوچ در آمد. آنوقت در مرحله های بیست سالگی و سی سالگی، با مشاهده غفلتها و کج رویها و پوچ بازیهای بسیاری از شاعران و نویسندگان و هنرمندان و منتقدان همنسل خود، دریافت که در جامعه او مدّت درازی است که «سیاست» با «معنویت» رابطه ای نامناسب پیدا کرده است و او باید خود را از فریب و قدرت این «رابطه» مصون بدارد و از حیطة گمراه کننده و خسران آور آن بیرون بکشد.

از این حیطة بیرون ماندن و نظاره کردن بود که به من فرصت داد تا بفهمم که

اگر ما دراز زمانی است که خواسته ایم و کوشیده ایم و نتوانسته ایم که در عصر جدید تمدن و فرهنگ جهانی انسان با پیشروان این عصر همگام بشویم، علاوه بر علتهای تاریخی و جغرافیایی، یک علت بزرگ این بوده است که «روشنفکر» را معادل «تحصیلکرده ناراضی» دانسته ایم و همه کوشندگان حیطة «دانش و ادب و هنر» را خدمتگزاران جمعیت «تحصیلکرده ناراضی» جامعه، و ادبیات و هنر واقعی را ابزارهایی در راه ارضای آرمانهای توهمی «تحصیلکردگان ناراضی»، که با عنوان «روشنفکران» جامعه شناخته می شوند.

فرزندها و نوه های من، درست است که به قول ارسطو، معلّم اوّل، انسان حیوانی است سیاسی، اما «حیوان سیاسی» بودن به این معنی است که سیاست در زندگی هر انسان جایی و حدّی دارد و بنا بر این هیچ شاعری، هیچ نویسنده ای، هیچ هنرمندی نمی تواند زندگی بدون سیاست داشته باشد، اما باید هشیار باشد و بداند که «سیاست در زندگی» با «زندگی سیاسی» فرق می کند. شاعری، داستان نویسی، ادیبی، هنرمندی، منتقدی که عشق و تعهد خود به «حقیقت» در جهان احساسی و اندیشه ای انسان را در پستوی فراموشی بگذارد و موفقیت در هنر شاعری را «شهرت» در نزد جمعیت «تحصیلکردگان ناراضی» بداند، دیر یا زود به جای آنکه شعر «خود» را بگوید که بر او در لحظه های آمادگی ذهن و روح «حادث» یا «نازل» می شود، حرفهای روزمره تحصیلکردگان ناراضی را با هنرمایه های زبانی و بیانی شعر و ترفندهای کلامی به صورت «شبه شعر» هایی، همتراز قصیده های مدحی قدیم، در می آورد و به آنها عرضه می کند و به «شهرت» و «محبوبیت» در نزد آنها نائل می شود. در این معامله همه

بازنده اند. شاعری که دیگر خود نیست و شعر خود را نمی گوید و به جای داشتن «سیاست در زندگی»، ناخودآگاه «زندگی سیاسی» پیدا کرده است، بازنده است. تحصیلکرده ناراضی به جای آنکه از خود انتظار داشته باشد که به جریان فکری انسان اندیشمند عصر خود پیوندد و با مطالعه آثار متفکران گذشته و امروز جهان، فکر خود را روشن کند و «روشنفکر» شود تا بتواند در جامعه خود «درست اندیشان» را از «بازیگران اندیشه» باز شناسد و با طناب شاعر در نیمه راه شعر را رها کرده، شهرت را گرفته و شبه شاعر شده، به چاه احساسات و هیجانات نرود، او هم بازنده است.

در مجموع بازندگی تحصیلکردگان ناراضی و بازندگی شاعران و داستان نویسان و هنرمندان و منتقدان ادبی و هنری از تعهد به حقیقت دل برداشته و سر به شهرت سپرده، زیان و خسروانی دارد که بر زندگی تمامی جامعه وارد می شود. و خلاصه حرف من این است که ای فرزندها و نوه های من، سعی کنید میراث گفتاری و کرداری و نوشتاری ما پدرها و پدر بزرگهای خود را بررسی کنید و بشناسید و با شعور و خرد خود بسنجید و بی دلیل برای نامی و شهرتی که ما بودیم، تمامی این میراث را شایسته نگهداری ندانید. میراثهای فکری و معنوی هم مثل میراثهای مادی و مالی و ملکی، چیزهایی دارد که به درد امروز نمی خورد و دور انداختنی است. اگر دیگ مسی ای محتاج به اجاق از پدر یا پدر بزرگ به ارث بردید، مسلماً آن را به کنار می گذارید و از دیگ زودپز برقی استفاده می کنید. پدرها و پدر بزرگها حرمت دارند، اما امروز دیگر دیگهای مسی آنها حرمت و ارزش نگهداشتن و به کار گرفتن ندارد.

فرزندها و نوه های من، الآن دیگر حوصله حرف زدن ندارم. حرف بسیار دارم و شاید اگر زمین و زمان امانی بدهد، بازهم در مقوله هایی دیگر حرفهایی بزنم، اما در پایان این حرفهایی که زیر عنوان «آقا، بردار اینها را بنویس» زدم، می خواهم به یادتان بیاورم که در مقدمه گفتم که «من اگر در موقعیت دشواری که حالا دارم، تصمیم گرفته ام که «بردارم اینها را بنویسم»، بیشتر حاصل شوقی است که یک دوست فرهیخته صاحب‌دل آگاه شیفته حقیقتهای تاریخی در من انگیزته است.» و در پایان هم تکرار می کنم که اینهایی که برداشته ام نوشته ام، همه خاطرات من نیست و فقط به آن بخش از خاطرات من محدود شده است که به نحوی ارتباط پیدا می کند با چاپ مقاله ای از من در شماره چهارم دوره جدید مجله «اندیشه و هنر»، ویژه جلال آل احمد، با عنوان «آل احمد در داستانهای کوتاهش» و مدتی بعد سردبیری من بر مجله «سخن» و آغاز دوره چهل و هفت ساله (حالا پنجاه و چهار ساله) اثرات زشت و تهوع آور و برخاسته از فرومایگی و شبه روشنفکری منحط آمیخته به جهل و حسادت و بخل و خود فریبی و مردم فریبی عده ای از اهل قلم در زندگی ادبی و مطبوعاتی من در مقام شاعر، داستان نویس، و منتقد ادبی.

امیدوارم که اگر همه این حرفها خواندنش سودی نداشته است، در آنها جای جای چیزی بوده است که شما را به ارزش استقلال فکر، نگرش منطقی، و بینش علمی خود مطمئن تر کند و از تقلید و پیروی خودگمکردگان پهنه شبه روشنفکری، شبه ادبیات و شبه هنر بی نیاز.

محمود کیانوش - لندن، اول اکتبر ۲۰۱۱

بگذار ما اینها را چاپ کنیم، آقا!

دفتر تکمله

نوشته
محمود کیانوش

لندن، سپتامبر ۲۰۱۸

بگذار ما اینها را چاپ کنیم، آقا!

در مقدمه «بردار اینها را بنویس، آقا» که دفتر «تذکره» است، گفتم: «از مهر ماه سال ۱۳۴۳ که شماره چهارم از دوره جدید مجله «اندیشه و هنر»، ویژه «جلال آل احمد» منتشر شد و من تا همین چند روز پیش که روزی از روزهای اردیبهشت ۱۳۹۰ بود، هر وقت که در مجلسی، معمولاً نه بیش از پنج شش نفر از آدمهای بی عقده و مصون از بیماری شهرت، به مناسبتی حرف از مجله «سخن» پیش می آمده است، یا از جلال آل احمد، یا ... یا ... یا بسیار کسها و بسیار چیزهای دیگر که به موقع خود به یادم خواهد آمد، حرفهای من در اشاره به اینها برای حد اقل یکی از حاضران در مجلس به اندازه ای جالب توجه و قابل تأمل و باعث تحیر بوده است که این یک نفر هیجان خود را با جمله ای به این مضمون بیان می کرده است: «بردار اینها را بنویس، آقا!»

حالا در مقدمه دفتر «تکمله» می خواهم بگویم که من در موقعی که برداشتم آنها را بنویسم، از تنگی جا در خانه کوچک، چیزی که در نظر اهل خانه زیادی به نظر می رسید و دور ریختنی هم نبود، نود در صد کتابها و دستنویسها و یادداشتهای من بود، به اضافه آنچه نامه از آشنا و دوست و دشمن داشتم و فکر نکرده بودم که چرا آنها را نگاهداشته ام. این چیزهای زیادی با غم تلخ خاموش من و شادی شیرین اهل خانه منتقل شده بود به انبارک زیر شیروانی که دسترسی به آنها نردبان می خواست و فانوس

می خواست و نیرو می خواست و حوصله و یکی دوساعتی وقت، که چی؟ که یعنی محال! پس قیدش را بزن! جای شکرش باقی بود که «اینترنت» اقلّاً نیمی از احتیاجهای من به کتابهای مرجع و لازم را رفع می کرد.

اما حالا که با «خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی» دارم برای سفر بارم را سبک می کنم، با اجیر کردن شخص محترمی به ساعتی پانزده پوند انگلیسی، هر چه در انبارک زیر شیروانی داشتم، توی کیسه های سیاه زباله، منتقل شده است، موقتاً، به یک گوشه حیاط! در این نقل و انتقال یک کیسه بزرگ از نامه ها و یادداشتهای بیشتر کسانی که در شصت، شصت و پنج سال گذشته، از ایرانی و خارجی، با من، از یکی دوبار تا دهها بار مکاتبه داشته اند، به اضافه دستنوشته هایی از یک عدّه نویسند و شاعر ایرانی و انگلیسی در دسترس من قرار گرفته است و مورد ته و توری.

مثلاً دستنوشته پر از خط خوردگی پاکنویس نشده ای دارم از عهد نوجوانی، شاید بیست و چند سالگی، محمود مشرف آزاد تهرانی، معروف به «میم. آزاد»، با عنوان «برای شصتمین بار مرا ببوس!» این داستان به قدری قشنگ نوشته است که باید توی مجله ای چاپی یا انترنتی ثبت بشود. حیف است که یک صفحه اش را که می شود مستقلاً خوانده بشود، در اینجا نیاورم.

آهای! «محمود خان آزاد!» صدای «محمود جان گرفتار» را می شنوی؟ دارم مقدمه داستان «مرا ببوس برای شصتمین بار» تو را می خوانم: «نمی دونم شما قضیه «پرومته» را می دونین یا نه. این بابا اومد یه خدمتکی به آدمیزاد بکنه، یه گل آتیش از

منقل رئیس یا معاون خداها کِش رفت و آورد، داد به یکی از تخم و ترکه [های] آدم ابوالبشر (ع). بگذریم که آدمیزاد جماعت از اون وخت یاد گرفت که با آتیش بازی بکنه، اما پرومته بیچاره وسط معرکه لُو رفت و بعد از چند صد ضربه شلاق (توی اساطیر این موضوع سانسور شده و برای اولین بار ما این مسئله را بر ملا می کنیم)، به کوه قاف قاز تبعیدش کردن و غل و زنجیر به ش زدن و یه کرکس مأموریت رسمی پیدا کرد که جیگر اون مظلوم شهید رو تناول کنه، و به قدرتی خدا باز جیگر توی دل آقا سبز می شد و کرکس وظیفه شناس از این خوان نعمت بیدریغ به لفت و لیس می رسید.

می بینین که من اهل فضل و چه اطلاعات پرفکتی راجع به میتولوژی و علم احضار ارواح و پولی تیک و ادبیات چین و ماچین دارم، منتها چون اهل تواضع و شکسته نفسی هستم، موضوع مانحن فیه را همینجا درز می گیرم و بعد از اشاره به این نکته نیمچه تاریخی که شیخ المشایخ، عبد المنادیل جرفادقانی در کتاب «شرح بر شرح شرح ترجمه کتاب مستطاب پرومته دربند» (بالای تجریش) مزخرفاتی سر قدم رفته که «از حوصله این وجیزه خارج است»، خبردارتون می کنیم که چند تا اکیپی که در به دردنبال دادشاه یاغی می گشتن، حوصله شون سر رفته و حالا سر هلیکوپترو کج کرده ن و به بهانه اکتشافات زمینی دنبال پرومته جز جیگر گرفته، زمین و زمون رو دارن زیر و رو می کنن. الهی این زبون سبز صاب مرده قلفتی روی خاک بیفته اگه یه کلمه از این مزخرفات جزو شایعاتی باشه که خبرگزاری رویتر به فرنگستان تیر غلاف می کنه...»

بله، می خواهم بگویم که حالا، با این نامه ها و یادداشتهایی که دارم، می توانم قضیه هایی را که در دفتر «بردار اینها را بنویس، آقا» مطرح کرده ام، بازتر و روشن تر بکنم و در خیلی موارد با بگذارم خود اشخاص با زبان و انشاء خودشان، بسیاری ناخواسته و ناگزیر، پرده از مافی الضمیر خود بردارند و گواه کثری فکرها و ناروایی کارهای خود باشند، و انگشت شماری با درست پیمانی، اهل حقیقت و صفا را دلگرم بدارند.

این بار، صاحب‌دلی ناشر، یا ناشری صاحب‌دل، که دفتر «بردار اینها را بنویس، آقا» را در «اینترنت» خوانده بود و به ارزش «تأمل انگیزی» و «عبرت آموزی» آن پی برده بود، و دریافته بود که اهل فکر و قلم به «خود شناسی» بیش از «خود شناسانی» احتیاج دارند، با هیجان و اشتیاق چیزی به من گفت که من خواستم آن را این طور بشنوم: «بگذار ما اینها را چاپ کنیم، آقا!»

به این ترتیب، حالا دو دفتر برای چاپ و انتشار به این ناشر صاحب‌دل سپرده می شود: «بردار اینها را بنویس، آقا!»، دفتر تذکره، و «بگذار اینها را چاپ کنیم، آقا!»، دفتر تکمله. در این لحظه احساس می کنم که می خواهم این دو دفتر را به سه جمع تقدیم کنم، یکی جمع اعضای حقّ بین و درد شناس خانواده ام؛ یکی جمع امروزی و آینده همه جویندگان حقیقت همه چیز، که پویندگان راه «خود شناسی» اند، نه سازندگان مسند «خود شناسانی»، و سوّمی جمع کسانی که در آغاز هشتاد و پنجمین سال زندگی ام یاد آوری نامشان نسیم دلپذیر و تسکین دهنده ای است در فضای ذهن بیدار

خسته من، و این نامها که به یاد می آورم، همه آنها نیستند، بقیه در این لحظ به یادم نمی آیند:

دکتر تقی مدرّسی، ان تایلر مدرّسی (*Anne Tyler Modarressi*)، محمّد زهری، رامین مولایی، حسن هنرمندی، پرویز داریوش، اسدالله کریمی، اپرام شهیدی، فریدون نیکنام، نصرت الله محمّد حسینی، ایرج عربشاهی، یوسف و خشورزاده، مصطفی بی آزار، مرتضی صراف، هوشنگ فیلسوف، محسن بخشی، محمّد علی جمال زاده، احسان یار شاطر، مهرداد بهار، نصرت کریمی، عباس جوانمرد، ذبیح بهروز، اسماعیل دولتشاهی، تورج رهنما، ماندانا باوندی، نگین زهری، جواد شمس، محمود خوشنام، علی اوحدی اصفهانی، مصطفی فرزانه، ناصر معجد، اکبر رادی، مصطفی مقربی، حسن قیاد، دکتر محمود عنایت، عنایت فانی، دکتر منوچهر ثابتیان، رضا سید حسینی، لطفعلی خنجی، شاداب وجدی، حسین حجازی، منوچهر محجوبی، نذر محمد راشد (ن. م. راشد، شاعر و مترجم اردو زبان پاکستانی-کانادایی)، جلال زنگابادی (شاعر و مترجم کرد عراقی)، دراگوتین دومانچیچ (*Dragutin Dumančić*)، استاد دانشگاه، ناشر و مترجم کرواسیایی، جوآن آرنات (*Joanne Anott*) شاعر کانادایی، رادک هاسالیک (*Radek Hasalik*) نویسنده و مترجم چک، و ... و همه «به خود آمدگان» بیست و پنج قرن گذشته که صدای «احساس» و «اندیشه» خود را در «سخن» آنها شنیده ام و «تنهایی انسان» به تحمل من در آمده است.

محمود کیانوش

لندن - ۱۷ سپتامبر ۲۰۱۸

باب اوّل

فرق هدایت پرستان با هدایت دوستان

کتابی که با نوشتن آن بسیاری از «هدایت پرستان» را رنجاندم، «زن و عشق در دنیای صادق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور» عنوان دارد، اما رنجیدنِ اینها از «خواندن» چنین کتابی با رنجیدگیِ «هدایت دوستان» از «چاپ شدن» آن فرق می‌کند. مثلاً دوست فرهیخته و بی‌آلایش من، مصطفی فرزانه، از من رنجید، اما او «هدایت پرست» نیست و نیازی به پرستیدنِ هیچکس ندارد. در نوجوانی با صادق هدایت در تهران آشنا شده بود و در پاریس با او همنشینی پیدا کرده بود و تا آخرین روزهای زندگی او از کیفیت گذران روزهای او با خبر بود. صادق هدایت را دوست می‌داشت، از هدایت دوستان بود، که انگشت شمارند، و یکی دیگر از آنها، از هدایت دوستان، «پرویز ناتل خانلری» بود که با وجود خرده‌گیری از نوشته‌ها و ترجمه‌های هدایت، او را دوست می‌داشت و شخصیت او را می‌ستود. مصطفی فرزانه را در «دانشنامه آزاد ویکیپدیا» این‌طور معرفی کرده‌اند:

«مصطفی فرزانه (۱۳۰۸، تجریش) نویسنده روشن‌فکر و متفکر ایرانی مقیم پاریس است. در ایران او را بیشتر به با نوشتن کتاب «آشنایی با صادق هدایت» [در دو جلد] می‌شناسند. موفقیت‌های او در عرصه سینما نمود بیشتری پیدا کرده است. وی اولین سینماگر ایرانی است که با نام «فری فرزانه» در سه جشنواره مهم کن، ونیز، و لوکارنو، اولین حضور یک سینماگر ایرانی را با فیلم‌هایش رقم زده است. فرزانه در تمام

نوشته‌هایش خود را شاگرد صادق هدایت که زمانی با او حشر و نشر داشته معرفی کرده، به همین دلیل سه کتاب دربارهٔ هدایت (آشنایی با صادق هدایت، عنکبوت گویا، صادق هدایت در تار عنکبوت) را دربارهٔ او به نگارش درآورده است.»

آشنایی من با «فرزانه» در دورهٔ اقامتم در انگلستان شروع شد و ادامه یافت و استوار ماند. در مجلهٔ «فصل کتاب» رمان «چار درد» او را معرفی و بررسی کردم. در نامهٔ ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۹۰ خود از پاریس به من، نوشت: «تجزیه و تحلیل دقیق شما، بدون اینکه به تعداد خوانندگان خود کتاب اضافه کرده باشد، محتوی آن را برای خوانندهٔ مقاله روشن می‌کند و انگار که بعد از نوشتهٔ شما، عدّه ای «چار درد» را خوانده و خوب شناخته باشند. عجیب نیست. شما آدم کار کشته ای هستید و می‌دانید چه می‌کنید ... مقالهٔ شما فقط دوستانه نیست. مقاله ای است در زبان فارسی (سبک تجزیه و تحلیل و ارائهٔ مطلب) کم نظیر، مثل بقیهٔ کارهای شما که خودتان هم می‌دانید ...»

ناخرسندی او از زیر ذرهٔ بین گذاشتن کوتاهیهای فکری و ضعفهای هنری پنهان از ملاحظهٔ بسیاری از ناقدان آثار صادق هدایت را از این اشارت او دریافتم که با لحنی سرد چیزی گفت به این مضمون که بیشتر بحثهای من در کتاب «زن و عشق در دنیای صادق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور» می‌تواند برای خوانندهٔ فرانسوی مفید تر باشد تا برای خوانندهٔ ایرانی. البته این ناخرسندی او از هرچه بود، از من در مقام دوست او نبود، و دوستیمان به جا ماند. رباعی «آوازش ماند» از رباعیهای کتاب «با نگاهی دیگر» را به او تقدیم کرده‌ام:

* آوازش ماند

برای مصطفی فرزانه

بر شاخه گل پرنده آوازی خواند،

از بام سکوت بانگِ شادی افشانند:

گل رفت و نماند رنگ و بویی از او،

اما چو پرنده رفت، آوازش ماند!

باب دوم

پشت سر مردگان

در اینجا گزارشی بخوانیم از واکنش «ذهنیت»های مختلف در برابر «واقعیت»های اجتماعی. این گزارش به دلیلی که در متن آن خواهد آمد، در خبرنامه اینترنتی «گویا» منتشر شد: «به حکم عشق به حقیقت بیاییم در سومین سال از دهه دوم قرن بیست و یکم میلادی «رئسانس ایرانی» را، که اروپایی آن، با معنی «جنبش فرهنگی»، در قرن چهاردهم میلادی آغاز شد، با صداقت و شرف انسانی، در پیشگاه خدای پاک و آزادی، آغاز کنیم و با همه احترامی که برای «میراث فرهنگی» خود قائل هستیم، این میراث را بررسی کنیم و بسنجیم و بشناسیم و بینیم که گذشتگان ما چه

بوده اند و چه فکرها و عقیده هایی داشته اند و امروز از آن فکرها و عقیده هاشان، کدامها ارزشِ ثابت و همیشگی دارد و کدامها را گذشت زمان و پیشرفت فکری و علمی انسان بی اعتبار کرده است.

اگر گذشتگان ما، همه، از دیرباز تاریخ تا همین دیروز که «در قید حیات» بودند، اولاً «به پاس خدمات نیک فرهنگی» شان، و ثانیاً به دلیل اینکه نیستند تا «پاسخگو باشند»، از هر گونه انتقاد مبری و معاف دانسته شوند، و «پشت سر مردگانی»، که «حُسن»هایی داشته اند، مطرح کردنِ «عیب»هاشان «از انصاف به دور» باشد، بنا بر این همه آنچه از دیر باز تاریخ تا همین دیروز بر سر ما آمده است، حقّ ما بوده است و ما نباید از هیچکس گله ای داشته باشیم، و خودمان هم باید از آیندگان انتظار داشته باشیم که در پرتو حسنهای ما به زندگانی ادامه بدهند و عیبهای ما را ندیده بگیرند و راه ما را دنبال کنند تا همچنان در نزد جهانیان ملّتی بزرگ و با تمدّن و فرهنگی کهن و درخشان شناخته شویم. عزّت و سربلندی امروز ما در نزد همهّ جهانیان گواه همین واقعیت بزرگ و عادتِ سنتی است!

در اینجا به یک نکتهّ مهمّ اشاره ای می کنم و آن اینکه اگر فرضاً «من» (و نه هیچکس دیگر در سراسر جهان) در همهّ عمر به بزرگی و بی عیبی یک شخص معین اعتقاد داشته باشم و او برای من «قهرمان» شده باشد و ایمان من نسبت به او به درجهّ «پرستش» رسیده باشد، و ناگهان یکی بیاید و از او عیبهایی در پیش من بگذارد، دیگر توجّهی به دلیلهای منطقی این منتقد نشان نمی دهم، و بر او خشم می گیرم! چرا؟ نه به

این دلیل که آن کس از قهرمانِ مورد ستایش و پرستشِ من عیب گرفته است، بلکه به این دلیل که اگر من دلیلهای منطقی آن منتقد را بپذیرم، به ناآگاهی خود اعتراف کرده ام. بنا بر این تا آنجا که امکان داشته باشد، حرف این منتقد را «ناحق» می شمارم و صدای او را به نحوهای مختلف «ساکت» می کنم.

سلسله گفتارهای من با عنوان «بردار اینها را بنویس، آقا»، که بخشی از آن در یکی از نشریات ایران چاپ شد، و بعد ناگهان آن را متوقف کردند، از بخش اول تا بخش نوزدهم آن در «خبرنامه گویا» منتشر شد، اما اینجا هم ناگهان انتشار آن را متوقف کردند، و موقعی که من بعد از سه هفته علّت این «توقف» را پرسیدم، صادقانه پاسخ گرفتم که: «پس از انتشار آخرین شماره (بخش نوزدهم) «بردار اینها را بنویس آقا!» چندین انتقاد از سوی خوانندگان نسبت به این سلسله از مقالات شد ... خوانندگان به ویژه از شیوه برخورد نسبت به کسانی چون خانلری و سیرجانی اعتراض داشتند و می گفتند اکنون که این افراد در قید حیات نیستند و نمی توانند پاسخگو باشند، انتقادات تند از آنها - با تأکید بر خدمات نیک فرهنگی چنین شخصیتهایی - از انصاف به دور است.»

پیش از انتشار بخش نوزدهم هم چند تن از خوانندگان در تقبیح یا تحسین گفتار من نظریاتی داده بودند. در بخش اول آقای «رضا قلیچ خانی» نظر داد که «واقعا عالی است. دست آقای کیانوش درد نکند و تندرست و شادکام باشند!» و آقای «نادر طاهری» نظر داد که: «دَمَش گرم، هزار بار!»

در بخش هفتم آقای «هانسن گیلِه مرد» نظر داد که: «آقای کیانوش عزیز. شما در این سلسله نوشته، فی الواقع دارید با زندگان و مردگان اهل قلم تسویه حساب می فرمایید. علّتش را نمی دانم. کاشکی آن بنده خدایی که به شما گفته بود «اینها را بنویس آقا!» توصیه دشمنانه ای به شما نکرده باشد و در این آخر عمری دست شما را توی حنا نگذاشته باشد. من اگر جای آن بنده خدا بودم به شما توصیه دوستانه ای می کردم و می گفتم: اینها را بنویس آقا! این نوشته ها به راستی تُف سر بالاست و بیش از هر کسی ارزش و اعتبار شما را مخدوش می کند. شما که هیچ نویسنده و اندیشمند و اهل قلمی را (البته به استثنای وجود مبارک خودتان) قبول ندارید و همه شان را به گند کشیده اید. آیا هیچ متوجه هستید که این تُف سر بالا بر ریش و موی شما هم فرو می بارد؟»

و آقای «تقی مختار» نظر داد که: «فکر می کنم آقای کیانوش دارد چرکهای یک زخم ملّی را بیرون می کشد. برای خشکاندن و از میان برداشتن زخم راهی جز این نیست. این گونه زخمهای چرکین از دیر باز در جای جای صورت و سیرت پرافاده و نازفروش و طلبکار جامعه روشنفکری و هنری ایران دیده می شد و هنوز و اکنون هم دیده می شود. از جراحی به منظور نجات بیمار نباید ترسید، از ماله کشی و بزک و ظاهرسازی می باید ترسید که آفت انسان بودن است.»

و آقای «ناصر مستشار» به منزله نظر خود گفته «آرتور شوپنهاور» در «باب حکمت زندگی» را نقل کرد: «مبتذل ترین نوع غرور، غرور ملّی است، زیرا کسی که

به ملت خود افتخار می کند، در خود کیفیت با ارزشی برای افتخار ندارد، و گرنه به چیزی متوسل نمی شد که با هزاران نفر در آن مشترک است. بر عکس، کسی که امتیازات فردی مهمی در شخصیت خود داشته باشد، کمبودها و خطاهای ملت خود را واضح تر از دیگران می بیند، زیرا مدام با اینها برخورد می کند. اما هر نادان فرومایه که هیچ افتخاری در جهان ندارد، به مثابه آخرین دستاویز به ملتی متوسل می شود که خود جزئی از آن است. چنین کسی آماده و خوشحال است که از هر خطا و حماقتی که ملتش دارد، با چنگ و دندان دفاع کند.»

و آقای «اروند امیرخسروی»، به منزله نظر خود این پاره از گفتار مرا نقل کرد: «نه، رفیق، نه برادر، بگذار بگوییم که ما در آن دوره چگونه بودیم و چه می کردیم تا همه شکستها و درماندگیها را «تقدیر شرقی» یا «تقصیر غربی» ندانیم. اینکه «میم آزاد» به من بگوید «با مقیم شدن در غربت غرب، رخت خود را از آن گوشه شرق خوش برون برده ام، چیزی از شناخت احوال ما در این پنجاه سال گذشته در خود ندارد. ما در چند هزار سال گذشته، هر وقت می خواسته ایم عیبی از عیبهای خود را پنهان کنیم، با این شیوه ها خود را تسکین می داده ایم. یکوقت که از این ناله های از حق بر نخاسته سخت بیزاری ام گرفته بود و قلوه سنگ «بد زمانه» در ذهنم به هیچ معنای درستی راه نمی داد، برای اینکه بگویم «زمانه ماییم»، این رباعی را ساختم:

نالیم از این زمانه بسیار همه هستیم به نکبتش گرفتار همه

دردا! که نگوییم که در ساختنش ماییم که بوده ایم در کار همه!

و در بخش نوزدهم آقای «ف. م. سخن» این امتیاز را داشت که نظر مفصل تری به منزلهٔ یک مقالهٔ مستقل، با عنوان «آقای محمود کیانوش، مجلهٔ سخن و دکتر خانلری»، در دوشنبه ۱۷ تیر ۱۳۹۲، در «خبرنامهٔ گویا» عرضه کند.

من آنچه را که شرط «بلاغ» بوده است، نوشته ام، و برای آن بزرگوارانی که از سخنم «ملال» گرفته اند، هیچ پاسخی ندارم. می پذیرم که «آزادی بیان» عبارتی است که برای هر یک از هفتاد میلیون همزبان من معنایی متفاوت و مشروط دارد، و همچنین می پذیرم که «سانسور» فقط به آن نوع ممنوعیت انتشار می گویند که از طرف دولتها به افراد تحمیل می شود، و همچنین از «خبرنامهٔ گویا» می خواهم که به عنوان دلیل توقف انتشار بقیهٔ بخشهای «بردار اینها را بنویس، آقا»، این یادداشت مرا منتشر کنند و اگر مایل هستند که من پشت سر مردگان گفتارهایی کوتاه و مستقل تحت عنوان «پشت سر مردگان» بنویسم، مرا خبر کنند.

با احترام - محمود کیانوش لندن - ۲۴ ژوئیهٔ ۲۰۱۳

باب سوّم

دانش آموز دبیرستانی

از سه داستانی که از من در «نیروی سوّم هفتگی»، به سردبیری جلال آل احمد، با نام مستعار «م. شباهنگ» چاپ شد، یکی «حسن کاکل» و سگش بود. اخیراً دیدم که

وبسایت گاهنوشتهای محمود زارع – [www.mzare.mihanblog.com]، مجله های «خواندیها»ی شصت سال پیش را به صورت «پی دی اف» عرضه کرده است، از آن جمله شماره ۱۷، ۲۷ آبان ۱۳۳۱ را که داستان «حسن کاکل و سگش» را در پیروی از شعار «آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری» از هفته نامه «نیروی سوّم»، برگرفته بود و در آخر داستان فقط نام «نیروی سوّم» را آورده بود، با این معنی تلویحی که ذکر نام «نیروی سوّم» برای نقل مطلب و اعتبار آن کافی است. خوش دارم که این داستان را از لحاظ اهمیتی که در سیر تجربی و تکاملی نویسنده دارد، در اینجا بیاورم:

داستان:

حسن کاکل و سگش

اسمش حسن بود. سر طاسی داشت که فقط یک مشت موی سیاه و مجعد به شکل نوار باریکی دور آن روئیده بود و به همین جهت مردم به دنبال اسمش کلمه «کاکل» را اضافه کردند و او را «حسن کاکل» صدا می زدند.

بیش از پانزده سال نداشت، ولی ریخت و قواره اش به آدمهای بیست ساله می مانست. یک نیمتنه آبی رنگ که لگه های روغن ماشین روی آن گل انداخته بود، یک عرقگیر سفید که از بس چرک شده بود، رنگ خودش را باخته بود، و یک شلوار سربازی پاره که پاچه های آن را ورمالیده بود، سرو لباس او را تشکیل می داد. فقط زمستانها یک جفت کفش یا پوتین گل و گشاد به اینها اضافه می شد. توی گاراژی که او زندگی می کرد، پیش همه گاو پیشانی سفید بود. همه حسن کاکل را می شناختند.

سه سال بیشتر می شد که او به این محیط آمخته شده بود و شبها هم در گوشه دنجی از آن روی زمین دراز می شد. این گاراژ برو بیای خوبی داشت و غیر از اتوبوسهای مسافری، گاهی وقتها هم کامیون، تاکسی و شخصی توی آن به چشم می خورد.

حسن شغل مشخصی نداشت. بیشتر اوقات ماشین شویی می کرد و گاهی هم که ماشینی مشغول باربندی می شد، اسباب و اشیاء مسافران را تا آنجایی که زورش می رسید، به طاق آن می رساند و با چرب زبانی حقّ حمّالی خودش را دریافت می کرد. حسن با اینکه سر بار دیگر حمّالهای گاراژ بود و آنها او را همکار پر و پا قرص خودشان می دانستند، اذیتش نمی کردند و کاری به کارش نداشتند:

«ای ... روزی رو خدا می ده. بذار اینم گشنه نمونه.»

«خب، بدین بهش برسونه بالا. یاالله موش مرده، بکش به کولت!»

«نه، گمون نمی کنم زورش برسه. وسط راه دخلشو میاره.»

«چرا، می تونه. خیال نکنین بچه س. آدم زبر و زرنگیه. نیم من کبابو با چهار تا

سنگک یه نشست می خورده!»

«یا علی، هی ... پهلوون پنبه، پیا قمصور نشی.»

اغلب پولهایی را که از این راه در می آورد، تا شاهی آخر با بر و بچه ها یا قاپ

می انداخت

و یا پاسور می زد. خیلی کم اتفاق می افتاد که خوشحال و سر دماغ از بازی دست

بکشد. در محیطی که او زندگی می کرد، به هیچ چیز جز سگ با وفا و مهربانش «فیدل»، دلبستگی کامل نداشت و نمی توانست داشته باشد. او فیدل، رفیق زبان بسته و بی شيله و پيله اش را تقريباً دو سال پيش، توی «فرحزاد»، در محلی که جوی پهنی دیوار باغی را سوراخ می کرد و به داخل می خزید، با چند تا توله کوچک و قندری دیگر دیده بود که روی ماسه های نرم و مرطوب پهن شده بودند و از گشنگی اوز اوز می کردند. میان آنها فیدل که از همه زرننگ تر بود و بیش از آنهاي دیگر وول می خورد، نگاه حسن را به خود جلب کرده بود. حسن بی آنکه معطل شود، دست برده بود و بی هوا پشت گردن فیدل را گرفته بود و راه افتاده بود. اسمش را هم به میل خودش فیدل گذاشته بود. شاید از این کلمه خوشش آمده بود، و شاید جز این چیز دیگری بلد نبود.

از همان روز به بعد انس و علاقه زیادی نسبت به فیدل در قلب خود احساس می کرد، و مثل اینکه وجودش جزئی از زندگی او شده بود. فیدل سگ چابک و زیبایی بود. دم کوتاه، موهای سیاه و نرم و گوشهای کوچک و لطیفی داشت؛ همه بدنش، دست و پایش، پوزه اش و گوشهایش سفید بود؛ فقط دو تا لکه بزرگ بلوطی رنگ، هر دو به یک اندازه، قرینه هم در پهلوهایش دیده می شد و این چیزهای بی اهميت و ساده بود که زندگی فیدل را تغییر داده بود و حسن را در اولین بار مجذوب او ساخته بود، ولی بعدها دیگر حسن او را به واسطه زیبایی اش دوست نداشت. شاید بر اثر نیرویی که خودش هم نمی دانست، به او علاقه مند شده بود. شاید هم نیرویی وجود

نداشت و بجز فیدل هیچ کس و هیچ چیز دیگر را نمی توانست دوست داشته باشد.

در پوزه کشیده و پشمالوی فیدل دو چشم میشی روشن می درخشید. پشت نی نی این دو چشم، یک دوستی و مهربانی بی پایان نسبت به صاحبش موج می زد. قلاده چرمی زیبایی دور گردن فیدل بسته شده بود و او اصلاً سنگینی آن را حس نمی کرد و آرزوی باز شدن آن را هم نداشت. فیدل و صاحبش هر دو با هم توی گاراژ زندگی می کردند. مسکن و مأوی فیدل زیر ماشینها، گوشه های سایه گیر و بی دغدغه گاراژ، پشت بارها، و امثال اینها بود. کمتر اتفاق می افتاد که فیدل به محله های دور و ناشناس برود و از حوالی گاراژ دور بشود. او زندگی با صاحبش را بر همه چیز، حتی بودن و لاس زدن با یک سگ ماده ترجیح می داد و هیچوقت راضی نمی شد دست از او بکشد و توی کوچه ها و خیابانها پرسه بزند و از زیر قلوه سنگ بچه های ولگرد که نمی دانند عقده شان را سر کی خالی کنند، به راه آنها پناه ببرد، جلو دگان نانوايي از پادو کتک بخورد و یا دم دگان قصابی لگد سنگین قصاب تو پهلوهایش جا بگیرد.

وقتی که حسن نبود و گشنگی به او زور می آورد، مجبور می شد که توی خاکروبه هایی که کنج گاراژ روی هم انباشته بودند، پوزه بزند و یا جلو قهوه خانه ای که یک درش توی گاراژ باز می شد، روی دستهایش بنشیند و با قیافه مظلوم و موقر نگاهش را به دست مشتریها که نان و چایی صبحشان را می خورند و یا دیزی آبگوشت را توی بادیه دمر می کنند، بدوزد و اگر نتواند آنها را با این نگاههای پر معنی و خواهش کننده نرم کند و به رحم بیاورد، برخیزد، کج کج راه برود، دمش را تکان

بدهد و پوزه باریکش را از زیر میز یا صندلی به کفشهایشان بمالد تا یک کناره نان سوخته، یک تکه استخوان لیسیده شده و دست و دل بازها یک لقمه گوشت کوبیده نثارش کنند.

گاهی اوقات که گشنگی شکمش را می آزرده و به هیچ وسیله نمی توانست آن را ته بندی بکند، از گاراژ بیرون می رفت، ولی آن قدرها دور نمی شد و همان نزدیکیها پرسه می زد تا شاید اتفاقی سیر بشود و اگر کسی محض خاطر خدا با یک لقمه از نان و هر چیز دیگر سنگی ته شکم او می انداخت، زود بر می گشت و یک گوشه گاراژ دراز می کشید.

اما حسن، صاحب لوده و بی ریای فیدل، پدر خودش را نمی شناخت و هرگز او را ندیده بود. فقط تا پنج شش سالگی پیش مادرش که پیرزن شکسته و از ریخت برگشته ای بود و به قول خودش، بوی حلوایش می آمد، زندگی می کرد، ولی او هم به زودی حسن را تنها گذاشت و پشتش را صحرا کرد. حسن در اینکه یک آدم کامل و معمولی مثل همه آدمهای دیگر باشد، شک داشت و فکر اینکه کجا به دنیا آمده، پدرش کیست، مادرش چه ریختی بوده، در بعضی مواقع کلافه اش می کرد، ولی همیشه در هیر و ویر فکر و خیال به این نتیجه می رسید که در محیط او چیزی یا کسی جز فیدل پیدا نمی شود که بتواند دوستش داشته باشد و با او زندگی بکند.

اینها بود که علاقه او را نسبت به یک موجود زنده، موجودی که بدون منفعت خودش مهر می ورزید و دوست داشت، روز به روز زیادتر می کرد. کمتر کسی بود که

به پیوند روحی آن دو موجود زنده پی برد. شاید خود حسن هم در این باره چیزی نمی دانست.

کنار جوی سمتی خیابان چند نفر دور هم جمع شده بودند. سگ زیبایی وسط جوی دراز کشیده بود. یک طرف صورتش توی لای و لجن ته جو فرو رفته بود. چشمهای میشی و درشتش گشاد شده بود. در ته نگاه این چشمها یک التماس آلوده به ناامیدی دیده می شد. این نگاه به نقطه ثابتی میخ شده بود. پی در پی نفس می کشید. پهلوهایش پر و خالی می شد، دندانهایش کلید شده بود، و قسمتی از زبان سرخ نازکش از دهانش بیرون مانده بود. موهای سفید و خواب مخملی اش کثیف و گل آلود شده بود.

روی پوزه باریک و کشیده اش ماست ریخته بودند و گوش کوچکش بی حرکت روی آن افتاده بود. رهگذرها اغلب بی اعتناء از آنجا می گذشتند. بعضی نگاهی می کردند و زیر لب چیزی می گفتند و بعضی هم نزدیک می شدند و با آنها که ایستاده بودند، به تماشا مشغول می شدند.

پسر کوچک و تر و تمیزی که دستش توی دست پدرش بود، گفت: «بابا جون، این سگه اوخ شده. کی این جورش کرده؟» پدرش بی آنکه فکر بکند، دستش را کشید و راه افتاد: «بیا بریم. هار بوده، زهرش داده ن. اگر پیشش وایستی، گازت می گیره!»

پیر زنی که گوشه چادر چیت نخودی چرکتاش را توی دهنش کرده بود و رویش را گرفته بود، گفت: «خون سگ شومه. می گیردشون. هر کس بوده، بیچاره می شه. هیچی بدتر از سگ کشی نیست.»

مرد مستی که کت آبی ضخیم و شلوار سربازی زرد رنگی پوشیده بود و کلاه نخی سیاهی به سر داشت، همین طور که به ته جو نگاه می کرد، گفت: «بریم، بابا! لابد اگر آدم بود، نگاهش نمی کردین.»

پسرک زردنوب و لاغری که روی زمین چندک زده بود، سرش را بلند کرد، نگاهش را از ته جو برداشت و توی صورت تماشاچیان انداخت: «یه سپوره این جورش کرد، بایک تیگه گوشت.»

گاهگاه دست و پای سگ تکان خیلی آرامی می خورد و زوزه خفه و نارسایی از لای دندانهای کلید شده اش بیرون می زد. سر زبان سرخ و گوشتی اش که بیرون مانده بود، می لرزید. ماستهایی که روی پوزه و پیشانی اش را سفید کرده بود، همان طور سر جایش بود. زهر در خون او اثر خودش را بخشیده بود و در حدود شش تا و نصفی از جانهایش پر زده بود. او می دانست که دیگر بلند شدن و دویدن و له له زدن و به در و دیوار خوردن سودی ندارد. از جایش تکان نمی خورد. چشمهای میشی درشتش باز بود. نگاهش سرد و دردناک بود و به یک نقطه میخ شده بود. مثل این بود که از کمک مردم ناامید شده بود. پرتو زندگی کم کم در چشمهایش خاموش می شد و آرزوهایش می مرد. دیگر تکان و لرزش محسوسی در پاها و جاهای دیگرش

دیده نمی شد. مرگ خیلی نزدیک شده بود. دور سرش چرخ می زد و چیزی نمانده بود که روی قلبش بنشیند و حساب هفت تا جانش را تصفیه بکند.

«برین پس، بینم.» این صدا دنباله فکر و حواس تماشاچیان را، از کوچک و بزرگ، برید و همه را متوجه خود ساخت. سر سپوری که شلاق چرمی درازی در دست داشت، به طرف لاشه بی حرکت سگ نزدیک شد و با صدایی خشن و لهجه ای ساختگی گفت: «برین پی کارتون. این که تماشا نداره!»

پسرک لاغر و زردنبویی که بالای سر سگ، لب جو، نشسته بود، بلند شد، ایستاد، ولی ترسید که به مردم بگوید: «این همون سپوره س ها! همونه که زهرش داد.» چند تا از تماشاچیان که ماندن را جایز ندانستند، رد شدند. سر سپور با قیافه مضحکی که به خود گرفته بود، رفت لب جو و آهسته با سر کفش چند تا ضربه به پهلوهای سگ زد و بعد منتظر نتیجه ماند. سگ عکس العملی نشان نداد. حتی لغزشی هم در نگاهش ایجاد نشد. از تماشاچیان فقط دو تا بچه کوچک هنوز لب جو ایستاده بودند و نگاه می کردند.

هوا کم کم داشت تاریک می شد. خورشید در دور ترین نقاط شرق آخرین پرتوهای نارنجی و میرنده خود را نثار شهر می کرد و مثل قطره بزرگی از خون معلق مانده بود و تاریکی نرم نرمک از طرف مغرب شهر را زیر پا می گرفت. هیاهو و همهمه گاراژ کم کم در خاموشی حل می شد. یک ساعت پیش اتوبوسی بار بندی کرده

بود و در جادهٔ مشهد به راه افتاده بود.

حسن کاکل که خسته شده بود و شانه هایش از سنگینی بارها مور مور می شد و درد می کرد، با پاکت انگور به وسط گاراژ آمد و روی گلگیر یک ماشین شورولت قراضه نشست. یکدفعه به یاد رفیق زبان بسته اش افتاد و به عادت همیشه، با صدای بلند گفت: «فیدل! فیدل!» و بعد نگاهش به تندی همهٔ گاراژ را سیر کرد. خبری نشد.. فیدل از کنج و پسله ای سر در نیاورد. دوباره گفت: «فیدل!» و بعد از آنکه چند لحظه ای به اطراف نگاه کرد، یک خوشه انگور از توی پاکت بیرون کشید و بلعید. از آن روز به بعد فیدل سر به نیست شد و حسن کاکل هرچه جست و جو کرد، او را نیافت.

پایان

* تبصره:

با وجود همهٔ عیبهای فنی و کلامی ای که این داستان دارد، به منزلهٔ «انشاء» یک دانش آموز دبیرستانی می توانست مورد تحسین معلم او قرار بگیرد، اما الآن که صحبت از چاپ شدن آن، به اضافهٔ دو داستان دیگر، با عنوانها «طلاق» و «نامه ای که برگشت» در «نیروی سوّم هفتگی» در ردیف داستانهای کوتاه خود جلال آل احمد است، تعجب می کنم که چرا او، بعد از آنکه آنها را چاپ کرده بود، و ناگهانی از زبان خود «م. شباهنگ» شنیده بود که نویسندهٔ آن داستانهاست و دانش آموزی است دبیرستانی، سخت تعجب کرده بود.

شاید هم من باعث تعجب او شده بودم، هم او از خودش تعجب کرده بود! نمی دانم! اما چاپ این داستانها در «نیروی سوّم هفتگی» برای آن دانش آموز دبیرستانی موفقیتی خرسند کننده بود و چاپ کننده اش سزاوار سپاس.

باب چهارم

مردی که زنده است

من همیشه پرویز داریوش، در مقام مترجم، را با ترجمه خوب او از داستان «مردی که مرده بود»، اثر «دی. اچ. لارنس» (*D. H. Lawrence*) انگلیسی به یاد می آورم. به همین دلیل حالا که می خواهم در اینجا از او یاد کنم، با عنوان «مردی که زنده است»، یاد می کنم و دو بند از یادنامه ای را که به درخواست آقای «کامیار عابدی» با همین عنوان نوشته ام، در اینجا می آورم:

«از من خواسته شده است که درباره آثار یا شخصیت «پرویز داریوش»، مترجم، نویسنده و شاعر، چیزی هرچند کوتاه بنویسم، و من چیزی گفتن درباره شخصیت او را ترجیح می دهم، چون شخصیت پرویز داریوش معتبرتر و مهمتر از آثار منتشر شده او بود. آثار او موجود است و کسانی که اهل پژوهش در شناختن و شناساندن شخصیت‌های معتبر و مهم جامعه ایرانی باشند، از راههای مختلف، هرچند نه آسان، می توانند آنها را به دست بیاورند. شخصیت واقعی پرویز داریوش است که کمتر شناخته شده است، و

این شناخت هم بیشتر نتیجهٔ تعبیرهای مختلف و متضادّ از ظاهر چهره های رفتاری او بوده است: متفرعن، عقده ای، مستبد، کینه ای، متظاهر، خود پرست، فلسفه باف، شکست خورده، حسود، لچر، طعنه ای، خود بزرگ بین، و خصوصیات و خلقیات دیگری از این قبیل ...

«پرویز داریوش، نه فیلسوفانه و پیامبروار، نه برای همهٔ جهانیان، بلکه برای آدمیانی که در حیطة معاشرت و مصاحبت او پیدا می شدند، این رسالت را بر عهدهٔ خود گذاشته بود که اگر این طور پیش بیاید که هر یک از آنها از در غفلت و ناآگاهی در رابطه های معنوی خود با او ادا در بیاورد، یا فاضل نمایی کند، یا از سگویی حرف بزند که زیر پایش نیست، یا نقشی بازی کند که عاریتی باشد، یا در «جلوت» کسی بنماید که در «خلوت» نیست، یا قدمهایش در جهت «شهرت» بلندتر و بیشتر از قدمهایی باشد که در جهت «حقیقت» بر می دارد، یا از موقعیت کاذب و فاسد اقتصادی و سیاسی ای که خود را به مخالفت و مبارزه با آن معروف کرده است، به نحو احسن بهره برداری کند، یا بضاعت معنوی و ادبی و هنری «اندک» خود را در همان موقعیت کاذب و فاسد به قیمتهای «زیاد» به فروش برساند، و خلاصه به جای اینکه بداند که نمی داند و خرسند باشد که رهرو وادی دانستن است، خیال کند که خیلی می داند و بسنده می داند و برای همهٔ مردم دنیا می داند و همه باید گوش به ندای دانش عظیم او بسپارند و نامش را «ورد» زبان خود کنند، او را بدون تأسّف، با کراهت انگشت بردارد و به بیرون از حیطة مصاحبت خود پرتاب کند...»

در ایران که بودم، یعنی تا چهل و سه سال پیش گاهی به «زیارت» او می رفتم. من کلمه «زیارت» به جای «دیدار» را در مورد انگشت شماری از کسانی که در زندگی هشتاد و چهار ساله ام با آنها آشنایی یافته ام و این آشنایی برای من کیفیتی مقدّس داشته است، بر زبان می آورم. پرویز داریوش یکی از آنها بود. تقی مدرّسی یکی دیگر، محمّد زهری یکی دیگر. اینها از پنج «انگشت شمار»، سه تن بودند. یکی از خصوصیت‌های پرویز داریوش این بود که فقط آنها را «دوست» خود می دانست که «به احوال او شناسایی داشتند». این نکته را، این اشارت را از نامه ۱۲ دی ماه ۱۳۵۷ او از تهران به لندن گرفته ام. در آن موقع جسماً حال خوشی نداشت. در چنین مواقعی بیش از عادت معمولش سختیهای زندگی انسانی و کجرفتاریهای ناشی از جهل آدمها را به مسخره می گرفت. در نامه اش نوشت:

«آقای کیانوش عزیز، فرمود لانگتایم نو سی، نو هیر (*long time no see, no hear*). دیگر مشق خطّی، به قول یک خطّ نویس وطنی دیگر: با قلم آهنی نرسید. پرس و جویی می کردید و من شاد بودم که یکی هست - کفران نکنم: پنج تن هستند در جمیع عالم - که شناسایی دارند به احوال این عبد مذنب. اما فکر می کنم شاید خبر افول و سقوط و هبوط رسیده باشد ... دو ماه پیش لطفی کرد روزگار و من دچار سکتّه مغزی شدم که به زبان شما *stroke* باشد. پس از بازگشت مقداری از نیرو، اولین اثر آشکار آن *Transient Aphasia* [اختلال موقت قوّه تکلم] به صورت *nominal* [لغزش کلمه] بود و این قشنگ است. مغز می خواهد بگوید «کیانوش»، زبان دارد می گوید «فرتاش». یک جایی در آن میان دهان بسته می شود و شخص وامی رود و خفقان

می گیرد... به هر حال اگر ترکیبیم ما، فراموشمان کنید به شتاب. پرویز داریوش»

در نامه دیگری به تاریخ ۲۲ آبان ۱۳۴۶، یعنی یازده سال پیش از آن مصیبت گذرای مغزی، بر مصیبت جسمی دیگری چنین زهر خند پاشیده بود: «و اما احوال جسم این بنده که اسباب اضطراب شما شده است و از دو جا از این بنده استفسار مزاج را باعث گردید، چندان مهم نیست. درد دست راست که خود اسباب خرسندی است، چرا که نوشتن را با درد همراه می کند، چه رسد به کارهای دیگری که ناچار به حکم عادت با دست راست انجام می دهم. بالا رفتن و پایین نیامدن اوره خون است که بالمآل منجر به «اورمی» [urémie] خواهد شد... این همه باعث شده است که این بنده در مدت سفر شما قریب بیست کیلو تقلیل وزن دهم که خود موهبتی بود اگر به این علل نبود. ضمناً آن افزایش اوره خون سبب بیماری دیگری هم شده است که اهل جزیره بریتانیا به آن gout [نقرس] می گویند. درد این بیماری هم بسیار شادی آور است، چرا [که] پس از گذشتن بحران می توانم منظره خود را که دو شست پا را در دو دست می فشردم و کف اتاق می غلتم، به خاطر آورم و قاه قاه بخندم...»

در ۲۲ مهر ماه ۱۳۴۶، که چهارمین سال سردبیری من بر مجله «سخن» بود، با بورس تحصیلی سه ماهه ای در «آموزشگاه سلطنتی مدیریت دولتی» در لندن بودم و برای امور سردبیری سه شماره، دوستم حفظ الله بریری را به دکتر پرویز ناتل خانلری معرفی کرده بودم، پرویز داریوش که دل خوشی از دکتر خانلری نداشت، و لابد خاطرش خوشتر می بود اگر من گذارم به مجله «سخن» نیفتاده بود، در نامه ای به من

نوشت:

«این استاد بزرگوار شما، حضرت دکتر ناتل خانلری، گویا مدتی است در مجله «سیاه و سپید» خاطرات می نویسد. بنده اخیراً به اصرار «ایرانی» [هوشنگ ایرانی، شاید] یک شماره آن را دیدم. و پرت می نویسد این استاد و چه مطالب مهمی را ضمن آن درس می دهد. و یک عکس هم در دو کنج صفحه مجله از حضرت استاد چاپ زده اند که از زور خنده و خوشی و چاقی دارد می ترکد... و چون درست در همان شماره خاطرات ارجمند ایشان به صادق هدایت رسیده است، دو عکس سر به زیر و کج خلق هم از آن بابا چاپ زده اند که ای جوانان عبرت بگیرید. اگر آن عاقبت را می خواهید... الی آخر...»

سال ۱۹۷۸ میلادی سومین سال اقامت من و خانواده ام در لندن بود. نمی دانستم که نوزده، یا بیستیمین سال آشنایی من با پرویز داریوش بوده است. اما اگر او در نامه اش به این موضوع اشاره می کرد، تردیدی نداشتم که هوایی نگفته است. از من کتابی از «سوزوکی» (*Daisetsu Teitaro Suzuki*)، نویسنده ژاپنی، مؤلف کتابها و مقاله هایی معتبر درباره فلسفه در سرزمینهای خاور دور خواسته بود و من برایش فرستاده بودم و چون مدتی از او خبر نداشتم، لابد در نامه ای از او پرسیده بودم که کتاب را دریافت کرده است یا نه؟ همین پرسش در میزانی که او برای سنجش بلوغ «درون آگاهی» و «برون آگاهی» انگشت شمار دوستانی که داشت، برای او یکی از موردهایی بود که به او حق می داد که باز هم پرسنده را به تحلیلی تلخ و توضیحی کوبنده و از

خود گریزاننده بیازماید. نامه اش را بخوانیم و یادش را گرامی بداریم:

«آقای میرزا محمود کیانوش، کتاب «سوزوکی» رسید. مشق خطّ شما رسیده بود... نرسیدن نامه از این طرف به آن طرف، یا از آن طرف به این طرف، یک موضوع خیلی عادی است. قصور کرده ام بنده در عرض تشکر از بابت ارسال کتاب؟ یا دست کم اعلام وصول؟ نمی شد فرض کرد که اگر نرسیده بود یا نرسیدنی بود یا نمی رسید، بار دیگر می نوشتم؟ آسانترین یا شاید دشوارترین شیوه عملی در چنین موردی نگاه به روش خویشتن است در مورد مشابه. یعنی اگر کیانوش فی المثل، از من بنده یک سیر مویز یا یک نسخه کتاب مستطاب آقای علی اصغر خبره زاده را می خواست و من فرستاده بودم، از او - کیانوش - چه توقعی داشتم؟ هیچ. آیا قیاس خطا بوده؟ یا مقدمات ناجور است؟ اما شما ظاهراً گرفتار اشتباه وحشتناکی در مورد فریبکاری و ظاهرسازی من شده اید. دیشب در محلی (ضمناً در همانجا تقویم محتوی گواهی رانندگی و کارت مالکیت اتومبیل و بیمه شخص ثالث خودم را گم کرده ام) این نامه شما را به خانمی (سخت مورد حرمت و عُلقَت بنده) ارائه دادم و چون وی در علوم بسیقولوجیا صاحب درجات است، از او فتوی خواستم که حکم جنون شما را به موجب محتویات نامه صادر کند. کوتاهی کرد. طفره رفت. لابد محرک او لطف او به بنده بوده است، همچنانکه عبارات ناحق شما حاکی از چنان عنایتی است. اما باور کنید مرا می آزارید. قورباغه قورقور کنی هستم که شما و عده انگشت شمار دیگری گاه مرا می دمید که به اندازه گاو شوم. و خدای شما اگر خواسته بود من گاو باشم، قورباغه ام نمی کرد... می پلکم. تعهدی است به اتمام [ترجمه] همین سوزوکی. و بعد شاید سفری

به دیار هند. شاید همّت بلندی بخواهد. چند وقتی است همّت را ماساژ می دهم که بلندتر شود. ورنه دل کندن از «هیچ» چندان دشوار نیست. آدمیزادها، آقای کیانوش، شاید همه روئین تنند، اگر نهرا سندن، و در نتیجه رو نهان نکنند. یا شاید همه فره ایزدی دارند، به قول آقای عقل سرخ. حالا شما چرا یکی را «اصولولو» [اصول لولو] می کنید، مربوط به خود شماست. تعجب من در این است که در این نوزده بیست سال چطور مرا بر زمین نکوفته اید و «داغان» م نکرده اید. هیچ خیال ندارم بگویم یا این توهم را در شما پدید آورم (که شما مرتب می کوشید در من پدید آورید) که از بزرگواری شماست. از من که تعارف بر نمی آید. حقّ این است که کوشش می کنیم برای نزدیک شدن به انسان بودن. اما نقاط ضعف «آدم» بودن مثل وزنه های یونس (رجوع کنید به قرآن) مانع پیشرفت هست (رابطه نیست. حکم وجودی است...) نامه به آخر رسید اما مثل اینکه هنوز عمر به آخر نرسیده است. یاهو - پرویز داریوش»

تبصره:

اگر هنوز حیات در قید او می بود، ۹۶ سال می داشت و من در ۸۴ سالگی به او می گفتم: «همه ما «دوپایان هوشمند سخنگو» سه تا شخصیت داریم: «حیوان» که با آن به دنیا می آییم، «آدمیزاد» که با تکامل در طبیعت، شده ایم، و «انسان» که می توانیم گهگاه باشیم و «شدن» آن را باید از خود یاد بگیریم و هیچوقت به در ما «بودن» آن و در ما «ماندن» آن اطمینان نداشته باشیم و همیشه در هر «فکر» و در هر «عمل» مراقب باشیم که آن دو شخصیت ما، در تبانی، خود را به منزله «انسان» به خود ما و به دیگران

جا نزنند. البته موجودیتِ ذاتیِ «آدمیزادی» و موجودیتِ عرضیِ «انسانی» خود را مدیون موجودیتِ «حیوانی» خود هستیم، که آن را در این رباعی مخاطب قرار داده ام:

«حیوان» منی و حافظ جان منی

در بند خودی و سر به فرمان منی

باری، چو پذیرنده عصیان منی

درمانده و دردمند «انسان» منی.

باب پنجم

زمزمه ای در گذرگاه

اصل این است که زندگی انسان گذری است در گذرگاه جهان و آن کس که در این گذر، جهان را به چشم خود و برای خود و بی حضور غیر تماشا نکرده باشد و از این تماشا، در خلوت احساس و اندیشه خود به زمزمه ای در نیامده باشد، بی آنکه بداند، از خود فریب خورده است و زندگی را باخته است.

بعد از پنجاه و چهار سالی که از انتشار مجله «اندیشه و هنر»، شماره ویژه جلال آل احمد می گذرد، از حافظه ام انتظار ندارم که دقیقاً بگویم شعر بلند بیست بندی شانزده صفحه ای «زمزمه ای در گذرگاه» که آن را به «پرویز داریوش» تقدیم کرده

بودم، در کدام شماره از مجله «اندیشه و هنر» چاپ شده بود، ولی این را منطقی می دانم که حتماً در شماره ای قبل از شماره ویژه جلال آل احمد چاپ شده بوده است و دکتر ناصر وثوقی با من در مقام یکی از همکاران مجله اش آشنایی داشته بوده است و بر اساس این آشنایی از من خواسته بوده است که نقدی بر داستانهای کوتاه جلال آل احمد بنویسم. «داریوش مهرجویی» گزیده ای از این شعر بلند را که در «اندیشه و هنر» خوانده بود، به انگلیسی ترجمه کرده بود و در شماره اول «*Pars Review*» در آمریکا چاپ کرده بود. در نامه ای که در این باره از او دارم، می گوید:

«آقای محمود کیانوش، شماره اول مجله «*Pars Review*» را ملاحظه می کنید. از شما قسمتهایی از شعر «زمزمه ای در گذرگاه» را ترجمه و چاپ کرده ام. البته از اینکه قبلاً اجازه ترجمه و چاپ به دلیل کمبود وقت و نداشتن آدرس گرفته نشده، معذورم خواهید داشت. شعر زیبا و دلچسبی است که نمی دانم تا چه حد لطف و شیرینی آن در ترجمه محفوظ شده است. حتماً نظریاتتان را در این مورد برایم خواهید فرستاد. بعضی از آثار شما را، آنهایی که در مجلات چاپ شده اند، خوانده ام و خیلی مشتاق مطالعه کارهای دیگران هستم. «مرد گرفتار» را نوشته ام برایم بفرستند. منتظر وصول نامه شما، حاوی انتقاداتتان هستم. با تقدیم احترام، داریوش مهرجویی، ۵ آوریل ۱۹۶۵». [۱۶ فروردین ۱۳۴۴]

لابد بعداً، پیش یا بعد از در دست داشتن «مرد گرفتار» نقد انتقامی مرید پاچه گیر جلال آل احمد بر داستان «مرد گرفتار» را در همان شماره ویژه «مُراد» بزرگ وار

او خوانده بود. در همان شماره، نویسنده دیگری از همکاران مجله، به نام «آیدین آغداشلو»، نقدی دارد بر «برداشتهای تاریخی» آل احمد با عنوان «نگاهی دوباره به تاریخ». آقای آیدین آغداشلو در شماره ۱۳۸۷ روزنامه «شرق»، پانزدهم آبان ۱۳۹۰، درباره این شماره ویژه و برخورد جلال آل احمد با آن، در پاسخ این سؤال که: «ظاهراً در اندیشه و هنر، یک ویژه نامه آل احمد هم درآمد که آل احمد را عصبانی کرد؟»، می گوید:

«بله، چند شماره مخصوص درآمد که یکی از آنها شماره مخصوص آل احمد بود و یکی هم شماره مخصوص شاملو که هر دو، کارهای خیلی متفاوتی بودند. یعنی قبل از آن، اتفاق نیفتاده بود که در یک مجله، یک شماره مخصوص، درباره یک نفر دربیاید. شماره مخصوص شاملو موردپسند او و جامعه شعرخوان قرار گرفت، اما شماره مخصوص آل احمد، به مذاق آل احمد خوش نیامد؛ او اعتقاد داشت که یک عده بچه خواسته اند او را خراب کنند. در صورتی که کسی نمی خواست او را خراب کند، بلکه او تحمل این را نداشت و خوب شاید هم به حق بود، چون آل احمد خیلی سختی کشیده و به اصطلاح از خیلی جاها خورده بود و در نتیجه بسیار حساس شده بود. در شماره مخصوص آل احمد در اندیشه و هنر، محمود کیانوش، یک مقاله درباره نثر آل احمد نوشت که مقاله ای خواندنی بود. یک جاهایی هم حرفش درست بود و البته جاهایی هم سلیقه ای بود و جاهایی هم نادرست. ولی این فرق می کند با اینکه ما فکر کنیم که محمود کیانوش خواسته تیشه به ریشه آل احمد بزند. یا مقاله شمیم بهار

که درباره کارنامه ادبی آل احمد بود و آنجا هم شمیم بهار نخواستہ بود آل احمد را از ریشه بزند. مقاله تند را من نوشتم و آل احمد اصلاً از آن خوشش نیامد و براهنی هم یک پاسخ به نظر من نامربوط به این مقاله داد که بیشتر فحاشی بود تا پاسخ. در آن مقاله، من غلطهای تاریخی کتاب «غرب زدگی» را برشمرده بودم. آن هم در سن بیست و یک سالگی، یعنی یک جوان بیست و یک ساله جرأت کرده بود که به قطب اعظم جامعه روشنفکری ایران ایراد بگیرد.»

باب ششم

امان از دست کی؟

در سال ۱۳۴۳ که مُریدهای از «خود گذشته» آقای سید جلال الدین سادات آل احمد، «به امر» آن «بزرگ وار» چهل و یک ساله، یا «به تلقین» معظّم له، یا «به فتوای اجتهادی» او، کمر به «قتل مطبوعاتی» من، محمود کیانوش سی ساله بستند، محمود مشرف آزاد تهرانی، سی و یک ساله بود، بهمن فرسی هم سی و یک ساله، و سیروس طاهباز بیست و پنج ساله. این سه مُرید و مُراد چهل و یک ساله آنها همه در سنی بودند که در هر دادگاهی، از دادگاه بلخ گرفته تا دادگاه لاهه، مسئولِ عقلی اعمال خود به حساب می آمدند. اما در موقعیتی که هدف در عمل، نه به حکم شرف انسانی در وصول به حقیقت اولی، بلکه به سائقه مصلحت وقت در ارضای شهوتی از شهوات فردی باشد، موجب می شود که مرید بیست و پنج ساله ای، بعد از بیست و پنج سال،

یعنی در سن پنجاه سالگی خود را با عذری بدتر از گناه بی تقصیر اعلام کند. نامه سیروس طاهباز از تهران، در ۲۵ دسامبر ۱۹۸۹ [چرا تاریخ فرنگی؟ برابر با ۴ دی ماه ۱۳۶۸] به محمود کیانوش در لندن را بخوانیم، که توضیح لازم آن بعد از نقل نامه خواهد آمد:

۲۵ دسامبر ۱۹۸۹

چگونه سر ز نجالت بر آورم [بر] دوست

که قدمتی به سزا بر نیامد از دستم

«کیانوش عزیزم، سلام. نامه پر مهتر مدتی است به دستم رسیده و روی میزم در انتظار فرصت جواب است. من هم مثل تو، بعد از این دیدار غیر منتظر و جالب، سراغ عکسهای قدیمی رفتم و با مروری بر آنها روزگاران گذشته را مثل سینما پیش چشم خودم مجسم کردم. چه صحنه های شیرین و در عین حال تلخی در آنها بود. خواهرم، ...، هم که چندی پیش به تهران آمده بود، در این احساس من شریک شد و با یادآوری آن سفر شمال، کلی به تو و خانواده ات سلام غائبانه رساند. این عین عبارت اوست که: «سیروس، تو دوستان قدیم زیادی داری که من هم چند تای آنها را می شناسم، اما کیانوش و خانمش چیز دیگری هستند.»

«به هر حال وقتی مجموع روابط گذشته مان را به یاد می آورم، می بینم لحظه های شیرین و پاک در آنها بیشتر بوده است و اگر صحنه های تاریک هم هست، من مقصّر آن نبوده ام، امان از دست دوست نماهای مشترک. این دوست نماها، از قبیل

جناب آقای م. آزاد [محمود مشرف آزاد تهرانی]، و یا به روایتی «مازاد»، با گذشت زمان خوب ماهیت خود را بروز دادند و آنچه باقی ماند اصالتها و صمیمیتها و سینه های بی کینه و دوستیهای بی ریاست.

«باری در نامه ات نوشته بودی در آن دعوت به کانون، مقداری ناقلایی در کار بود. باور کن به دوستی قسم، این لغت هیچ خوب نیست. شاید بهتر می بود تو را در جریان می گذاشتم، اما فکر کردم موافقت نکنی و این بد می شد. در هر حال این واژه زشت را لا اقل در مورد روابط آینده مان، به امید خدا، هرگز به کار نبر...» (در مورد حافظ همان طور که نوشته ای، از سال گذشته خیلی کتاب در آمده، اما اغلب مزخرف است. بهترین کتاب در این مورد حافظ نامه خرمشاهی است و چهارده روایت او که اگر نداری برایم بنویس تا بفرستم...

«یک نکته دیگر اینکه آقای «ندیمی» ضمن ارسال (!) سلام، درخواست دارد در مورد کتابهای شعرت [ویژه کودکان و نوجوانان] بداند. البته «کانون» خودش معیاری دارد که بر حسب گروه سنی و درجات خوب، بسیار خوب و عالی مبلغی را بر حسب صفحات مشخص می کند ...»

«بعد از تحریر: این نامه را مدت‌ها پیش برایت نوشتم ولی پست نکردم. منتظر ماندم مجله پویش دربیاید تا به همراهش ضمیمه کنم. چرایش را نمی دانم... پیغامت توسط «دهباشی» * هم رسید. گرچه لازم به سفارش نیست اما خواهش می کنم هر کتابی را که لازم داری، یا زمینه مورد علاقه ات را به جز حافظ که می دانم، برایم

بنویس تا متقابلاً کتابهایی را ارسال کنم. جواب نامه‌مرا هم زودتر بده، من هم قول می‌دهم دیگر تنبلی نکنم. قربانت - سیروس طاهباز»

* توضیح لازم:

حکایت از این قرار است که من در سال ۱۳۶۸ بعد از سالها دوری از خویشاوندان، سفری کوتاه به تهران داشتم و در این سفر قرار بود که تجدید چاپ مجموعه شعرهایی را که برای کودکان و نوجوانان ساخته بودم و در مجله‌های «پیک» چاپ شده بود و بعد «انتشارات توکا» آنها را به صورت کتاب منتشر کرده بود، به «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» واگذار کنم. در آن موقع آقای «احمد ندیمی» ریاست کانون را بر عهده داشت. به من گفته شد که چند تن از شاعرهای جوانی که برای کودکان و نوجوانان شعر می‌گویند، مشتاقند که با من در اتاقی در محل «کانون» دیداری داشته باشند. وقتی که به آنجا رفتم، مرا به سالنی بردند، شبیه که نه، عیناً یک سالن بزرگ تئاتر و سخنرانی، ده پانزده تایی میکروفون جلوت، و توی سالن در دو جبهه زنانه، مردانه، جمعیت عظیم شاعران و نویسندگان ویژه کودکان و نوجوانان، نشسته و در انتظار ... این بود قضیه ای که من در اوّلین و آخرین نامه ام به سیروس طاهباز، آن را به «مقداری ناقلایی» تعبیر کرده بودم و نمی‌دانم چرا او «ناقلایی» را از بان من «واژه ای زشت» یافته بود، و به خدا امید بسته بود که من دیگر هرگز آن را به کار نبرم.

در نامه آقای سیروس طاهباز، غیر از خود او، نام دو تن دیگر آمده است، آقای

«ندیمی» و آقای «دهباشی»، و هر سه در ارتباط با حضور من در تهران، در سال ۱۳۶۸، و همه در ارتباط با آشنایی و نزدیکی «طاهباز» و «دهباشی». در مورد «احمد ندیمی» فقط کافی است بگویم که فکر نمی‌کردم که در یک دیدار کوتاه در شخص او، نه در مقام رئیس کانون، بلکه با معنویت یک انسان صادق و فهیم و آگاه و بری از تعصب و عاری از غرور و نخوت، دوستی یافتم که هنوز هم بعد از سالها، اقلاً در نوروزها از هم خبر پیدا می‌کنیم، حال آنکه از همان آقای سیروس طاهباز ناقلاً، بعد از نامهٔ ۴ دی ماه ۱۳۶۸ او، تا ۲۵ اسفند ۱۳۷۷، یعنی در حدود ۹ سال (اگر حافظه ام خطا نکند) نه او با نامه ای خواست از حال و قال من با خبر شود، نه من در زندگی هرگز رشته های به حق بریده را گره زده ام.

* طاهباز دهباشی:

اما نمی‌دانم چرا از آقای «علی دهباشی»، دوست نزدیک آقای «سیروس طاهباز»، در «خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی» این همه نامه پیدا کرده ام. هنوز نمی‌دانم از نامه های بسیار آشنایان آشنا مانده، و انگشت شمار دوستان دوست مانده، و بسیار و بسیارتر دوستان دشمن شده، مانده است که واریسی کنم. تا به حال یازده نامه از آقای علی دهباشی دارم که هشت تای آنها تاریخ ۱۳۶۸ خورده است، یعنی همان سالی که به تهران آمدم و آقای «سیروس طاهباز»، دوست نزدیک آقای «علی دهباشی»، ناقلایی کرد، به ترتیب در این تاریخها: ۸ فروردین ۱۳۶۸ - ۲۳ فروردین ۱۳۶۸ - ۲۳ اردیبهشت ۱۳۶۸ - ۲۰ خرداد ۱۳۶۸ - ۲۸ تیر ۱۳۶۸ - ۱۴ مرداد ۱۳۶۸ - ۲۵ مهر ۱۳۶۸ - ۵ آذر

۱۳۶۸ - ۱۹ آذر ۱۳۶۸ .

در اوّلی می گوید: «کتاب «نظم، فضیلت و زیبایی» رسید... کار نو و تازه ای است در حوزه نقد ادبی. نگاهی است جدید و نو. یک بخش از آن را رساندم به جواد مجابی که دنیای سخن را می گرداند. قول دادند در یکی از شماره های آینده مجله چاپش کنند. بخشهای دیگری هم به دیگر نشریات ادبی خواهم سپرد و بعد از چاپ نسخه ای از آن را برایتان خواهم فرستاد...»

از خود می پرسم: «چه طور ممکن است که تو حاضر شده باشی چنین بلایی به سر کتاب «نظم، فضیلت و زیبایی» آورده شود؟» و به یاد نمی آورم که چنین اتفاقی افتاده باشد و خاطر م آشفته نمی شود.

در دوّمی می گوید: «کارنامه زندگی ادبی شما پر بار و افتخار آمیز است. تنوع آثار یکی از قابل توجه ترین نکاتی است که در کمتر اهل قلمی می توان سراغ کرد... ترجمه شعر خودتان را به انگلیسی به مجله دنیای سخن خواهم رساند، و بعد از انتشار نسخه ای برایتان می فرستم...» به یاد نمی آورم که چنین اتفاقی افتاده باشد. و بعد می گوید: «در شرح حال خود دو مورد از برخورد با آل احمد اشاره رفته بود. متأثر شدم. بنده به [برای] آل احمد احترام خاصی قائل هستم و تنها کسی هستم که درباره اش کار می کنم (یعنی سعی می کنم مجموعه قضاوتها را در کنار هم منتشر کنم شاید شناخت دقیقی از او به دست آورده همچنین به دست بدهم). در هر حال اگر یادداشتی مبنی بر اینکه اجازه می دهید تا مقاله شما را در کتاب مجموعه مقالات درباره

آل احمد تجدید چاپ کنم بفرستید ممنون می شوم... آیا در اشعار شما مرثیه ای برای آل احمد هست؟ منظور شعری که در جهان نو چاپ شده بود. اسم شعر به خاطر مرثیه نیست.»

فکر نمی کنم از من در مجله «دنیای سخن» چیزی چاپ شده باشد، و در «مجموعه مقالات درباره آل احمد»، گردآورده آقای علی دهباشی مقاله من با عنوان «آل احمد در داستانهای کوتاهش» تجدید چاپ شده باشد. ضمناً شعر «پیام رفته ای» که در کتاب «به انسان، اما برای خرخاکیها، یونجه ها، و کلاغها» آمده است، «مرثیه ای برای آل احمد» نیست. در بالای عنوان آن نوشته ام «به یاد جلال آل احمد» و در پایان شعر، در نسخه ای از کتاب که در وبسایت «کتابناک» منتشر شده است، این یادداشت را گذاشته ام: «این شعر را بعد از ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ که جلال آل احمد در گذشت، نوشتم، و به آن عنوان «پیام رفته ای» دادم، اما می تواند «پیام» یا «زبان حال» بسیاری از «رفتگان» در سراسر جهان باشد.» خوب است که این شعر به تمامی خواننده شود تا گواهی بر این باشد که شاعر گاهی از وقایع «وطنی» الهام می گیرد، ولی شعر که می گوید «جهانی» از کار در می آید:

* پیام رفته ای

هستم، هستم،

نبودم،

اکنون هستم.

من

از بطنِ خاک،

خاکِ تازه شما را می خوانم.

اینجا عجب جهانِ بزرگی ست!

هر ذره ای به وسعتِ دریا

می ایستد؛

هر ذره ای به روشنیِ خورشید

می تابد.

ای دوستان، سلام!

این گریه چیست؟

از چه هراسانید؟

از مرگ؟

از نبودن؟

از هیچ؟

سوگند می خورم که هزاران بار

از شادمان ترین شما، اکنون

من شادمان ترم.

با آنکه در خیالِ شما جان سپرده ام،
از هر چه زنده در جهانِ شما هست
سرشارِ جانِ ترم.

آن قصّه ها که من
یک عمرِ تلخِ گفتم و گفتم
از آنچه بود و راست بود و نهایت بود
هرگز نشان نداشت؛
آن بانگهای سخت دل انگیز و پر غرور
از طبل بود و،

طبل

مفهومی از حقیقتِ ما در میان نداشت.

سوگند می خورم که اگر یک دم
پیش از شکستنِ این دیوار
سر می کشیدم از جهالتِ خود بیرون،
از هر چه کرده بودم
هرگز،

هرگز نمی شدم خفیف و پشیمان؛

یا آنچه را که گاه دلم می خواست،

اما فریبِ سنتِ مألوف

آن را مُجاز نمی داشت،

از دیگران،

یعنی شما،

نمی کردم پنهان.

ای دوستان،

سلام،

خدا حافظ!

با یادِ من، که چنین آزاد

پیوسته ام به هستیِ بی پایان،

خود را چنین میانِ قفسهاتان

با هوسهاتان

در بندهای تازه میندازید.

نه برد و باخت هست،

نه بد،

نه خوب؛

خود را

با ریسمان وهم

بر دارِ لفظِ میاویزید.

این دوره ای که در میانِ شما بودم

یک استحالهِ بود؛

تعلیق و بیقراری،

از پلّه ای به پلّه دیگر رفتن؛

بودن،

اما درست نبودن؛

رفتن،

اما به هست نیوستن؛

اکنون جسته ام،

رسته ام،

به هست پیوسته ام.

آنجا،

میانِ حلقهٔ ناکامان،

در جست و جوی کام دوان بودم؛

در چشمهای کورِ «شما دیدن»

پیدا،

اما

از چشمهای روشنِ «خود بودن»

پنهان بودم.

با این گمان که غایتِ من «نام» است،

از لطفِ بیکرانه بی نامی

بی بهره مانده بودم؛

با این همه پناه که اینجا هست،

من آیه پناه را

در سوره سراب

خوانده بودم؛

هستم، هستم،

نبودم،

اکنون هستم*.

۱۳۴۸

آقای علی دهباشی در نامه سوّم می گوید: «یک بخش از کتاب «نظم، فضیلت و

زیبایی» را آماده کرده بودم و حتی حرفچینی شده بود که در مجله «دنیای سخن» چاپ شود. تأکید شما مبنی بر چاپ پی در پی حقیر را از چاپ یک بخش از کتاب منصرف کرد و از این بابت متأسف شدم. امیدوارم هر چه زودتر اوضاع کاغذ رو به راه شود و بتوانیم به صورت کتاب منتشرش کنیم...»

یکی از شرکای دانشگاه دیده «انتشارات آگاه» که نسخه ای از کتاب «نظم، فضیلت و زیبایی» را برایش فرستادم، با ابراز اشتیاق آن را با حروف ریز چاپ و منتشر کرد، پر از غلط و افتادگی، و شنیدم که کتاب را یک شخص دانشگاه دیده دیگر غلطگیری کرده بود که چنان پر از غلط و افتادگی چاپ شده بود. گویا آن کتاب در سراسر مملکت در بیست و هشت سال گذشته یکهزار خواننده نداشته است. نسخه اصلاح شده آن در سال ۱۳۹۳ در وبسایت «کتابناک» عرضه شد، و آنچه شد و می شود، برای من نه «متأثرکننده» بوده است، نه «تأسف انگیز» چون «بر خلاف انتظار» نبوده است.

و در نامه چهارم می گوید: «دیروز دو جلد از مجموعه شعر کتاب «دوستی» رسید و برای دومین بار مشغول خواندنش هستم. بعد از چندین و چند سال تجدید دیدار با شعر شما لطف دیگر دارد... امیدوارم وضع کاغذ بهتر شود تا بتوانم کتاب «نظم، فضیلت و زیبایی» را به حرفچینی بسپارم. البته شما را در جریان امر قرار خواهم داد. آقای پرویز داریوش سلام رساندند و از کسالت شما متأثر شدند و گلایه کردند که چرا برایم نامه نمی نویسد...»

تا اینجا هیچ اتفاقی نیفتاده است. و حالا به نامه پنجم نگاهی می کنیم. می گوید:
«امروز نامه مورّخه ۱۰ ژوئیه شما رسید. همچنین داستان «در طاس لغزنده». داستان شما
رامی خوانم و به مجله آدینه خواهم داد و در غلطگیری چاپی طبق توصیه شما سعی بر
آن خواهم داشت...»

فکر نمی کنم در «آدینه» هیچوقت از من هیچ چیز چاپ شده باشد. شنیده بودم
که در مصاحبه با دکتر پرویز ناتل خانلری نگذاشته بودند که او از تنها کسی که چهار
سال برای مجله اش «سردبیری» کرد، اسم ببرد و چه کار درستی کرده بودند. مجموعه
داستانهای کوتاه «در طاس لغزنده» در سال ۱۳۸۰ به وسیله «نشر آبانگاه» در تهران منتشر
شد.

و در نامه ششم می گوید: «قرار است در مجله «دنیای سخن» نقدی درباره
مجموعه شعر شما (کتاب دوستی) منتشر شود که برایتان می فرستم. یک شعر هم از
همین مجموعه در بخش شعر انتخاب شده است که منتشر خواهد شد. مشغول مطالعه
نمایشنامه شما هستم. تا اینجایش خیلی دقیق و پخته و با نثر ویژه شما خوب درآمده
است. امیدوارم بعد از مطالعه آن را بچاپانیم...»

مجموعه شعر «کتاب دوستی» در سال ۱۹۸۸ در لندن چاپ شد و مرکز پخش
آن «نشر شما» بود، اما در واقع برای فروش توزیع نشد. بعضی از کتابهای من که در
چهل و سه سالی که در انگلستان اقامت داشته ام، در ایران انتشار یافته است، به یمن
جهانی دیدن و جهانی فکر کردن و جهانی نوشتن و جهانی به نقد گرفتن از طرف ابناء

زمان همچنان «ممنوع الملاحظه» است، آنوقت انتظار داری که کتابی که در ایران چاپ نشده است و انتشار نیافته است و فقط چند نفری به نسخه ای از آن دسترسی یافته اند، در یک مجله ایرانی مورد نقد قرار بگیرد؟ گفتنش که گناه نیست. نیت از گفتنش قابل تأمل است. فکر نمی کنم از آقای علی دهباشی در نامه ای پرسیده بوده باشم:

۱- مشغول مطالعه کدام نمایشنامه من هستید؟ ۲- تا کجایش را خواند اید که تا آنجا را «خیلی دقیق و پخته و با نثر ویژه من خوب درآمده» تشخیص داده اید؟ ۳- چرا می خواهید بعد از مطالعه، آن را بچاپانید؟ ۴- منظورتان چه نوع چاپانیدن است؟

در نامه هفتم می گوید: «دوستان مشترک اهل قلم از اینکه جناب عالی را پس از چندین سال دیدند، خوشحال شدند و مدام ذکر خیر جناب عالی است... بنده منتظر فتو کپی نامه های جمال زاده و مقالات استاد داریوش هستم. حتماً فتو کپی بفرستید ...»

یکدفعه ویرم گرفت که چند دقیقه ای در باب این عبارت زیبا و دل انگیز «ذکر خیر» صحبت داشته باشم. می دانید که «حافظ» بر عکس همشهریش، «سعدی»، جهانش جهان نبود، همان دایره دیواری (نه چهار دیواری) شیراز بود. اهل «جهان گشتن» و «جهان دیدن» نبود، اما البته جهان درون انسان را خوب دیده بود. درغزل آنچه را که دیگران پیش از او، و بعضی از بهترین گویندگان همعصر او گفته بودند، او همان چیزها را بهتر از آنها گفته بود. این بزرگوار که قدر و جاه و تاریخ و فرهنگ هر لغت را خوب می داند، به ممدوحش که می تواند شاه شجاع باشد، یا شاه جبون، صریحاً و بی رودربایستی می گوید: «چو ذکر خیر طلب می کنی، سخن این است: / که در بهای

سخن سیم و زر دریغ مدارا! توضیح نمی خواهد، معنی روشن است. فقط یاد آوری می شود که «سیم و زر دریغ نداشتن» در این معامله، پرداخت بها در حد «همّت عالی» است. حافظ هم خودش را می شناسد، هم شاه را می شناسد، هم انسان عام را. اگر کسی «خیر» داشته باشد، خیرش، خود، ذاکر خود است و برای ذکرش جارچی استخدام نمی کند و «دَهَن مُزِد» نمی پردازد. بستگی به این دارد که «خیر» شخص «چگونه» خیری باشد و برای آن نوع «خیر» در بیرون از غوغای بازار، «خیرخواهی» پیدا شود، آن خیر را بیابد، آن خیر را از خود کند و بگذرد، بی نیاز به ذکر، در گذار خاموش، از برهوت پر غوغای بازار.

در غزلی دیگر، این رند دنیای سخن، سگّه مردم شناسی را به روی دیگر بر می گرداند و می گوید: «ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت: / با درد صبر کن که دوا می فرستمت! / حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست، / بشتاب، هان، که اسب و قبا می فرستمت!» اینجا معنی به روشنی و صراحت بیت قبلی نیست. حافظ ساقی را صدا می زند تا به او بگوید هاتف غیب مژده داده است که به زودی به دل ممدوح برات خواهد شد که فرمان پرداخت «وظیفه» یا «وجه می» را صادر کند. فعلاً با درد بی پولی بساز و بدان که به زودی دواي این درد از کیسه سخاوت درمانگر بزرگ، که ممدوح باشد، در کف دست تو برق خواهد زد. نشاط مجلس ممدوح با حضور یاران او وقتی به اوج خواهد رسید، که در آن جمع، «قول و غزل» یا «سرود» حافظ شنیده شود و کیف و حال شاه و مجلسیان را اعتلا، و اکنون که حافظ در مجلس حضور ندارد، جای «سرود» او خالی است و حرف مجلسیان، سرود مجلسیان، ذکر خیر حافظ است، و خیرحافظ قول

و غزل است! پس حافظ با این غزل که بی حضور او به ممدوح خواهد رسید، از جانب او دعوت خواهد شد و حافظ بضاعتی خواهد داشت و در میکدهٔ عیش از خدمت ساقی عشرت بهره مند خواهد شد.

اینکه سعدی، همشهری حافظ، گفته است: «دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را!» سخنش منطقی و درست است، با این تبصره که «ذکر شرّ» هم از عقبِ «بد نام»های تاریخ، نام آنها را زنده نگاه داشته است. در هفتاد و سه سال گذشته در جهان یکی از زنده ترین نامها، با «ذکر شرّ» او، شخص «آدولف هیتلر» بوده است.

برگردیم به نکتهٔ دیگری از نامهٔ هفتم «علی دهباشی»، و آن نکته این است: «بنده منتظر فتوکپی نامه های جمال زاده و مقالات استاد داریوش هستم. حتماً فتوکپی بفرستید. نسخهٔ اصل را نفرستید...»

و در نامهٔ هشتم می گوید: «آقای [پرویز] داریوش را دیدم... رمان «تایپه» [اثر هرمان ملویل] را که نسخهٔ انگلیسی آن را به بنده لطف کردید، دادم به ایشان و مشغول ترجمه هستند. می بینید که اولین کتاب از مجموعهٔ مرحمتی شما نه تنها جای دوری نرفته، بلکه در آستانهٔ به ثمر رسیدن است... دیگر اینکه کار جلد اوّل و دوّم نامه های جمال زاده را تمام کرده ام و اگر فرصتی دست داد نامه های جمال زاده خطاب به خودتان را برایم بفرستید. حتماً فتوکپی اش را بفرستید. به پیوست چند عکس که یادگار شبی است که منزل ما آمده بودید، برایتان می فرستم...»

دو نویسنده که با هم مکاتبه داشته باشند و در عین حال با خانوادهٔ همدیگر آشنا

باشند و همنشینی کرده باشند، همه نامه هاشان و همه حرفهای هر یک از نامه هاشان برای چاپ کردن و به مردم عرضه کردن مناسب نیست و کاری منطقی و مفید دانسته نمی شود، و کیست که می تواند یک یک نامه ها را بخواند و از هر نامه ای فقط قسمتهایی از آن را نقل کند که در «طیف ادبیات» واقع شود؟ مسلماً یکی از دو نویسنده ای که با هم مکاتبه داشته اند، یعنی نامه های جمال زاده به محمود کیانوش را، محمود کیانوش. و من که محمود کیانوش هستم، با این روش مجموعه ای در حدود سیصد صفحه از «نامه های محمد علی جمال زاده به محمود کیانوش» را با دست بازنویسی کردم و با پست هوایی برای آقای علی دهباشی فرستادم و ظاهراً، چنانکه مکرراً گفته است، هرگز به دست او نرسید.

و در نامه نهم می گوید: «چندی پیش نامه ای برایتان فرستادم که حاوی دو عکس از شبی که منزل بنده با طاهباز بودید فرستادم. نمی دانم به دستتان رسیده است یا نه؟ ... آقای جمال زاده برایم نامه ای فرستاده بودند که ذکر خیر جناب عالی رفته بود. امیدوارم نامه های ایشان خطاب به خودتان را برایم بفرستید تا در مجموعه نامه های ایشان چاپ کنم... دیگر اینکه بنده سردبیری مجله ادبی «کلک» را پذیرفته ام. و التماس دعا دارم. اگر لطف کنید مقاله ای یا نقد کتاب یا هرچه خودتان تشخیص دادید برایمان بفرستید ممنون و سپاسگزارم...»

شاید تصوّرش برای علی دهباشی و سیروس طاهباز آسان و عادی باشد، اما برای من تصوّرش از محالات بود که به دعوت علی دهباشی در شامگاهی از یک سفر کوتاه

مدّت به تهران، وارد خانه میزبان، علی دهباشی، بشوم و بینم آقای سیروس طاهباز آنجا نشسته است. آخر من برای این آقای نوآشنا به تفصیل گفته بودم که در قضیه نقد داستانهای کوتاه جلال آل احمد در مجله «اندیشه و هنر» آن «مراد» بزرگوار، سید جلال الدین سادات آل احمد، چگونه با نفوذ القائی خود، در پیروی از «ابوسعید ابوالخیر»های تاریخ، «مریدان» کوچکوارش، محمود مشرف آزاد تهرانی، بهمن فرسی، و سیروس طاهباز را واداشت که قلمهای بی اصل و بی اختیارشان را چماق و قمه و قدّاره کنند و در مجله «آرش»، که شده بود «اُرگان» نیمه رسمی «آل احمد» و حتی در همان شماره از «اندیشه و هنر» محمود کیانوش را، که همیشه سالک وادی شک و سؤال در طلب معنی حقیقت در پرتو یقین بوده است و مایه شرمساری اهل ریا، در معرکه نام و نان، مثله کنند، شمع آجین کنند، به آتش درکشند و خاکسترش را در دجله فراموشی بریزند و در باغ جهل خرّم به نخوت خود بخرامند. آیا علی دهباشی که تمام شکوه تلخ و دلایوب مرا در این باب شنیده بود، خواسته بود به من ثابت کند که همه بازیگران حیطة «حرف و قلم» در «معدوم» اعلام کردن «محمود کیانوش» همپیمان و همدستند؟

آیا در موقعی که من قضیه زشت «آل احمدی میم آزادی بهمن فرسی نشان طاهبازی» را برای علی دهباشی نوآشنا می گفتم و با سوز حقیقت می گفتم و برای عبرت نسل جوان تر از آنها می گفتم، نمی توانست بگوید که خود او دوست نزدیک همین سیروس طاهباز است و صادقانه اقرار کند که: « بنده به [برای] آل احمد احترام خاصی قائل هستم و تنها کسی هستم که درباره اش کار می کنم!» به عبارت دیگر، وقتی که من وارد اتاق نشیمن خانه علی دهباشی شدم و حاج و واج به علی دهباشی،

میزبان سی و یک ساله و رفیق همپیمان و همدست پنجاه ساله او، سیروس طاهباز، نگاه کردم، از من، محمود کیانوش، انتظار داشتند که چه فکر بکنم و در باب طرح و اجرای این «واقعه عجیبه» چه حدس بزنم؟ حدسم را با ثبت این لحظه از تاریخ اوضاع و احوال جهان در ساعت ۱۲ و دو دقیقه به وقت لندن، در روز بیست و ششم ژوئیه سال ۲۰۱۸ بعد از میلاد مسیح ثبت می کنم.

* دهباشی - جمال زاده

از آقای علی دهباشی بعد از آذر ۱۳۶۸ تا فروردین ۱۳۶۹ نامه ای ندارم و در ۱۴ فروردین ۱۳۶۹، آن بزرگ وار ۳۲ ساله که حالا به سردبیری مجله «کلک»، به صاحب امتیازی «کسری حاج سید جوادی رسیده بود و دیگر نوشتن نامه تبریک نوروزی به همان محمود کیانوش سال ۱۳۶۸ را امری از امور واجب اخلاقی نمی دانست، اولین نامه نوشته شده روی برگه یادداشتی با سرلوحه «ماهنامه ادبی و هنری کلک» را به تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۶۹ دریافت کردم که بعد از گذراندن تعطیلات نوروزی و دریافت کارت تبریک نوروزی من، به صرافت جواب تبریک افتاده بود، با این مطلع:

«دوست عزیز و گرامی جناب آقای کیانوش. سلام. امروز کارت تبریک نوروز شما رسید. ممنون و متشکرم. سال نو بر شما و خانواده محترمتان مبارک باشد... در کارت تبریک اشاره کرده بودید که دفتری از نامه های جمال زاده برایم فرستاده اید. هنوز نرسیده است. کی فرستاده اید؟ امیدوارم و دعا می کنم برسد و باز امیدوارم جناب

عالی کپی فرستاده باشید. لطفاً بنویسید کی فرستاده اید؟ اگر تا بیست روز قبل باشد، امید آنکه برسد هست، ورنه دیگر امیدی نیست. دیگر اینکه مجله «کلک» را برایتان فرستادم. آیا رسیده است؟ از جناب عالی توقع راهنمایی و کمک داریم. از استاد [پرویز] داریوش پرسیده اید. ایشان همچنان مشغولند و مدام همچون سالها پیش و شاید دهه های قبل [!] اظهار می دارند رفتنی هستند و سگته کرده اند و از این قبیل ... به تعبیر شما «اگر طور دیگر بودند که پرویز داریوش نمی شدند!» دیگر اینکه اگر به مجله «The Author» برخوردید [!] برایمان [!] بفرستید. مقالاتی برای ترجمه دارد که جالب است...»

چنانکه ملاحظه می شود، موضوع مهم در این نامه «نامه های جمال زاده» است. از ۱۴ فروردین ۱۳۶۹ تا ۱۷ تیر همان سال، یعنی به مدت سه ماه و سه روز از آقای علی دهباشی، سردبیر مجله «کلک» که دیگر امیدی به دریافت «نامه های جمال زاده» ندارد، خبری نمی رسد تا در نامه ای دیگر، با حدسی دلاشوب، از او می پرسیم که بالاخره نامه های جمال زاده به دست او رسیده است یا نه، و او در نامه ۱۶ خرداد ۱۳۶۹ خود می گوید:

«با کمال تأسف تا کنون «نامه های جمال زاده» نرسیده است و نخواهد هم رسید. زیرا اگر قرار بود برسد، در این مدت می رسید. بنده از این بابت سخت کلافه و عصبی هستم زیرا از همسران سؤال کردم که کپی دارید یا نه؟ ایشان گفتند فقط تنها نسخه بوده است. بنده خیلی امیدوار بودم که این نامه ها را در کتاب جمال زاده چاپ کنم...»

و باز نمی دانم چه ضرورتی به او حکم می کرده است که بگوید: «داستان» در طاس لغزنده» را چاپ خواهم کرد. شعر انگلیسی شما را هم همین طور. و حتماً برایتان نسخه ای خواهم فرستاد. نمایشنامه «از خون سیاوش» را تحویل آقای حسینخانی می دهم...»

به یاد می آید که در موقع آماده سازی خود برای مهاجرت به انگلستان، بعد از انتخاب و جدا کردن کتابهایی که احتمال دسترسی به آنها در لندن را نمی دادم، شمار بسیاری از بقیه کتابها را به چند تن از دوستان بخشیدم و همچنین از آقای دهباشی که در آن اواخر لابد حضورش در زندگی من زیاد شده بود، خواستم که به خانه ام بیاید و از کتابها، آنهایی را که می خواهد، بردارد. در اشاره به همین موضوع است که در این نامه اش گفته است:

«و اما درباره خانمی که به همسر شما اظهار کرده بود که کتاب (آن هم از کتابهای اهدایی شما) از بنده خریداری کرده است، بنده صریحاً اعلام می کنم که کذب محض است، یعنی دروغ است. کتابهایی که شما به بنده داده اید، چند تایی از آنها را به مترجمین سرشناس این ملک داده ام که به تدریج منتشر خواهد شد. چندتایی را برای مطالعه به دوستان ادبیات انگلیسی داده ام که فهرستش را دارم. از جمله کتابهایی که ترجمه آنها به پایان رسید و حروفچینی اش رو به اتمام است، این دو کتاب را می توانم نام ببرم: ۱- گردباد / میگل آنخل آستوریاس با ترجمه عبدالحسین شریفیان، تایپ هرمان ملویل ترجمه پرویز داریوش. چند کتاب دیگر هم از کتابهای شما

در دست ترجمه است. جناب عالی لطف کنید و نام این خانم را برایم بنویسید زیرا گمان می‌کنم که قصد دشمنی با بنده را داشته است، ورنه مطلب همان است که نوشتم...»

*آه، ای کتابهای من!

حالا که حرف کتابهای «اهدایی» و «واگذاری» و «سپردنی» من پیش آمد، بگویم که در خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی نامه ای از آقای «محسن بخشی»، مدیر فروش در «انتشارات نیل» و شریک اصلی «انتشارات آگاه» و دوست صادق و صمیمی خودم پیدا کرده ام که موضوع آن سرنوشت بقیه کتابهای انگلیسی من بود که او لطف کرد و با وانت آنها را برد تا در فروشگاه انتشارات آگاه، در مقابل دانشگاه تهران، برای فروش بگذارد. آقای بخشی می‌گوید:

«راجع به کتابهای انگلیسی شما... در مغازه ما نتوانستیم بفروشیم و یکجا هم خیلی ارزان، از قرار هر جلدی ۲۰۰ ریال می‌خواستند بخرند که شما موافق نبودید... حدود یکصد جلد از کتابها را آقای سیروس طاهباز جدا کردند و یکی از همکاران از قرار هر جلد پانصد ریال معین کرد که به ایشان فروختم. البته آقای طاهباز تمام پول کتابها را پرداخت نکرده بود تا چند روز قبل... در هر صورت حدود سیصد و چهل جلد از کتابها... فروش رفته... بقیه کتابها در کارتن جداگانه در مغازه موجود می‌باشد... بابت بقیه کتابها نگران نباشید. در مغازه خوب از آنها نگهداری می‌شود تا خودتان که

آمدید، هر طور صلاح دانستید، تصمیم بگیرید...»

البته بعدها به من اطلاع دادند که در انبار مغازه آتش سوزی روی داده است و کتابهای من یکجا سوخته است، ولی اینکه آقای سیروس طاهباز در دیدار با من در خانه دوست نزدیکش، آقای علی دهباشی، یک کلمه در باب خریدن حدود یکصد جلد از کتابهای من به قیمت جلدی پانصد ریال، اشاره ای هم نکرد، بیشتر خاطره سوز بود و خاطر پریش، چون اگر سیروس طاهباز، بعد از ندامت، به قول خودش، به این نتیجه رسیده بود که: «آنچه باقی ماند، اصالتها و صمیمیتها و سینه های بی کینه و دوستیهای بی ریاست»، باید حدود یکصد جلد کتابی را که برای خودش جدا کرده بود، بر می داشت و به آقای محسن بخشی می گفت: «کتابهای کیانوش کتابهای من است، فروشی نیست، من آنها را در کتابخانه خودم نگهداری می کنم!» آنوقت من خوشحال می شدم که بسیاری از کتابهای من در خانه محمد رضا شفیعی کدکنی، جمال میر صادقی، میمنت میر صادقی ذوالقدر، و علی دهباشی، و سیروس طاهباز زنده است! آه، ای کتابهای من!

دهباشی در آخرین نامه اش به محمود کیانوش، به تاریخ ۱۷ تیر ماه ۱۳۶۹ می نویسد: «جناب آقای کیانوش، سلام. امروز نامه ۲۵ ژوئن شما رسید. از اینکه یادی از ما کرده اید سپاسگزار و ممنونم. بله. متأسفانه «نامه های جمال زاده» نرسیده است و به گمان بنده نخواهد رسید. واقعاً درمانده ام که چرا پست بعد از بررسی، این نامه ها را به بنده تحویل نداده است. نامه های آدمی مثل جمال زاده که حرفهایش صرفاً ادبی است و اساساً سیاسی نیست و روحیه تند و تیز ندارد، چرا باید به دستم نرسد. در هر

حال عنایت بفرمایید و با عرض شرمندگی از زحمت مجدّد، یک فتوکپی از این مجموع نامه ها برایم بفرستید و نامه ای هم برای بازدید کننده پست بر روی نامه ها بگذارید که بخوانند و برایم بفرستند. بنده هنوز هر زمان که به یاد زحمت و وقتی که شما بر سر این کار گذاشتید، می افتم، ناراحت و متأثر می شوم. می دانم که سخت کمبود وقت دارید، ولی چکنم که فکر می کنم حیف است این نامه ها به دست اهل ادب و کتاب نرسد...»

و من که تقریباً خود را با اطمینان به حدس دلاشوب درباره دلیل و علت نرسیدن کتاب «نامه های سیدمحمد علی جمال زاده به محمود کیانوش» تسلیم کرده بودم، دیگر نامه ای به آقای علی دهباشی، سردبیر «کلک» و بعداً همه کاره مجله «بخارا» ننوشتم، و نامه ای از او دریافت نکردم و دلیلی هم برای ادامه مکاتبه هیچیک از ما دو نفر وجود نداشت و در بیست و هشت سال گذشته علی دهباشی و «کلک»ش و «بخارا»ش از محمود کیانوش خبری و اسمی نداشته است و محمود کیانوش که امروز با این گونه از نامه ها شاهد آوردن، می خواهد بخشی تکمله ای به کتاب «بردار اینها را بنویس، آقا» بیفزاید، در تعجب است از اینکه اصلاً این نامه نوشتنها و آن دیدار برای چه بود! و چرا آن آقای سیروس طاهباز هم، بعد از آن نامه اعترافی دیگر در آن ۹ سالی که از اقرار او به: «چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست / که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم!» و گفتن: «جواب نامه مرا هم زودتر بده، من هم قول می دهم دیگر تنبلی نکنم!» گذشت، دیگر حضور نیازی معنوی برای حفظ رابطه ای با محمود کیانوش در بخش امور «الحال و بالضروره» ذهنش احساس نکرد؟ این سؤال را از خودم و از نسل خودم نمی کنم، از

کسانی می‌کنم که به سنّهای بین ۱۸ تا ۳۲ سالگی امروز در میدان «حرف و قلم» حضور دارند، و ملاحظهٔ صحنه‌هایی از روابط نسلهای گذشته می‌تواند برای آنها تأمل‌انگیز باشد.

باب هفتم

آرزوی انگلیسی دانی

محمود مشرف آزاد تهرانی که اسم قلمی او «م. آزاد» بود، مرا از دوران دبیرستان می‌شناخت. در واقع من و «حفظ الله بریری» که در سیکل اول متوسطه در دبیرستان علامه همکلاس بودیم و محمود تهرانی که در دبیرستان دیگری درس می‌خواند، چون هر سه شعر می‌گفتیم، با هم آشنا و رفیق شده بودیم. در سال ۱۳۳۱ من و بریری برای ورود به دانشسرای مقدماتی امتحان دادیم، و من قبول شدم، ولی «بریری» به علت فضولی در سر جلسهٔ امتحان، بی‌آنکه بداند شنوندهٔ حرف فضولانهٔ او «امامی اهری»، رئیس گیوه به پای دانشسرای مقدماتی است، با اینکه سوادش از من کمتر نبود، قبول نشد، و از آنجا ارتباط هر روزهٔ من و بریری و محمود تهرانی قطع شد و ارتباط بریری و محمود تهرانی ادامه یافت. آن دو در سال ۱۳۳۴ دانشجوی دانشسرای عالی در دانشکدهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران شدند، و من بعد از آموزگار شدن با دیپلم دانشسرای مقدماتی، و امتحان متفرقهٔ ششم ادبی، در سال ۱۳۳۵ دانشجوی رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه تهران شدم.

پیش از لیسانسیه شدن آنها، گهگاه همدیگر را می دیدیم. محمود تهرانی می دانست که من از راه ترجمه شعر و داستان زبان انگلیسی یاد می گیرم و پیش از رفتن به دانشگاه بود که چند تایی از ترجمه های مرا برده بود به هفته نامه «ایران ما» داده بود و چاپ کرده بودند. اما کمتر شدن ارتباط من با بریری و بیشتر شدن ارتباط او با محمود تهرانی، در بحبوحه جوانی آنها، مخصوصاً بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، و پناه بردن جوانهای حسّاس (که به اقتضای سنّ و به حکم طبیعت حساب خیلی از چیزها را قاطی می کنند) به حشیش و تریاک و هروئین، هر دو را بالذت «تخدیر» آشنا کرد.

محمود تهرانی دبیر شد و به آبادان رفت. گاه که به تهران می آمد، همدیگر را می دیدیم. از آبادان هم با نامه نویسی ارتباطش را با من حفظ می کرد. نامه هایش بعضاً مصوّر بود. خوش داشت که نامه اش را با ترسیم طرحهای ساده ای از خود در وضعیتهای مختلف مصوّر کند. نامه ای از او دارم در گزارش طنزآمیز گذران زندگی جدیدش در آبادان، که آن را با عنوان «یک کاغذ حقیقی» در اینجا می آورم:

* یک کاغذ حقیقی

«کیانوش یگانه عزیز، این دیگر یک کاغذ حقیقی است! یک کاغذ کنار شطّ و عربها و دکلهای لندهور و خیابانهای ساکت. اما جدّاً حرفی تویش نیست، به قدری بی حوصله ام که خدا را بنده نیستم. کاغذهای خیلی احمقانه را شاید بتوانم بنویسم، اما این یکی، کاغذ تو و شاید کاغذی برای شاملو دارد جانم را بالا می آورد. تنها چیزی که

توی آبادان مرا جلب کرد، سینمای تاج است که تا حالا چند تا فیلم خوب بدون «ترجمه» های قلابی دیده ام. یکی «Little Hut» (کلبه کوچک) بود که اوا گاردنر (Ava Gardner) تویش بازی می کرد و «های کامدی» جالبی بود و دیگری «Prisoner» (زندانی) که جداً عالی بود.

«اینجا هرچه زور می زنم به یاد هیچکس نیستم. حتی یادم رفته است که خودم چه جور آدمی بوده ام. هفت روز اول آتشی سوزاندم، عرق، ونوس ده تومانی، عرق، شب خوابی، تدخین ... و به یکباره از نفس و نفس افتادم و حالا تصمیم دارم یک برنامه جالبی را که ضمناً جدی هست، اجرا کنم. یکی دو تا از مترجمان و علاقمندان هستند که مشغول نفس کشیدنند و صحبت‌هایی شده و تا نتیجه قطعی به دست نیاید، چیزی نمی نویسم که بخندی. اتفاقاً تأخیر در نوشتن این کاغذ هم همین بود.

«زندگی دور از ننه و بابا هم خوب چیزی است و خدا نصیبت بکند. فعلاً مشغول تدارک زمینه های خرید یک رادیو گرام هستم تا موسیقار سیری گوش کنم و انگلیسی هم خوب خواهم خواند. یک مطالعه جالبی را هم در زمینه کارهای کلاسیک دارم شروع می کنم که نتایج به اطلاع می رسد. زندگی، ای، قلی می خورد. فقط کمی بی حوصله ام. یک کاغذ دراز برای ما بنویس. بنویس ببینیم. اگر شعری چیزی داری هم بنویس. از «احوال» آقای بریری خان هم بنویس. بنویس که چه کار می کنید. آیا کتابتان چاپ شد؟

«تو چون کمی بیشتر آشنا هستی، شهیدی [؟ شاید اپرام شهیدی، نویسنده

مجموعه داستان خر دجال] را در دانشکده بین و بگو که کتابهای دستور و فارسی که پیش اوست بدهد، و از او قرار بگیر و کتابها را بگیر و ببر منزل ما بده، بگو بفرستند اینجا و آنها ترتیب کار را خواهند داد. به شهیدی بگو که چون می خواهم اینجا درس بدهم و احتیاج دارم کتابها را خواستم و گر نه اصلاً اسمش را هم نمی آوردم. خواهش می کنم در این امر تسریع کنی. اگر کتابچه لغتی هم شهیدی داشت، از او بگیر و سلام مرا هم برسان.

ای کیانوش، «کیا» نوش کنند از دو لب

تا کیا، نوش کند جای من و یاران نیست.

«خلاصه یک کاغذ جدی برای من بنویس خیلی [ناخوانا] بی حوصله ام. زود جواب بنویس. یاهو. ۱۳۳۶/۱۰/۳۰ [زیرنویسهای تصویرها: ۱- آقای محمود خان، مشغول تدریس عربی ۲- آقای محمود خان، پس از تدریس، در حال خُر... پُف...]»

اینکه محمود تهرانی نامه نوشتن برای احمد شاملو را دشوار می دیده است، به این دلیل بوده است که شاملو با هشت، نه سال اختلاف سن یک نسل از ما بزرگتر بود. در سال ۱۳۳۶ که محمود تهرانی ۲۴ ساله بود، و هنوز در شعر تجربه و شهرت و اعتباری نیافته بود، احمد شاملو سی و دو ساله بود و با انتشار «قطعنامه»، «بیست و سه»، و مخصوصاً «هوای تازه» مشهور شده بود و نزد روشنفکران شعر دوست محبوبیت پیدا کرده بود، با سردبیری مجله «بامشاد» که صاحب امتیاز و مدیرش اسماعیل پور والی بود و سردبیری مجله «آشنا» به صاحب امتیازی دکتر طوسی حایری، در میدان مطبوعات

ادبی هم نام شناخته ای داشت. اما دشواری کار محمود تهرانی در نامه نوشتن برای من بیشتر به این دلیل بود که می دید من اهل هیچگونه ولنگاریها و ناپرهیزیهای «جوانانه سر» نیستم و به جدی بودنم در کارهایی که می کردم، اعتقاد داشت. مثلاً می دانست که من با ترجمه کردن تا به اندازه ای خود را با زبان انگلیسی آشنا کرده ام، که به جای رشته زبان و ادبیات فارسی، رشته زبان و ادبیات انگلیسی را انتخاب کنم تا بتوانم هم معلم باشم در خدمت وزارت آموزش و پرورش، هم دانشجو باشم و در اغلب کلاسها حاضر نشوم و دوره سه ساله را بگذرانم. رمان «به خدایی ناشناخته»، اثر «جان اشتاین بک» را در موقعی که از دانشکده زبان انگلیسی هیچ چیز نیاموخته بودم، در کلاس خودآموزی و با استادی چندین «دیکشنری جامع»، از آن جمله «*Webster's Third New International Dictionary*» به فارسی ترجمه کرده بودم، و چنانکه قبلاً گفته شد، چند سال پیش از آن داستانهای کوتاه ارنست همینگوی را ترجمه کرده بودم که خود محمود تهرانی آنها را برده بود به مهدی اخوان ثالث در «ایران ما» داده بود و به چاپ رسیده بود. محمود تهرانی خیلی دلش می خواست انگلیسی یاد بگیرد، ولی یاد نگرفت، و گرنه با ربودن ترجمه من از صد شعر «کارل سندبرگ» در دوره هرج و مرج و ورشکستگی «انتشارات فرانکلین» به یاری نمی دانم کی، از میان همه شاعران انگلیسی زبان، مترجم اشعار «کارل سندبرگ» نمی شد. در نامه ای به تاریخ ۱۲ اسفند ۱۳۳۶، می گوید:

«قبل از هر چیز بد نیست بدانی که اگر خسته ای و بی حوصله، می توانی به آبادان بیایی... خیلی خوش خواهد گذشت. یادت نرود که در این صورت «به خدایی

ناشناخته» را برایم بیاوری، و اگر پیدا شد، یک جلد «پراکتیس یور انگلیش» [Practice Your English] ... خوب، زود برای ما کاغذ بنویس. باور کن دو سه دفعه هی کاغذ برایت نوشتم، ولی چون کار داشتم، گذاشتم کنار و یکی دیگر نوشتم و این چهارمین کاغذ ... مجله «آشنا» هم که ماشاءالله چاپ شد ... از بریری بنویس و مایلم عید بینمت. قربان تو - امضاء»

یکی از مشکلات بزرگ محمود تهرانی در آن دوره زندگی تخیلی او بود که رنگ و آهنگ «بوف کور» صادق هدایت به خود گرفته بود. در یک داستان کوتاه که نسخه ای از آن را به من داده بود، به یاد می آورم که عاشق، چشمهای معشوقش را با گزلیک در آورده بود و در دستمال پیچیده بود و در کشو میزش گذاشته بود. عاشق عصرها می رفت به خیابان اسماعیل بزّاز و پشت در یک لتی یک خانه قدیمی می ایستاد در انتظار آنکه در باز بشود و معشوقش از آن در بیرون بیاید، دری که از پایین تا نیم متر آن در زمین فرورفته بود و آسفالت به بدنه آن چسبیده بود و پیدا بود که سالها باز نشده بود و جزئی از دیوار شده بود.

یک شب از ایّامی که در تهران بود، مرا به خانه پدری اش در خیابان گرگان برد. از من خواست که شب را پیش او بمانم. ماندم و تا نزدیکهای سحر بیدار ماند و بیدار ماندم و حرف زد و از معشوق بی وفایش نالید که نمی تواند بگوید نسبت به او علاقه ای ندارد، اما در عین حال به او بی اعتنائی نشان می دهد. به عبارت دیگر، به قرض از سعدی: دیدار می نماید و پرهیز می کند، بازار خویش و آتش «تهرانی» را تیز

می کند. و من که تجربه ای در معشوق داری و معشوق بازی نداشتم، به او چیزی گفتم به این مضمون که: «خوب، نگذار با تو بازی کند؛ رُک و راست از او بخواه که به تو بگوید تو را دوست دارد یانه و حاضر است با تو ازدواج کند یانه؟ اگر جواب درست نداد، با او خدا حافظی کن و برو پی کارت!»

محمود تهرانی عاشق، این حرفها به گوشش نمی رفت. به یادم نیست که همان شب، یا در دیداری دیگر، به من گفت که معشوقش خواهری دارد که در دانشکده ادبیات، در رشته زبان انگلیسی سال سوم، یعنی سال آخر را می گذراند و تو می توانی در نوشتن رساله اش، با ترجمه شعرهایی از چند شاعر انگلیسی، به او کمک کنی. در این زمینه ها بی تجربه بودم، اما توانستم احساس کنم که حرفش سر راست نیست و کمک یک سال دوّمی به خواهر معشوق او، که سال سوّمی است، در ترجمه شعرهای انگلیسی، بهانه است.

چند روز که گذشت در حیاط دانشکده ادبیات که در نزدیکی میدان بهارستان بود، خانمی به من نزدیک شد و گفت: «شما آقای محمود کیانوش هستید؟» گفتم: «بله.» و سر صحبت باز شد و خلاصه گفت و گو اینکه محمود تهرانی از انگلیسی دانی من کلی پیش او لاف زده بود و گزاف گفته بود و گفت و گوی ما کیفیتی پیدا کرده بود که من توانستم فرصت را غنیمت بشمرم و به آن خانم چیزی بگویم به این مضمون که: «این رفیق شاعر محبوب ما سخت عاشق خواهر شماست و خواهر شما او را در سوز و گداز عشق نگهداشته است و نسبت به او ناهمربانی می کند. حتماً شما از رابطه

آنها اطلاع دارید و می توانید به خواهرتان بگویید که اگر او را دوست نمی دارد، رک و راست به او بگوید و روح او را از این شکنجه تلخ خلاص کند.» و آنوقت آن خانم خندید و گفت که محمود تهرانی به من که محمود کیانوش هستم، کلک زده است. او عشق خواهر این خانم نیست، عاشق خود اوست و حاضر نیست باور کند که با همه احترامی که برای محمود تهرانی قائل است، عاشق او نیست. چندی بعد این خانم با مرد دیگری ازدواج کرد و من نفهمیدم، یعنی با خبر نشدم که محمود تهرانی با ناکامی این عشق چگونه کنار آمد.

یک نامه مفصل چهار صفحه ای از او دارم که تاریخ ندارد، ولی باید در اوایل سال ۱۳۳۷ نوشته شده باشد و این موقعی بود که شاملو برای ترک اعتیاد در بیمارستان بستری شده بود و سرمایه ای که با فروش قطعه زمینی در بر خیابان پهلوی سابق، متعلق به طوسی حایری، برای انتشار مجله «آشنا» فراهم شده بود، ته کشیده بود و دیگر امیدی به احیای آن نمانده بود. من که از «آشنا» و آشنایی و شاملو و بازی و تماشا و تعجب و ول معطل شدگی خسته شده بودم، با شاملوی آشفته در بیمارستان و طوسی سرگردان در خانه، خدا حافظی نکرده، راه خود گرفته بودم و پی کار خود رفته بودم، شنیدم که محمود تهرانی که حالا در تهران بود، یک شماره سخت احتضاری به شماره های «آشنا» افزوده بود و در پی آن مجله برای ابد تعطیل شده بود.

محمود تهرانی در این نامه مفصل که آخرین نامه اوست، می گوید: «کیانوش یگانه عزیز، از اینکه یکی دو روز در نوشتن جواب نامه تأخیر می کنم، معذورم.

راستش از کاغذت یگه خوردم، اما نه تأییدت می‌کنم و نه در صدد ردّت هستم. من شکّ نمی‌کنم که تو، توی لحظه‌های تکامل خودت، و مسیر خودت صداقت داری، و الخلاصه میان این همه موجودات که من دیده‌ام، از همه به خودت شبیه تری...

«فقط توصیه من به تو این است که سخت‌نگیر و در پی راه حلّ سطحی باش. اگر خیلی ناراحتی، مدّتی کلاس ملاس و مطالعه را ول کن و برو سینما و رقص یاد بگیر و ادای ژینگولوها را در بیار و سعی کن کله ات را از کار بیندازی و برای اینکه مزید بیزاریت نشود، این هنرمندهای [...] ول کن، گور پدر همه. از نشر کتاب متاب هم بگذر. فقط در اولین فرصت بهترین سلامهای مرا برای طوسی [همسر شملو] گزارش فرما. نمی‌دانم چرا انقدر دلم برایش تنگ شده و این موضوع اگرچه مضحک است، یک کمی جنبه انسانی دارد و به طور کلی من اینجا از سه نفر گاهگاه بیشتر یاد نمی‌کنم.

«کیانوش! امیدوارم نامه هایت را پُر آکسیون بنویسی، راجع به بچه‌های دانشکده، بیرون، کتابهایی که خوانده‌ای، سینما، حوادث مضحک. از بریری هم بنویس... اگر بتوانم همین یکی دو روزه کلاس انگلیسی هم بروی [بروم] کلی کار کرده‌ام. یک زندگی سطحی نسبتاً متوسط... دیگر اینکه به [خواهر معشوق در ترجمه شعر] کمک می‌کنی؟ و حالش چطور است؟ از شملو چه خبر؟ و در باب بریری قلم فرسایی کن.

«من خطّ انگلیسیم بد است. چکار کنم؟ یک «شعر» هم تازگی داشتم که نیمه

کاره است. حوصله اش را ندارم. کاش فرصتی باشد و تمام بشود و برایت بفرستم. اگر چه عادت من در این موارد، به این شکل نیست که یک چیزی را در دو زمان متفاوت سرهم بندی کنم. امیدوارم حالت بهتر شده باشد و زود تر کاغذ برایم بنویسی...»

لحن و کیفیت ترکیب عبارات و گسستگی مضمونی پاراگرافهای این نامه چهار صفحه ای نشان دهنده بی قیدی و پوچ انگاری ناشی از افراط در مشروب خواری یا مصرف مواد مخدر است.

اینکه محمود تهرانی در این نامه به تکرار حال بریری را می پرسد، به این دلیل است که دوستی و همنشینی بریری و او در دوره دانشکده، با کششی که هر دو به تریاک و هروئین داشتند، آنها را به هم متکی کرده بود. به یاد می آید که گاهی که در آن ایام، من که هم معلم بودم و هم دانشجو، فرصتی پیدا می کردم که چند ساعتی با آنها باشم، گاهی پیش می آمد که راه جنوب شهر را در پیش می گرفتند و به قهوه خانه بزرگی می رسیدند، و می رفتیم تو و آنها به یکی از پیشخدمتها می گفتند: «این آقا اینجا می نشیند. یک چایی قند پهلوی تر و تمیز به شان می دهید، بنوشند تا ما دو نفر برویم پشت پرده، خودمان را بسازیم. ایشان اهل دود و دم نیستند، اما چایی زیاد می خورند!» در انتهای «قهوه خانه»، پرده ای پس می رفت و شخص وارد «شیره کش خانه» می شد.

وقتی که گرفتاری «تهرانی» و «بریری» به اعتیاد و به همدیگر را پیش نظر می آورم، احساسم به من می گوید که «بریری» با «شجاعت» خود گرفتار اعتیاد و

گرفتار «تهرانی» شد و خود را به نابودی کشاند، و «تهرانی» با «جُبْن» خود به اعتیاد تسلیم شد و با تکیه به «بریری»، و تکیه به این و آن، و «ترک» و «بازگشت» خود را گم کرد و در بیگانه ای بی اصالت زندگی را ادامه داد. یکی از تکیه گاههای ادواری او جلال آل احمد بود که در نامه ای به «هانیبال الخاص» درباره تهرانی گفته بود: «آزاد ماهی شاعر گویا اندر آب یک بیمارستان خوابیده، دارد اعتیادات را برطرف می کند. و از دست ما هم کما بالسابق می گریزد از وقتی گرفتار شده، و من حتم دارم که اگر تو بودی و نرفته بودی، یک قلم او گرفتار نمی شد. ولی این هم شد حرف؟ مگر تو له له دیگرانی یا بوده ای!»

* زمینه و زمانه اعتیاد

در دوره جوانی نسل ما که در زمان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، بین هجده تا سی، سی و چند سال داشتیم، شمار زیادی از شاعران و نویسندگان گهگاه یا مرتباً مواد مخدر مصرف می کردند. هر از چندی در بیمارستان اعتیادشان را ترک می کردند و مدتی بعد اعتیاد را از سر می گرفتند. اگر بخواهیم علت این مصیبت را بدانیم، علت، سلسله پیدا می کند و این سلسله تا عهد جنگل به عقب بر می گردد، اما در نوجوانی، مخصوصاً در جامعه های سنت مدار، تأثیر همنشین در گرفتن و از خود کردن خیلی از عاداتهای آسیب زننده به جسم را انکار نمی توان کرد.

هم اکنون که حرف از اعتیاد به مواد مخدر و شاعرها و نویسندگان همنسل من و یک نسل بزرگتر از نسل من پیش آمد، کسانی که در صحنه ذهنم حضور پیدا کردند،

اینهائیند: محمود مشرف آزاد تهرانی، احمد شاملو، نصرت رحمانی، بهرام صادقی، حسن هنرمندی، تقی مدرسی، منوچهر نیستانی. نصرت رحمانی صفحه شعر مجله «فردوسی» را داشت. یکی از پاتوقهایش «قهوه خانه آذر» در اول خیابان سعدی شمالی بود. نوچه شاعرها آنجا دورش جمع می شدند. بعضی از آنها به امید دستکاری شدن شعرشان و چاپ آن در مجله «فردوسی»، به اصطلاح خود رحمانی، «ولی نعمت» او می شدند و هزینه آن شب «مواد» او را می پرداختند. تقی مدرسی اگر یکی دو سال پیش از رفتنش به آمریکا، گرفتار دوستی با محمود کیانوش نشده بود، شاید گرفتار هروئین می شد و می ماند و امروز، علاوه بر نویسنده ای معتبر بودن در دو زبان فارسی و انگلیسی، یکی از شخصیت‌های جهانی در زمینه روانشناسی نوزاد و بنیادگذار مرکز مطالعات مربوط به روانشناسی نوزاد در دانشکده پزشکی دانشگاه مریلند آمریکا نمی بود. حسن هنرمندی هم توانست با رفتن به فرانسه و ادامه تحصیل در آنجا، خود را از شر اعتیاد نجات بدهد. اما بعضی گرفتار اعتیاد می ماندند و در فکر کردن و نوشتن ناتوان می شدند و رشته عمرشان زود هنگام گسلیده می شد، از آن جمله «بهرام صادقی».

فکر می کنم در سال ۱۳۵۰ بود که اتفاقاً بهرام صادقی را در حوالی دبیرستان البرز دیدم. من برای اسم نویسی پسر، کاوه، به دبیرستان البرز رفته بودم، او برای اسم نویسی فرزند یکی از وابستگانش. کافه تهران پالاس نزدیک بود. نشستیم و او که مرا از دوره همکاری، و بعد از رفتن تقی مدرسی به آمریکا، سردبیری مجله «صدف» می شناخت، در جواب من که نخواستیم بودم آگاهی از تأثیر اعتیاد در تغییر کیفیت زندگی

معنوی و هنری او در برخورد با او به هیچ وجهی بروز کند، فصلی از داستانی را که گفت در ذهنش برای نوشتن دارد، تعریف کرد. رفتار او رابطه محدودش با من بر اساس برداشتی بود که از زندگی خالی از تفریحات تخیلی من داشت.

در یکی از سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ هم که من سردبیر مجله «سخن» بودم، به دیدنم آمد. گفت و گویی کردیم و من با این گمان که شاید در تلاش است که خود را به ساحل نجات برساند، سخت خوشحال شدم. فکر می‌کنم که قول همکاری داد. در موقع رفتن از من سه نسخه از شماره جدید مجله «سخن» خواست. تعجب کردم که چرا سه نسخه، و آوردم و دادم. دفعه بعد که آمد، به خاطر ندارم، اما شاید چنانکه یادداشتی از او حاکی از آمدن اوست، چندتا داستان یا چند کتاب داستانی ای را که به دفتر مجله رسیده بود، به او دادم و از در امتحان از او خواستم آنها را بخواند و ارزیابی کند. مدت نسبتاً درازی نیامد، و یک روز هم که من در دفتر مجله نبودم و آمده بود، این یادداشت را روی دو ورق برکنده از دفترچه تقویم بغلی، نوشته بود و گذاشته بود و رفته بود:

«جناب آقای کیانوش عزیزم، تا کنون به قریب پانزده نفر برخورد کرده‌ام که همه از طرف شما نمایندگی داشته‌اند که با لحنی یکسان این عبارت را به بنده گوشزد کرد: «اگر خیلی بخواهیم محترمانه قضاوت کنیم - کنند که: «فلانی داستانها را برداشته‌ای برده‌ای...» به حدی که نظر من هم نسبت به ارزش این داستانها تا آن حد تغییر یافته و در واقع با ترس و احترام توأم شده که کم کم خیال می‌کنم نکند فورمول بمب نیدروژنی را برداشته باشم که به کشورهای شرقی ببرم. مسلماً آنها را خواهم خواند و

آنچه را که قرار بود بنویسم، همراه با چیزهای دیگر تقدیم خواهم کرد - شاید فقط می خواهم اندکی میزان صبر و حوصله تو را بسنجم. قربانت - بهرام صادقی»

و من اصلاً چنین ماجرائی را به یاد ندارم و حتی به یاد ندارم که فقط یک نفر را دیده باشم که با آگاهی از اینکه بهرام صادقی را خواهد دید، به توسط او چنان پیغامی برای او فرستاده باشم، چه رسد به اینکه به قریب پانزده نفر عین همان پیام را داده باشم. حدسی می زنم و آن را در دل نگاه می دارم. خود آن عزیز با آمدنش و سراغ مرا گرفتنش و آن یادداشت رو باز را گذاشتنش و رفتنش، زیبایی شیوه رفتارش در موقعیتی خاص را ثبت کرده بود. در وبسایت «خوابگرد» نوشته ای دیدم با عنوان «ناگفته هایی از زندگی بهرام صادقی»، بر گرفته از «از سخنان دکتر ضیاء موحد در شماره ای از مجله «اندیشه پویا». بخشی از آن را که نام «تقی مدرسی» هم در آن آمده است، در اینجا نقل می کنم:

«من زمانی بهرام صادقی را ملاقات کردم که بهرام صادقی تمام شده بود. بهرام صادقی و تقی مدرسی، نویسنده یگلیا و تنهایی او، کارشان را با هم شروع کردند و متأسفانه با هم گرفتار اعتیاد هم شدند. فکر می کنم امروز دیگر باید اینها را گفت. وقتی کسی دچار اعتیاد می شود، اگر هنرمند هم باشد، در آن اوایل نوعی شکوفایی هنری و انرژی کاذب را تجربه می کند. اعتیاد، به خصوص در آدمهای مضطرب، آرامشی ایجاد می کند که دیگر رهایی از آن را برای فرد معتاد غیرممکن می کند. هنرمند اگر در اوج آفرینندگی دچار اعتیاد شود، پرکار خواهد شد. این اتفاق بود که برای صادق هدایت

هم افتاد. برنامه روزانه تقی مدرسی و بهرام صادقی این بود که بعد از مصرف مواد مخدر به سینما می‌رفتند و بعد، از هم جدا می‌شدند و هر کسی می‌رفت پی نوشتن خودش. من اینها را از قول ابوالحسن نجفی می‌گویم...»

دوره ای که آقای ابوالحسن نجفی از آن حکایت کرده است، باید پیش از ۱۳۳۶ باشد. آشنایی من با تقی مدرسی و رامین مولایی از آشنایی با احمد شاملو در مجله «بامشاد» شروع شد. در آن دوره «تقی مدرسی» داشت رمان «نسل کلاغها» را می‌نوشت و فصلهایی از آن را برای ما می‌خواند. مدرسی را شاملو در بامشاد معرفی کرد و خبر از مشغول بودن او به نوشتن رمانی داد که - اگر حافظه ام اشتباه نکند - عنوانش «یأس از دو سو» بود. او داستانهایش را با مداد سیاه روی کاغذهای خط دار بزرگ می‌نوشت که بتواند با استفاده از مداد پاک کن جمله هایش را تغییر بدهد و در آخر نسخه خط نخورده کاملی از داستانش در دست داشته باشد. یک وقت به ما خبر داد که دستنویس «نسل کلاغها» در تاکسی جا ماند و از دست رفت. رمان را از نو نوشت و عنوانش را تغییر داد.

در دانشنامه آزاد «ویکیپدیا» نوشته اند: «در سال ۱۳۳۷ مدرسی با همکاری ابوالحسن نجفی، عبدالحسین آل رسول، محمود کیانوش، بهرام صادقی و سیروس پرهام مجله صدف را منتشر می‌کند.»

اگر بخواهیم به این خبر صورتی دقیق تر بدهیم، این است که ابوالحسن نجفی، عبدالحسین آل رسول، و سیروس پرهام شرکای «انتشارات نیل» بودند و مجله «صدف» تا

شماره ششم به سردبیری محمود اعتمادزاده (م.ا. به آذین) و همکاری جمعی از شاعران و نویسندگان سرشناس در می آمد. یک روز مدرسی مرا دید و گفت که آقای به آذین و دوستانش با «انتشارات نیل» که ناشر مجله «صدف» بود، اختلاف پیدا کرده اند و رفته اند و حالا شرکای انتشارات نیل از او خواسته اند که سردبیری مجله «صدف» را به عهده بگیرد. بعد هم اضافه کرد چیزی به این مضمون که: «من به آنها گفته ام که برای صحبت در این باره با محمود کیانوش می آیم و مجله را هم دو نفری با هم در می آوریم. دو یا سه شماره که در آوردیم، مدرسی رفت و من تا شماره دوازده به تنهایی مسئولیت انتشار «صدف» را به عهده داشتم. بعد هم آرمان «نیلین» تغییر کرد و «صدف» را که «مروارید» سودمند نمی پرورد، و خرج و دخل هم نمی کرد، تعطیل کردند.

* رمان، یک تجربه احساسی

پیش از آنکه من و تقی مدرسی و رامین مولایی که در بامشاد صفحه ای انتقادی به طنز داشت با عنوان «انتقاد سر خودیسم» و در عکاسی ژورنالیستی استعداد درخشانی داشت، اوقات بیشتری را با هم بگذرانیم و به خودمان «سه تفنگدار» بگوییم، می دانستم که در رابطه دوستانه تقی مدرسی و رامین مولایی و احمد شاملو و بهرام صادقی، سرگرمیهایی مشترک می شود که اگر ادامه پیدا کند، برای «دو تفنگدار» عاقبت خوشی نخواهد آورد. در قدم زدن، می رسیدیم به کافه «مصطفی پایان»، در خیابان اسلامبول، پاهای تقی و رامین سست می شد، می رفتند تو، و من هم به دنبالشان. چایی می خوریم،

شام می خوریم، مشروب نه، روده ام سوراخ می شود. به دم سینما می رسیم، نگاه نمی کنیم چه فیلمی می دهد، بلیط می گیریم، می رویم تو، «نصرت الله وحدت» بازی می کند، فیلم «قاصد بهشت» است.

رامین مولایی تنها فرزند مرد ثروتمندی که به دار باقی شتافته است، با مادرش زندگی می کند، و مثل ریگ پول خرج می کند. گرفتاران هروئین اگر مثل ریگ پول نداشته باشند، باید با یکی که دارد دوست بشوند، او را معتاد کنند، و خیالشان راحت شود. با رامین به خانه اش می رفتم. پیانو می زد. بازی تخته نرد به من یاد داد. تخته می زدیم.

وقتی که تقی مدرّسی رفت به آمریکا، غصّه دار شدم که از هم دور می شویم، اما خیالم راحت شد. یک روز رامین مولایی آمد پیش من و گفت تقی مدرّسی در نامه ای که به او نوشته است، از او ده جلد دیوان «غبار همدانی» خواسته است و او به همه کتابفروشیهای معتبر مراجعه کرده است و چنین کتابی نداشته اند. گفتم: غبار همدانی که نمی دانم کیست، باید در ردیف شاطر عباس صبوچی و کفّاش خراسانی باشد. این جور کتابها را کتابفروشیهای «بازار بین الحرمین» دارند. حالا چرا ده جلد؟ « و بعدها معلوم شد که رامین مولایی رمز دیوان «غبار همدانی» را در نیافته بود و ده جلد از بازار بین الحرمین خریده بو و با پست هوایی برایش فرستاده بود. بعدها معلوم شد که طفلک تقی فیلش یاد هندوستان کرده بود و با ده جلد غبار همدانی تیری به تاریکی انداخته بود، اما تیرش به ده گرم هروئین نخورده بود.

این حاشیه دراز را زیر عنوان «زمینه و زمانه اعتیاد» آوردم تا بگویم که آن محمود تهرانی شوریده و شیدا نبود که می گفت: «بی تو خاکسترم / بی تو، ای دوست! / ... بی تو این خانه تاریک و تنهاست / بی تو، ای دوست / خفته بر لب سخنهاست! / بی تو خاکسترم / بی تو، / ای دوست!» دیگر آن «گیاه ریشه در خویش» نبود که می گفت: «سایه سروم، که می بالد / نای چوپانم، که می نالد؟ آهوی دشتم، که می پوید / من گیاهی ریشه در خویشم که در خورشید می رود.» دیگر آن شاعر در ولوله عشق با طبیعت همدل و همآواز نبود که می گفت: «تنها انسان گریان نیست / من دیده ام پرندگان را / من برگ و باد و باران را گریان دیده ام. / تنها انسان گریان نیست / * / تنها انسان نیست که می سراید؛ / من سرودها از سنگ / نغمه ها از گیاهان شنیده ام. / من خود شنیده ام سرودی از باد و برگ / تنها انسان سرود خوان نیست...» دیگر آن شاعری نبود که می توانست در قالب یک مستخدم فرو برود و به نثری محاوره ای و روان و جاندار و طنزآمیز داستان «برای شصتمین بار مرا ببوس» را بنویسد و به من بدهد و من اخیراً در خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی آن را پیدا کنم و بینم در آن گفته است: «در هیجده سالگی عاشق «ماری»، دختر اقتصاد الملک شدم، اما چون خیاط ازل برای کت زوار در رفته م جیب ندوخته بود، در عشق شکست خوردم و «صغرا سلطان»، گُلفت معشوقه جفاکارم رو به حباله نکاح در آوردم.»

حالا این محمود تهرانی در نامه چهار صفحه ای مفصل، اما پریشان و پراکنده اش بالحن و زبانی حرف می زند که برای من بیگانه است و بعد از این نامه است که در تهران خود را برای من گم می کند و به سراغ دکتر طوسی حایری می رود و در غیبت

شاملو که در بیمارستان است، یک شماره، آخرین شماره مجله «آشنا» را، با نیتی که نیت شاعر «بی دوست خاکستر» نبود، در می آورد و می رود تا، به دلیلی که خود می دانست، و من از حدس درباره آن خود داری می کنم، برای همیشه دشمن «جبون» من بماند.

سخن از اعتیاد «م. آزاد» در حاشیه، به موضوع اعتیاد در میان شعرگویان و نثرنویسان آن دوره پیوست و از بهرام صادقی یاد شد و از تقی مدرسی که تخدیر را آزمود، اما به چاه اعتیاد در نیفتاد، پزشک شد، روانشناس شد، استاد و صاحب‌نظر و صاحب «نظریه» در روانشناسی نوزادان شد، و از نوشتن نان نخورد و در نوشتن هر چیز، مثل بعضی از نامورشدگان وطن خود، پیش از نوشتن و برای نوشتن آن چیز، یک سبک خاص، اقتباس و اختراع نکرد و آنچه همیشه داشت، معصومیت شور و شعور فکر کردن و نوشتن بود.

و حالا در همین حاشیه از میان دهها نامه ای که از تقی مدرسی دارم، از چند نامه برای «از او گفتنها» یم، از زبان خود او گواه می آورم: «محمود عزیزم ... نوشته بودی که منتظری کتاب من در بیاید و الخ... مطلب این است که نمی توانم خودم را توضیح بدهم و پای خودم تبصره بنویسم، و همین طور نمی خواهم گول آخرین «هورا» را بخورم. آنچه می دانم همین است و جز این نیست که ما کنکاش خودمان را می کنیم و به کوتاهی عقلمان معترفیم، و این گمان می کنم همان چیزی است که تو در نامه ات به آن اشاره کرده بودی... در این دنیای وانفساه بهترین کار به نظر من این است که

دامن عزلت را بکشی و گوش به های و هوی گرگان گرسنه این وادی بی آسمان و بی ستاره و بی نمی دانم چه چیز دیگر ندهی، و اگر کاری می کنی، برای خودت بکنی. فعلاً مشغول نوشتنِ رمانی هستم و همان طور که خودت می دانی، رمان کار حضرت فیل است (اگر آدم واقعاً بداند رمان یعنی چه). برای من رمان نوشتن مثل یک تجربه احساسی است. خودم حسّ می کنم که مثل شن و ماسه بستر رودی روی طرح داستان خوابیده ام و وقایع و آدمهای داستان مثل جریان رود از روی سرم می گذرد و من فقط خنکی و تازگی آنها را حسّ می کنم و بعضی اوقات به بُهت می افتم و بعضی اوقات بدم می آید. در تمام احوال فقط طرح داستان است که براده ذهن منطقی و علّت و معلولی من است، و گر نه بقیه اش به قولی بچه ها شعر است. اگر نشستم و تصمیمهایم را گرفتم و شکّ و تردید را کنار گذاشتم، فصل اول آن را می فرستم که چاپ کنی ...»

و در نامه ای دیگر تعبیری دیگر، تعبیری عجیب و هولناک از رمان نوشتن ارائه می دهد: «هر شب بعد از اینکه به خانه سرا می روم، جای خالی، قهوه ای می خورم و سرگرم نوشتن می شوم. حقیقت این است، برای [ابوالحسن] نجفی هم نوشتن، که [در] نوشتن رمان گاهی حالتی به آدم دست می دهد که بی شباهت به حالت جذبه ای نیست که موش از دیدن چشمهای مار احساس می کند. در این جذبه کشش خرد کننده و لذّت بی رحمی وجود دارد، مثل اینکه آدم سر کوه بلندی ایستاده باشد و احساس کند که آدمی در وجودش، در ذهنش، او را هُل می دهد و هوس پرت شدن خودش جذبه و حالت لذّت بخشی پیدا می کند. این است که من وقتی دارم این رمان لعنتی را

می نویسم، حالت گوسفند شاد و ذوق زده ای را احساس می کنم که بدو بدو به سوی
سلاخ خانه اش می دود. چه چیزهایی که بنی آدم در طول عمر کوتاهش حسّ
نمی کند!...»

و این هم از یک نامه دیگر، همچنان درباره نوشتن: «محمود عزیزم، راجع به
سبک نوشتن من نوشته بودی. نمی دانم من «سبکی» در نوشتن دارم یا نه. ولی همان
طور که اشاره کرده بودی، من دیگر حوصله گوش دادن به ناله های دل سوز و خنده
های تو خالی قهرمانان را ندارم: قهرمانانی که هیچوقت قهرمان نبوده اند.

«نمی دانم چه چیز توی کافه فردوسی نشستن قهرمانی است؛ چه چیز نامه
عاشقانه برای دختر همسایه نوشتن شاعرانه است؛ چه چیز نق بینوایی زدن و مکالمه
روزمه ما شاعرانه است. خوب یا بد، اگر ما آدمها را همان طور که روزهای یکنواخت
و تکراریشان را می گذرانند، دوست داشته باشیم و احترام بگذاریم، آنوقت خواهیم
دید کاری که یک آدم عادی می کند تا بر یکنواختیها و پوچیهای زندگیش پیروز
بشود، سنگین تر از کارهای قهرمانان کوه اُلپ است: کار طاقت فرسای ما برای یک
دقیقه سکون، آرامش، و شادی...»

در نامه سوم سپتامبر ۱۹۷۸ تقی مدرّسی، که تاریخش با تقویم ایرانی می شود
۱۲ شهریور ۱۳۵۷، و این تاریخ برابر است با چهل و چهارمین سالروز تولد من، سخن از
دنای کوچک و دنجی است که من و مدرّسی و مولایی با جادوی صداقتی، نمی گویم
معصومانه، شاید ساده لوحانه، نامرئی از چشم گیج و بی اصالت و الکی خوش و نق

نقوی زمانه در سر چهار راه دنیای درندشت و شلوغ همگانی ساخته بودیم، بی آنکه خواسته باشیم پُز چنین دنیایی را به کسی، هر که خواهد باشد آن کس، بدهیم. تقی مدرّسی ای که دارد از این دنیا حرف می زند، روانشناس است، روانکاو است، به علّت و معلول و تجزیه و تحلیل و منطق و استدلال اعتقاد دارد، اما می بینی که هوای آن دنیای کوچک و دنج و نامرئی حالش را عوض می کند. یاد آوری آن اوقات گذرانده در آن دنیا، ذهن و زبانی دیگر می خواهد، که تقی مدرّسی تلاش کرده است هر دو را داشته باشد. می گوید:

«محمود جان، سلام، نمی دانی که چند وقت است تو فکرتم. لابد تعجب می کنی که بعد از این همه سال چه طور شده که یکهو این طور به فکر تو افتاده ام. اولش باید بگویم که چند شبی است که مرتّب خواب تو و رامین را دیده ام، درست مثل بیست سال پیش رو نیمکت پهلوی هم نشسته ایم و داریم حرف می زنیم و به یک موزیک عجیب گوش می دهیم. صبحها که از خواب بلند می شوم، صدای تو و رامین تو گوشم است. آنوقت به شما و این راه دور که فکر می کنم، چشمم سیاهی می رود. فکر کردم شاید بناست که یکی از ما بمیرد که همه خاطرات آن سالها این طور روشن و زنده به سراغم آمده اند. شاید حادثه ای در حال وقوع است که باید از آن وحشت کنم، و گرنه آدم عاقل و حسابی که این طور وقتش را سر ماجراهای بیست سال پیش تلف نمی کند. ولی دوست من، باید واقعاً اقرار کنم که مدتها بود به این خوبی حسّ نکرده بودم، به این شدّت، و به این نزدیکی. نمی دانی چه قدر تشنه ارتباطی با تو و رامین هستم. هیچ اطمینان ندارم که این نامه به دستت برسد. در میان این احساس التهاب

کاری از دستم بر نمی آید، جز اینکه بروم سراغ نامه های قدیمی تو و رامین و از خواندن آنها خودم را به شما نزدیکتر حسّ بکنم. نمی دانم کجایید. چند ماه پیش که شاملو اینجا بود و صحبت رفتنش به انگلستان بود، صحبت تو پیش آمد و می گفت رفته ای به انگلیس. من حالا نمی دانم این نامه به دستت خواه رسید یا نه. امیدوارم که در صورت غیبت تو، هر کس که این نامه را باز کند، آن را به آدرست حواله کند. همین الان هم یک نامه به برادرم نوشتم و آدرست را هم برایش دادم تا شاید او بتواند یک جوری با تو تماس بگیرد. به هر حال من سعی خودم را می کنم تا یک طوری پیدایت کنم. اگر بخت همّتی کرد و این نامه را به تو رساند، مرا در انتظار نگذار، زود جوابی ولو اینکه یک جمله باشد، برایم بفرست، خیلی ممنون می شوم. از رامین چه خبر داری؟ می دانی کجاست؟ سرش به چه کاری است؟ اصلاً به یاد ما هست؟ دلم می خواست که نشانش را داشتم و می توانستم چند کلمه ای برایش بنویسم. حالا اگر او جوابی داد یا نه، زیاد مهمّ نیست. مهمّ این است که شما صدایم را بشنوید، همین. شاید این دلتنگی به خاطر کتابی است که دارم می نویسم. بعد از چند سال خاموشی بالاخره کک تو تنبلم افتاد و هوای نوشتن داستانی را که پنج سال تو فکرم وول می زد، به سرم انداخت. ما هم نامردی نکردیم و از سه ماه پیش شلاق کش مشغول نوشتن آن هستیم، تا خدا چه خواهد. بعضی از خاطراتی که از تو و رامین دارم به طور غیر مستقیمی وارد صحنه های داستان شده اند. باری جوابم را فراموش نکن... تصدّقت، تقی».

نامه اش مال چهل سال پیش است. محمّد زهری بیست و چهار سال پیش از

دنیای کوچک و دنج و نامرئی ما پرواز کرد و رفت. تقی مدرسی بیست و یک سال پیش. رامین مولایی نه سال پیش. پرویز داریوش هجده سال پیش. رضا سیدحسینی نه سال پیش. حسن هنرمندی شانزده سال پیش، در سن هفتاد و چهار سالگی، خودکشی کرد. دنیای کوچک و دنج و نامرئی من بی جمعیت شده است. بسیار کسان دیگری بودند که با گذرنامه های آشنا در آستانه دنیای کوچک و دنج و نامرئی من ماندند، با این تصور که وارد شده اما از دو دنیایی بودن خود آگاه نبودند تا، هر یک به نحوی، به انکار و عناد برخاستند، یا فراموشی و سکوت را شاهد نفی وجود آن «خود دیگر» کردند.

* بیزاری از همه

من و حسن هنرمندی در ایران دوستی صمیمانه و آرامی داشتیم. او شیفته هنر بود و با وجود آن همه تلخی روزگار، رؤیاهای شیرین خود را فراموش نمی کرد. عاشق و شوریده دل و بالاتر از محجوب، آزرمگین بود. با نظم و نزاکت و آداب زندگی می کرد. متأسفانه او هم بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، چندی سخت گرفتار اعتیاد به مواد مخدر شد، چنانکه نمی شد به رهایی اش امید بست. در آن دوره خود را از دوستانش پنهان می گذاشت. نمی دانم ناگهان در وجود او چه نیرویی پیدا شد که او را از میان غرقاب برگرفت و در ساحل اراده ای استوار فرو گذاشت و راهی پاریس کرد. پیش از رفتنش باز همدیگر را می دیدیم.

نامه ای از او دارم از پاریس که در بالای آن نوشته است: «دو شنبه، چهارم آذر ماه ۱۳۴۲» و زیر آن این بیت را آورده است: «گر من از آن شب گریختم، هنری نیست، / همسفران را طلسم شب همه بر پاست!» و بعد نامه خود را در خطاب به «دوست گرامی» شروع می کند و درباره دوره جدید زندگی اش، پس از گریختن «از آن شب»، چیزهایی می گوید که انگار می خواهد برای ثبت در «زندگینامه حسن هنرمندی» گفته باشد:

«دوست گرامی، تا کنون چندین نامه شفاهی برایت نوشته ام، اما اولین نامه کتبی را که همین نامه است، برایت می فرستم. شاید تصور کرده باشی فراموشی یا قصوری دست داده باشد، اما نه، منتظر بودم تا کارهایم یکایک رو به راه شود و آنوقت نامه ای که می نویسم لااقل به خواندش بیرزد. قبل از هر چیز امیدوارم حال تو و سرکار خانم و فرزند دلبدت – همچنین همه دوستان، از جمله آقای موسوی و آقای [صالح] وحدت و خانم وفایی (؟) و آقای [یحیی] دهقانپور و آقای [پرویز] مهاجر و دوست هم اتاق شما که بدبختانه در شناسنامه ایشان نام خانوادگیشان را به کلی قلم برده اند و همچنین دوستان غیر اداری، فی الجمله سیروس طاهباز و [محمود مشرف] آزاد [تهرانی] و همه دوستان دیگر که از «الف» تا «یا» نامشان در دفتر مخلص ثبت است، خوش و خرم باشند. حال من واقعاً خوب است، یعنی در این مدت که به پاریس رسیده ام، خوب و زود توانسته ام همه کارهایم را تا نود در صد رو به راه کنم و در این شهر عجیب بزرگ و دوست داشتنی، این توفیق کم نیست. البته این هنوز از نتایج سحر است. حالا فهرست

وار شرح می دهم:

«اولاً دانشگاه: تشریفات ثبت تز و جلب موافقت استاد رو به راه شد. استادم پروفیسور ایتامبل (*René Etiemble*)، استاد کرسی «رمبو» (*Arthur Rimbaud*) در دانشکده ادبیات پاریس (سُرْبُن معروف) است. اوّل که به طور ناشناس با او وارد مذاکره شدم، البتّه طبق معمول بالنسبه استاد مآبانه رفتار کرد، ولی وقتی صحبت از تألیفات خودم کردم و یک کیف گنده که از تهران داشتم، پر از کتابها و شعرها، روی میزش خالی کردم و گفتم مدّت ده سال است که به نوشتن و چاپ این کتابها مشغول بودم، با تعجب گفت: مگر از چه سالی شروع به چاپ آثارتان کرده اید؟ و بعد افزود: لابد خیلی زود. به هر حال وقتی صحبت از ترجمه زورق مست به شعر فارسی کردم، دهانش آب افتاد و این بار دیگر نوبت خواهش و تمنّای او بود که از من بخواهد هرچه زودتر یک نسخه در اختیارش بگذارم و درباره طرز کارم برایش توضیح بدهم. به این ترتیب دوستی ما بسیار زود سر گرفت و وقتی برای همدردسان ایرانی نتیجه ملاقات را گفتم، همه گفتند دیگر هشتاد در صد کار دکترایت رو به راه شده است زیرا در اینجا استاد اختیارات وسیعی دارد و البتّه سوادش هم محشر است. همین استاد که در «سُرْبُن» بسیار اهمیت دارد و به سختگیری معروف است، چند زبان می داند و کارش مقایسه و تشریح ترجمه های مختلف آثار رمبو به زبانهای اروپایی است. با عدد و خطّ عربی آشناست، اما فارسی نمی داند. حدس می زنی اطلاع او از ترجمه زورق مست به شعر فارسی چقدر به نفع من تمام شده است – موضوع تز مرا که قسمتی هم در تهران

نوشته شده بود، یعنی «آندره ژید و ادبیات فارسی، بلافاصله قبول کرد و موافقت کتبی - خودش را اعلام داشت و نامه ای برای کتابخانه ملی پاریس نوشت که من بتوانم از منابع چاپی و خطی آنجا استفاده کنم (این مطلب هم در اینجا مهم است). خوشحالی مرا حدس می زنی که چه آسان به گنجهای عظیمی که دلم می خواست، دست یافته ام. صمیمانه و بسیار کودکانه و صادقانه خوشحال شدم. موقع خدا حافظی - که قریب یکساعت با وجود انتظار دیگر داوطلبان با او در مذاکره بودم - تأکید کرد که هر اشکالی داشتم و هر تقاضایی، به او مراجعه کنم. البته همین مراجعه به کتابخانه ملی و کتابخانه های دیگر پاریس که غالباً باید برای پیدا کردن صندلی خالی نوبت گرفت، خودش بسیار وقت می گیرد، معذالک به کتابخانه های دیگر هم مراجعه کرده، ترتیبی داده ام که کتاب برای مطالعه در منزل [به] امانت بگیرم. از جمله در مدرسه عالی زبانهای شرقی هم ثبت نام کردم و از کتابهای فارسی و عربی آنجا در منزل و کتابخانه، هر دومی توانم استفاده کنم. در کنفرانسهای ادبی آلیانس هم که بیشتر درباره شعر و ادب از «رمبو» به بعد است، حضور پیدا می کنم. خلاصه ده ساله از دست رفته تهران را به سرعت جبران خواهم کرد. از تو چه پنهان هنوز گاهی باورم نمی شود که توانسته باشم از آن دخمه ها و مخمسه ها خلاصی یافته و به پاریس رسیده باشم. گاهی به عمد سوار مترو می شوم و در کوچه های ناشناخته از مترو بیرون می آیم تا برایم ثابت شود که واقعاً در پاریس هستم و مردم همه به فرانسه صحبت می کنند. حیرت و بهت و جذبه و شوق من در روزهای اول ورود واقعاً نگفتنی است. این روزها هم از آن احوال خوش بی بهره نیستم. شعر تقریباً مفصّلی هم درباره پاریس ساخته ام که عنوانش همان

«پاریس» خواهد بود و شاید برای یکی از مجلات تهران بفرستم. البته پاریسی که من در این سفر دوّم با آن رو به رو هستم، با پاریس هم میهنان خارج از کشور بسیار تفاوت دارد. بسیارند هم میهنان خارج از کشور که در اینجا به شدّت احساس غربت می کنند (و عزوبت هم، چون به هوای دیگری به پاریس آمده اند و پاریس به این آسانی بهشان رو نمی دهد). من معاشرتم با ایرانیها بسیار اندک است، اما هم میهنانم غالباً دو به دو و حتّی پنج به پنج با یکدیگر مشغول گشت و گذار هستند و فارسی تمرین می کنند تا یادشان نرود و تو یکدفعه خودت را در میان یک جمع فارسی زبان محصور می بینی و وحشت می کنی که مبادا پاریس را خواب دیده باشی و فی الواقع در خیابان اسلامبول قرار داری! آنوقت سعی می کنی آهسته جیم بشوی و می بینی که نه، واقعاً در پاریس هستی. اما از اینها که بگذریم، هم میهنان چون ایران را به پای اروپا نتوانسته اند برسانند، به زودی اروپا را به پای ایران خواهند رسانند. خود مخلص هم علّت عقب ماندگی اروپائیا را نسبت به ترقّیات عجیب خودمان در سه نکته حدس می زنی و حقّ طبع آن را برای خودم محفوظ می دارم:

اولاً اینها از چپ به راست می نویسند و ما از راست به چپ، و می دانم که: راستی موجب رضای خداست.

ثانیاً اینها اصلاً فارسی و فصاحت نطقهای آتشین آن سرشان نمی شود و این خودش سرچشمه بدبختی اینهاست.

ثالثاً حرفهای رادیو خودشان را باور نمی کنند تا چه برسد به آن همه حرفهای

مفید رادیو ما را... حالا ببین چرا اینها این قدر بدبختند و اقلّاً فارسی هم یاد نمی گیرند که از منابع موثّق تمدّن استفاده کنند و در جهل مرگب نمانند. شاید مخلص بتوانم این نقیصه را در ایّام اقامت در اینجا جبران کنم و یک کرسی زبان فارسی دایر کنم که البتّه اسمی از سعدی و حافظ در آن نباشد و فقط نطقهای رسمی تدریس بشود.

«باز هم بگذریم: ضمن این نامه که به سرعت می نویسم و به پست می اندازم، چند خواهش فوری دارم. یک یا حتّی دو شماره مجلّه «صدف» شماره ۷ [هفت] حاوی ترجمه فارسی زورق مست با پست هوایی لطفاً برایم بفرست... البتّه این شماره را دارم، ولی مکرّر آن لازم است. آقای فریدون اسفندیاری را دیشب دیدم. خیلی سلام می رساند. لطفاً درباره کارهای انگلیسی او برایم توضیحاتی بنویس... یا هو - حسن».

توضیح: لابد در جواب این نامه از او خواسته بودم که نشانی فریدون اسفندیاری را برایم بنویسد، همان نویسنده دیپلمات زاده ای که نسخه تایپ شده ترجمه فارسی رمان انگلیسی «عید قربان» را که شش ماه صرف ترجمه آن شده بود، برداشته بود و حقّ ترجمه آن را نپرداخته، فرار کرده بود. می خواستم نامه ای برایش بنویسم و داستان همایون صنعتی زاده و نجف دریابندری و کتابهای جیبی و پدر دیپلمات خودش را برایش تعریف کنم. حسن هنرمندی در نامه بعدی اش، به تاریخ بیستم فروردین ۱۳۴۳، نوشت:

«آقای کیانوش عزیزم، امیدوارم حال تو و سرکار خانم در سال جدید بهتر از پیش باشد و بخصوص بیماری تو که صمیمانه متأثرم کرد، رو به بهبود سریع باشد...»

نشانی آقای فریدون اسفندیاری را برایت می نویسم، اما راستش این است که غیر از همان یک بار که چند ماه پیش با او به طور تصادف برخورد کردم، دیگر او را ندیده‌ام...»

هنرمندی در این نامه مختصر که در واقع برای فرستادن نشانی فریدون اسفندیاری فراری بوده است، اشاره ای به احوال جوانان ایرانی در پاریس دارد، که شنیدنی است: «در پاریس بدبختانه یا خوشبختانه جوانان رشید میهن کاری به شعر و ادبیات ندارند و سرشان به کارهای بیهوده تری گرم است و چون می بینند وزارت ساده ترین کارهاست، غالباً از هم اکنون در اینجا خواب طلایی وزارت می بینند با حدّ اقلّ سواد و دانش!! گویا واقع بین تر از شعرا باشند! مخلص هم کما فی الاسبغ کائنات را بازیچه می داند و به قول خواجه معتقد است که: «چند روزی که در این مرحله مهلت داری / خوش بر آسای زمانی که زمان این همه نیست... لطفاً سلام مرا به سرکار خانم و همه دوستان و آشنایان برسان - یاهو - حسن».

از زمانی که من و خانواده ام مقیم انگلستان شدیم و حسن هنرمندی از دانشگاه پاریس درجه دکتری گرفت و به ایران برگشت و در دانشگاه تهران با سمت استادیاری در رشته زبان و ادبیات فرانسوی مشغول تدریس شد، دیگر از هم خبری نداشتیم و شنیده بودم که او بعد از انقلاب به پاریس برگشته است. در پاریس چه می کرد؟ احوالش چه گونه بود؟ خیلی از دوستان خوب صادق و صمیمی، به هر علتی پراکنده شده باشند، از هم بی خبر می مانند تا... تا اتفاق بیفتد که من در اینترنت بخوانم که او

در ۲۶ شهریور ماه ۱۳۸۱ در شهر محبوبش، پاریس، در سن هفتاد و چهار سالگی خود کشی کرده است و در جایی کسی بگوید که علت خود کشی او تنگدستی بوده است و من نتوانم باور کنم و به یاد او بگویم:

گفتند: «چو بود بینوا خود را گُشت، -

تا از غم جان شود رها خود را گُشت.» -

گفتم: «نه، چو می خواست گُشد در روحش

بیزاری خود از همه را، خود را گُشت!»

باب هشتم

قَلَمٌ بِهِ وَقْتَانِ قَدَمٍ بِهِ مُزْد

اصطلاح «ابن الوقت» را شنیده ایم و معنی آن را می دانیم، ولی محض اطمینان بیشتر خود و دیگران، به «لغتنامه دهخدا» هم نگاه می کنیم که می گوید: «آنکه به مقتضای وقت کار کند و سابقه و لاحق را اعتبار نکند. زمانه ساز. آنکه از حاضر تمتع جوید، بی نظری به گذشته و آینده. ابن وقت»، و درباره «ابن الوقتی» می گوید: «صفت و حالت و چگونگی ابن الوقت؛ زمانه سازی؛ بی وفائی». معین در فرهنگ فارسی خود دهخدا را جلو تر می آورد و اضافه می کند: «فرصت طلب؛ کسی که هر لحظه رنگ

عوض می کند».

وقتی که آدمیزاد «ابن الوقت» باشد، فرزند وقت و موقعیت باشد، و قلم بزند، یعنی به اصطلاح قلمزن و نویسنده به حساب بیاید، برای او طبیعی است که قلم هم در خور وقت، مناسب وقت، و به سود خود در وقت، بزند و «قلم به وقت» بزند، و چون از چنین آدمیزادی نمی توان انتظار داشت که قدمی در راه حقیقت و برای حقیقت بردارد، و از هر قدمی که بر می دارد، بخواهد از آن قدم در بازار نام و نان سودی حاصل کند، برای ما طبیعی است که او را «قدم به مزد» بخوانیم.

من از انسان حرف می زنم، از آدمیزاد حرف می زنم، که هشتاد و چهار سال با یکی از آنها به نام «محمود کیانوش» زندگی کرده ام و همه خوبیها و بدیها، پاکیها و پلیدیهای آدمیزادی را، پیش از آنکه در دیگران بینم، در وجود خودم یافته ام و شناخته ام و در نهایت به این نتیجه رسیده ام که ما، یعنی آدمیزادِ امروز و دیروز و همیشه، در این دویست، سیصد هزار سالی که در مقام حیوان صاحب فکر هوشمند ابزار ساز سخنگوی دویا در جهان خاکی زندگی کرده است، در یک وجود جسمانی طبیعی، دارای سه شخصیت متفاوت مرتبط بوده است و خواهد بود، از این قرار: نفس حیوانی، نفس آدمیزادی، نفس انسانی. دو تای اوّل و دوّم طبیعی اند و ذاتی، و سوّمی غیر طبیعی است و عرضی. نفس حیوانی و نفس آدمیزادی چون طبیعی اند و خودکار، همیشه در وجود همه حاضرند و در فعالیت، اما نفس انسانی که طبیعی نیست، چون فقط با شعور و آگاهی از جهان و هستی، در موقعیتهایی خاصّ خود را در آینه شعور

مشترک، به نفس آدمیزادی نشان می دهد، همیشه در مقام داورِ ناظر در میان آن دو نفس دیگر حضور ندارد و در هر فردی با کیفیتِ امکانی بالقوه موجود است، ولی در بسیاری از آدمیزادان، در لحظه هایی نادر می رود که به فعل در بیاید، و دو نفس دیگر به آن مهلت ظهور نمی دهند، و بسیار تر از اینها کسانی هستند که تا آخر عمر نیازی به آفرینش نفس سوّم در خود احساس نمی کنند و بعضی از آنها ممکن است که در اقتصاد یا در یکی از رشته های علوم انسانی درجه دکترا هم داشته باشند.

با این مقدمه می خواهم بگویم که آقای «علی اکبر سعیدی سیرجانی» در شخصیت رسمی و اسمی خود، همه آنچه دیگران با نفسهای سه گانه خود در او دیده اند و ستودنی یافته اند، واقعیتی است انکارناپذیر، از آن جمله من، محمود کیانوش، که یکی از دیگرانم، با چشم نفس انسانی خود در موردهایی بازیهای آمیخته ای از سه نفس او مشاهده کرده ام که گمان نمی کنم در چشم حقیقت تاریخ، حقیقتی ستودنی داشته باشد.

شرح یکی از این موردها را زیر عنوان «ادای دین کاسبکارانه» در دفتر اصلی «بردار اینها را بنویس، آقا» آورده ام. در اینجا می خواهم در اشاره ای به نکته ای از این شرح که آقای سعیدی سیرجانی خواسته است به شیوه ای مارنگارانه آن را گِل مالی کند، از نامه های دو تن از همکاران مجله «سخن» بیاورم. لازم نیست قسم بخورند که در موقع نوشتن این نامه ها اصلاً تصوّرش را هم نکرده بودند که روزی، در آینده دور، نوشته آنها گواه صحّت نکته گزنده من و نافی واقعیت خیالبافته های مدّاحانه آن

نویسندهٔ محبوب خواهد شد.

آقای سعیدی سیرجانی، به شیوهٔ مرضیهٔ مارنگارانِ تاریخ در مخاطبه با شبه روشنفکران مرفّه ناخرسند زمانه، در معجزهٔ وجود و حضور همقطاران خود در شبهای ضیافتِ صاحبِ مهمان نوازِ «سخن»، می گوید: «... اما به خاطر داشته باشند که نفسِ حضور این بزرگواران در جلساتی که مترجمان و نویسندگان و شاعران جوان و تازه کار حاضر بودند و مشتاق کسب فیض، به مراتب اثرش از نوشتن مقاله ای بیشتر بود!»

یک شاهد بی طرف در این قضیه کارمند دفتر مجله، جوان برومندی بود به نام «داوود منصوری» که نمی دانم چرا او را به نام «آقای اردبیلی» می شناختیم. نامه ای از او دارم به تاریخ نوزدهم مهر ماه ۱۳۴۶، در سفر سه ماهه ام به انگلستان، که در آن می گوید: «سرور گرامی آقای کیانوش، ضمن عرض ارادت و آرزوی سلامتی شما روز چهارشنبه نامهٔ (به قول داوود رمزی) مهرآمیز شما را زیارت کردم. بی اندازه مایهٔ خوشحالیم گردید. نمی دانم از این همه لطف و محبت شما چگونه تشکر نمایم. دیشب جلسهٔ سخن منزل آقای دکتر بود و این چند سطر نیز آنجا به رشتهٔ تحریر درآمد. راستی که جای شما چقدر خالی بود. گو اینکه طبق معمول از هر دری سخن رفت جز از «سخن»، ولی باز هم خالی از لطف نیست، چون حرفهایی زده می شود و حضرات خنده ای می کنند و مشروب و غذای منزل دکتر هم که جای خود دارند. نمی دانم شمارهٔ ۵ سخن را که روز اول انتشارش با پست زمینی برایتان فرستاده بودم، دریافت کرده اید یا نه. به نظر من از رنگ و رویش فراق شما به چشم می خورد. شماره های ۶

و ۷ را که به علت تأخیر قرار شده است دو شماره ای منتشر بشود، با پست هوایی برایتان خواهم فرستاد. راجع به امریه تان هر موقع کتابی، نامه ای و یا هر کاری که راجع به جناب عالی باشد با کمال [میل] انجام خواهم داد و خدا شاهد است چقدر خوشحال خواهم بود اگر بتوانم کوچکترین کاری برایتان انجام بدهم. کارکنان سخن سلام مخصوص دارند. آرزوی بهبود قلب رئوف و ناراحتان را دارم. ارادتمند - داوود منصوری».

و یک شاهد دیگر محمد رضا شفیعی کدکنی است که در همان دوره در نامه ای به تاریخ بیستم مهرماه ۱۳۴۶، نوشت: «کیانوش عزیزم، قربانت شوم. اتفاقاً دیشب، برای نخستین بار پس از رفتن تو جلسه چهارشنبه در منزل حضرت استادی تشکیل شد. هم از آن گونه که دیده بودی. مقداری شوخی و حرفهای آنچنانی و بعد هم شامی و بعد هم خدا حافظی. خوب، این هم کاری است. امروز و فردا می کنم که تو برگردی. می دانی که اهل ریا نیستم. جای تو خوب خالی احساس می شود. بخصوص برای من که جز تو و اسماعیل و یکی دو نفر دیگر به کمتر کسی در زندگی نزدیک هستم. دوستان فراوان اند اما...» قربانت - م. سرشک».

باب نهم

جای شک باقی است

تاریخچه «انتشارات مروارید» که یکی از معتبرترین مؤسسه های انتشاراتی ایران

است، در وبسایت «دانشنامه آزاد ویکیپدیا» به این صورت آمده است: «این مؤسسه در سال ۱۳۴۰ به دست «مجید روشنگر» و «فریدون نیکنام» و «منوچهر حسن زاده» و پ «رویز علی بیگ» با سرمایه اولیه ۱۰ هزار تومان در دفتری در خیابان نادری راه اندازی شد. روشنگر، که در آن زمان مدیر سازمان کتابهای جیبی نیز بود، هدفش از تأسیس انتشارات مرواید را چنین بیان می کند: «در همان زمان که من مدیر سازمان کتابهای جیبی بودم، کتابهایی به دست من می رسید که می دیدم نمی شود آنها را در تیراژ بالا (۱۰ هزار نسخه) منتشر کرد. برای همین به فکر افتادم که خودم یک مؤسسه نشر مستقل برای چاپ چنین کتابهایی تأسیس کنم.» نخستین کاری که انتشارات مرواید چاپ کرد، رمانی بود به نام «دلشکسته» کار ناتانیل وست که به ترجمه عبدالله توکل منتشر شد. فعالیت این انتشارات با چاپ اشعار «بیژن جلالی» برای اولین بار ادامه یافت. در سال ۱۳۴۱ با اجاره مغازه ای روبه روی دانشگاه تهران در خیابان شاهرضا (خیابان انقلاب اسلامی بعدی) فروشگاه کتاب انتشارات مرواید با نام «خانه کتاب» راه اندازی شد. در سال ۱۳۴۲ «فروغ فرخزاد» برای چاپ کتاب شعر جدیدش - تولدی دیگر - به مرواید مراجعه کرد. سال ۱۳۴۵ بهرام بیضایی «دنیای مطبوعاتی آقای اسراری» را برای انتشار به مرواید سپرد. بدین ترتیب فعالیت انتشارات مرواید ادامه یافت و صدها کتاب در سالیان بعد منتشر کرد.»

دو تن از شریکان این مؤسسه، تصادفاً، از همکلاسهای سال پنجم ابتدایی من بودند، یکی فریدون نیکنام، که با هم دوست شدیم و دوست ماندیم، و دیگری مجید روشنگر، که از کلاس ششم ابتدایی از همدیگر بی خبر ماندیم تا، اگر حافظه ام خطا

نکند، در مؤسسه «انتشارات فرانکلین» همدیگر را باز شناختیم و بازیافتیم.

در این تاریخچه می بینم که «در سال ۱۳۴۲ فروغ فرخزاد برای چاپ کتاب شعر جدیدش - تولدی دیگر - به مروارید مراجعه» کرده بود. می بینم که «گزیده ای از اشعار فاصله سالهای ۱۳۳۴ و ۱۳۴۱ من با عنوان «ساده و غمناک» در شهریور سال ۱۳۴۱ به وسیله «انتشارات مروارید» چاپ و منتشر شده بود، و به یاد می آورم که سالها بعد برای تجدید چاپ آن از طرف «انتشارات مروارید» به من گفته شد که کتاب «ساده و غمناک» همه اش ۶۱ صفحه است و پیشنهاد شد که من هم مثل «مهدی اخوان ثالث» مؤخره ای مفصل بنویسم تا کتاب به بیش از دو برابر آنچه هست، برسد، و لازم نیست به یاد بیاورم که من هرگز اهل «مؤخره نویسی کتاب قطور کن» نبوده ام. هر کتابی اندازه قطرش را خودش تعیین می کند. کتاب منظومه «شباویز» ۳۸ صفحه است.

می بینم که کتاب «مرد گرفتار» را در زمانی که «جهانگیر افکاری» در «سازمان کتابهای جیبی» کاره ای بود و من دستنویس آن را به او داده بودم، بعد از خواندن، چنان مجذوب آن شده بود که گفت، چیزی به این مضمون که: «این داستان اثر درخشانی است، مثل یکلیا و تنهایی او، نوشته تقی مدرسی، کتابهای جیبی آن را در پنجهزار نسخه چاپ خواهد کرد» و قرار دادش را هم برای من فرستادند و روی جلدش هم با تصویری کار نقاشی به نام «پایان طبری» چاپ شده بود و من آن را دیده بودم و ضمناً خودم به «جهانگیر افکاری» گفته بودم که این داستان عامه پسند و پنجهزار تیراژی نیست، ولی او که لابد در آن موقع در سازمان کتابهای جیبی واقعاً کاره ای بود،

از رأی و تصمیمش بر نگشت تا آنکه چندی بعد، شخصی به نام «مجید روشنگر» از سازمان کتابهای جیبی با من تماس گرفت و گفت چیزی به این مضمون که «داستان مرد گرفتار» داستان سنگینی است و سازمان کتابهای جیبی تصمیم گرفته است که آن را در هزار نسخه در قطع معمولی چاپ کند، و لازم نیست به یاد بیاورم که در همین موقع بود که «محمود مشرف آزاد تهرانی» و «سیروس طاهباز» از مریدان مؤمن و ایمان نثار «جلال آل احمد» فرمهای چاپی کتاب صحافی نشده «مرد گرفتار» را، چنانکه یک روز «محمود مشرف آزاد تهرانی» در انتشارات نیل در حضور «دکتر ناصر وثوقی» اعتراف کرد، از چاپخانه بیست و پنج شهریور ربوده بودند تا آن را در یک نقد سلاخانه بکشند و در قصابی مجله «آرش» به خوانندگان بفروشند. شرح کامل ماجرا در دفتر اصلی «بردار اینها را بنویس، آقا» آمده است.

در دفتر اصلی «بردار اینها را بنویس، آقا»، در فصل «گرفتاری مرد گرفتار»، آنجا که از «مجید روشنگر» در سازمان کتابهای جیبی، یاد کرده ام، گفته ام: «حالا هم این مجید روشنگر که در آمریکا زندگی می کند و با عشق و علاقه بیش از فراوان مجله «بررسی کتاب» را در می آورد و شاید که او هم از «گرفتاری مرد گرفتار» بی خبر نبوده بود، یکی از انگشت شمار یاران وفادار مانده من است...» و حالا جای شک را باقی می بینم، و «شاید» را از جمله ام بر می دارم و می گویم: «او حتماً از گرفتاری مرد گرفتار با خبر بوده بود و در گرفتاری او مشارکتی مدبرانه می داشته بود!

نامه ای دارم از «فریدون نیکنام»، شریک «مجید روشنگر» در مؤسسه «انتشارات

مروارید»، و یار دبستانی و دوست همیشگی من، به تاریخ ۲۵ دی ماه ۱۳۶۸، که نقل بخشی از آن را تبصره ای در حاشیه تاریخ «ما چه ایم و چه می کنیم» می دانم:

«محمود عزیز، سلام. مدتی است نامه مثل همیشه خواندنیت رسید. چند بار هم خوانده ام. یکبار هم دادم عیال خواند. به او گفتم که محمود خیلی راحتتر از ماها آنچه را که می خواهد بگوید در بهترین قالب در می آورد که خواننده هم لذت می برد و بارها به قول تو «مزمزه» می کند. واقعاً وقتی به عقب بر می گردم، دوستان قدیمی مثل ستاره هایی هستند روشن و کم سو و خاموش. تعدادی فراموش شده اند، بعضیها گاهگاه به ذهن می آیند و چند تایی هم مانند ستاره های ذب اکبر و ذب اصغر، همیشه روشن و دور محوری چرخانند و یکی هم ثابت در جای شخصی روشن ایستاده است و از این نوع خوشبختانه چند تایی دور و بر من هست که اکثراً در [دبستان] هاتف نطفه بسته و هنوز هم به همان صفا و شیرینی، حتی اگر در «مالیو»ی لوس آنجلس و یا «ایلینگ» لندن باشد [اشاره به خانه محمود کیانوش در ۴۳ سال گذشته]... خود من هم ظاهراً اوضاع قلب قدری دگرگون شده است و احتمالاً کار به جراحی بکشد باین تفاوت که از دفعه قبل شش سالی پیر تر و خود قلب چاقو خورده است. فعلاً مشغول اقدامات و مقدمات جهت این سفر تاریک هستم...»

و در همین نامه است که مجدداً نظر «عقل بازار شناسی» مؤسسه را در مورد تجدید چاپ کتاب ۶۱ صفحه ای من، برایم به زبان خودش «بازگویی» می کند به این صورت که: «بهتر است فکر ۳۰۰۰ جلد باشی و شاید یک گزیده اشعار... در حدود

۱۶۰ صفحه می تواند مناسب تر باشد. اما بهترین آن خواهد بود که کتاب به یک مقدمه غنی که در واقع مانیفست محمود کیانوش باشد، چکیدهٔ چهل سال ممارست و مطالعات فردی چون تو که می دانم توانائی آن را داری و بیش از همه توانمندی... دوستان آقای علی بیگ، حسن زاده و رستم صداقت (همکارمان که به شما چایی داد) خدمت شما سلام دارند. به امید دیدار - فریدون».

باب دهم

خَبَطهای دلخواه حافظه

نمی دانم این برای حافظه همهٔ مردم از هر صنف و حرفه ای پیش می آید، یا بیشتر حافظهٔ اهل قلم است که در خاطره نویسی و مصاحبه دچار خبطهای «معصومانه»، اما «دلخواه» می شود. خود من هم، که محمود کیانوش باشم، نمی توانم بگویم از این قاعده مستثنایم. البته اینکه واقعه ای یا جریانی پیش آمده باشد که حافظهٔ شخص در یادآوری آن دچار خبط دلخواه بشود، فرق می کند با کار کسی که برای واقعه یا جریانی که اصلاً و اساساً پیش نیامده است، خاطره سازی کند و در موقعیت مناسب خاطرهٔ ساختگی خود را با توصیف دقیق و پر آب و تاب جزئیات آن به یاد بیاورد و برای مصلحت وقت به قلم مطیع و لغزندهٔ خود بسپارد و خیال کند که به سر حقیقت کلاه گذاشته است، غافل از اینکه حقیقت در بیرون از ذهن و روح آدمها وجود ندارد و کسانی که دلشان را به این خوش می کنند که کلاه به سر حقیقت گذاشته اند، در -

واقع این کلاه به سر خودشان رفته است و نمی دانند.

در اینجا دو تا نامه می آورم، یکی از محمود کیانوش به آقای اسماعیل پور والی، مدیر مجله «روزگارنو»، چاپ پاریس، در اشاره به نکته هایی از مصاحبه های صدرالدین الهی با نادر نادرپور، درباره «شعر نو»، و دیگری از نادر نادرپور، در پاسخ به نکته های من، با تأکید بر این واقعیت که نویسنده های این نامه ها نیت و قصد کلاه گذاشتن به سر حقیقت نداشته اند.

* به حافظه همدیگر یاری کنیم

[سخنی با خوانندگان گفت و گوهای دکتر صدرالدین الهی با نادر نادرپور، تحت عنوان طفل صدساله ای به نام «شعر نو»]

در آغاز این سخن باید بگویم که همت دکتر صدرالدین الهی را در ترتیب دادن گفت و گو با نادر نادرپور درباره شعر معاصر فارسی و نیز تلاش و شجاعت نادر نادرپور را در بیان خاطره ها و نظرهایش درباره شاعران و شعر معاصر فارسی تحسین می کنم، زیرا که این گونه سخنها، بیرون از دایره نقد ادبی رایج، که بنیاد آن بیشتر بر حبّ و بغض و داد و ستد نهاده شده است، برای آشنایی با چند و چون شعر معاصر از دیدگاه های مختلف، بسیار کم گفته شده و بسیار باید گفته شود. همچنین باید بگویم که من همچنان نادر نادرپور را در شمار معدود شاعران ارجمندی می دانم که برخلاف بسیاری از شاعران نام یافته معاصر، همواره برای نظام هنری شعر حرمتی مؤمنانه قائل بوده اند، هر چند که بیرون از نظام هنری شعر، از حیث دیدگاه فکری و اسلوب هنری در دو ۴۵۵

جهان متفاوت سیر می کنیم.

در گفت و گوهایی مانند همین گفت و گوی دکتر الهی و نادرپور است که شاعران و نویسندگان معاصر، مخصوصاً همسله‌های من که پنجاه و نهمین سال عمر را می گذرانم، و همسله‌های نادر نادرپور که شصت و چهارمین سال عمر را می گذراند، باید مراقب حافظه همدیگر باشند تا لغزشهایی بزرگ پیش نیاید، زیرا که ثبت این گفت و گوها ثبت برگه‌هایی از تاریخ ادبیات معاصر ماست. با توجه به این واقعیت می خواهم چند نکته‌ای را درباره بخش چهارم گفت و گوهای دکتر الهی و نادرپور که عنوان «در مکتب سخن» دارد، روشن کنم.

۱- نادر نادرپور گفته است:

«اگر اشتباه نکنم، من در اواخر سال ۱۳۳۴، نخستین اشعار آزاد (یعنی: بی وزن و قافیه) ای را که او (محمود کیانوش) از شهرستان محل اقامتش می فرستاد، در مطبوعات آن روزی خواندم و لفظ و معنی برخی از آنها را پسندیدم و به همین سبب، هنگامی که در سال ۱۳۳۵، بخش ادبی هفته نامه «خوشه» را به اتفاق «مشیری» و «سایه» و «کسرایبی» و «شاملو» و «سیروس پرهام» اداره می کردم، قطعاتی از «کیانوش» را به رغم مخالفت اغلب آن همکاران (مخصوصاً: «شاملو») - در صفحات همان بخش به چاپ رسانیدم و هنوز هم مفهوم یکی از آن قطعات را به یاد می آورم که به «روز»: گل سفید بزرگ نام داده بود، اما به خاطر ندارم که همان قطعه یا قطعه‌ای دیگر بود که نشان ارادت آن روزی «کیانوش» را در این عبارت به پیشانی داشت: «به الف. بامداد، که احساسهایش -

را دوست می دارم.»

توضیح: من در سال ۱۳۳۳ دیپلم دانشسرای مقدماتی (برابر با پنجم متوسطه) گرفته بودم و در یکی از روستاهای شهر ری به نام «مرادآباد» درس می دادم. پیش از آن در کلاس پنجم و ششم ابتدایی که بودم، شعر کلاسیک بسیار می خواندم و خود نیز غزل و مثنوی می ساختم، اما در کلاس اول یا دوم متوسطه، که با نوشته های صادق هدایت و صادق چوبک و بزرگ علوی (در کنار بالزاک، زولا، گورکی، چخوف، جک لندن و...) کمی آشنا شده بودم، نوشتن داستان کوتاه را شروع کردم و تا سال چهارم متوسطه (اول دانشسرای مقدماتی) ادامه دادم و در این دوره کمتر به شعر پرداختم. اولین داستان کوتاه من با عنوان «هشت و سی و پنج دقیقه» از نشریه دانش آموزان سردرآورد و برنده جایزه اول داستان نویسی آن نشریه شد. بعدها از دکتر غلامحسین ساعدی شنیدم که او برنده دوم همین مسابقه شده بود و برنده سوم آن هم هرمز میلانیان بود. چند داستان در نشریه «شب چراغ» و سه داستان کوتاه من هم با عنوانهای «حسن کاکل و سگش»، «طلاق» و «نامه ای که برگشت» در «نیروی سوم هفتگی» چاپ شد.

از دانشسرای مقدماتی که در آردم (۱۳۳۳) و در روستای «مرادآباد» معلم و بعد مدیر دبستان شدم، زمانی بود که مجله «خوشه» منتشر می شد. من در دوره دبیرستان، با اینکه بیشتر داستان کوتاه می نوشتم، تقریباً شعرهای همه شاعران را (که در نشریه های مختلف چاپ می شد) می خواندم، از جمله شعرهای فریدون توللی، نادر نادرپور، احمد

شاملو (ا. صبح و بعد ا. بامداد)، سیاوش کسرایی (کولی)، ایرج علی‌آبادی، سیروس پرهام (س. پ. میترا)، هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) و... در «مرادآباد» که بودم، با علاقه فراوانی که به ادبیات خارجی داشتم، به خواندن آثار داستان‌نویسان و شاعران خارجی (به زبان انگلیسی) پرداخته بودم و بعضی از آنها را ترجمه هم می‌کردم، از جمله داستانهای کوتاه ارنست همینگوی، ارسکین کالدول، گی دو موپاسان و... ترجمه چندتا از داستانهای همینگوی را محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد) از من گرفت و داد به هفته‌نامه «ایران ما»، که مهدی اخوان ثالث با آن همکاری داشت، و در آن نشریه چاپ شد.

در آن دوره مایه و مضمون شعرهای احمد شاملو، با توجه به اندک آشنایی ای که من با شعر اروپایی داشتم، بیش از شعرهای شاعران دیگر روح مرا برمی‌انگیخت، هرچند که شعرهای دیگران را هم می‌خواندم و از آنها لذت می‌بردم. در اغلب شعرهای شاملو احساسها و دریافتها با ایماژهایی بیان می‌شد که روشنتر از شعرهای دیگران مفهوم «نو شدن» شعر فارسی را به «من آن زمان» القاء می‌کرد. در سال ۱۳۳۴ بود که به نوشتن شعرهای به گفته نادر نادرپور «آزاد، یعنی بی‌وزن و قافیه» اما آهنگین (که خود آن را در گفتاری «شعر برهنه» خوانده‌ام) پرداختم و اولین آنها را که «فانوس» عنوان داشت با یادداشتی کوتاه و با نام مستعار «م. ک.» از «مرادآباد» با پست برای مجله «خوشه» فرستادم و این شعر در مجله «خوشه» چاپ شد. بنابراین شاید اینکه نادر نادرپور گفته است «نخستین اشعار آزاد (یعنی بی‌وزن و قافیه) مرا در مطبوعات آن روزی خوانده بود و «لفظ و معنی» بعضی از آنها را «پسندیده» بود، باید لغزش حافظه

باشد، چون من پیش از آن از این نوع شعر «آزاد، یعنی بی وزن و قافیه» یا «شعر برهنه» در نشریه دیگری چاپ نکرده بودم و چاپ آنها در همان مجله «خوشه» شروع شد، که علاوه بر نادر نادرپور، احمد شاملو هم در اداره صفحات شعر آن مشارکت داشت.

۲- نادر نادرپور گفته است:

«قطعاتی از «کیانوش» را به رغم مخالفت اغلب آن همکاران (مخصوصاً: «شاملو») در صفحات همان بخش به چاپ رسانیدم.»

توضیح: من شعرهایم را با پست و با اسم مستعار برای «خوشه» می فرستادم، پس نمی توانم درباره چند و چون مخالفت همکاران دیگر نادرپور، و مخصوصاً مخالفت شدیدتر احمد شاملو با چاپ شعرهایم در «خوشه» حرفی بزنم، اما این را می توانم بگویم که مدت کوتاهی بعد احمد شاملو به مجله «بامشاد» رفت، همان «بامشاد» کوچولو و در عین حال وزینی که «اسماعیل پور والی» صاحب امتیاز و مدیر آن بود، و من شعرهایم را با همان نام مستعار «م. ک.» و باز هم با پست برای «بامشاد» می فرستادم و چاپ می شد. یک روز برای آشنایی با احمد شاملو به دفتر مجله که در خیابان شاه آباد آن زمان بود، رفتم و وقتی که خودم را به احمد شاملو معرفی کردم، او با تعجبی شادمانه و تحسین آمیز چیزی به این مضمون گفت: «پس م. ک. تویی؟ من خیال می کردم باید کسی باشد سی و هشت نه ساله» و در آن زمان شاملو خود تازه پا به سی سالگی گذاشته بود (عمرم از سی رفت و غلتک سان دوّم / در سرازیری کنون سوی عدم). احمد شاملو نه تنها مرا با شادمانی و تحسین پذیرفت، بلکه دوستی من با او از همانجا پایه گرفت و

بعدها در مجله «آشنا» (به صاحب امتیازی همسر پیشین او، دکتر طوسی حایری) گسترش یافت، و اگر هم من در زمان درآمدن آخرین شماره‌های «آشنا» دیگر نتوانستم در دوستی آن پیوند نزدیک را با احمد شاملو داشته باشم، دلیلهای متعدد و متفاوت داشت (که جزو خاطرات من در آینده چاپ خواهد شد)، و در مجموع، آغاز جداشدن مسیر شعری من از مسیری بود که امروز معمولاً با نام احمد شاملو شناخته می‌شود.

مجموعه‌ای از شعرهای «آزاد (یعنی بی‌وزن و قافیه)» من که سالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۸ را در بر می‌گیرد، در کتابی با عنوان «شکوفه حیرت» چاپ شد. بنابر آنچه گفتم، به‌راستی نمی‌توانم درک بکنم که چرا در میان مخالفهای چاپ شعر من در «خوشه»، همین احمد شاملو، که سخت شعر مرا تحسین می‌کرد و حتی نسبت به آن شیفتگی نشان می‌داد، باید مخالف‌تر از همه می‌بود.

شعری که نادر نادرپور مفهوم آن را به یاد دارد و در آن «روز» به «گل سفید بزرگ» تشبیه شده است، عنوانش «سرگردان» است، و این است آن شعر کوتاه: «امروزم را / با لبخند خویش / چون گل سفید بزرگی شکوفاندی، / غروب را چکنم / که خورشید جام لبخندت را / بر سینه دریا خواهد شکست!»

۳- نادر نادرپور گفته است:

«اما به خاطر ندارم که همان قطعه یا قطعه‌ای دیگری بود که نشان ارادت آن روزی «کیانوش» را در این عبارت به پیشانی داشت: «به الف. بامداد، که احساسهایش

را دوست می دارم».

توضیح: در میان شعرهای «شکوفه حیرت»، تنها یک شعر به احمد شاملو تقدیم شده است و آن هم شعری است با عنوان «پیوندها» که به یاد ندارم که در «خوشه» چاپ شد یا در «بامشاد» یا در مجله‌ای دیگر. اما اگر شعرهای «آن روزی» یا شعرهای «برهنه» من به مضمون و شیوه با خود نشان ارادتی به احمد شاملو در خود می داشته است، و من خود نیز به زبان معترف به این ارادت می بوده‌ام، چه «دوگانه اندیشی» ای در کار می بوده است که احمد شاملو با چاپ این شعرها از چنین صاحب ارادتی در «خوشه» شدیداً مخالفت می کرده است و در «بامشاد» و «آشنا» همان شعرها را با چنان رغبتی چاپ می کرده است؟ شاید روشن کردن این قضیه را بیشتر باید از جانب احمد شاملو انتظار داشت تا از جانب نادر نادرپور.

۴- نادر نادرپور گفته است:

«شاید به سبب همین ارادت ورزی (به احمد شاملو) و همکاری (با او) بود که پس از جنگ قلمی من و «شاملو» (که به سال ۱۳۳۹ در هفته‌نامه آژنگ روی داد) مقاله‌ای در استهزاء لباس پوشیدن و راه رفتن و شعر سرودن من نوشت، و من هرگز صحت و سقم انتسابش را به «کیانوش» از هیچ کس نپرسیدم، اما یکی از همکاران «آژنگ» به یکی از رفقای من گفته بود که: «چرا نادرپور دوست و دشمنش را نمی شناسد و با کسی که چنین مقاله‌ای بر ضد او می نویسد، در خیابان اسلامبول قدم می زند»، و هنگامی که آن رفیق من، نام نویسنده مقاله را پرسیده بود: از همکار «آژنگ» نام

«کیانوش» را شنیده بود.» (به «حاشیه» همین باب مراجعه شود).

توضیح: من از سال ۱۳۳۸ که ازدواج کردم و از معلّمی استعفاء دادم و به وزارت صنایع و معادن رفتم، دیگر واقعاً فرصت نداشتم که به اعتبار دوستی و ارادت، مثلاً بسیاری از صفحات مجلّه «آشنا» را با نوشته‌ها و ترجمه‌هایم پُر کنم و انتظار دریافت هیچ حقّ التّالیف و حقّ التّرجمه‌ای نداشته باشم، و این انتظاری بود که متأسّفانه احمد شاملو از هر کس که او را به اعتبار شعرش دوست می‌داشت، داشت، و همین «خوددوستی» او که در بسیاری موارد به «دیگرفریبی» راه می‌داد، موجب شد که ریشه «ارادت» من به او (که در واقع ارادت به شعر او بود و او آن را ارادت به خود گرفته بود) بخشکد، چنانکه از همکاری با مجلّه «آشنا»ی او هم دست کشیدم و پی کار خود رفتم. به یاد می‌آورم که او در بیمارستان بستری بود و مسئولیت انتشار «آشنا» به تمامی بر دوش من مانده بود و من از این شیوه سوءاستفاده از دوستی چنان به ستوه آمدم که به دکتر طوسی حایری گفتم که ادامه انتشار «آشنا» با چنین وضعی ممکن نیست و از من دیگر انتظار همکاری نداشته باشد. من که پی کار خود رفتم، فکر می‌کنم که یک شماره دیگر از مجلّه «آشنا» با همکاری محمود مشرف آزاد تهرانی درآمد و بعد مجلّه «آشنا» تعطیل شد.

بعد از این «جدا شدن»، که در واقع بعد از باقی نماندن ارادتی در من نسبت به «خود» احمد شاملو اتفاق افتاد، و در عین حال آغاز جدایی شیوه شعری من از شیوه شعری احمد شاملو بود، دیگر چه چیز می‌توانست مرا که هرگز برای خود در میدان

هنر «جنگ» نکرده بودم، به میدان «جنگ قلمی» نادر نادرپور و احمد شاملو بکشاند و در دفاع از احمد شاملو، نادر نادرپور را، که در آن زمان با او هیچ آشنایی شخصی و حضوری نداشتم، به نیش قلم بیازارم، آن هم نه در سخنی دربارهٔ چند و چون شعر نادر نادرپور، بلکه در نامه‌ای بدون امضاء دربارهٔ «لباس پوشیدن و راه رفتن» او؟

دربارهٔ دوره‌ای که نادر نادرپور از آن سخن گفته است، باید بگویم که من در آن دوره بسیاری از شاعران و نویسندگان هم‌نسل خود را می‌شناختم و با بعضی از آنها هم‌نشینی محدودی داشتم، اما نادر نادرپور را، با اینکه برای احترامش به «نظام هنری» شعر محترم می‌داشتم، در مقام یک دوست و هم‌نشین نمی‌شناختم تا این شناخت به جایی رسیده باشد که با او در خیابان اسلامبول قدم بزنم. من شخص نادرپور را فکر می‌کنم اولین بار در برخوردی بسیار کوتاه در دفتر مجلهٔ «سخن» دیدم. این طور به یاد می‌آورم که نادرپور شعری گفته بود در وزنی، و بعد، از آن شعر در آن وزن و قالب خوشش نیامده بود و باز آن مضمون را با وزن و قالبی دیگر ساخته بود، و در آن برخورد، که اتفاقی بود، و دیگری هم حضور داشتند، دو صورت آن شعر را برای من و آن دیگران خواند. از این گذشته در چند دوره‌ای که من سردبیری مجلهٔ «سخن» را برعهده داشتم، نادر نادرپور به‌ندرت در جلسات هفتگی «سخن» شرکت می‌کرد، چنان ندرتی که اصلاً به یاد نمی‌آورم که او را اصلاً دیده بوده باشم. بنابراین ارادت ما (کیانوش و نادرپور) به همدیگر، که شاید بیشتر ارادت نسبت به کار همدیگر بوده است، هرگز به هم‌نشینی و قدم زدن در خیابان اسلامبول نینجامیده بود.

«منظور من از نقل این خاطرات (با از پیش پذیرفتن احتمال خطاکاری حافظه) جز این نیست که دوره‌های دوگانه شاعری «کیانوش» را با همین علائم مشخص کنم و بی آنکه در اثبات مدّعی خویش اصرار ورزم، بگویم که تحوّل سبک این شاعر، مقارن با ورود او به مجلّه «سخن» بوده است.»

توضیح: همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، من در نوجوانی شاعری را با ساختن غزل و مثنوی شروع کرده بودم و گهگاه شعرهای موزون و مقفایی به شیوه فریدون تولّی، نادر نادرپور و هوشنگ ابتهاج هم گفته بودم. و باز در همان دوران شعر آزاد (یعنی بی‌وزن و قافیه، شبیه شعرهای احمد شاملو) گفتم، که در سال ۱۳۳۴ آغاز شد و در سال ۱۳۳۸ پایان گرفت، گهگاه با اسلوب‌هایی که نیما یوشیج، مهدی اخوان ثالث و نادر نادرپور شعر می‌گفتند، شعرهایی موزون و مقفای می‌گفتم و یک نمونه از آنها که در سال ۱۳۳۷ (حدود هشت سال پیش از ورودم به مجلّه «سخن») در مجلّه «صدف» چاپ شد، شعری است با عنوان «جادو»، که مضمون آن بعدها در شعرهایی از شاعران دیگر تأثیر خود را نشان داد. آن شعر در سال ۱۳۳۷، حدود هشت سال پیش از ورودم به مجلّه «سخن» سروده شده را، که جزو شعرهای کتاب «ساده و غمناک» (گزیده شعرهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۱) است در اینجا می‌آورم:

* جادو

برای رامین مولایی

جنگل خاموش،

با چه طوفان حوریانت

– با حریر سبزشان بر تن

با شراب زندگیشان در گذرگاهِ رگان پُرجوش،

وز هوای بوسه‌های آفتاب بامدادی‌شان

پنجه‌ها لرزان –

گشته‌اند اینسان:

ناتوان، درهم‌شکسته، خسته پا و دست؟

قامت آن‌گونه رعناشان،

رشکِ طوبی‌شان

خاکسار و پست؟

با چه طوفان، هان؟

جنگل متروک،

با کدامین خشکسالِ روح‌افسای طراوت‌سوز

قلبهای چشمه سارانت:

– با عبیرانگیز و رقصان پونه‌هاشان، پاک،

با شتاب آهنگ خرگوشان،

مست و ناآگاه و تن چالاک،

با سرورآموز مرغانشان، سرودافروز،

بی خیال از دام و دل بیباک –

گشته‌اند اینسان:

بی تپش، افسرده‌لب، مفلوک،

التهاب و شورشان نادید،

دست‌افشان ماسه‌هاشان از عطش در خواب،

خوابشان جاوید؟

جنگل غمناک،

دختران دیگر نمی‌آیند:

– با سبدهاشان تهی در دست،

گونه‌هاشان سرخ و آتشوار،

بر لبان داغشان لبخند،

سینه‌هاشان از نیاز عشقها سرشار،

چشم‌هاشان مست –

تا به انگشتانِ گرم و تُردشان، آرام،

از سر انگشتانِ سرد بوته‌ها، تک‌تک،

هم تمشک و توت بر گیرند،

تا سبدهاشان شود پُربار؟

جنگل تردید،

جنگل سرهای بی‌تصمیم؟

جنگل دل‌های بی‌امید،

جنگل دستان بی‌معبود،

جنگل پاهای بی‌رفتار،

جنگل چشمان بی‌مقصود،

جنگل بی آب،

جنگل بی عشق،

جنگل بی سایه، بی مهتاب،

جنگل بی روز،

با کدام افسون

بوسه‌هاشان مُرد بر لبها؟

با چه نفرین عشق‌هاشان جمله رفت از یاد؟

با کدامین شکّ

بارگاه ذهنشان خالی شد از هر نام؟

با کدامین ماتم جاوید

جامه‌هاشان را کبودی شست از هر رنگ؟

وای! پاسخ نیست جنگل را به لب با من،

من نمی‌دانم،

من از این جادوی مرگ آور هراسانم،

کاش آخر بر طلسم شوم این ویرانی و آسیب یابم دست،

کاش بتوانم،

کاش بتوانم!

تهران - ۱۳۳۷

* حاشیه:

حال که صحبت از همکاری من با هفته نامه «آژنگ» به سردبیری «فرهنگ فرهی» پیش آمده است، می خواهم قضیه قصه مانند «اتفاق» این همکاری را از «زنگینامه» چاپ نشده ای که در سال ۱۳۸۴ به درخواست شاعری جوان با عنوان «محمود کیانوش به روایت محمود کیانوش» نوشته شد، صفحه تأمل انگیز حیرت آور دیگری از تاریخ روشنفکری قلم اندازانه در دهه های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰ است، نقل کنم:

«... یک روز یکی از دوستان گفت: «شعرها و ترجمه هایت را در

آژنگ هفتگی می خوانم.» تعجب کردم، چون من اصلاً از این نشریه خبری نداشتم، چه رسد به اینکه با آن همکاری بکنم. به دفتر «آژنگ» تلفن کردم و گفتم می خواهم با سردبیر صحبت کنم. طرف با صدای خوش و گیرا و در عین حال محکم گفت: «بفرماید، سردبیر من خودم هستم، فرهنگ فرهی!» آنوقت به یاد آمد که او هم یکی از دوستان احمد شاملو بود و شاملو شعری از همسر او، گلریا فرهی، نمی دانم در «بامشاد» یا «آشنا» چاپ کرده بود.

گله کردم که چرا بدون اطلاع من شعرها و ترجمه های مرا از نشریات دیگر بر می دارد و چاپ می کند. فرهی در جواب من چیزی گفت به این مضمون: «من مدتی است که منتظر این تلفن هستم. مخصوصاً آنها را چاپ کردم تا شما صداتان دربیاید و گله کنید و آنوقت من به شما بگویم که با من همکاری کنید تا نوشته های چاپ شده شما را از نشریات دیگر بردارم، چاپ کنم.» و از من خواهش کرد که سری به دفتر آژنگ بزنم و او درباره این کار نادرستش برای من توضیح بدهد. یک روز او را در دفتر «آژنگ» دیدم و او خیلی دوستانه به من گفت که برای هر شماره دوست تومان حق سردبیری می گیرد و صاحب «آژنگ» غیر از این پولی به او نمی دهد تا او هم بتواند در دعوت از دیگران برای همکاری دستش باز باشد، و از این اندک درآمد که باید با آن خرج خانواده اش را بدهد، نمی تواند خرج خریدن مطالب از دیگران بکند، و از من خواهش کرد که نه تنها خودم با او همکاری بکنم، بلکه از دوستانم هم بخواهم که به او مطلب بدهند، البته بدون انتظار دریافت حق التالیف یا حق ترجمه. من این درخواست او را به چند تنی از دوستان گفتم، و به یادم نیست که محمود مشرف آزاد تهرانی یکی از این دوستان بود یا نه، ولی به یاد دارم که او با «آژنگ» همکاری می کرد. البته زمانی هم رسید که همین آقای فرهی در رادیو و تلویزیون شخصیت بزرگی شده بود، و یک بار که من در تاکسی بودم و او هم در تاکسی دیگری و در چند لحظه توقف در پشت چراغ قرمز، من داذدم: «کجایی؟» و او سرش را از پنجره تاکسی که حالا راه افتاده بود، در آورد و داد زد: «مزخرفات شفاهی!» و یکبار دیگر هم او را در موقع برگشتن از کوه دیدم در حال رفتن به کوه. من با پسر، کاوه، همراه بودم و او هم

با پسران یا پسرانش. فرهی نه تنها بلند بالا و خوش قیافه بود، بلکه بسیار خوش لباس هم بود. به پسرم گفتم: «کاو، آن آقای کت قهوه ای را می بینی که دارد با پسرش (پسرانش) از آن پایین می آید؟ وقتی که به ما رسیدند، تو فقط به برخوردش با من خوب توجه کن، بعد ماجرا را برایت می گویم.»

فرهی، وقتی که در چند قدمی چشمش به چشم من افتاد، قدمهایش را خیلی تند کرد و با هیجانی عجیب مرا مثل یک دوست عزیز که سالها از دیدنش محروم مانده باشد، بغل کرد و بوسید و پیش از احوالپرسی با گردش چشمی به من حالی کرد که جلو پسرش (پسرهاش) چیزی نپرسم و چیزی نگویم که در سرزنش او باشد از بابت همکاری سطح بالایش با رادیو و تلویزیون شاه و سایر قضایا، و در همان لحظه با صدای آهسته به من گفتم: «کیانوش جان، فاجعه ادامه دارد!»

منظورش چه بود؟ آیا به دگرگونیهای فردی و اجتماعی در آن دوره ناخوشایند اشاره می کرد؟ نمی دانم! اما این را می دانم که او برای دوستانش قیافه حق به جانب نمی گرفت و در آن دوره وانفساه و در جایی که لازم بود، صداقت نشان می داد و چیزی را پنهان نمی کرد. هیچوقت فکر نمی کردم که آن نور چشمهایش و آن آرامش جاننش، نیوشا، که آن روز با پسرم دست فشرد، روزی در آمریکا خودسوزی خواهد کرد و مفهوم زنده ای از تاریخ زمان خود خواهد شد.»

باب یازدهم

شاعرِ من، منِ شاعر

وقتی که شما خود را بشناسید و بدانید که «من» شما چگونه موجودیت و ماهیتی دارد، و بدانید که در موجودیت شما سه شخصیت جای دارند: «شخصیت حیوانی»، با حضور دائم و نابه خودآگاه، «شخصیت آدمیزادی» با حضور ارادی و وابسته به موقعیت، و «شخصیت انسانی» با حضور مرده، یا حضور گاه خفته و گاه بیدار، یا حضور همواره بیدار، و توانسته باشید که پیش از مرگِ دائمِ شخصیت انسانی، آن را از میل به خفتن در طریقِ مردن باز دارید، و در حالی که برای دو شخصیت دیگران در حدِ «نیاز»شان، و نه در خور «آز»شان، آزادی و حرمت و حمایت قائلید، در شخصیت انسانیتان به خود آموخته باشید که چگونه همواره بیدار بمانید، و آگاه و معلّم و دلسوز، بر دو شخصیت دیگران پیشوایی و داوری کنید، در این صورت خواهید توانست تفاوت «شاعرِ من» و «منِ شاعر» را دریابید.

«من» شخصیتِ کلّ و کامل انسانی ماست. همه چیز ما، آنچه انسان آگاه ما را ساخته است، در «من» ماست. اگر این «من» شاعر است، شاعر بودن موجودیت و ماهیت اوست. در همه جا، در همه وقت، و در هر موقعیتی شاعر است. شاعری است که پدر یا مادر است، دوست است، همکار است، کارمند است، پزشک است، معلّم است. به عبارت دیگر، شاعر بودن یکی از خصوصیاتِ «من» شاعر نیست، یکی از مشغله های «من» شاعر نیست. شاعر می تواند در «من» خود منصب پدر، مادر، دوست، همکار

کارمند، پزشک، معلم، یا هر منصب دیگری داشته باشد، اما «شاعر بودن» او یکی از منصبهای او نیست. من او شاعری است که پدر است، مادر است، الی آخر.

با این تعریف و این توضیح، آیا می توان تصور کرد که یک شاعر واقعی که «من» او شاعر است، یعنی در من خود شاعر است، نظام، انضباط، اصول، مقررات، سبک، روش، منش، ایمان، اعتقاد، آرمان یا مکتب مشترک و یکسان یک جمع یا گروه یا انجمن یا حزب و دیگر همچون اینها را به خود بپذیرد و شاعر بودن خود را به آن وابسته کند و در شاعری عضو تابع و وفادار و مؤمن آن مکتب باشد؟ اگر شد و بود، شاعری را حرفه خود کرده است، شعر را حرفه خود کرده است. «من شاعر» او در شعر او نیست. شعرهای او، گفته های «شاعر من» اوست.

این بعضی از ناقدان مدرّس دانشگاهی یا مطبوعاتی هستند که با شمّ حرفه ای خود می توانند در میان شعرهای «حدوثی» یک شاعر آزاد و فارغ از «مکتب» شعرهایی پیدا کنند که به واسطه غلبه بعضی خصوصیات معین ترکیبی و بیانی بتوانند بر آنها برجسبهای مختلف بزنند، از آن جمله رئالیسم، رمانتیسیسم، سمبولیسم، سوررئالیسم، اما دادائیسیم، اتوماتیسیم، وُرتیسیسیم، اسپاسمنتالیسم، و مانند اینها که در نهایت به «شالاتانیسم» می انجامد، چیزهایی نیست که نمونه های آنها را در میان شعرهای «حدوثی» هیچ شاعری «فارغ از مکتب» و «شعر دریاب» بتوان یافت. اگر حمل بر مبالغه گویی نشود، به نظر من هر شعری، اگر «خود آمده» باشد، سبکش را، سیاقش را، مکتبش را با خود می آورد. این انسانهای شاعرند که در افقهای ذهنی نزدیک به

یکدیگر، شعرهایی دارند که از حیث مایه مضمونی و بافت بیانی نزدیک به هم و آشنای همدیگرند.

این مقدمه را آوردم تا برای واگرفتن بر چسب نفس گیر «مکتب سخن» که نادرپور آن را بر دهان شعر من زده است، بگویم که در اسفند ماه ۱۳۳۹ (همان ایامی که «جنگ قلمی» نادر نادرپور و احمد شاملو در گرفته بود) من سرودن منظومه بلند «شبستان» را با همین شکل و شیوه به پایان برده بودم و کتاب «شبستان» در مرداد ماه ۱۳۴۰ منتشر شد و کتاب «ساده و غمناک» من هم با شعرهایی با همین شکل و شیوه (نه آزاد و بی وزن و قافیه) در شهریور ۱۳۴۱ به وسیله انتشارات «مروارید» منتشر شد که گزیده‌ای از اشعار فاصله سالهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۱ بود. بنابراین نمی‌توان، چنانکه نادر نادرپور گفته است، گفت که «تحوّل سبک این شاعر (کیانوش)، مقارن با ورود او به مجله «سخن» بوده است.»

وقتی که من با مجله «سخن» همکاری را آغاز کردم، سالها بود که «شیوه شعری» خود را یافته بودم، و انجام دادن کارهای سردبیری این مجله برای من ماهیت ورود به یک «مکتب سخن پروری» نداشت.

۶- نادر نادرپور گفته است:

«کیانوش در اواخر سال ۱۳۴۲ (؟)، کاری را که اصطلاحاً «سردبیری» نامیده می‌شد (و در حقیقت مدیریت داخلی بود) در آن مجله به عهده گرفت.»

توضیح: من نمی‌دانم منظور از «مدیریت داخلی» مجله «سخن» چیست که اصطلاحاً به آن «سردبیری» می‌گفته‌اند. آقا علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، حسابدار سابق «بنیاد فرهنگ» هم در نامه‌ای که از او در شماره ۱۰-۱۱ مجله «فصل کتاب» (زمستان ۱۳۷۰-بهار ۱۳۷۱) چاپ شد و واکنشی بود به یکی از خاطره‌های من از دوره سردبیری‌ام در مجله «سخن» و در شماره دوم، سال سوم (شماره پیاپی ۸) تابستان ۱۳۷۰ «فصل کتاب»، زیر عنوان «اینها کی‌اند؟» چاپ شده بود، گفته است: «اگر «سردبیر» به مفهوم رسمی و رایج کسی باشد که تعیین‌کننده خط مشی و سبک و سیاق نشریه است و مصدر ردّ و قبول مقالات، همه می‌دانند که مجله «سخن» جز مدیر صاحب امتیازش سردبیری نداشته است و به حکم همین تعصّب عاشقانه خانلری به مجله‌اش، کسانی که در عالم ادب هم‌شان او بودند و می‌خواستند به‌عنوان سردبیر در «سخن» اعمال سلیقه‌ای کنند، عمر همکاریشان کوتاه بود.» و من در یادداشتی کوتاه درباره نامه آقای علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، حسابدار سابق «بنیاد فرهنگ» نوشتم: «از آنجا که ایشان در دوره سردبیری من نه از همکاران «سخن» بودند، نه در جلسه‌های هیئت تحریریه «سخن» شرکت می‌کردند، و نه از گذران کار تهیه مطالب و انتشار مجله «سخن» در آن دوره خبری داشته‌اند، این حق را به ایشان می‌دهم که درباره آن دوره «سخن» آنچه را که خواسته‌اند و به هر «نیتی» که خواسته‌اند، نوشته باشند.» (رجوع شود به «حاشیه» باب یازدهم - شاعر من، من شاعر - صفحه ۴۹۶).

و حالا هم درباره اشاره نادر نادرپور به این که کار اصطلاحاً «سردبیری» مجله «سخن» در حقیقت «مدیریت داخلی» بود، می‌گویم که در دوره‌ای که من با «سخن»

همکاری داشتم، متأسفانه نادر نادرپور به «ندرت» تقریباً برابر با «هیچوقت» در جلسات هیئت تحریریه «سخن» شرکت می‌کرد و به همین علت حق دارد که نداند که من در سخن «سردبیری» می‌کردم، یا «مدیریت داخلی».

– اگر دریافت مطالب از همکاران ثابت و گهگاهی و اتفّاقی؛

– اگر خواندن این مطالب به قصد «انتخاب» برای چاپ؛

– اگر ردّ مطالبی که قابل چاپ تشخیص نمی‌دادم؛

– اگر اصلاح لازم در مطالب انتخاب‌شده برای چاپ؛

– اگر دعوت به همکاری از همکاران جدید، بدون کسب اجازه از صاحب

امتیاز و مدیر مجله؛

– اگر چاپ نوشته‌های همکاران جدید، بدون مشورت با صاحب امتیاز و

مدیر مجله؛

– اگر خودداری از درخواست ادامه همکاری از بعضی همکاران سابق مجله؛

– اگر مشغول بودن صاحب امتیاز و مدیر مجله به کارهای بنیاد فرهنگ و

فرصت نداشتن برای دانستن اینکه برای هر شماره چه مطالبی دریافت، انتخاب، تنظیم و

به چاپخانه فرستاده شده است؛

– اگر ملاحظه چندوچون هر شماره چاپ‌شده به وسیله صاحب امتیاز و مدیر

مجله پس از چاپ مجله و فرستادن آن برای توزیع؛

– و خلاصه اگر دخالت نداشتن صاحب امتیاز و مدیر مجله در این گونه کارها و فقط دادن چند صفحه‌ای نوشته به عنوان «سرمقاله» به مجله، در مجموع چنین مسئولیت و اختیاراتی «سردبیری» نامیده نمی‌شود و «مدیریت داخلی» نامیده می‌شود، من هم بدون اینکه «سردبیری» مجله «سخن» را برای خود هیچگونه مایه افتخاری بدانم، می‌پذیرم که مدتی به قول نادر نادرپور «مدیر داخلی!» مجله «سخن» بودم. فقط به یاد می‌آورم که وقتی که به دلایلی (که در خاطرات خود از دوره همکاری با «سخن» خواهم نوشت) خواستم از همین به قول نادر نادرپور «مدیریت داخلی» «سخن» استعفاء بدهم، به دکتر خانلری گفتم که دیگر من وقت ندارم که غیر از روزهای چهارشنبه، روزهای دیگری از هفته را در دفتر مجله حاضر شوم و از او خواستم که همکار اداری مجله، آقای «اردبیلی» (داوود منصوری) را موظف کند که مطالب رسیده را مرتباً به محل کارم در وزارت اقتصاد بیاورد و من آنها را بخوانم و با امضای خود روی آنها دستور چاپ بدهم و به چاپخانه بفرستم. چند روز گذشت و خبری نشد. آنوقت من به آقای «اردبیلی» تلفن کردم و پرسیدم که مطالبی به دفتر مجله نرسیده است؟ و او گفت نه، فقط یکی دو مطلب بود که آقای خانلری گفتند به چاپخانه بفرستم. آنوقت احساس کردم که این بار دکتر خانلری مطمئن شده است که من دیگر نمی‌خواهم به همکاری خود با مجله ادامه بدهم و به همین دلیل آن یکی دو مطلب را خودش دیده است و به چاپخانه فرستاده است، اما لازم دیدم که استعفای من از جانب او قطعی گرفته شود و به آقای «اردبیلی» چیزی گفتم به این مضمون: «از قول من به آقای دکتر خانلری بگویند

که من سردبیر مجله‌ام و هیچ نوشته‌ای، پیش از آنکه من آن را خوانده باشم و مناسب چاپ یافته باشم و با امضای خود روی آن دستور حروفچینی داده باشم، حتی اگر مطلب خود آقای دکتر خانلری باشد، نباید به چاپخانه فرستاده شود.» و از آقای اردبیلی خواستم که این پیغام را تکرار کند تا من مطمئن شوم که مضمون آن را درست به حافظه سپرده است و از او خواستم که عین حرف مرا به دکتر خانلری بگوید و در واقع به این ترتیب بود که استعفای خود از همکاری با «سخن» را برای دکتر خانلری قطعی کردم. بعد، چنانکه دوستم جمال میرصادقی می‌گفت، دکتر خانلری از این نحوه اعلام استعفای من سخت ناراحت شده بود و به جمال میرصادقی گفته بود: «چرا کیانوش این موضوع را مستقیماً به خود من نگفت و آن را به مستخدم مجله گفت؟ برای من «سردبیر» مجله حکم معاون مرا دارد، و «معاون» که نباید این طور رفتار کند!»

و در اینجا این حرف علی‌اکبر سعیدی سیرجانی را تأیید می‌کنم که خانلری در مورد مجله «سخن» «تعصب عاشقانه» داشت، اما این تعصب، برخلاف گفته آقای علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، حسابدار سابق بنیاد فرهنگ، به این مفهوم نبود که «حتی در اوج گرفتاریهای دردسرخیز وزارت هم - که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی‌یافت - همه مقالات و اشعاری را که یاران و مشاورانش برای چاپ در «سخن» برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر بخواند و آنگاه به چاپخانه بفرستد» و «محال باشد سطری بی‌اطلاع و تصویب او در «سخن» منتشر شود»، بلکه به این مفهوم بود که زیر اسم او در مقام «صاحب امتیاز» نه تنها اسم شخص دیگری در مقام «سردبیر»، بلکه حتی اسمهای دیگری در مقام «اعضای هیئت تحریریه» چاپ نشود.

وگرنه بعد از رفتن من از مجله «سخن»، که لابد مجله به «مدیریت داخلی» کس دیگری در می آمد، و «سرپرستی صفحات شعر سخن» را نادر نادرپور بر عهده داشت، باید دکتر خانلری نمی گذاشت که صفحات شعر مجله (از بابت چاپ بعضی شعرها از بعضی شاعران) تا حد صفحات شعر مجله «فردوسی» در دوره سردبیری «عبّاس پهلوان» نزول کند و مثلاً اشعاری از بیژن آسان، م. الف بخیرنیا، کرامت رعنا حسینی، احمد رفیعی، کیان وش شمس اسحاق، و مانند اینها در آن چاپ شود! مثلاً آیا دکتر خانلری این شعر را [سازنده آن بیژن آسان است] دیده بود و با معیارهای خودش آن را شعری مناسب چاپ در مجله سخن یافته بود؟

زمستانی

دیروزها، من آتشی بودم،

اما

اینک فقط دودی ...

ای عشق!

کی می رسی از راه

تا از دمت ناگاه

گر گیرم و سرمای «بهمن» را بتارانم

از صفحهٔ جانم.

۷- نادر نادرپور گفته است:

«اما آنچه گفتمی می‌نماید، این است که «کیانوش»، حتی پس از ترک مسئولیت اداری خود در مجلهٔ «سخن» نشریهٔ دیگری را برای اشعار خویش مناسب ندید، و به‌همین دلیل در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۵۷، که من سرپرستی صفحات شعر «سخن» را برعهده داشتم، سروده‌هایش را برای درج در آن صفحات به دست من می‌رسانید.»

توضیح: خود نادر نادرپور به خوبی می‌داند که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۵۷ شمار مجله‌های «خوب» زیاد نبود، اما من در همین فاصله در مجلهٔ «نگین» دکتر محمود عنایت و مجلهٔ «رودکی» به سردبیری محمود خوشنام بیشتر شعر چاپ کرده بودم تا در مجلهٔ «سخن».

۸- نادر نادرپور گفته است:

«یادآوری این نکته را لازم می‌دانم که به سال ۱۳۴۶، پس از مشاجرهٔ قلمی من و «براهنی» در هفته‌نامهٔ «فردوسی» - «کیانوش» مصاحبه‌ای را دربارهٔ مسائل شعر به من پیشنهاد کرد و پس از پذیرش من، متن آن گفت و گوی دو نفر را در مجله‌ای که به زبانهای فارسی و انگلیسی چاپ می‌شد (و من اکنون نامش را به یاد نمی‌آورم) انتشار داد.»

توضیح: اولاً من به یاد نمی‌آورم که در ایران هرگز با کسی مصاحبه کرده باشم. اگر کسی غیر از نادر نادرپور به یاد می‌آورد که من با او مصاحبه‌ای کرده باشم، بسیار ممنون می‌شوم که آن را به خاطر می‌یاورد.

ثانیاً من به یاد نمی‌آورم که در ایران مجله‌ای به زبانهای انگلیسی و فارسی چاپ می‌شده

باشد، و نادر نادرپور هم که به وجود آن اشاره کرده است، نام آن را به یاد نمی‌آورد. در عین حال من به یاد می‌آورم که مجله‌ای در ایران چاپ می‌شد، فقط به زبان انگلیسی، که «اگر حافظه‌ام خطا نکند»، اسمش «*Iran Tribune*» بود و «اگر حافظه‌ام خطا نکند»، آن را یوسف مازندی درمی‌آورد. من به این مجله پیشنهاد کردم که در هر شماره یک یا چند شعر از یک شاعر معاصر را به انگلیسی ترجمه کنم و با معرفی کوتاهی از آن شاعر در مجله «ایران تریبون» چاپ شود. این پیشنهاد پذیرفته شد و من فکر می‌کنم که چهار یا پنج شاعر را به این ترتیب در آن مجله معرفی کردم، که شاید یکی از آنها نادر نادرپور بود. وقتی که از محمدرضا شفیعی کدکنی (م. سرشک) شعر «نماز خوف» را ترجمه کردم و فرستادم، مدیر آن مجله یک «*No!*» خیلی بزرگ در بالای آن نوشت و چیزی گفت به این مضمون که «ایران تریبون جای چاپ شعر سیاسی نیست!» و از آن پس من دیگر با آن مجله همکاری نکردم. اما اصلاً به یاد نمی‌آورم که در زمان مشاجره قلمی نادر نادرپور با «براهنی» نادر نادرپور را دیده باشم و با او مصاحبه‌ای کرده باشم. در این مورد دوست عزیزم نادر نادرپور باید به حافظه‌اش

بیشتر فشار بیاورد و حافظه ناتوان مرا یاری دهد.

این چند نکته را یادآوری کردم تا از ته مانده حافظه خود به ته مانده حافظه دوست ارجمندم نادر نادرپور کمکی کرده باشم. در پایان هم به آن عزیز می گویم که: «حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود». هرچند که من و تو از دو پنجره متفاوت به جهان نگاه می کنیم، در وادی هنر همسفریم و من همچنان تو را شاعر ارجمندی می دانم که برخلاف بسیاری از شاعران نام یافته معاصر، همواره برای «نظام هنری» شعر حرمتی مؤمنانه قائل بوده ای. آخرین شعری را هم که گفته ام و «در مه و آفتاب» عنوان دارد، به تو تقدیم می کنم.»

محمود کیانوش - لندن - ۳ اوت ۱۹۹۳

در مه و آفتاب

تقدیم به نادر نادرپور

با مه،

که باز و لوله خط و رنگ را

همچون حریر و حرمت

در برگرفته است،

ابهام سالهای جوانی

دیگر

با صد هزار معنی پنهان

پیدا نیست.

وقتی که آفتاب می آید،

مه می رود،

و آسمان نیلی

چشمی ست

با خیرگی گشوده،

اما تهی

از آن نگاه که با مهر

تنهایی عظیم زمین را

می دید و

می شناخت.

انگار چشم صبر

در کاسهٔ امید

خشکیده است،

و آرزو

شکسته و خسته

در ریگزار بیکرانهٔ تکرار

خاموش

می‌نشیند.

محمود کیانوش

لندن - ۲ ژوئیهٔ ۱۹۹۳

این متن نامه ای است که من نه برای نادر نادرپور ارجمند، بلکه برای مدیر مجلهٔ «روزگار نو» در پاریس، اسماعیل پوروالی، در خطاب به خوانندگان گفت‌وگوهای دکتر صدرالدین الهی با نادر نادرپور، تحت عنوان طفل صدساله‌ای به نام «شعر نو»، فرستادم. ظاهراً مدیر مجلهٔ آن را در اختیار دکتر صدرالدین الهی و نادر نادرپور گذاشته بود و نادر نادرپور به صلاح خود دیده بود که به جای چاپ آن در مجله، اول با من وارد «مذاکره» ای بشود. متن نامه ای را که او برای من فرستاد در اینجا با این عنوان نقل

می کنم:

* چرا دور از حضور دیگران؟

کیانوش عزیزم، امیدوارم که سرخوش و کامیاب باشی. نامه‌ای را که به قصد ایضاح پاره‌ای از نکات در چهاردهمین بخش گفتگوی من و دکتر الهی نوشته بودی، خواندم و چون قرار است که تأیید و انتقادات خوانندگان در پایان گفتگو به صفحات «روزگار نو» راه یابد و این پایان، نزدیک است، لازم دانستم که پاسخ نکته‌گیرهای تو را در نامه‌ای خصوصی بدهم تا برخی از «لغزشهای حافظه» را که بر قلم تو رفته است، دور از حضور دیگران اصلاح کنم و البته، اگر تو پس از خواندن این نامه، صورت علنی و یا عمومی مکاتبه حاضر را ترجیح دهی، آن وقت من با تغییر یا حذف پاره‌ای از نکات و جملات خصوصی، در مجله به چاپش می‌رسانم.

بنابراین، پس از سپاسی که در قبال مهر تو نسبت به خودم، و نیز، حُسن نظر تو نسبت به این گفتگو نثارت می‌کنم، بی‌درنگ به پاسخگویی مطالب نامه‌ات می‌پردازم و امیدوارم که نسخه‌ای از آن نامه را در پیش چشم داشته باشی تا من مجبور به نقل و یا تکرار تمام عبارات تو نشوم و برای جواب گفتن، اشارتی به هر کدام کافی باشد.

۱- نوشته‌ای: «... از دانشسرای مقدماتی که در آمدم (۱۳۳۳) ... زمانی بود که مجله «خوشه» منتشر می‌شد...» و اندکی پایین‌تر افزوده‌ای: «... در سال ۱۳۳۴ بود که به نوشتن شعرهای ... آزاد، یعنی بی‌وزن و قافیه اما آهنگین ... پرداختم» و «اولین آنها را ... با یادداشتی کوتاه ... با پُست برای مجله خوشه فرستادم...» و سپس گفته مرا مبنی بر

داشتنِ آشنایی با برخی از قطعات قبلی «م. ک.» بدین سبب «لغزش حافظه» دانسته‌ای که از این نوع شعر در نشریهٔ دیگری چاپ نکرده بودی.

و جواب من این است که به‌طور قطع و یقین، مجلهٔ «خوشه»، از نیمهٔ آخر اسفندماه ۱۳۳۴ شروع به انتشار کرده و نخستین روی جلدش نیز به مناسبت رحلت علامه دهخدا در همان ماه، به تصویر آن بزرگوار (اثر قلم مُحسن دولو) اختصاص یافته است و چون من از نخستین شماره، مسئولیت صفحات شعر مجله را پذیرفته و آن پنج تن دیگر را به همکاری فراخوانده بودم، ممکن نیست که شعر تو را، قبل از قبول آن مسئولیت در «خوشه» خوانده باشم و آنچه حدس می‌توانم زد این است که چون دکتر هوشنگ عسکری، بلافاصله پیش از تأسیس و سردبیری مجلهٔ خوشه، عهده‌دار سردبیری هفته‌نامهٔ «فردوسی» (پرتیراژترین مجلهٔ سیاسی آن روز ایران) بوده و تو اشعاری برای آن مجله فرستاده بودی، حافظه‌ات به سبب وجود سردبیر واحد آن دو هفته‌نامه، «خوشه» را به جای «فردوسی» نشانده است.

در هر حال، آنچه مسلماً می‌توانم گفت این است که مجلهٔ «خوشه» در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ (جُز نیمهٔ دوّم ماه آخر) منتشر نمی‌شده است و لاجرم، من نمونه‌های اشعار آزاد تو را در نشریهٔ دیگری (اگر «فردوسی» نبوده باشد) خوانده بودم.

۲ و ۳ - دربارهٔ رفاقت و مفارقت خودت با «شاملو» مطالبی نوشته‌ای که هیچ‌کدام با گفته‌های من مغایرت ندارد و حتی محلّ چاپ شدن یگانه شعری که به «شاملو» تقدیم کرده بودی، از سوی من: «خوشه» و یا هیچ مجلهٔ دیگری اعلام نشده

است و فقط شگفتی تو از مخالفت آن روزی «شاملو» با درج اشعار ارسالی تو در «خوشه»، برای من (که آشنایی کافی و حتی کامل تو را با روحیات «شاملو» می‌دانم) تازگی دارد! نوشته‌ای: «... چه دوگانه‌اندیشی‌ای در کار می‌بوده است که احمد شاملو با چاپ این شعرها از چنین صاحب ارادتی در خوشه شدیداً مخالفت می‌کرده است و در بامشاد و آشنا، همان شعرها را با چنان رغبتی چاپ می‌کرده است؟ شاید روشن کردن این قضیه را بیشتر باید از جانب احمد شاملو انتظار داشت تا از جانب نادر نادرپور.» و من در ضمن تأیید جملهٔ اخیر تو می‌گویم که اگر اثبات گفتهٔ من دربارهٔ مخالفت شاملو با درج اشعار تو نیاز به گواهانی جز خود شاملو داشته باشد، می‌توانی که از آن چهار تن دیگر (هر کدام که در دسترس تو قرار داشته باشند) - و مخصوصاً از صادق‌ترین ایشان: «فریدون مُشیری» - بپرسی تا شخص اخیرالذکر (اگر دُچار کم‌حواسی و یا محافظه‌کاری پیرانه نشده باشد) علاوه بر تأیید گفتهٔ من، برایت نقل کند که چگونه یک بار، در مقابل مخالفت شاملو با درج شعر تو، به او گفته است: «... برادر! این «م. ک.» (یا «کیانوش») به همان سبک تو شعر می‌گوید و گاهی هم اشعارش از اشعار تو بدتر نیست، پس چرا این قدر با او مخالفت می‌کنی؟». البته، خود من - که بسیاری از دقائق جلسات شش نفری بخش شعر «خوشه» را هنوز به یاد دارم - جواب آن روزی «شاملو» به «مُشیری» را امروز به خاطر نمی‌آورم! شاید هم اصلاً جوابی نداده باشد.

۴- در مورد آن مقالهٔ کذائی «آژنگ»، ظاهراً من پوزشی به تو بدهکارم که پس از تذکار چند نکته، عرضه‌اش خواهم داشت و نخستین نکته این است که آشنائی من و

تو به پایمردی «تقی مدرّسی» در سال ۱۳۳۷ صورت گرفت و این، هنگامی بود که او، پس از کوچیدن «به آذین» و گروهش از مجله «صدف»، سردبیری آن ماهنامه را برعهده داشت و چند اثر منظوم و منثور تو را به چاپ رسانده بود. بنابراین، آن برخورد کوتاه ما در اداره «سخن» - که تو از آن یاد کرده‌ای و من به خاطرش نمی‌آورم - می‌بایست که پس از آن، اتفاق افتاده باشد.

نکته دیگر این است که آن «قدم زدن در خیابان اسلامبول» را من کاملاً به یاد دارم و زمانش، یکی از روزهای اواخر بهار و یا اوائل تابستان ۱۳۴۰ بود که ما در پیاده‌رو جنوبی آن خیابان با یکدیگر روبرو شدیم و پس از چند لحظه ایستادن و «خوش و بش کردن»، به قدم زدن پرداختیم و در همان لحظات، با «حمید میرمطهری» - که از سمت مقابل می‌آمد و ظاهراً به هیچ کدام از ما دو نفر نگاه نمی‌کرد - مُصادف شدیم و همو بود که چندی بعد (در جلسه آشتی‌کنانی که به شفاعت مرحوم «فریدون رهنما» با «محمود عنایت» تشکیل داده بود) به شخص اخیرالذکر، همان جمله کذائی را درباره عجز من از تشخیص میان دوست و دشمن گفته و در پاسخ سؤال او - که نام نویسنده آن مقاله را می‌خواست - از تو یاد کرده بود.

نکته سوّم، تأییدی است که از «حمید میرمطهری» در دو محلّ و دو نوبت (شیراز، ۱۳۵۴ و لوس آنجلس، ۱۳۷۲) بر گفته پیشینش - که تو را نویسنده آن مقاله معرفی کرده بود - شنیدم و برای کسب اطمینان بیشتر (پس از دریافت نامه اخیر تو به توسط پوروالی)، مطلب را از طریق تلفن، با «فرهنگ فرهی» - سردبیر وقت «آژنگ» -

در میان گذاشتم اما او - به بهانه فراموشی - از پاسخ دادن به این پرسش که «نویسنده آن مقاله چه کسی بود؟» طفره رفت و در من، این ظن قوی را برانگیخت که خود او و یا «میرمطهری»، آن مقاله را نوشته‌اند و نخست، از طریق القاء شبهه «م. آزاد» - در همان سال ۱۳۴۰ - به «براهنی»، و سپس از راه تلقینهای دوگانه «میرمطهری» به «محمود عنایت» و خود من، به تو نسبتش داده‌اند!

باری، با وجود اینکه در همان بخش چهاردهم گفتگو تأکید بر این نکته داشتم که من هرگز صحت و سقم انتساب آن مقاله را به «کیانوش» از هیچکس نپرسیده‌ام، معهدا چنانکه در آغاز این مبحث، و عده داده بودم: از تو، درباره این خطای اجتناب‌ناپذیر (که همانا انتساب آن مقاله به تو بوده باشد) صمیمانه پوزش می‌خواهم و اگر لازم بدانی، در پایان گفتگو با دکتر الهی، به نحوی، اعلامش خواهم کرد.

۵- درباره تحوّل سبک شاعری تو و تقارنش با ورود خودت به اداره مجله «سخن» عقیده دارم که چندان اشتباه نکرده‌ام زیرا اگر پایان دوره «آزادسراشی» تو - به گفته خودت - سال ۱۳۳۸ باشد، این تاریخ تا زمان قبول مسئولیت در ماهنامه «سخن» - که اواخر سال ۱۳۴۲ بود - بیش از چهار سال فاصله ندارد و این چهار سال نیز، صرف راه‌پیمایی درونی تو از شیوه «نیما» به مکتب «سخن» شده است زیرا در همان قطعه «جادو» - که به سال ۱۳۳۷ سروده‌ای - تأثیر آشکار لحن و جمله‌بندیهای «نیما» دیده می‌شود و حال آنکه در اشعاری که پس از سال ۱۳۴۲ گفته و برای انتشار به «سخن» سپرده‌ای، ویژگیهای مکتبی که من آن را «سخن» می‌نامم کاملاً محسوس است.

بنابراین، غرض من از «دوره‌های دوگانه شاعری تو»، تنها بازگشت به سوی وزن و قافیه نبوده است، بلکه تغییر لحن و تفاوت‌های دستوری زبان شعرت را – میان دو دوره «آزادسرائی» و «موزون‌نگاری» – نیز در نظر داشته‌ام.

۶- توضیح من درباره این عبارت که: «کیانوش در اواخر سال ۱۳۴۲، کاری را که اصطلاحاً سردبیری نامیده می‌شد (و در حقیقت: مدیریت داخلی بود) در آن مجله به عهده گرفت» جز این نیست که درباره اغلب کسانی به گونه «جواد امامی» و «علیرضا حیدری» و «قاسم صنعوی» و چند تن دیگر، کاملاً مصداق دارد و اگر این امر به تو نیز تسری داده شده، از باب تسلط «قاعده» بر «استثناء» بوده است و لاغیر. این نکته را هم به تو یادآوری کنم که من نه آن نوشته «سعیدی سیرجانی» را تاکنون دیده‌ام و نه به او ارادتی دارم، اما انکار نمی‌توانم کرد که وی، تا پایان ریاست مرحوم دکتر خانلری بر «بنیاد فرهنگ ایران»، مقام معاونت و در برخی از موارد، سمت مشاورت او را داشته است و نه منصب «حسابداری» در آن «بنیاد» را! بنابراین، از آنچه در میان دکتر خانلری و «سردبیران مجله» می‌گذشته، اطلاع داشته است و اگر این اطلاع را درباره روابط اداری تو و صاحب امتیاز «سخن» نیز موثق دانسته است، نه به دلیل شرکت نخستین او در جلسات هیأت تحریری آن مجله، بلکه به دلیل آگاه نبودن او از وضع استثنائی سردبیری تو بوده است. و همین جا، بر آنچه درباره «سعیدی» نوشته‌ام بیفزایم که منظور من نیز در آن عبارت: شخص تو نه، بلکه کسانی بوده‌اند که عنوان «سردبیری سخن» را هنوز هم از دست نمی‌نهند!

و اما دربارهٔ اینکه نوشته‌ای: «در دوره‌ای که من با سخن همکاری داشتم، متأسفانه نادر نادرپور به ندرت - تقریباً برابر با هیچ وقت - در جلسات هیأت تحریریهٔ سخن شرکت می‌کرد» باید بگوییم که هم درست گفته‌ای و هم درست نگفته‌ای، زیرا از یاد بُرده‌ای که من از اوائل سال ۱۳۴۳ (که برای خداحافظی از دکتر خانلری و تو - سردبیر جدید آن روزی سخن - و دیگر دوستان به ادارهٔ مجلهٔ آدم) تا اواخر سال ۱۳۴۵ (اسفندماه) در مسافرت اروپا بوده‌ام و طبعاً در جلسات هیأت تحریریهٔ آن ماهنامه شرکت نکرده‌ام! و به همین سبب - مانند «سعیدی سیرجانی» - از وضع استثنائی تو در ایام سردبیری سخن - چنانکه باید - آگاهی نیافته‌ام و چند سال بعد، یعنی در تمامی دوران جشن‌های دو هزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی ایران تا اوائل سال ۱۳۵۱ نیز بار دیگر در مسافرت ایتالیا و فرانسه بوده‌ام که پاره‌ای از اشعار «تازه شاعران» در صفحات «سخن» چاپ شده و تو گناه این کار را - نادانسته - بر گردن من انداخته‌ای! و حال آنکه من، جُز شعری از «احمد رفیعی» - که گرچه به یادش ندارم اما هنوز، پذیرفته‌اش می‌پندارم - از آنان که تو نام بُرده‌ای، چیزی در صفحات شعر «سخن» به چاپ نرسانده‌ام و این من بوده‌ام که در آغاز سال ۱۳۵۰ - و پیش از عزیمتم به اروپا - در پاسخ این سخن مهرآمیز شادروان دکتر خانلری که: «اگر لازم به انتخاب سردبیری برای مجلهٔ باشد، من، نادرپور را پیشنهاد می‌کنم» گفتم که: «سردبیر واقعی سخن، خود شمائید و بهتر است که به جای انتخاب سردبیر، هیأت تحریریه‌ای را تعیین و اعلام فرمائید تا بر مجله، نظارت کامل داشته باشند» و آن زنده‌نام، پیشنهاد مرا پذیرفت و فی‌المجلس، هیأت تحریریه‌ای را مرکب از شادروانان: «منوچهر بزرگمهر» و «هوشنگ

طاهری» و نیز: من و «رضا سیدحسینی» و «قاسم صنعوی» – و شاید، دو تن دیگر که نامشان را فعلاً به خاطر ندارم – برگزید و هر کدام را مسئول بخشی از مجله کرد و من هم، علت این انتخاب و صورت مذاکرات آن جلسه را نوشتم و بنابه میل آن زنده‌نام، به عنوان سرمقاله یکی از شماره‌های آغاز سال ۱۳۵۰ در مجله چاپ کردم و باز هم – بنابه فرموده دکتر خانلری – نام خود را در ذیل مقاله گذاشتم و یک ماه بعد، عازم سفر اروپا شدم. اما مداخله برخی از اعضای هیأت تحریریه در صفحات شعر «سخن»، منحصر به دوران اقامت من در فرانسه و ایتالیا نبود بلکه پس از آن هم ادامه یافت و این دخالتها، یکی از موارد مُعارضه من و همان کسان بود و سرانجام هم مرا از سر لجبازی، به چاپ کردن یکی از «شطحیات احمدرضا احمدی» برانگیخت و آن لجبازی من – به نوبه خود – باعث اعتراض «سعیدی سیرجانی» شد و پاسخ من به نوشته او، مشاجره قلمی آغاز سال ۱۳۵۶ را میان من از یک سو، و «سعیدی» و مُریدش: «محمود مُستجیر» از دیگر سو، پدید آورد و همین مشاجره بود که در یکی از بخشهای اخیر گفتگوی من و دکتر الهی مورد اشاره قرار گرفت و گویا باز همین مشاجره – که در مجله «سخن» سابقه و نظیر نداشت – دکتر خانلری را به حذف اسامی هیأت تحریریه از پشت جلد آن ماهنامه وادار کرد.

و همه این شرح کشف را به قصد تفهیم این نکته نوشتم که علت درج اشعاری از آن قبیل را بر تو آشکار کنم و بی آنکه از مسئولیت خود در تنظیم صفحات شعر «سخن» تبرّی جویم، عامل اصلی این آشفتگیها را در مشغله‌های گوناگون شخص دکتر خانلری از یک طرف، و گرفتاریها و غیبتهای دراز برخی از اعضای هیأت تحریریه

(من جمله: خودم) و مُداخله‌جوئی‌های برخی دیگر از اعضای همان هیأت از طرف دیگر بینم، و در مجموع، این حرف تو را تأیید کنم که دکتر خانلری، جُز در دوره‌های نخستین «سخن» (تا حدود سال ۱۳۳۸)، همهٔ مطالب مجله را قبل از فرستادن به چاپخانه نمی‌دید و نمی‌توانست دید اما این شبهه را نیز از خاطر تو بزدایم که او نسبت به ذکر نام کسی «در مقام سردبیر» و یا ذکر اسامی کسانی «در مقام اعضای هیأت تحریریه» به‌هیچ‌وجه، حساسیت و یا حسادت نداشت اما از سوءاستفاده‌ها و یا قدرناشناسی‌هایی که در طول سالیان انتشار «سخن»، از بعضی کسان دیده بود، می‌ترسید و به دلیل نمونه‌هایی که در همین سطور برایت آوردم، حق داشت.

۷- اگر تو یقین داری که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۵۷، بیش از آنچه به «سخن» شعر داده باشی، در «نگین» و «رودکی» شعر چاپ کرده‌ای، من حرفم را مبنی بر اینکه: «کیانوش، حتی پس از ترک مسئولیت اداری خود در مجله سخن، نشریه دیگری را برای اشعار خویش مناسب ندید» پس می‌گیرم و این داوری را از اشتباهات خود می‌شمارم.

۸- نوشته‌ای: «من به یاد نمی‌آورم که در ایران هرگز با کسی مصاحبه کرده باشم» و اندکی پائین‌تر، به این مطلب چنین افزوده‌ای: «به این مجله (ایران تریبون) پیشنهاد کردم که در هر شماره، یک یا چند شعر از یک شاعر معاصر را به انگلیسی ترجمه کنم... و من فکر می‌کنم که چهار یا پنج شاعر را به این ترتیب در آن مجله - معرفی کردم که شاید یکی از آنها نادر نادرپور بود.»

اولاً من نمی‌دانم که تو از کلمه «مصاحبه» چه تعبیری داری که آن را – تلویحاً – تحقیرآمیز می‌دانی و «ارتکاب» آن را انکار می‌کنی! و حال آنکه من «مصاحبه» را کاری جز این نمی‌دانم که کسی، پرسشهایی راجع به شغل و یا ذوق دیگری داشته باشد و آنها را با خود او در میان نهد و پاسخهای «طرف» را بر نواری یا کاغذ ضبط کند، و این، همان کاری است که تو درباره شعر من انجام داده‌ای و توضیحش این است که من و تو، یکی دوسه بار در جلساتی که به همت و میزبانی مرحوم «حسین حجازی» (مدیر و صاحب امتیاز مجله «جهان نو») در باغ ملک‌آباد شمیران تشکیل می‌شد، همدیگر را دیدیم و این دیدارها در طول تابستان سال ۱۳۴۶، یعنی: سال پُر جنجال مشاجره قلمی من و «براهنی» در مجله «فردوسی» بود. در یکی از این دیدارها، تو موافقت مرا با مصاحبه‌ای درباره شعر جلب کردی و ما پس از تعیین زمان و مکان آن مصاحبه (از طریق تلفن و متعاقب آن دیدار) همدیگر را در سالنِ مُشرف به باغچه هتل «تهران پالاس» (واقع در خیابان شاهرضا – میان دبیرستان البرز و چهارراه پهلوی) دیدیم و تو، سؤالاتی را که قبلاً یادداشت کرده بودی با من در میان گذاشتی و جوابهای مرا دقیقاً بر صفحات دفتری که همراه داشتی، یادداشت کردی و بعد هم از یکدیگر جدا شدیم! اینکه تو آن پرسشها و پاسخها را هنگام تدوین مطلب، به چه صورت عرضه کرده و در «ایران تریبون» به چاپ رسانده‌ای، موضوع جداگانه‌ای است که من آن را به یاد ندارم، کما اینکه نام «ایران تریبون» و اسم ناشر آن، و نیز، یک زبان یا دو زبان بودنش را هم در لحظه گفتگو با دکتر الهی به یاد نداشتم.

و ثانیاً (که خیلی از «اولاً» دور افتاد!)، نظر من از یادآوری آن مصاحبه،

به هیچ وجه «تفاخر» نبوده است تا سبب کدورت خاطر تو بشود، بلکه تأکید بر حُسن رابطه من و تو – علی‌رغم برخی از مُفارقت‌های اتّفاقی و یا خیالی (مثل همان مقاله کذائی «آژنگ») – بوده است و بنابراین، لازم نمی‌نمود که با لحنی طعنه‌آمیز بنویسی: «در این مورد، دوست عزیزم نادر نادرپور باید به حافظه‌اش بیشتر فشار بیاورد و حافظه ناتوان مرا یاری دهد!»

باری و آری، کیانوش عزیز! تمام آنچه را که در نامه‌ات پاسخ گفتمی یافته‌ام، در این مکتوب ذکر کرده‌ام و اکنون، تو را در انتخاب یکی از سه طریق زیرین، مُخیر می‌کنم:

۱- اگر لازم می‌بینی که عین نامه تو در «روزگار نو» چاپ شود، من نیز همین نامه را – با تغییراتی در عبارات و یا مطالب خصوصی – به عنوان پاسخ نامه تو در همان جا به چاپ می‌رسانم.

۲- اگر صلاح می‌دانی که آن نوشته را خلاصه کنی و فقط پاره‌ای از نکاتش را انتشار دهی،

من نیز این نامه را کوتاه می‌کنم و به آنچه تو می‌خواهی و در خلاصه نوشته‌ات یاد می‌کنی، پاسخ می‌دهم.

۳- اگر از درج و نشر همه این مطالب چشم می‌پوشی، من نیز همین کار را می‌کنم. فقط، خواهشی که از تو دارم، این است که طریق انتخابی خود را هرچه زودتر و مستقیماً برای من بنویسی و اجازه ندهی که تأخیر ویرانگر در این امر دخالت کند و

احتمالاً پشیمانی به بار آورد.

در پایان، ضروری می‌دانم که مانند تو، این مصراع «حافظ» را تکرار کنم و صادقانه به یادت آورم که: «حَقُّهُ مَهْرُ بَدَانِ مَهْرٍ وَ نَشَانِ اسْتِ كِه بُوْد» و نه تنها تو را با خود در وادی هنر همسفر می‌دانم، بلکه تفاوت چندانی هم میان دیدگاه‌ها مان نمی‌بینم و عقیده‌ام درباره‌ی تو و شعرت همان است که در ضمن گفتگوی خود با دکتر الهی، صمیمانه بر زبان آورده‌ام. ضمناً بسیار مشتاقم که شعر «در مه و آفتاب» را، اگر چاپ کرده‌ای بخوانم و اگر چاپ نکرده‌ای، بینم و البته، حتی پیش از این هر دو کار، از تو سپاسگزارم که به من ارمغانش کرده‌ای.

روی تو را از دور می‌بوسم، دستت را به گرمی می‌فشارم و از جانب خودم و همسرم، برای بانو کیانوش، درود و تهنیت فراوان دارم. در اشتیاق دریافت نامه‌ات و به امید دیدارت.

دوست تو: نادر نادرپور - لوس آنجلس - چهارشنبه ۷ مهرماه ۱۳۷۲ = ۲۹

سپتامبر ۱۹۹۳

*** حاشیه:**

این که من از «سعیدی سیرجانی» مکرراً با عنوان «حسابدار بنیاد فرهنگ» یاد می‌کنم، به این دلیل است که من او را فقط در جشن سی سالگی انتشار مجله «سخن» دیدم و این زمانی بود که «سعیدی سیرجانی» متأسفانه دچار سکتۀ ناقص شده بود و فهمیدم که حضورش در آن جشن، ارتباطی به مجله «سخن» ندارد و او در ارتباطش با

رئیس بنیاد فرهنگ ایران، آقای دکتر پرویز ناتل خانلری در آن جشن حضور به هم رسانیده است.

نادر نادرپور یادآور شده است که سعیدی سیرجانی در بنیاد فرهنگ «مقام معاونت و در برخی از موارد، سمت مشاورت» خانلری را داشته است، که اگر چنین باشد، تقصیر از من نیست که او را «حسابدار بنیاد فرهنگ» دانسته ام، بلکه منشأ این نامگذاری شغلی در ذهن من گلابیه دکتر خانلری از کیفیت عملکرد سعیدی سیرجانی در بنیاد فرهنگ بود.

اگر شما به جای من می بودید و روزی دکتر خانلری در صحبت از سعیدی سیرجانی، با لحنی ناخرسند و تأسّف آمیز، در جمله معترضه ای به این مضمون از سعیدی سیرجانی در نزد شما می نالید که: «نمی دانم این مرد با حسابهای بنیاد فرهنگ چه کار می کند!» شما از او تصویر یک «حسابدار» در ذهنتان نقش می بست یا یک «معاون» و «مشاور»؟ شاید دکتر خانلری اصلاً قصد نداشته بود که این جمله را با آن لحن ناخرسند و تأسّف آمیز به من بگوید. شاید در آن لحظه این فکر ناراحت کننده به ذهنش راه یافته بود، و ناخواسته بر زبان آورده بود، چون بعد از اظهار این گلابیه موضوع صحبت را عوض کرده بود، چون لابد دلیلی نمی دید که درباره چنین موضوعی برای من درد دل بکند. همین یک جمله کوتاه با چنان کلام و لحن و نوایی گفته شده بود که سعیدی سیرجانی را در ذهن من برای ابد «حسابدار بنیاد فرهنگ» کرده بود.

باب دوازدهم

چرا ما چنینیم؟

یکی از اصلهای مهم در نقل سخن دیگران در نقدها، گزارشها، گفت و گوها، و تاریخنگاریها، این است، یا باید این باشد، که به حافظه خود کاملاً اعتماد نکنیم، چون قوه حافظه انسان مثل کامپیوتر فیزیکی کار نمی کند. در هنگام یادآوری خاطره، در سر راهش به صحنه ذهن، خواهش معطوف به نفس ایستاده است، و ممکن است که به اقتضای موقعیت، فقط به تعبیری مطلوب از واقعیت آن خاطره اجازه حضور و ظهور بدهد. پس کار درست و اصولی آن است که اگر سخنی از دیگران را با «صوت» آن ضبط نکرده ایم، یا در موقع شنیدن عیناً روی کاغذ نیاورده ایم، از نقل مستقیم آن «قول» یا «سخن» خود داری کنیم، و مثلاً نگوییم: «یک روز محمود کیانوش در صحبت از نیما یوشیج می گفت: «نیما یوشیج اصلاً شعر عروضی بلد نبود!» در حالی که او گفته بود: «نیما یوشیج هرگز در گفتن شعر در وزن عروضی مهارت و ممارست پیدا نکرد.» این دو گفته، با وجود اندک شباهت ظاهری، در معنی با هم فرقی فاحش دارد، چون همه شعرهای او در وزنهای عروضی است، تا پیش از شعر «ققنوس» در ۱۳۱۶، در وزنهای عروضی «درست» سنتی، و بعد از آن بیشتر در وزنهای عروضی «شکسته» معروف به نیمایی. برای ملاحظه واقعیت ناتوانی نیما یوشیج در شناخت و ساخت شعر کلاسیک فارسی، کافی است که دور از تعصب ستایشی یا نکوهشی، به منظومه «قلعه سقریم» او نگاهی محققانه بکنیم. این منظومه تلاشی است بی حاصل در اقتدایی سخت

ناشیانه به افسانه پنجم از «هفت پیکر نظامی»، با نظمی در هم ریزنده نظم کلام و رسایی ترکیب در زبان فارسی، آن هم در سنّ سی و هشت سالگی شاعر!

اشاره به اصل خودداری از اعتماد کامل به حافظه خود در یادآوری گذشته را به این دلیل لازم دیدم که برای شاعر گرامی، آقای نادر نادرپور، پذیرفتن ارزش و روایی این اصل دشوار بوده است، آن هم در حدّی که به جای گفتن این که: «شاید حافظه ام خطا کرده باشد»، در توجیه صحت کامل و قابل اعتماد حافظه خود، به تلاشی متوسّل شده است واقعاً بی ضرورت و به راستی ناساز با مقام و مرتبه او در شعر فارسی معاصر.

من کتابی دارم با عنوان «شعر، زبان کودک کی انسان»، که در سال ۱۳۹۰ در تهران منتشر شد. بسیاری از ادیبان پژوهشگر حتی برای رساندن خود به معنی دقیق این عنوان درنگ نکردند تا دریابند که «کودکی انسان» اشاره به دوره ای دارد که انسان تازه از زبان بستگی جانوری رهایی یافته بود و سخن گفتن آغاز کرده بود و در این دوره ابتدا «با تکیه بر آگاهی عاطفی و به واسطه تخیل به پدیده ها و حرکتهای طبیعت معنایی انسانی می داد تا آنها را بشناسد. به عبارت دیگر همه چیز را با معنایی که به آنها می داد، از نو می آفرید تا به شناخت او در آید.»

در مقدمه همین کتاب گفته ام: «با نگرش به نخستین دوره های تلاش ذهنی انسان تاریخی در راه به شناخت درآوردن هستی، می گویم که این تلاش بر پایه «تخیل» بود، و این شناخت «تعبیر» او از هستی بود، و این تعبیر از «انسان گونه انگاری» مایه می گرفت، و حاصل این شناخت، وقتی که به بیان درمی آمد، چیزی می شد که ما

امروز آن را «شعر» می دانیم. و با همین نگرش است که من دریافته ام که در ابتدا شعر بود، و از شعر مذهب پدید آمد، و از مذهب فلسفه پدید آمد، و از فلسفه علم پدید آمد، و از علم فن پردازی (*Technology*) پدید آمد، یعنی که شعر مادر همه دریافتها و شناختههای تخیلی انسان تاریخی از هستی بوده است.»

با چنین مرتبه ای که شعر در سیر تکامل انسان و جهان بینی او دارد، حیف است که برای شاعر چیزی جز صداقت تأمل در ملاحظه و مکاشفه لحظه های دیدار او با حقیقت انسانی حیات و هستی و تصویر کردن این دیدارها با رنگ و آهنگ کلمه ها برایش اهمیت داشته باشد. به راستی، چرا ما چنینیم؟ خود را به درجه خدایی می رسانیم، یعنی مطلق خود بودن، مطلق در خود بودن، و مطلق بی نیازی، و آنوقت شروع می کنیم به ستایش خود، به پرستش خود، یعنی گم کردن خود، بیرون افتادن از خود، و گرفتار نیاز.

در روز ۲۶ اکتبر ۱۹۹۳ نامه ای برای آقای اسماعیل پور والی، مدیر مجله «روزگار نو» نوشتم و در آن شرح «مذاکره» شاعر گرامی، آقای نادر نادرپور با محمود کیانوش و نتیجه مورد قبول دو طرف را دادم، و در همان روز، نامه ای هم در همین باره برای آقای نادر نادر پور فرستادم و فتوکپی نامه به آقای پور والی را ضمیمه آن کردم. این دو نامه را، هر یک را با عنوانی، در اینجا می آورم:

* یقین محتاج به اندکی شک

«دوست ارجمند، حضرت آقای اسماعیل پور والی، سلام. در گفت و گوی -

دوست مشترکمان، جناب نادر نادرپور با آقای دکتر الهی، در بخشی که به من مربوط می شد، به اشاراتی برخوردی که لازم دیدم در مورد آنها توضیحاتی بدهم، و این توضیحات را زیر عنوان «به حافظه همدیگر یاری کنیم» نوشتم و برای مجله شما، «روزگار نو»، فرستادم. بعد از آنکه شما یادداشتهای مرا برای ملاحظه جناب نادرپور فرستادید و ایشان آنها را خواند، در نامه ای به من نوشت که در مورد صحّت تاریخهایی که در گفت و گویش به آنها اشاره کرده است، هیچ تردید ندارد! این تأکید جناب نادرپور به این معنی است که شاید من تاریخها را دقیقاً به خاطر نداشته باشم. من هم از یک سو به صداقت جناب نادرپور در آنچه می گوید تردیدی روانمی دانم، و از سوی دیگر هیچیک از نشریات و مجله هایی را که از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۵۷ از من در آنها نوشته هایی چاپ شده است، در لندن در اختیار ندارم تا مراجعه به آنها همه تردیدها را از میان بردارد. به هر حال از میان نکته هایی که در یادداشتهای خود به آنها اشاره کرده ام، چند تایی مهم است، که من در پاسخ به نامه جناب نادرپور آنها را مشخص کردم و از ایشان خواستم که در تکمله ای که بر گفت و گوهاشان خواهند افزود، بدون آوردن یادداشتهای من، و با اشاره به اینکه نامه ای از من درباره آنها دریافت کرده است، توضیحاتی درباره آنها بدهد، از جمله:

۱- صحّت نداشتن چاپ نامه ای بدون امضاء از من در هفته نامه «آژنگ» به دفاع

از احمد شاملو و علیه نادر نادر پور؛

۲- ماهیت کار سردبیری مجله سخن (حدّ اقلّ در دوره ای که من سردبیر آن -

بودم؛ و

۳- همزمانی تغییر شیوه شعری من از شعر آزاد (بی وزن و بی قافیه) به شیوه ای که جناب نادرپور آن را «مکتب سخن» می نامد با ورود من به مجله سخن (در اواخر سال ۱۳۴۳)، حال آنکه من گزیده ای از شعرهای موزون و مقفای خود را که در فاصله سالهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۱ سروده بودم، در سال ۱۳۴۱ در کتابی با عنوان «ساده و غمناک» (انتشارات مروارید) منتشر کرده بودم. در اسفند ماه ۱۳۳۹ منظومه موزون و مقفای «شبستان» را سروده بودم که در مرداد ۱۳۴۰ به صورت کتاب منتشر شد و در مهر ماه ۱۳۴۳ سرودن منظومه موزون و مقفای «شباویز» را به پایان رسانده بودم، که در تیرماه ۱۳۴۴ به صورت کتاب در آمد. جناب نادرپور در نامه دوّمشان به من، پذیرفته است که درباره این چند موضوع توضیحاتی بدهد. بنابر این چاپ یادداشتهای من لزومی نخواهد داشت. ضمناً می خواهم از شما بپرسم که آیا خاطرات من در دوره سردبیری بر مجله سخن، برای چاپ در مجله «روزگار نو» مناسب است یا خیر؟ اگر در این باره مرا از نظر خودتان آگاه کنید، بسیار ممنون خواهم شد. شعر «در مه و آفتاب» هم که برای شما فرستادم و به جناب نادرپور تقدیم شده، قبلاً در هیچ نشریه ای چاپ نشده است. مخلص - محمود کیانوش.

* تبانی چیست؟ تناقض چرا؟

من با شناختی که از «زندگی زبان فارسی» یافته ام، به این نتیجه رسیده ام که زبان آئینه فرهنگ ملتهاست و هیچ منبع و مرجعی در نشان دادن خصوصیات فکری و

اخلاقی و رفتاری یک ملت به اندازه زبان نمی تواند واقع بین و آگاه و شناسا و صادق باشد، زیرا که زبان در حکم دفتر روزانه ای است همگانی، گشوده در پیش زندگی لحظه به لحظه یک یکِ مردمی که خواستها، آرزوها، تجربه ها، غمها، شادیهها، ترسها، امیدها، داناییها، جهالتها، فروتنیها، نخوتها، و خلاصه همه فعلها و انفعالهای خود را در آن ثبت می کنند. هر ضرب المثلی عنوان فصلی از فرهنگ بومی اهل زبان است.

با این «برداشت» از زبان بود که خواندن نامه بیستم اکتبر ۱۹۹۳ جناب نادرپور سخت افسرده ام کرد. نتوانستم باور کنم که لحن و ترکیب کلام و انتخاب کلمه ها و اصطلاحات نامه از شاعری باشد که در سال ۱۳۳۳، در شعری با عنوان «بیگانه» گفته بود: «من آن دم چشم بر دنیا گشودم / که بار زندگی بر دوش من بود / چو بی دلخواه خویشم آفریدند / مرا کی چاره ای جز زیستن بود؟ * من اینجا میهمانی ناشناسم / که با ناآشنایانم سخن نیست / به هر کس روی کردم، دیدم آوخ! / مرا از او خبر، او راز من نیست... * بروم کی خبر داد از درونم / که آن خاموش و این آتشفشان بود / نقابی داشتم بر چهره، آرام / که در پشتش چه طوفان ها نهان بود. * همه گفتند عیب از دیده توست / جهان را بد چه می بینی که زیباست / ندانم راست است این گفته یا نه / ولی دانم که عیب از هستی ماست ...»

در جواب نامه اش، با نقل جمله هایی از آن نوشتم: «جناب نادرپور عزیز، سلام. امروز نامه ۲۰ اکتبر شما رسید. در این نامه به سه موضوع اشاره کرده اید:

** اول - «... من یقین دارم که «خوشه» در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ منتشر

نمی شده و از نیمهٔ دوّم اسفند ماه ۱۳۴، یعنی: در حقیقت از آغاز سال ۱۳۳۵ انتشار یافته است و من هم، قبل از انتشار «خوشه» دو سه شعر تو را در مطبوعات دیگر خوانده بودم. در این تردید مکن!

اگر بار دیگر نظری به یادداشتهای من بیندازید، ملاحظه خواهید کرد که تکیه یا تأکید من بر این بوده است که من قبل از انتشار شعرهای آزاد (بی وزن و بی قافیه) خود در «خوشه» در نشریهٔ دیگری شعر آزاد (بی وزن و بی قافیه) چاپ نکرده بودم. مگر اینکه چاپ شعرهای آزاد (بی وزن و بی قافیه) من در «بامشاد» (که همراه با آشنایی من با احمد شاملو بود)، قبل از چاپ آنها در «خوشه» آغاز شده باشد، که بعید به نظر می آید. به هر حال این موضوع اهمیت زیادی ندارد.

**** دوّم - «مطالبی را که با رنگ لیمویی مشخص کرده و در نامهٔ من باز پس فرستاده ای، به همان نحوی که برای تو نوشته ام، منتشر نخواهم کرد و در آنها تغییراتی خواهم داد ... بنابر این در ضمن استقبال از پیشنهاد تو هم اکنون امکان تغییراتی از این دست را به تو اعلام می دارم تا خدای ناخواسته موجب گله گزاری نشود!»**

(علامت تعجب از من است، نه از شما!) من در این مورد حرفی ندارم. فقط می خواهم که دربارهٔ آنها، با توجه به توضیحات من، شما در تکملهٔ گفت و گو با دکتر الهی توضیحاتی بدهید، که خواهید داد، و امیدوارم که پیش از چاپ نسخه ای از آن را برای من بفرستید.

**** سوّم - «اولاً پیشنهاد خود را دربارهٔ چاپ نکردن نوشتهٔ خودت، و در عوض،**

درج کردن پاسخ من، به «پوروالی» بنویسی و لحت هم طوری باشد که گمان «تبانی» را در او بر نینگیزد، و ثانیاً - رونوشت آن را هم هرچه زودتر برای من بفرستی تا از آنچه به «پوروالی» نوشته ای (برای پیشگیری از تناقض گویی) آگاه شوم.»

دوست عزیز، ملاحظه می کنید که نامه ای که من به حضرت «پوروالی» نوشته ام لحنی سر راست دارد و فتوکپی آن را هم که برای شما فرستاده ام. پس شما در توضیحاتتان (در مورد نکته هایی که توضیح مجدد یا بیشتر ضرورت دارد) خواهید گفت که من نامه ای نوشته ام و خواسته ام که درباره آنها توضیح بیشتری بدهید. اگر در مواردی نقل جمله هایی از نامه (یادداشت های من) مناسب بود، می توانید از عین جمله های من در گیومه استفاده کنید. با آرزوی عمر دراز و تندرستی و شادی مدام برای شما و همسر گرامیتان، و سلام همسرم پری، به امید دیدار - قربان شما - محمود کیانوش».

نادر نادرپور در سال ۱۳۷۲ این توضیحات را در مجله «روزگار نو» داده بود، و به تصور و انتظار من، توضیح خواستن من و توضیح دادن او به هیچوجه در ارتباط دوستانه ما تأثیری منفی نداشت، چنانکه او در خرداد ۱۳۷۵، وقتی که مجموعه دیگری از اشعارش در آمریکا انتشار یافت، نسخه ای از آن را برای من فرستاد که در صفحه اول آن، با خطی خوش تر از خط من، نوشته است: «با مهر و درود فراوان، به دوست نازنین و سخنسرای هنر آفرین، محمود کیانوش»، و یادداشتی همراه کتاب بود که می تواند گواه سخن من باشد:

«کیانوش عزیزم ، امیدوارم که سرخوش و تندرست باشی. درپاسخ نامه نوروژی تو نامه ای نوشتم و به موضوعی که درباره ارسال نوشته هایت برای «پوروالی» بود، اشاره کردم و همان مطلب را هم به توسط دوست مشترکمان، «هوشنگ پیر نظر» برایت پیغام دادم و از آن پس، دیگر خبری از تو ندارم . دو مطلب هم قبلاً برایم نوشته بودی: یکی، تصمیمی که به دلیل شنیدن صداهایی در گوش، برای رفتن نزد پزشک داشتی، و دیگری، گزیده اشعار معاصر فارسی که به همت تو ترجمه و تدوین شده و به مرحله انتشار رسیده بود. از این دو مطلب بی خبر مانده ام. همراه این برگ، مجموعه اشعارم را که اخیراً منتشر شده است برایت می فرستم ... قربان تو: نادر.»

توضیح:

«گزیده اشعار معاصر فارسی» که نادرپور در نامه اش به آن اشاره کرده است، کتابی است با عنوان انگلیسی «*Modern Persian Poetry*» (شعر جدید فارسی)، با مقدمه ای مفصل در معرفی شعر فارسی به خواننده انگلیسی زبان، شامل ۱۲۹ شعر از ۴۳ شاعر، که در سال ۱۹۹۶ به وسیله انتشارات *The Rockingham Press* در انگلستان منتشر شد.

در مورد «شعر فارسی معاصر»، یا «شعر نو فارسی»، یا «شعر جدید فارسی»، واقعیت این است که در میان شاعران معاصر، کم بوده اند کسانی که :

اولاً فرق بین «شعر انشائی» و «شعر حدوثی» را دریافته باشند. برای

خوانندگان امروزی شعر در جهان، از آن جمله خوانندگان انگلیسی، بیش از یک قرن است که شعر «انشائی»، هر قدر هم که از حیث ترکیب کلام و زیبایی بیان استادانه و بی عیب ساخته شده باشد، گیرایی ندارد. من اصطلاح «انشائی» را در تعریف شعری به کار می برم که شاعر یک «موضوع» یا «مضمون» معین را در ذهن دارد، و آن را با ممارستی که در هنر کلامی خود یافته است، با بهره گیری از تخیل و تشبیه و استعاره و سایر هنرمایه های زبانی «می پرورد»، حال آنکه در شعر «حدوثی» شاعر در گذر «موقعیت» و «تجربه»، در لحظه ای ناگهانی از ملاحظه چیزی یا معنایی در درخشش آگاهی، به مکاشفه ای می رسد، چنانکه گویی در «صورت پیدا»ی آن چیز یا آن معنی «سیرت نهفته» آن را دیده باشد.

ثانیاً بسیاری از شاعران معاصر، مخصوصاً آنهایی که در نزد تحصیلکردگان روشنفکر طبقه متوسط کتاب خوان شعر دوست آزادخواه ناخرسند از نظام سیاسی محبوبیتی خاص پیدا کرده اند، در شعرهای «انشایی» خود مضمون هایی را می پرورند که «اندیشه و احساس» در آنها از مجموعه آنچه زمینه انفعالی دائم ذهن «خوانندگان» شعر این شاعران را تشکیل می دهد، بیرون نیست. به عبارت دیگر شعر آنها مصرف نسلی و زمانی در وطن آنها را دارد، و بیرون از محیط وطنی، خالی از شعریت و بیگانه می ماند، یعنی «شعر ایرانی» است، نه «شعر جهانی».

ثالثاً نمی توان انتظار داشت که شاعر در «جهان بینی فکری و فلسفی»، به واقعیت «نو نگری» و «نو اندیشی» انسان «عصر نو تاریخ» وقوف ذهنی و حسی و

حیاتی نیافته باشد، و در این حال «جهان بینی شعری» ای داشته باشد که برای انسان جهانی شعر خوان بیرون از مرزهای زبان فارسی لطفی و کششی داشته باشد. شعر در جامعه های غربی، یا به طور کلی در جامعه های پیشرفته دوران خردگرایی و روشنگری به خود دیده وارد عصر نو شده، وظیفه ای جز «شعر بودن» ندارد، و از آن «شمشیر بودن» خواسته نمی شود و به همین دلیل «خواننده» بسیار «کم» دارد، چون فقط خواننده «اهل» دارد. خواننده هایی که می خواهند دردهای دل خود را بشنوند، «روزنامه» می خوانند، نه دیوانهای شاعرهایی را که از «دردهای دل» آنها از نظام سیاسی «شعر انشایی» می سازند و بر سر زبانها می افتند.

با توجه به این واقعیت، انتخاب شعر فارسی معاصر برای ترجمه به انگلیسی، مخصوصاً از شاعران محبوب تحصیلکردگان روشنفکر طبقه متوسط کتاب خوان شعر دوست آزادیخواه ناخرسند از نظام سیاسی، کار بسیار دشواری بود. باب سیزدهم «تکمله» را به توضیح این موضوع اختصاص می دهم.

باب سیزدهم

شعر ایرانی در زبان جهانی

من در موقعی که ترجمه نمونه هایی از شعر جدید فارسی به زبان انگلیسی را شروع کردم، با در نظر داشتن این تفاوت دید و پسند خواننده «ایرانی» و «خواننده جهانی»، از میان شعرهای شاعران معاصر آنهایی را انتخاب می کردم که پس از

ترجمه، برای خواننده انگلیسی زبان همچنان شعریت داشته باشد. مثلاً بسیاری از شعرهای مهدی اخوان ثالث که برای خواننده ایرانی میهنی و زیبا و پرطننه و گوشنواز و هوشربا می نماید، وقتی که به انگلیسی ترجمه شود، دیگر شعر نیست. به همین دلیل بود که من از او بیش از سه شعر ترجمه نکردم. در مورد سیمین بهبهانی، نادر نادر پور، و فریدون مشیری هم از هر یک فقط یک یا دو شعر ترجمه کرده بودم، و از فریدون توللی هم یک شعر، آن هم نه در متن، بلکه در مقدمه کتاب، اما از بیژن جلالی ۹ شعر، از احمد شاملو بیش از ۱۲ شعر، و از اسماعیل خویی بیش از ۹ شعر. ناشر انگلیسی، علاوه بر نظرخواهی از یک شاعر انگلیسی، از یک صاحب‌نظر ایرانی مسلط بر زبان و ادبیات انگلیسی و فارسی هم درباره ترجمه من و انتخاب شاعران نظر خواسته بود، و این صاحب‌نظر ایرانی، که ترجمه مرا از حیث آهنگ ترکیب و روانی کلام پسندیده بود و تحسین کرده بود، به ناشر من گفته بود که چرا مترجم از شاعران معروفی مثل سیمین بهبهانی، نادر نادر پور، و فریدون مشیری کم شعر ترجمه کرده است. آنوقت من به درخواست مصراة ناشر از هر کدام از این شاعرها چند شعر دیگر ترجمه کردم و نتیجه این شد که ناشر، چون نمی خواست که صفحه های کتاب از ۲۱۶ تجاوز کند، شمار زیادی از شعرهای دیگران را حذف کرد.

در همان زمان انتشار کتاب «*Modern Persian Poetry*» (شعر جدید فارسی)، شنیده بودم که نادرپور سخت حساس شده است و بیش از حد راه بدگمانی و تیره بینی می سپارد، و جزئی ترین حرفی که بر خلاف انتظارش باشد،

سخت آزارش می دهد. اگر یک نسخه از کتاب را برای نادرپور فرستاده بودم، حتی با مقایسهٔ شمار شعرهای خود با شعرهای شاملو و خویی، شاید آن قدر ناراحت نمی شد که روحاً از من آزرده شود و حساسیت شدیدش او را بیازارد، اما بعضی از نکته‌هایی که دربارهٔ ماهیت شعر او در مقدمه گفته بودم، حتماً او را می رنجاند و آزار می داد، هرچند که در همین مقدمه باز با عبارتی دیگر تأیید کرده بودم که «نادرپور شاعر ارجمندی است که بر خلاف بسیاری از شاعران نام یافتهٔ معاصر، همواره برای نظام هنری شعر حرمتی مؤمنانه قائل بوده است.»

راه حلی که برای این مشکل به نظر رسید، این بود که فتوکی ترجمهٔ انگلیسی شعرهای او را برایش بفرستم. بعد هم فتوکی ترجمهٔ عربی «صبح دروغین» او را که با ترجمهٔ شعرهایی از نیمایوشیج، احمد شاملو، فروغ فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، اسماعیل خویی، و سهراب سپهری، با شش صفحه مقدمه در مجلهٔ عربی زبان «نصوص»، چاپ لندن، زیر عنوان «الشعر الفارسی الحدیث» در آمده بود، برایش فرستادم، و بعد هم ترجمهٔ دانمارکی همین شعر «صبح دروغین» او را، که یک شاعر دانمارکی به نام «Erik Stinus»، همراه با شعرهایی از نیمایوشیج، فریدون توللی، اخوان ثالث، احمد شاملو، سهراب سپهری، فروغ فرخزاد، شفیعی کدکنی، اسماعیل خویی، و نصرت رحمانی، و با پانزده صفحه مقدمه از روی ترجمهٔ انگلیسی من و با همکاری دوست نویسنده ام، علی اوحدی اصفهانی، ترجمه کرده بود و به صورت کتابی کوچک با عنوان *Modrne Persisk Poesi* در کپنهاگ انتشار یافته بود، برای نادر پور فرستادم، ولی تا فروردین ۱۳۷۶ (مارس

۱۹۹۷) از او بی خبر ماندم. برای عید نوروز که کارت تبریک برایش فرستادم، در آن پرسیدم: «فکر می کنید چرا من مدت‌ها از شما بی خبر مانده ام؟» و در اردیبهشت از او این نامه را دریافت کردم:

«آقای کیانوش عزیز، بعد از سلام، گرچه از نوروز، یک ماه و اندی گذشته و سال جدید هم اندک اندک رو به کهنگی نهاده است تهنیت‌های خود و همسر را به شما و بانو عرضه می دارم و امیدوارم که در سال نو با تندرستی و کامیابی همراه باشید. نامه شما (یا بهتر بگوییم: کارت زیبای شما) را مدتی است که دریافت کرده ام اما نه فقط به سبب دردی که بر اثر هوای مرطوب امسال «لوس آنجلس» در تیره پشت خود احساس می کردم، و نیز: نه تنها به دلیل مشغله های ایام نوروز (مثل دید و بازدیدها و از سفر آمدن دوستان و غیره) نتوانستم که پاسخ را بی درنگ پس از وصول بنویسم، بلکه اصولاً در نوشتن جواب تردید داشتم و اگر احساس لزوم به پاسخ نوشتن بر این جمله شما: «فکر می کنید چرا من مدت‌ها از شما بی خبر مانده ام؟» در من پدید نمی آمد، به احتمال قوی، تأخیری که بدان اشاره کردم، ادامه می یافت.

«اما آنچه در جواب این سؤال شما می توانم گفت این است که من از شمار نیازمندان روشن کردن تکلیف خود با دیگرانم و شاید به همین سبب: دوستان و دشمنانم همیشه مشخص بوده اند. این مقدمه کوتاه را از آن رو نوشتم که بلافاصله در مورد «خودم و شما» به این واقعیت اشاره کنم که تا تاریخ انتشار مصاحبه «طفل

صد ساله ای به نام شعر نو « ما نه دوست یکدیگر بودیم و نه دشمن یکدیگر، بلکه روابطمان از نوع روابط متعارف دو همکار و یا همذوق بود و بنابر این ، نیازی به «روشن شدن تکلیف نداشت!» اما پس از مکاتباتی که بر سر اظهار عقیده من درباره شعر شما میان ما صورت گرفت، آن رابطه «متعارف» تغییر کرد و حدّ اقلّ، از نظر من: به رابطه ای دوستانه تبدیل شد و این امر، تا زمان ارسال ترجمه اشعار من توسط شما (برای جا گرفتن در مجموعه ای از اشعار امروز فارسی، به انتخاب و ترجمه خودتان) ادامه یافت و به آنجا کشید که شما به شکایت از ناشر در نزد من زبان گشودید و از کاستن تعداد اشعار مجموعه سخن گفتید و از اینکه ناگزیر به برداشتن سه شعر از شش شعر من شده اید (به گمانم نادر پور در این مورد اشتباه کرده باشد، چون از شش شعری که از او ترجمه کرده بودم، پنج تای آنها در کتاب آمده است)، ابراز ناخرسندی کردید و معهدا وعده انتشار قریب الوقوع و ارسال نسخه ای از آن را برای من دادید، اما پس از آن، سکوت کامل برگزیدید و حتّی در مصاحبه ای که با آقای دکتر «محمود خوشنام» در هفته نامه «کیهان (لندن)» به عمل آوردید، از شاعران هم‌نسل من و بعد از من در موارد گوناگون نام بردید اما در باره من مطلقاً خاموش ماندید و نسخه ای از آن کتاب را هم نفرستادید و اکنون در نامه اخیرتان از مقاله مفصّلی یاد کرده اید که درباره شعر فارسی بعد از انقلاب در خارج از کشور نوشته اید و گویا از اشعار من نمونه های بسیار آورده اید. می پرسم که این سخن را به جبران آن سکوت بر قلم رانده اید؟ علّت بی خبر ماندن شما از من: ابهامی است که در رابطه دوران اخیر ما

وجود دارد و من برای زدودن این ابهام، از آقای دکتر «خوشنام» در سفر اخیرش به «لوس آنجلس»، علت پرهیز شما را از ذکر نام من در مصاحبه پرسیدم و او، ابراز تعجب کرد «!» و نیز: از بودن یا نبودن اشعار من در مجموعه ترجمه های انگلیسی شما سؤال کردم و او اطلاعی نداشت. مسلماً، تنها شما باید که اگر بخواهید، ابهام را از رابطه اخیر ما توانید زدود زیرا اصل موضوع، یعنی حضور من در آن مجموعه، اهمیتی برایم ندارد، اما روشن شدن تکلیف رابطه ما در نظر من: ضروری است. با سلام و درود مجدد: نادر نادرپور»

من، پس از دریافت این نامه، باز فتوکیی اشعاری را که از نادرپور در کتاب آمده بود، برایش فرستم، و اینها «سه شعر» نبود که ناشر از «شش شعر» ترجمه شده من انتخاب کرده باشد، بلکه پنج شعر بود که چهار تای آنها را من به درخواست ناشر بر یک شعر مجموعه افزوده بودم. آن مصاحبه را هم «محمود خوشنام» با من کرده بود، نه من با او. مصاحبه روی نوار ضبط شده بود و «خوشنام» به اصطلاح آن را با حذف قسمتهایی، روی کاغذ پیاده کرده بود. اینکه چرا از نادر نادرپور در آن یاد نشده بود، یا به این دلیل بوده است که مصاحبه کننده از من سؤالی درباره او نکرده بود، یا من مصلحت ندانسته بودم که بحث از شعر او به میان بیاید، یا احتمالاً چیزی گفته بودم و شاید به دلیلی که بر من معلوم نیست، به حذفیات پیوسته بود.

ضمناً تعجب کردم که چرا «نادرپور» در مصاحبه اش با «دکتر الهی» حرف یکی از همکاران هفته نامه «آژنگ» به یکی از رفقاییش را با این عبارت به یاد آورده

بود که: «چرا نادرپور دوست و دشمنش را نمی شناسد و با کسی که چنین مقاله ای بر ضد او می نویسد، در خیابان اسلامبول قدم می زند»، و در همان موقع به آن رفیق نگفته بود که «من (نادرپور) و کیانوش نه دوست یکدیگر هستیم و نه دشمن یکدیگر و هیچوقت در خیابان اسلامبول با هم قدم نزده ایم»، و در موقع مصاحبه اش با «دکتر الهی» این واقعیت را به یاد نیاورده بود و فقط هنگامی به یاد آورد که من در پی حدسی در تبریک نوروزی از او پرسیده بودم که: «فکر می کنید چرا من مدتها از شما بی خبر بوده ام؟»، و در نامه پر گلایه اش به من، گفت که: «تا تاریخ انتشار مصاحبه «طفل صد ساله ای به نام شعر نو» ما (نادرپور و من) نه دوست یکدیگر بودیم و نه دشمن یکدیگر، بلکه روابطمان از نوع متعارف دو همکار و یا دو همذوق بود»، که در واقع یعنی با هم هیچگونه نشست و برخاستی و گفت و شنودی نداشتیم. و ضمناً من با دریافت نامه پر گلایه «نادرپور» فهمیدم که حدسم درست بوده است و او این نظر مرا که «نادرپور برخلاف بسیاری از شاعران نام یافته معاصر، همواره برای نظام هنری شعر، حرمتی مؤمنانه قائل بوده است»، مهر تأییدی بر پذیرش همه بود و نمود شعرش پنداشته است و آن را مبنای دوستی با من قرار داده است، و بدیهی است که اگر مشروح نظر من درباره شعرش را در مقدمه کتاب «شعر جدید فارسی» می خواند، آنچه را که در تأیید او بود، «حق» و «دوستی» می دانست و آنچه را که لحنی انتقادآمیز داشت، «باطل» و «دشمنی»! بهتر است که ترجمه فارسی بخش مربوط به «نادرپور» در مقدمه کتاب *Modern Persian Poetry* را در اینجا بیاورم:

«در میان آن گروه از شاعرانی که ابتدا با نوآوریهای نیمایوشیج به هیجان آمدند، ولی به زودی دگرگونیهای ملایم «تولگی» در قالب و سبک را ترجیح دادند، نادر نادرپور از همه موفق تر بوده است. او گذشته از مهارتی که در کاربرد وزنهای کلاسیک در قالبهای آزاد دارد، دریافت غنایی خود را با شناخت روح تغزل در آثار استادان بزرگ، از رودکی گرفته تا مولوی، سعدی و حافظ، قدرت بخشیده است. اما او هم مثل نیمایوشیج و احمد شاملو خود را با شعر رمانتیسیتهها و سمبولیستهای فرانسوی آشنا کرد، ولی بینش شعری رمانتیکها بود که به طبیعت او نزدیکی بیشتر داشت. ویلیام ریس (William Rees) در کتاب «شعر فرانسوی: ۱۸۲۰ تا ۱۹۵۰» (انتشارات پنگوئن، ۱۹۹۰) درباره جنبش رمانتیک در فرانسه می گوید: «روحیه جدید موجب شد که ذهن هنرمند نسبت به نفس (یا «خود») و حساسیتها و رنجها و رؤیاهای آن؛ نسبت به عشق و جذبه ها و تردیدها و عذابهای آن؛ و نسبت به زمان، مرگ و ابدیت، مشغولیت بیشتری پیدا کند...» اگر این سخن را بتوانیم به منزله توصیفی دقیق و موجز از رمانتیسیسم بپذیریم، نادرپور یک شاعر رمانتیک است...» البته با گرایشی زیاد به ساخت و پرداخت مضمونهای در عشق و لذتهای آن، که گاه به صورت هوسهای حرمانی دوره بلوغ جنسی بیان می شود:

ای گاو باز ماهر اعصار!

دامان پرنیانی سرخت را

همواره ، در مقابل چشمم نگاه دار

تا گاو زورمند هوس را

در من به جست و خیز بر انگیزی ...

گاوی که زخم شاخ ستبر او

در انتهای رانِ تو خواهد ماند

گاوی که در کشاکش جان دادن

جویی ز خون به سوی تو خواهد راند

خونش هلال باد تو را ، ای زن !

ای گاوباز ماهر اعصار ...»

[از شعر بازی اسپانیایی، در کتاب «خون و خاکستر»].

الآن که به دوره کوتاه نوعی آشنایی و دوستی مکاتبه ای با نادر نادرپور فکر می کنم، به خود می گویم: «اگر نادر پور در گفتارهای خود درباره شعر نو فارسی در مجله «روزگار نو» چاپ پاریس، شعر تو را به «مکتب سخن» منتسب نکرده بود، و «سردبیری» تو بر مجله «سخن» را برای حفظ «سلطنت مطلقه» مُراد بزرگوارش، دکتر خانلری، بر «مملکت سخن»، با اصلاح آن به «مدیریت داخلی» انکار نکرده بود، یا اگر تو با وجود این دو اشارتِ نادرست و ناحق و ناروای او در گفت و گویش با دکتر الهی

در «روزگارنو»، «گفت که گفت!» می گفتی و به راه خود می رفتی و کار خود می کردی، چه می شد؟

باب چهاردهم

شفیعی کدکنی در صور خیال

خیلی از کسانی که من در چهار دهه پیش می شناختم، دیگر نه دنباله آنهاند که بودند، نه خودشان به یادشان مانده است که به راستی «که» بودند و به درستی «چه» می کردند. به یاد می آورم دوره ای را که بعضی از دبستانها و دبیرستانهای بخش جنوبی تهران بسیار بزرگ بودند و شمار شاگردان هر کلاس آنها به اندازه ای زیاد بود که مجبور بودند کلاسهای مضاعف داشته باشند. مثلاً در حدود هشتاد نفر دانش آموز کلاس اول دبیرستان را به دلیلهایی روشن و منطقی نمی توانستند در یک اتاق جا بدهند و به یک معلم بسپارند، و اسم این کار را آموزش و پرورش درست و نتیجه بخش بگذارند. وقتی که می خواستند از هشتاد شاگرد سال اول دو کلاس تشکیل بدهند، یکی «کلاس اول الف» و دیگری «کلاس اول ب»، معیار تقسیم را «قد» دانش آموزان گرفتند تا در نشستن روی نیمکتها، از ته تا جلو کلاس، کله هیچ جلو نشینی مانع دید عقب نشینها نشود. بر مبنای این قاعده دو کلاس اول داشتیم که خودمان آنها را با عنوانهای «الف» و «ب» نمی شناختیم، بلکه ما را که «اول ب» و متشکل از کوتاه قدها بودیم، «اول الفی» ها «کوتوله» صدامان می کردند و ما آنها را «دیلاق» صدا می کردیم.

حالا تصوّرش را بکنید که یک ثلث بعد می آمدند ساختمان دیگری در آن حوالی می گرفتند و دبیرستان دیگری دایر می کردند و همه بلند قدها را به آن دبیرستان می بردند. نتیجه این می شد که ثلث بعد، من که جزو بلند ترین «کوتوله» های دبیرستان بزرگ بودم، حالا در دبیرستان کوچک جزو «بلند قد» ها حساب می شدم.

با این مثال می خواهم بگویم اینکه آقای «جلال قیامی میرحسینی»، مؤلف کتاب «ده چهره، ده نگاه»، از قول «دکتر محمد حبیب اللّهی» گفته باشد که در جلسه دفاعیه «دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی» حضور داشته است و سه استاد: دکتر خانلری، دکتر زریاب خویی و دکتر حسین مینوچهر، تصمیم گرفتند رساله «صور خیال در شعر فارسی» را به وسیله دانشگاه به چاپ برسانند، یک واقعیت است و مناسب نقل در تاریخ نامدوّن ادبیات فارسی معاصر. در این مورد یک واقعیت دیگر هم هست که ملاحظه روایتی از آن می تواند برای اهل تحقیق در ماهیت روایتهای متفاوت از واقعتهای زمانه بی صاحب قابل تأمل باشد.

مؤسسه «انتشارات نیل» از موقعی که ناشری تازه پا در کتابفروشی کوچکی در مقابل مجلس شورای ملی، در نزدیک میدان بهارستان بود و بعد به کتابفروشی بزرگتری در اوّل کوچه رفاهی، در چهار راه مخبرالدّوله، منقل شد و برای خود موقعیت یکی از معتبرترین ناشران تهران را به وجود آورد، برای من اهمیتی خاصّ داشته است. ترجمه من از رمان «به خدایی ناشناخته»، اثر «جان اشتاین بک» را که اوّلین کتاب ترجمه شده من بود، به وسیله «انتشارات نیل» چاپ و منتشر شد. در سال سال

۱۳۳۷، بعد از انتشار آخرین و دوازدهمین شماره مجله «صدف»، من با پیوستگی خاصی که با «انتشارات نیل» پیدا کرده بودم، و مهمتر از این، دوستی استواری که بین من و مدیر اداری و فروش «انتشارات نیل»، یعنی آقای «محسن بخشی» ایجاد شده بود، بدون هیچ قرار و مداری با آقای عظیمی زواره ای که شخصی قابل احترام بود، اما بدون حضور و تصمیم شرکای پیشین این مؤسسه از کار نشر آثار نویسندگان و شاعران ایران و جهان سر در نمی آورد، و بدون انتظار دریافت پیشیزی از «انتشارات نیل»، صرفاً به انگیزه عشق به فکر و ادبیات و کتاب و محض خاطر جمال الهه معنویت انسان، ویراستاری بسیاری از کتابهایی را که این مؤسسه منتشر می کرد، بر عهده گرفته بودم.

به عبارت دیگر تصمیم گیرنده در مورد انتخاب کتابهایی که از طرف مؤلفان و مترجمان برای چاپ و انتشار، به مؤسسه «نیل»، یا به شخص من، عرضه می شد، من بودم، و من این تصمیمها را با آقای «محسن بخشی»، گرداننده واقعی انتشارات نیل، در میان می گذاشتم، و او با اعتماد و اعتقادی که نسبت به من داشت، آنها را به اجراء در می آورد. در این موقع بود که مثلاً سلسله کتابهای «شعر جهان» و «کودکان و نوجوانان» و «ادبیات ایران و جهان»، زیر نظر من و با ویراستاری وقت گیر و آگاهانه من منتشر می شد.

چند نمونه بیاورم از این تصمیمها و کتابها و ویراستاریها. ترجمه کتاب «بیابان تاتارها» نوشته دینو بوتزاتی (*Dino Buzzati*) را دوست آن دوره، «سروش حبیبی»، به دست من داد و من آن را رمانی درخشان و عمیق دیدم، و نشر ترجمه اش را هموار

کردم و در سال ۱۳۴۹ در «نیل» منتشر شد، و حالا می بینم که کسی در معرفی «سفر به دوزخ»، ترجمه «پرویز شهدی»، نوشته است: «دینو بوتزاتی، نویسنده ای ناشناخته است و برای خوانندگان یکی دو نسل قبل تر، نویسنده ای فراموش شده. دیگر الان کسی به یاد نمی آورد که نویسنده رمان «بیابان تاتارها» کیست، که اتفاقاً فیلمی به همین نام هم در ارگ «بم»، البته آن زمان که به ویرانه ای تبدیل نشده بود، از روی آن ساخته شده است. پس از چاپ کتاب «تصویر بزرگ» ترجمه «بهمن فرزانه» توسط انتشارات «امیرکبیر» در سال ۱۳۵۶ که بعد از کتاب «بیابان تاتارها» ترجمه سروش حبیبی» (انتشارات نیل) در سال ۱۳۴۹ به بازار آمد، دیگر از «بوتزاتی» کتابی در ایران چاپ نشد و نویسنده ای توانمند و حرفه ای و بسیار بلندآوازه در ایران، به فراموشی سپرده شد.»

و نمونه دیگر «افسانه های آذربایجان»، گردآورده صمد بهرنگی و بهروز دهقانی بود که دستنویس آنها را غلامحسین ساعدی به من سپرد و شماری از آنها با انتخاب و ویراستاری من و سفارش من به گردآورندگان برای حذف و اصلاح «تحریف» های آشکاری که با نیت بهره گیری سیاسی از افسانه ها صورت گرفته بود، با عنوان جلد اول «افسانه های آذربایجان»، گردآورده صمد بهرنگی و بهروز دهقانی، «زیر نظر محمود کیانوش» در «انتشارات نیل» منتشر شد.

و نمونه دیگر «آوازه های سندباد»، سروده عبدالوهاب البیاتی، ترجمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، که چاپ اول آن در سال ۱۳۴۸، زیر نظر محمود کیانوش، به عنوان اولین کتاب از سلسله کتابهای «شعر جهان» در «انتشارات نیل» انجام گرفت. در

تابستان ۱۳۴۸ که این کتاب زیر چاپ بود، فکر می‌کنم که من با خانواده سفری به انگلستان کرده بودم و در بازگشت، یک هفته ای به ژنو رفته بودیم و در این یک هفته تقریباً هر روز با محمد علی جمال زاده دیدار داشتیم. نمی‌دانم در باغ در پیوند آشنایی، از جانب دوست ارجمند، شفیع کدکنی، در آن زمان بر چه پاشنه ای گردانده می‌شد که می‌بینم نامه ای داشته ام از او به تاریخ ۷ مرداد ۱۳۴۸، در سفارش به یافتن طرحی مناسب برای روی جلد کتاب «البیاتی»، با نشانی فرستنده: شفیع کدکنی، کتابخانه مجلس سنا، تهران، ایران، و نشانی گیرنده: *Mr. S. M. Jamalzadeh, 78 Rue Florissant, Geneve, Suisse*، لطفاً به آقای محمود کیانوش مرحمت فرمایید.

نقل چند جمله ای از این نامه برای حفظ احوال «این و آن»های معاصر در چنته تاریخ غیر رسمی شاید بیفایده نباشد. می‌گویند: «عزیزم، کیانوش، بعد از سلام، امیدوارم خوب و خوش باشی... همین الآن کارت تو را که در آن برنامه سفر را نوشته بودی، محسن آقای بخشی از «نیل» تلفنی برایم خواند و چون دانستم که در ژنو آقای جمال زاده را زیارت خواهی کرد، این نامه را برایت نوشتم... شاید در آنجا خدیو جم را هم ببینی. سلامش برسان. اگر این کتاب را دیدی، برای من پست کن: «*Age of Surrealism, by Wallace Fowlie*». نسخه ای از دکتر عالیمرد دست من است، چون باید به او پس بدهم، لازم دارم. اگر درباره ایماژ باز هم کتابی به طورت خورد، برای من بخر و پست کن... یک رمانی به نام «سگ؟» [شک؟] از کالن ویلسون شنیده ام، اما خصوصیات آن را نمی‌دانم. باید جالب باشد... دیگر عرضی ندارم. قربانت. راستی پشت جلد [طرح روی جلد] البیاتی را هم اگر جایی یافتی، بفرست.

چاپش تمام شده، منتظر پشت جلد است.»

توضیح: فکر نمی‌کنم که من می‌توانسته بوده باشم چنین کتابی را در سوییس پیدا کنم و امروز که از «گوگل» در اینترنت سراغ این کتاب را می‌گیرم، می‌بینم که کالین ویلسون (Colin Wilson) نویسنده، فیلسوف و رمان‌نویس انگلیسی (۱۹۳۱-۲۰۱۳)، بیش از صد کتاب نوشته است، در موضوعهای مختلف ناهم‌ساز و ناهم‌سنگ، از آن جمله جنایت، عرفان، و خوارق العادات (paranormal)، مذهب، وقایع تاریخی، نقد ادبی، و اگزستانسیالیسم نو. رمانی هم با عنوان «سگ» یا «شک» ندارد، اما عنوان یکی از رمانهای جنایی، پلیسی، فلسفی هیجان‌انگیز او «شک لازم» (Necessary Doubt) است، که من آن را ندیده‌ام و نخوانده‌ام، اما این «شک لازم» مرا به یاد شعری انداخت که پنج سالی بعد از آشنایی شفيعی کدکني با من آن را با الهام از تجربه‌های مکرر در «آشنایی» ها نوشتم و در کتاب «آبهای خسته» با عنوان «شک» چاپ کردم، که می‌تواند عنوانش «شک ناگزیر» باشد، یعنی شکی فلسفی. آن شعر را در اینجا می‌آورم:

* شک *

آفتاب،

در میهمانی بزرگِ تو،

ای مهربان،

زنبورها چه شاد،

چه بی پروا

می گردند.

در این خرابِ شگفت آباد

خوانِ نعمت هست

بیدریغ

تو داری:

گسترده بر کسانِ ناکس،

بر ناکسانِ کس.

من هم اگر شقایق ناچیزی می بودم،

در جمع صد هزار شقایق،

با اعتماد

بی توقع هیچ اعتماد

می توانستم

در چشمشان نگاه کنم،

و قلبهای روشنشان را بینم،

زیرا که هیچ شقایق

در بین آینه چشم

و چشمه های پُر محبتِ قلب

اندیشه در کمین نشانده ست.

هر جا که می روم،

با هر که می نشینم

این شکّ مرا

شرمسار می کند،

آزار می دهد

که شاید

این نیز در عسل

زهري دارد

که مرا خواهد کشت.

۲۴ آذر ۱۳۴۸

* نیل، پاتوق مألوف:

در چند سالی که من، پیش از مهاجرت به انگلستان، عصرها معمولاً یکی دو ساعتی، به جای کافه فردوسی، کافه نادری، یا بار مرمر، به پاتوق مألوفم، انتشارات نیل، در چهار راه مخبر الدوله می رفتم، از شریکهای اصلی این مؤسسه، عبدالحسین آل رسول، رفته بود در خیابان نادری، مؤسسه «کتاب زمان» را به راه انداخته بود و جهانگیر منصور، تنها همکار کوشا و کاردان محسن بخشی در انتشارات نیل را هم با خود برده بود. در آن دوره من به خاطر ندارم که در ادامه زندگی واقعی «انتشارات نیل» به منزله یک مؤسسه انتشاراتی، به اضافه یک فروشگاه کتاب، جز محسن بخشی، عظیمی زواره ای، و محمود کیانوش، کس یا کسان دیگری حضور فعال و گرداننده ای از خود نشان می دادند، و شاید هم در واقع کسان دیگری نبودند که چنین کنند و می نمی دانستم.

تا زمانی که جهانگیر منصور به واسطه آشنایی با نویسندگان، شاعران، و مترجمان اسم در کرده و اعتبار یافته و جو کلی بازار کتاب هنوز در انتشارات نیل کار می کرد، او تنها گرداننده امور انتشاراتی بود، و محسن بخشی تنها گرداننده کاردان و

کوشای امور مالی و توزیع و فروش، اما او از لحاظ گردش امور انتشاراتی در جهت دریافت کتابهای تازه برای چاپ و انتشار به کمک و راهنمایی احتیاج داشت و من یاور او در این احتیاج بودم.

شفیعی کدکنی از مشهد که به تهران آمد و با دعوت من به جمع همکاران مجله «سخن» پیوست، هنوز چندان آشنا با محیط و سرشناس در محیط نشده بود. دوستان نزدیکش انگشت شمار بودند. در سال ۱۳۴۶ که من سفری سه ماهه به انگلستان کرده بودم، در نامه اش به من نوشت: «امروز و فردا می‌کنم که تو برگردی. می‌دانی که اهل ریا نیستم. جای تو خوب خالی احساس می‌شود. بخصوص برای من که جز تو و اسماعیل [خویی] و یکی دو نفر دیگر به کمتر کسی در زندگی نزدیک هستم.»

فکر می‌کنم اولین کتابی که از او در تهران چاپ و منتشر شد، ترجمه «آوازه‌های سندباد»، از عبدالوهاب البیاتی بود که آن را محسن بخشی، یعنی انتشارات نیل، به پیشنهاد و زیر نظر من در سال ۱۳۴۸ چاپ و منتشر کرد. برای طرح روی جلد همین کتاب بود که در پایان نامه ای دیگر به من نوشت: «راستی پشت جلد [طرح روی جلد] البیاتی را هم اگر جایی یافتی، بفرست. چاپش تمام شده، منتظر پشت جلد است.»

بعد از این کتاب، موقعیت باید برای چاپ و انتشار مهم‌ترین کتابی پیش می‌آمد که گشاینده باب ورود و پیشرفت او در زندگی دانشگاهی می‌شد. برای درجه دکترا خود در ادبیات فارسی رساله ای نوشته بود با عنوان «صور خیال در شعر فارسی». سال ۱۳۵۰ بود، یعنی دو سالی بعد از انتشار «آوازه‌های سندباد»، از عبدالوهاب البیاتی، در

انتشارات نیل، اولین کتاب در سری «شعر جهان» به ترجمه «محمد رضا شفیعی کدکنی». همان طور که قبلاً اشاره کردم، این که آقای سیدجلال قیامی میرحسینی در کتاب «ده چهره، ده نگاه»، که در سال ۱۳۸۵، یعنی ۳۵ سال بعد از سال ۱۳۵۰، از قول دکتر محمد حبیب الهی نقل کرده باشد که او در جلسه دفاعیه رساله شفیعی کدکنی حاضر بوده است و در آن جا فوق‌العاده از شفیعی تعریف شده بود و در آن جلسه، سه استاد، دکتر خانلری، دکتر زریاب خویی، و دکتر حسین مینوچهر، تصمیم گرفتند رساله «صور خیال در شعر فارسی» را به وسیله دانشگاه به چاپ برسانند، حرفی از خاطره ای است که می توان سی سال بعد آن را در حاشیه کارنامه شخصیتی «مشهور عام» ثبت کرد، اما واقعیت دیگر که در هیچ جا نقل نشده است و لازم نیست که نقل شود، این است که اگر آن سه استاد چنان تصمیمی گرفته بودند و در تشکیلات انتشاراتی دانشگاه تهران اهمیت و اعتباری داشتند که می توانستند با اتکاء بر آن چنان تصمیمی بگیرند و این تصمیم را در حضور شفیعی کدکنی بگیرند، چه کسی می تواند فکر کند که محمد رضا شفیعی کدکنی چنان ساده جوانی باشد که قید تصمیم آن سه استاد بزرگ و انتشارات دانشگاه تهران بزند و بیاید به «انتشارات نیل» و برای محمود کیانوش یادداشتی با این پیام بگذارد:

«کیانوش عزیزم، این تو و این کتاب مستطاب. خواهشمندم خوب توجه کنی که آنچه می نویسم اگر حمل بر مجامله و تواضع شود به زیان من است. بنابراین:

۱- یک بار کتاب را به دقت بخوان، ببین:

A- چه فصلهایی زائد است.

B- چه فصلهایی باید کم و کاست شود.

C- مواردی که خیلی تخصّصی است، کجاست (حذف شود یا توضیح

داده شود؟)

D- اصلاً این کتاب به درد چاپ می خورد؟

E- در ضمن خواندن: عبارات پیچیده یا مغلوط یا زاید و مکرر را علامت

بزن تا اصلاح کنم.

۲- آنچه برای من مهمّ است خوب چاپ شدن و زودتر چاپ شدن است، لاغیر.

۳- فرض کن خودت باشی، این کتاب را چه جوری به چاپخانه خواهی فرستاد.

قربانت - شفیعی»

این یادداشت را روی کاغذ باریک درازی دارم که به ملاحظه دوستی مشترک در آمده است و او شوخ طبعانه دور فقره فرعی «D» را با قلم قرمز خطّ کشیده است و جای آن را به بالای فقره اصلی «۱» رسانده است و روی خطّ قرمز نوشته است: به پشت <- و در پشت کاغذ نوشته است: «۱- شفیعی لامروّت، «اصل» مطلب را چرا زیر «فروع» آورده ای؟ حضرت محقّق!

خلاصه آنکه کتاب مستطاب «صور خیال در شعر فارسی»، تألیف دکتر محمّد

رضا شفیعی کدکنی، در سال ۱۳۵۰ با ویراستاری و پیشنهاد محمود کیانوش به محسن

بخشی برای اولین بار به وسیله «انتشارات نیل» منتشر می شود و دیگر تجدید چاپ نمی شود تا سال ۱۳۶۶، یعنی ۱۶ سال بعد، یعنی ۹ سال بعد از انقلاب، که چاپ دوم آن را «نشر آگه» منتشر می کند، که ظاهراً شاخه ای است از «انتشارات آگه»، و در فاصله ۱۳۶۶ تا ۱۳۹۵، یعنی در طی ۲۹ سال به چاپ هجدهم می رسد.

تبصره:

و حالا چند کلمه درباره «مؤسسه انتشارات آگه» که «نشر آگه» وابسته به آن است. من بارها به دوست عزیزم، آقای محسن بخشی، گفته بودم که شما الآن به تنهایی کتابفروشی «انتشارات نیل» را اداره می کنی. چرا خودت یک کتابفروشی راه نمی اندازی؟ تا کی می خواهی نیروی فکری و جسمی و تجربه خود در چاپ و نشر و توزیع و فروش را بدهی به صاحبان نیل و دستمزد بگیری؟ و او گفته بود که به اندازه کافی سرمایه ندارد. و من بالاخره به او گفتم که حاضرم در سرمایه گذاری شریک او بشوم. با قول من دلگرم شد و روزی به من گفت چیزی به این مضمون که رو به روی دانشگاه مغازه ای موجود است و آقایی به نام حسینخانی و برادرش و یک یا دو نفر دیگر هم جمعاً می خواهند با او، یعنی محسن بخشی که کار آزموده و کاردان است، شریک بشوند و «انتشارات آگه» را تأسیس کنند. وقتی که این قصد به سرانجام نزدیک شد و محسن بخشی از انتشارات نیل دل کند و به انتشارات آگه پیوست، من به او گفتم: «دوست عزیز، من می خواستم شما به استقلال برسی و صاحب کتابفروشی و انتشارات بشوی. حالا که به این امکان رسیده ای، من به هدفم رسیده ام. من که اهل -

کسب و کار نیستم. رفیق می مانیم. برای من کافی است. خدا حافظ.»

نامه ای دارم از محسن بخشی روی برگه کوچکی با سرلوحه انتشارات آگاه، به تاریخ ۲۳ فروردین ۱۳۶۸، در جواب کارت تبریک نوروزی ای که من برایش فرستاده بودم. در آن می گوید: «دوست عزیز جناب آقای کیانوش، با عرض سلام و ارادت، نامه و کارت تبریک جنابعالی و خانواده رسید، بی اندازه خوشحال شدم که هنوز مرا فراموش نکرده اید و به یاد من هستید... من دورادور جویای حال شما هستم و محبتهای شما را هرگز فراموش نخواهم کرد... از وضع من و کار و کسب بخواهید، با مشکلات می گذرد... مهران [پسر او] هم شغل خودم را انتخاب کرد و کتابفروش شده و در انتشارات آگاه مشغول است. آقای حسینخانی هم سلام می رساند و برای چاپ کتاب با کمبود کاغذ و فیلم و زینک و سختگیریهای وزارت ارشاد در تلاش است. آقای جهانگیر منصور هم که حتماً اطلاع دارید در «کتاب زمان» دعوا دارند و کارشان به دادگستری کشیده و فعلاً در انتشارات اسفار کار می کند. آقای [عبدالرحمن] آیتی هم هر از گاهی به اینجا سر می زند و خوب است، فقط موهایش خیلی سفید شده. آقای جواهری [جوهر منش، مدیر چاپ فاروس ایران] سلام می رساند و روزهای دوشنبه با هم کوه می رویم و جای شما را خالی می کنیم. آقای [جمال] میرصادقی مدتهاست با ما قهر کرده و به انتشارات آگاه نمی آید. سایر دوستان هم اغلب مراجعه و خلیها جویای احوال شما هستند... خواهش دارم اگر کتابی لازم داشته باشید، مرقوم دارید برایتان می فرستم. قربان شما - محسن».

باب پانزدهم

تا آکسفورد و بعد

در خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی نه تنها چند صد نامه پیدا کردم از بسیار کسان، ایرانی و خارجی، و از جمله خارجیها از چند شاعر انگلیسی، یکیشان جولین نانگل (*Julian Nangle*)، شاعر، و از گردانندگان یک «جنگ ادب و هنر و نقد» به نام «سخن و غیره» (*Words Etcetera*)، و دیگری دوریس لسینگ (*Doris Lessing*)، رمان نویس، شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی، برنده جایزه ادبی نوبل سال ۲۰۰۷، که در فضای سخن گفتن از دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)، به جاست که درباره این دو نفر هم سخنی گفته شود.

* دوریس لسینگ

در اینجا، چون به مجله نگین دسترسی ندارم، نامه ای را که از لندن برای دکتر محمود عنایت فرستاده بودم و با شرح حال و عکس امضاء شده دوریس لسینگ و ترجمه داستان کوتاه او در مجله «دوریس لسینگ» در همان سال ۱۹۶۷، یعنی پنجاه و یک سال پیش، که من در لندن با او آشنا شدم، و هنوز یازده سال مانده بود تا آکادمی سوئد سرانجام او را شایسته دریافت جایزه نوبل اعلام کند، یکی از معتبرترین داستان نویسان انگلستان بود. دوست انگلیسی من، «جیل بربری» (*Jill Burberry*)، که قبلاً در یکی از سفرهای «جمال میرصادقی»، با او، به گمانم، در آموزشگاه زبان آشنا شده بود، و آشنایی من با او هم واسطه اش میرصادقی بود، با دعوت «دوریس لسینگ» به

خانه اش، مرا به او معرفی کرد. این نویسنده انگلیسی از آنجا که خانواده اش، پیش از تولد او، در کرمانشاه زندگی می کرده بودند و خود او هم تا پنج سالگی در یک محیط ایرانی پرورش یافته بود، نسبت به ایران و ایرانی توجهی عاطفی داشت. به این دلیل برای او طبیعی بود که بخواهد با یک نویسنده، شاعر و مترجم ایرانی آشنا بشود.

در سفر دیگری به لندن در سال ۱۹۷۰، یک شب برای شام مرا به خانه اش دعوت کرد. به یادم نیست که درباره علت نیامدن دوستش، جیل بربری، به این مهمانی چه گفتند. دوریس لسینگ در ضمن حرف زدن با من غذا می پخت. دو جور غذا درست کرد و آورد سر سفره. یکی از آنها که به یادم هست و خوردن آن در خانه یک انگلیسی برایم تعجب داشت، جغوربغور بود. ساعتها حرف زدیم و بیشتر بحث من سر این بود که به او ثابت کنم که «نویسندگی»، به معنای واقعی، یکی از انواع شغل‌های انسان نیست، و او نمی دانم می خواست روانشناسانه ذهنیت مرا بفهمد، یا واقعاً چنین عقیده ای داشت.

یکی از داستانهای کوتاهش را ترجمه کرده بودم که برای مجله «نگین» دکتر محمود عنایت بفرستم. آن شب پنج، شش جلد از کتابهایش را امضاء کرد و به من داد. به او گفتم که در آینده یکی از رمانهایش را به فارسی ترجمه خواهم کرد. گفت که چون در پنج سالگی ایران را ترک کرده بود، خیلی زود زبان فارسی را فراموش کرده بود، اما دلش می خواهد باز هم اگر امکانش پیش بیاید، فارسی یاد بگیرد.

به ایران که برگشتم، یک کتاب خود آموز فرانسوی برای انگلیسی زبانها را به

خود آموز فارسی برای انگلیسی زبانها تبدیل کردم، روی چند کاست ضبط کردم و برایش فرستادم. دریافت کاستها را به من اطلاع داد و تشکر کرد، ولی گفت که فعلاً خیلی گرفتار است و نمی تواند استفاده از آنها را شروع کند. ضمناً یادآوری کرد که درباره ترجمه یکی از رمانهایش به فارسی بعداً در نامه ای با من صحبت خواهد کرد.

نویسنده و شاعری سی و سه ساله، ایرانی، شور، حرارت، هیجان، در آرمان خود یکپارچه روح، در لحظه های بروز احساسات از آنچه به دنیای مادیات مربوط می شود، غافل مانده، با خواندن این جمله که: «درباره ترجمه یکی از رمانهایم به فارسی بعداً در نامه ای با شما صحبت خواهم کرد»، چه حالی به او دست می دهد؟ چه حدس یا حدسهایی می زند؟ به توانایی من در ترجمه از انگلیسی اطمینان ندارد؟، یا فکر می کند از لحاظ پرداخت حق مؤلف کلاه سرش بگذارم؟ برخاستم، کتابهایی را که برای من امضاء کرده بود، در یک، یا دو بسته برای پست آماده کردم و در نامه مختصری که برای او نوشتم، چیزی گفتم به این مضمون: «ایران از قانون بین المللی حق مؤلف پیروی نمی کند. ترجمه یک رمان خوب یک هزار تا دو هزار نسخه چاپ می شود و به مترجم ده در صد قیمت روی جلد پرداخت می شود. تا به حال ظاهراً غیر از همان داستان کوتاهی که من ترجمه کردم، اثر دیگریاز شما به فارسی ترجمه نشده است. من هم هرگز کتابی از شما ترجمه نخواهم کرد. از نویسندگان انگلیسی قرن بیستم، آثار دی. اچ. لارنس را بیش از مال دیگران می پسندم. با احترام - محمود کیانوش».

نگین» چاپ شده بود، از ماهنامه «مارال»، شماره ۱۰، دی ماه ۱۳۸۸، نقل

می کنم: «دوست عزیز آقای دکتر عنایت، من الآن در لندن هستم. با نویسنده‌ای به نام دوریس لسینگ آشنا شده‌ام که یکی از مشهورترین نویسندگان انگلیس است. همین امشب شام را با هم خوردیم و ساعتها از ادبیات ایران و انگلیس و زندگی او در ایران صحبت کردیم. داستان کوتاهی از او ترجمه کرده بودم و از او خواسته بودم که شرح حال مختصری از خودش با عکسی بیاورد که آورد. عکس را امضا کرده است. لطفاً وقتی کلیشه یا گراور تهیه شد، عکس را به انتشارات نیل برگردانید. از این نویسنده باز هم برای داستانهایی ترجمه خواهم کرد. ضمناً به او گفته‌ام که به زودی یکی از رمانهایش را یا مجموعه داستانهایی را که در باره آفریقائیان نوشته است، ترجمه خواهم کرد. زنی است عجیب ساده، بسیار روشن‌بین و سخت نزدیک به احساسات و عواطف ما ایرانیان. در فرصتی دیگر از گفت و شنودهایم با او مقاله‌ای ترتیب خواهم داد. من در حدود یک ماه دیگر به تهران برمی‌گردم، امیدوارم که این داستان زودتر به دست برسد و بتوانی در شماره‌ای که زیر چاپ داری چاپش بزنی. فعلاً خداحافظ - ارادتمند محمود کیانوش / لندن سوم اوت.»

امروز فکر می‌کنم در این واکنش «احساسات» بر «عقل» و «منطق» من چیره شده بود و نباید خودم را به او جوان ایرانی عجیب و کم‌جنبه و زودرنج و ناپخته‌ای شناسانده باشم. با وجود اینکه از این بابت احساس «تأسّف» می‌کنم، «پشیمان» نیستم.

با جولین نانگل و ده، پانزده تنی دیگر از شاعران انگلیسی در همان سفر سه ماهه سال ۱۳۴۶، در جلسه‌های هفتگی شعر خوانی یک انجمن به نام «Poetry Round»

«آشنا شدم. در جلسه دوّم یا سوّم بود که درباره روحیه آن انجمن شعری ساختم به انگلیسی با عنوان «Live and Love»، که بعدها آن را به صورت شعری فارسی باز گفتم و با عنوان «زندگی کن و دوست بدار» در مجموعه شعر «به انسان، اما برای خرخاکیها، یونجه ها و کلاغها» گنجاندیم و آن را به «جیل بربری» (Jill Burberry) که مرا به دوستش، «دوریس لسینگ» معرفی کرده بود، و «ملکوم پلتو» (Malcolm Peltu)، یکی از شاعران آن انجمن، تقدیم کردم.

شفیعی کدکنی شعری داشت با عنوان «نماز خوف» که استعاره هایش برای خواننده ایرانی، در فضای خفقان سیاسی معنایی خاصّ داشت و برای خواننده جهانی معنایی عامّ. این شعر را که به انگلیسی ترجمه کرده بودم، برای «جولین نانگل» فرستادم. او، بر خلاف انتظار من، از شعر و ترجمه ایرادی نگرفت و در نامه ای به تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰ به من نوشت: «آقای کیانوش گرامی، از دریافت نامه ات ممنونم. متأسّفم که زودتر از این جواب ننوشتم. ما احتمالاً شعر «ستاره دنباله دار» را که شما در شعر خوانی انجمن به من دادید، چاپ خواهیم کرد. وقتی که «جنگ» منتشر شد (احتمالاً در ژانویه)، یک نسخه برای شما خواهم فرستاد ... از آشنایی با شما در موقعی که در لندن بودید، خوشوقت شدم. بسیار مفتخر خواهم شد که نسخه ای از مجله ای را که ترجمه شعر الهام گرفته از انجمن شعر ما در آن چاپ خواهد شد، برایم بفرستید. منتظر دریافت آن خواهم بود. با اخلاص - جولین نانگل».

توضیح: «نماز خوف» که در عربی به آن «صلاة الخوف» می گویند و می شود

آن را در انگلیسی به «*Prayer of Fear*» یا «*Fear Prayer*» ترجمه کرد، اصطلاحی است که عمیقاً بار مذهبی دارد. برای اینکه خواننده انگلیسی زبان با ملاحظه عنوان شعر از ابتدا تصوّر مضمون مذهبی به ذهنش نیاید، عنوان آن را از مصراع «من از ستاره دنباله دار می ترسم» گرفتم و «نماز خوف» را به «ستاره دنباله دار» (*Comet*) تبدیل کردم. در میان ملت‌های غربی هم، در گذشته، مشاهده ستاره دنباله دار را بدشگون و نشانه ویرانی، بروز طاعون، و انهدام مملکت تصوّر می کردند. بنا بر این کلمه «*Comet*» (ستاره دنباله دار)، در ذهن خواننده انگلیسی زبان همان خوف وابسته به پنداشتهای عوام در گذشته های دور را در هاله معنای خود دارد، بدون اینکه ارتباطی با یک فریضه مذهبی داشته باشد.

جنگ «سخن و غیره» (*Words Etcetera*) سرانجام در سال ۱۹۷۱ منتشر شد و شعر «نماز خوف» از «م. سرشک» (*M. Cereshek*)، به ترجمه محمود کیانوش، را در صفحه های ۸، ۹ و ۱۰ آن درج کردند. امروز، ۱۵ اوت ۲۰۱۸، چهل و هفت سال بعد از انتشار این جنگ، از اینترنت سراغ آن را گرفتم، دیدم در چند سایت، آن را جنگ ادبی معرفی کرده اند و در یک سایت برای فروش، به قیمتی گزاف، «موجود» اعلام شده است.

تبصره ۵:

معمولاً شاعرانی که در فضای تغزل شعر می گویند و می سازند، مضمونشان هرچه باشد، شعرشان با یکی از این دو خصوصیت ظاهر می شود: یا خصوصیت

«حدوثی»، که در آن پیدایش شعر ناگهانی است، با کیفیت نظریه انفجار «بیگ بنگی» که همه عنصرهای لازم برای به وجود آمدن و گسترش یافتن کیهانی یک شعر، پیش از سیر تکامل آن تا رسیدن به اوج کمال در فضای ذهن شاعر در مایه اولیه آن موجود است، یا خصوصیت «صناعی»، که خود به دو صورت شکل می گیرد: یکی «صناعی تبدیلی» و دیگری «صناعی تنظیمی». در «صناعی تبدیلی» شاعر حرفی دارد که می تواند آن را به صورت یک مقاله کوتاه یا بلند بنویسد و در یکی از وسایل ارتباط جمعی به عرض مردم برساند، ولی چون شاعر است و مردم از او «مقاله» نمی خواهند، «شعر» می خواهند، او آن را در شکل و شیوه به یک شعر مألوف «تبدیل» می کند. در نوع «صناعی تنظیمی» مضمون در ذهن شاعر هرچه باشد، همینکه با یک یا دو مصراع روی کاغذ آمد و وزنش را پیدا کرد، اختیار بسط مضمون از حیطة «معنویت» شاعر و «هنر شاعری» در پیروی از این معنویت، خارج می شود و به دست گشاده «هنرمایه» های شعری می افتد، و شعر با «صنعت شاعری» شکل می گیرد، «تنظیم» و «ساخته» می شود.

شعر «نماز خوف» م. سرشک که من ترجمه انگلیسی آن را به «جولین نانگل»، گرداننده جُنگ «سخن و غیره»، سپرده بودم و او آن را در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) در شماره اول این جُنگ چاپ کرد، به برداشت من در آن دوره، از نوع شعرهای «حدوثی» شفیعی کدکنی بود و به نظر من امروزی هم این برداشت به قوت خود باقی است.

برای مقایسه با شعر «حدوثی» نماز خوف، می خواهم یکی از شعرهای «صناعی»

شفیعی کدکنی را انتخاب کنم. به یاد می آید که نمونه هایی بسیار از این نوع را در کتاب «بوی جوی مولیان» او دیده بودم، از آن جمله شعر کوتاه «نیویورک». شعر «نماز خوف» و شعر «نیورک» را به وبسایت گوگل فارسی دادم. شمار موردهای نامبرد «نماز خوف» در وبلاگها و وبسایتها ۵۰۳ بود و شمار «نیویورک» ۳۸۲۰۰، یعنی تقریباً ۷۶ برابر بیشتر. در اینجا، اول شعر «نماز خوف» را می آورم:

نماز خوف

میان مشرق و مغرب ندای محتضری ست

که گاه می گوید

من از ستاره دنباله دار می ترسم

که از کرانه مشرق ظهور خواهد کرد

به رنگ دود در

آینه ها نمودار است

و در رواق مساجد شکاف افتاده ست

و در کنیسه گلهای ساده مریم

مجال شوق و نیایش

نمی دهد ما را

طلوع صبح‌دمان خروج دجال است

که آب را گل و لاله راه می‌بندد

و روشنی را

در جعبه‌های ماهوتی

به روی شاخهٔ گردوی پیر شانه سری

نماز می‌خواند

نماز خوف

مگر چیست؟

غبار و دود مسلسل بر آسمان سحر

کسوف لبریزی ست

تو نیز هم‌ره دجال می‌روی هشدار

به رودخانه بیندیش

که آسمان را در خویش می‌برد سیال

تو پاک جانی

اما

هوای شهر پلید است

اگر یکی ز شهیدان لاله

کشته ی تیر

ز خاک برخیزد

به ابر خواهد گفت

به باد خواهد گفت

که این فضا چه پلید است و آسمان کوتاه

و زهر تدریجی

عروق گلها را از خون سالم سیال

چگونه خالی کرده ست

من و تو لحظه به لحظه

کنار پنجره مان

بدین سیاهی ملموس

خوی گر شده ایم

کسی چه می داند بیرون چه می رود در باد

تمام روزنه ها بسته ست

من و تو هیچ ندانستیم

در این غبار

که شب در کجاست روز کجا

و رنگ اصلی خورشید و

آب و گل ها چیست

درختها را پیوند می زنند

چنانک

به روی شاخه بادام سیب می بینی

به روی بوته ی بابونه

لاله های کبود

چه مهربانیهایی

اگر به آب ببخشی

حباب خواهد شد

من و تو هیچ ندانستیم

که آن درخت تنومند روشنایی را

کجا به خاک سپردند

یا کجا بردند؟

بلور شسته هر واژه آنچنان آلود

که از رسالت گل

خار و خس

رواج گرفت

میان مشرق و مغرب ندای محتضری ست

که گاه می گوید

من از ستاره دنباله دار می ترسم

عذاب خشم الهی ست

نماز خوف بخوانیم

نماز خوف.

و حالا شعر «صناعی تبدیلی» نیویورک را با دقت در شکل و ترکیب و پیام و منطق

تحلیلی آن می خوانیم و آن را با شعر «حدوثی» نماز خوف مقایسه می کنیم:

نیویورک

او می مکد طراوت گلها و بو ته های آفریقا را،

او می مکد تمام شهد گلهای آسیا را،

شهری که مثل لانه زنبور انگین،

تا آسمان کشیده

و شهد آن: دلار.

یکروز،

در هرم آفتاب کدامین تموز،

موم تو آب خواهد گردید،

ای روسپی عجوز؟

تبصره ۱:

دکتر شفیع کدکنی درباره «تأثیر شعر انگلیسی بر شعر فارسی» در کتاب «با چراغ و آینه» اشاره ای دارد به شعر «نماز خوف» و می گوید: «جای آن هست که یادآور شوم استاد دکتر بهرام مقدادی که ترجمه انگلیسی درخشانی از شعر «نماز

خوف» با عنوان «*The Litany of Terror*» نشر داده است، در بعضی از کلاس‌های درس خود، گویا تأثیرپذیری مرا از شعر «ظهور مسیح» بیتز در سرودن شعر «نماز خوف» یادآور شده است. من از پذیرفتن این امر نه تنها امتناعی ندارم که بدین کار افتخار هم می‌کنم، اما در آن سال که من شعر «نماز خوف» را سرودم، جز چند ترجمه محدود از شعر بیتز چیزی به زبان فارسی انتشار نیافته بود. من شش سال بعد در اکسفورد با شعر بیتز اندکی آشنا شدم، در سال ۱۹۷۴-۱۹۷۵ که نزد کشیشی ادیب، شعر شکسپیر و الیوت را به درس می‌خواندم. او بود که مرا به اهمیت جایگاه بیتز در شعر انگلیسی آشنا کرد. من هم شکسته بسته چیزک‌هایی از شعر او به فارسی ترجمه کردم که هنوز هم موجود است و حتی آگهی شده بود که نشر خواهد شد. هرچه کوشیدم که خودم را به نشر آن ترجمه‌های شعر بیتز راضی کنم، دلم بار نداد و چه خوب شد؛ زیرا آن ترجمه‌ها، کوچکترین نشانی از جایگاه خلاقیت بیتز را در زبان فارسی آینگی نمی‌کرد. بدین گونه اگر استاد مقدادی این تأثیرپذیری مرا از شعر «ظهور مسیح» بیتز قطعی می‌دانند، باید از مقوله توارد تلقی شود...»

تبصره ۲:

اما در همین مبحث، پیش از اشاره به «نماز خوف» و نقل نظر دکتر بهرام مقدادی، درباره تأثیر شعر «تی. اس. الیوت» در شعر جدید فارسی می‌گویید: «با اینکه از شعرهای شکسپیر و شلی و اُسکار وایلد و بیتز و بسیاری دیگر از شاعران انگلیسی‌زبان

نمونه‌هایی در مطبوعات قرن بیستم و شاید قرن نوزدهم زبان فارسی قابل مشاهده است، ولی تأثیر شعر انگلیسی بر شعر فارسی را بیشتر باید از طریق ترجمه شعرهای تی.اس.الیوت، شاعر امریکایی - انگلیسی قرن بیستم، پیگیری کرد. بی‌گمان ترجمه‌هایی که از شعر شلی در مطبوعات قرن بیستم ایران شده است، در شکل دادن به فضای رمانتیک شعر فارسی تأثیر خود را داشته است، همچنان که در بعضی چشم‌اندازها، از جمله مقوله «گناه» شاید آشنایی ایرانیان با شعر اسکار وایلد، بی‌تأثیر نبوده است؛ ولی آنچه بیشتر قابل مشاهده و محسوس است، تغییری است که شعر فارسی، پس از ترجمه شعرهای الیوت در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم به خود گرفت و به شاعران ایرانی آموخت که می‌توان شعر گفت و شعری خردگرایانه یا متفکرانه گفت و از آسیبهای فضای رمانتیک آن سالها، در عین حال، فاصله خود را حفظ کرد. در موارد دیگری از همین یادداشت‌ها به نوع تأثیرپذیری اخوان و فروغ و حتی شاملو و دیگران از شعر الیوت اشاره شده است. غرض در اینجا یادآوری این نکته است که اگر بخواهیم نقطه چشمگیری از تأثیر شعر انگلیسی بر روی تحول شعر فارسی معاصر جستجو کنیم، نه در شعر شکسپیر و شلی و بیتز است که باید در تأثیر الیوت جستجو شود...»

تبصره ۳:

حالا در اینجا از یک نامه شفيعی کدکنی که در همان سال ۱۹۷۴، از شهر

«آکسفورد» انگلستان، به نشانی من در تهران فرستاد، بخشی را که به «دبلیو. بی. بیتز» و «تی. اس. الیوت» و ترجمه شعر انگلیسی ارتباط دارد، برای اهل بصیرت در اینجا می آورم:

«کیانوش عزیزم، قربان تو. نامه ات با نامه جمال میر صادقی با هم رسید ... چند شماره سخن و یغما، خدیو جم فرستاده بود، و من توبه ام را شکستم و نوشته فارسی خواندم... تعدادی شعر انگلیسی ترجمه کرده ام، می فرستم که تو تصحیح کنی، بعد بدهی چاپ کنند، با اسم مستعار. من شبانه روزی انگلیسی می خوانم، هم در دانشگاه و هم پیش یک کشیش ادیب فاضلی که گویا رفیق «الیوت» هم بوده است. الیوت درسم می دهد و سُنِت [sonnets] های شکسپیر. شعر الیوت تگه تگه اش قابل فهم است، مُرده شور ترکیبش را ببرد. نمی دانم چه شده است که اینقدر به این بابا اهمیت می دهند. من دقت کرده ام در بخش نقد ادبی معاصر، هیچ شاعر و نویسنده ای به اندازه یک پنجم الیوت مورد بحث قرار نمی گیرد. چندی قبل نواری از او پخش کردند که من ضبط کردم. عجیب طرز شعر خواندنش، دور از جان (به قول قدما) شبیه شعر خواندن تو بود. اگر بخواهی نوارش را برایت بفرستم. ۷-۸ شعر خواند. قربانت - رضا».

پیش از آنکه آخرین نامه دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی به محمود کیانوش را باز کنیم، می خواهم به اولین نامه او که مفتاح باب آشنایی بود، پردازم. تاریخ نامه ۲ شهریور ۱۳۴۳ است، امضاء نویسنده «شفیعی کدکنی» م. سرشک، مبدأ «کتابخانه

دانشکده ادبیات مشهد»:

«جناب آقای کیانوش، بعد از سلام، هنگامی که داستان بلند شما [مرد گرفتار] را خریدم، شرح حالتان را که خواندم، ناراحت شدم. تعجب می کنید زیرا بنده مدتهاست به کمک یکی از دوستانم مشغول تهیه کتابی بودیم درباره شعرای معاصر خراسان، و حال چاپ آن تمام شده. وقتی دانستم شما در مشهد متولد شده اید، ناراحت شدم زیرا کتاب ما از این نظر که شعر شما را ندارد نقص بزرگی پیدا می کند. این را بی مجامله می گویم، چون سالهاست با نوشته ها و شعر شما آشنایم. به هر حال خواهشمندم در صورتی که فرصت پاسخ به این نامه را دارید، مرقوم فرمایید که شما خراسانی هستید یا تنها تولد سرکار در مشهد بوده و خانواده شما قبلاً اهل مشهد نبوده اند. خیلی عذر می خواهم. اگر توضیح بفرمایید، چون هنوز مقدمه کتاب زیر چاپ است، شاید بتوانیم اندکی از این نقص را رفع کنیم. آدرس سرکار را نداشتم، خوشبختانه در مجله فردوسی خواندم که مجله سخن را اداره می فرمایید. به هر حال منتظر پاسخ آن شاعر هنرمند هستم و امیدوارم زودتر این موضوع را روشن فرمایید. شفיעی کدکنی - م. سرشک».

بعد از دریافت نامه توضیحیه من، به فاصله ۱۰ روز، یعنی در تاریخ ۱۲ شهریور ۱۳۴۳، که تصادفاً سالروز تولد من است، نامه دیگری از او دریافت کردم و دیدم که آگاهی از صرف همشهری بودن می تواند ده روزه، یا در واقع یکساعته، چه قدر رابطه دو نفر را تغییر بدهد. من، «جناب آقای کیانوش» نامه اول، در نامه دوم تبدیل شدم به

«دوست بزرگوار گرامی جناب کیانوش». نه، حیف است که متن سنجیده این نامه را که شفیع کدکنی، در بیست و پنج سالگی اش، نه ده روز، بلکه در واقع یک روز بعد از آشنایی با محمود کیانوش سی ساله به او نوشته است، فقط من خوانده باشم. حرفها از اوست، نه از من:

«دوست بزرگوار گرامی جناب کیانوش، از عنایت شما متشکرم. از اینکه پاسخ نامه ام را داده اید، خوشوقتم و از اینکه سرانجام همشهری در آمدیم، بیشتر. اتفاقاً بنده از محله ای هستم که شما هم - به احتمال قوی - در همان محله بوده اید. خیابان تهران. همین طور است؟ چه بسا که هم را دیده باشیم - در خردسالی. به هر حال خیلی خوشوقتم. تعدادی از شعرهای شما را از کتاب «ساده و غمناک» ۱۲ قطعه به سلیقه خودم انتخاب کردم و به چاپخانه فرستادم. امیدوارم به عنوان حسن ختام این کتاب چاپ شود و رفع این نقیصه بزرگ بشود. از اینکه درباره کتاب حزین اظهار لطف کرده اید، سپاسگزارم و به عنوان یادبود این آشنایی یک ج [لد] تقدیم حضور مبارک شد که با این نامه فرستاده می شود. کتاب «شعر امروز خراسان» هم به زودی تقدیم خواهد شد شاید تا آخر شهریور. از اینکه عنایت فرموده و بنده را به همکاری با سخن دعوت کرده اید، بی نهایت سپاسگزارم و امیدوارم این شایستگی را داشته باشم. به عنوان فتح باب یکی دو قطعه شعر تقدیم کردم تا برای شماره های بعد ان شاء الله بعضی یادداشتهایی که دارم فرستاده شود ... از آشنایی و دوستی با شما خرسندم و بدان افتخار می کنم. ارادتمند م. سرشک - شفیع کدکنی - کتابخانه دانشکده ادبیات

مشهد».

آخرین چند نامه ای که از او دارم همه در سال ۱۹۷۴ که ۹ ماه آن سه فصل از سال ۱۳۵۳ است، از شهر دانشگاهی آکسفورد انگلستان، به نشانی من در داوودیۀ تهران فرستاده شده است. باید یکی از آنها را به حدس آخرین نامه ای بدانم که چهل و چهار سال پیش، یعنی یک سال پیش از مهاجرت من و خانواده ام به انگلستان، برای من به تهران فرستاد و بعد از آن دیگر، من که در چهل و سه سال گذشته مقیم انگلستان بوده ام، از او خبری ندارم و شاید او هم از شفیع کدکنی دهه ۱۳۵۳-۱۳۴۳ خود بی خبر شده باشد.

من در سال ۱۳۵۳، در چهل سالگی، خود را از آخرین محل خدمت دولتی، که سازمان امور اداری و استخدامی کشور بود، بازنشسته کردم، و خبرش را که به شفیع کدکنی در آکسفورد که رساندم، به من نوشت: «نوشته بودی که بازنشسته شدی. بالاخره کار خودت را کردی. نمی دانم چه قدر این کار عاقلانه بود. به هر حال تو بهتر از من این چیزها را می دانی...» و از قصد و تصمیم من به مهاجرت به انگلستان که باخبر شد، نوشت: «درباره تصمیمی که گرفته ای ... من هیچ اظهار نظری نمی کنم. فقط می خواهم بگویم: لختی درنگ کن... شاید بهترین راه این باشد که تو در بهار بیایی اینجا. بیا به آکسفورد. می توان چند روز رفت لندن و تمام مسائل را به عین یقین مشاهده کرد و بعد تصمیم گرفت...»

شفیع کدکنی که چنین اندرزی می داد، نمی دانست که کسی که در سال

۱۳۵۳ قصد مهاجرت دارد، حدّ اقلّ چهار سال پیش از آن «تمام مسائل» مربوط به در وطن ماندن یا نماندن را باید در ذهن و روح خود بررسی کرده باشد. او نمی دانست که در سال ۱۳۵۲ بررسی من به نتیجه خود رسیده بود و من در شعری با عنوان «ما می رویم» گفته بودم: «ما می رویم / از سایه درخت نخستین / همراه آب / تا آستان خورشید. / هرگز به پشت سر نگاه نخواهیم انداخت / تا این گمان رود که شما را / همراه می بریم! / *** این صبحگاه نخستین است، / در پشت سر شبی را / از یاد می بریم که کابوسی / ما را از آنچه شما بودید، / ما را از آنچه شما کردید، / ما را از آنچه شما دیدید، جدامان کرد!»

«ما» در این شعر «من» نیستم. تک تک همه آن «در وطن غریب» هایی هستند که به «غربت» می گریزند تا «مجبور» نباشند که به حکم هموطن بودن، همزبان بودن، و همتاریخ بودن، با قهرمانهای پوشالی که ساخته ذهنهای تو خالی و در عین حال پرستنده آنها هستند، روزگاری، و سرگذشتی مشترک داشته باشند. می خواهند از «آشنایی» بگریزند و به «بیگانگی» پناه ببرند. هموطن گرامی، انگار از ریشه تاریخی دویست، سیصد هزار ساله درد «انسان بودن» نخواستند ای خبری پیدا کنی. با این درد، یکی از آن «در وطن غریب»ها که منم، با چند روزی در لندن گشتن، «به عین الیقین» می توانستم چه مسائلی را مشاهده کنم تا بر اساس آن مشاهدات تصمیم بگیرم؟ چه تصمیمی بگیرم؟ من که در لندن در جست و جوی چیزی نیستم تا با گشت چند روزه ای آن را پیدا کنم، یا نکنم، یا در لندن پیدا شدنی نباشد، و آنوقت برای پیدا کردنش مثلاً به لوس آنجلس، یا کپنهاک، یا استکهلم، یا سیدنی بروم و گشت چند روزه را تکرار -

کنم!

«م. سرشک، هموطن همشهری، تو که در کتاب «در کوچه باغهای نیشابور»، چاپ ۱۳۵۰، سه سال پیش از دادن اندرز خیرخواهانه به من از آکسفورد، شعری داری با عنوان «سفر به خیر»، آیا خودت این شعر را که مردم خوب «واقعیت شناس»، یعنی همان مردم خوب «موقعیت گریز»، یعنی همان مردم خوب «واقعۀ آفرین»، آن را «حرز جواد» خود کرده اند، خوانده ای؟ در شعر تو «گون» که بوته ای است خاردار و بیابانی، از «نسیم» که باد ملایم خنک دلپذیر آبادی است، می پرسد: «به کجا چنین شتابان؟» و نسیم در جواب او می گوید: «دل من گرفته زینجا [دلم از اینجا گرفته است]؛ هوس سفر نداری؟ [تو دلت نمی خواهد از اینجا بروی؟]، ز غبار این بیابان؟ [خودت را از غبار این بیابان خلاص کنی؟] و گون در جواب او می گوید: «همه آرزریم، اما / چه کنم که بسته پایم». که من نمی دانم خوانندگان شیفته این شعر «گون» را استعاره چگونه کسانی و پایبند چه دلبستگیهایی در این «بیابان» غبار انگیز نفس گیر می انگارند، و «نسیم» پا گشوده دل آزاد فارغ از تعلقات را استعاره چه کسانی. و باز گون سؤالش را تکرار می کند: «به کجا چنین شتابان؟» و نسیم می گوید: «به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم. [فرق نمی کند کجا بروم، من می خواهم از اینجا بروم، اینجا نباشم!] و آنوقت گون که یا «حبّ وطن» پایبندش کرده است، یا فقر، یا چیزهای دیگر، به نسیم که گذرنامه اش توی جیبش است، می گوید: «سفرت به خیر» و از او می خواهد که بعد از به سلامت گذاشتن از «کویر وحشت»، سلامش را به

شکوفه ها و باران، ساکنان وادی آبادی و آرامش و آزادی برساند.

خوب، هموطن همشهری، تو بعد از ده سال آشنایی و دوستی با محمود کیانوش در نامه ای دیگر از آکسفورد به او می نویسی: «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است!» این گفتهٔ مردم همیشه سازگار همیشه ماندگار درست ناقص این حرف نسیم است که: «به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم.» و چون همین طور هوایی می خواهی چیز معنی داری گفته باشی، چیزهایی می گویی که به تجربهٔ خودت هم در نیامده است، از آن جمله اینکه: «انگلیس خوب است برای اینکه آدم بیاید انگلیسی یاد بگیرد یا چیز دیگری و مردمش هم بسیار مردم عالی و خوبی هستند، اما مثل اینکه حرفهای ما با آنها زود تمام می شود. مگر اینکه در باب تاریخ و جغرافیا حرف بزنیم. آن جور مزخرفات شاخه به شاخهٔ خودمانی که بسیار لذت بخش هم هست، اینجا ها معنی ندارد، مگر مستها در «بار»ها و میکده ها آن جور حرف بزنند.»

نه، هموطن همشهری گرامی، من در این چهل و سه سالی که اینجا بوده ام، برای آن جور همنشینیهایی به قول خودت ساعتها «مزخرفات رد و بدل» کردن، هر قدر هم که لذت تاریخی چند هزار ساله داشته باشد، اصلاً دلم تنگ نشده است. با ایرانیها هم حشر و نشر ندارم. با بعضیها هم که گهگاهی داشتم، آنها خیلی زود فهمیدند که معاشرت با من به اعتبار اجتماعیشان لطمه می زند و رفتند سی خودشان و سوی خودیهایشان و مرا از رنج محبت و لطف و مرحمت خودشان خلاص کردند.

تبصره ۴ :

من چند دقیقه ای فراموش کردم که آقای دکتر شفیعی کدکنی، «م. سرشک»، بعد از آنکه آخرین نامه را در سال ۱۹۷۴ از آکسفورد برای من به تهران فرستاد و بعد از آنکه من در سال ۱۹۷۵ از نهران به لندن کوچ کردم، در چهل و سه سال گذشته مطلقاً با هم مکاتبه نداشته ایم و من از ادای فریضه «سلام مستحب است، اما جواب واجب»، آسوده بوده ام. عادت من این بوده است که وقتی کسی نشان می داده است که می خواهد دوست من باشد و دوستی من برایش سودمند است، من با هزار رشته به او می پیوستم، اما از یک ساعت بعد، اگر از او اندک چیزی حاکی از ریا می دیدم، یکی از آن رشته ها را قطع می کردم. وقتی که مثلاً بعد از ده سال آخرین رشته را قطع می کردم و او می افتاد، به دوست مشترکی می گفتم: «آخر مگر من چه کار کرده ام؟» برایش به توسط همان دوست مشترک پیغام می فرسنادم که: «برو بنشین و فکر بکن که از یک ساعت بعد از بستن پیوند هزار رشته ای، چه کرده ای و چها کرده ای، و برای هر یک از آن کرده ها یک رشته از پیوند را قطع کن، بین به کجا می رسی!»

در مجموعه شعر فارسی ای که در سال ۱۹۸۸ در لندن به چاپ رساندم، در ارتباط با یکی از تجربه های قطع و پیوست دوستیهای وطنی آن را «کتاب دوستی» نامیدم، شعری با عنوان «خار و مروارید» به همان «مرید پاچه گیر» سید جلال الدین سادات آل احمد تقدیم شده است، و شعر دیگری دارم با عنوان «آشنایی»، به تاریخ ۱۳۶۴، که آن را در اینجا می آورم و مخصوصاً برای همه کسانی که نامشان در دفتر

اصلی «بردار اینها را بنویس، آقا» و دفتر تکمله آن آمده است، می آورم تا خاطرشان جمع باشد که من در جهل و سه سال گذشته از حضورشان بی نیاز بوده ام و غیابشان خرسند:

بی آشنایان

در دخمه تنهایی کور

آشفته ماندن؛

پیغام عشقِ مشترک بودن،

ناگفته ماندن؛

این درد را تسکین اگر باشد،

مرگ

شیرین ترین است.

این را ولی باید بگویم

که آشنایی میوه ای نیست

بر شاخه دیدار

در باغِ سخنها،

با این مجالِ تنگ

بینِ سکوتِ چشمها،

شوقِ دهنها!

اما

از آشنایان

با آشنایان یاد باید کرد؛

از رازها،

آوازه‌ها،

اعجازها و مهربانیشان حکایت

با آفتاب و جویبار و باد باید کرد!

من آشنایانم

نه با زمین،

نه با زمان بسته‌ند؛

بسیارشان،

بسیارشان هر گز دمی با من

طوری که در همچشم بینی،

همزبان گویی

مرسوم انسان است،

نشسته ند:

آن آسیابانی که روزی

در عبور از روستایی

از تلخی آگاهی و شیرینی تسلیم

با خنده ای در هاله اشک

با من سخن گفت،

و «داستایوسکی»،

«کازانتزاکیس»،

«افلاطون»،

یا آن شبان،

آن امپراتور بزرگِ عشق

که ما غزل‌های لطیفش را

با نام بی لطفِ «سلیمان»

باز می خوانیم؛

یا باغبانِ پاک اندیشی که «زردشت»

در خوبیِ گفتار و کردارش «اهورا» را مجسم دید.

باری،

من آشنایانی

آزاد از بیم زمان،

بندِ زمین دارم.

هر چند بسیارند،

همواره و هر گاه می خواهم،

با هر یک از آنها

دیدارهایی دلنشین دارم.

پیش از تبصره ۵

* مشاعره در معادله صفر

همان طور که قبلاً بارها از «خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی» یاد کرده ام، این بار در ضمن جست و جو برای پیدا کردن جُنگ «*Words Etcetera*» گردآورده «جولین نانگل» شاعر انگلیسی، که در سال ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) ترجمه «نماز خوف» در آن چاپ شد، دیدم که این شاعر در یکی از نامه هایش به من گفته است: «بسیار مفتخر خواهم شد که نسخه ای از مجله ای را که ترجمه شعر الهام گرفته از انجمن شعر ما [*Poetry Round*] در آن چاپ خواهد شد، برایم بفرستید. منظور او شعری است که من در آن سال به انگلیسی نوشتم و بعدها فارسی آن را با عنوان «زندگی کن و دوست مدار»، در کتاب «به انسان، اما برای خرخاکیها، یونجه ها و کلاغها» چاپ کردم و آن را مشترکاً به یک دوست غیر شاعر و یک شاعر انگلیسی دیگر، عضو همان انجمن به نام «ملکوم پلتو» (*Malcom Peltu*) تقدیم کردم. این شاعر هم در یکی از نامه هایش به همین شعر اشاره کرده است و گفته است: «همچنین می خواهم از بابت شعری که در توصیف جمع ما گفته ای از شما تشکر کنم، اگرچه، همان طور که در چهارشنبه اشاره کردم، تردید دارم که شایستگی قرار گرفتن در چنین موقعیتی تاریخی را داشته باشیم...»

در بایگانی پرونده های کامپیوترم دنبال همین شعر «*Live and Love*» می گشتم، برخورددم به دو تا غزل. دو تا نامه منظوم در قالب غزل. عجیب است. به تاریخ اولی نگاه می کنم: ششم فروردین ۱۳۶۵ است، یعنی ۲۶ مارس ۱۹۸۶، یعنی یازده سال بعد از مهاجرت من و خانواده ام به انگلستان، در صورتی که من در ابتدای «تبصره چهار» گفتم: «...آقای دکتر شفیعی کدکنی، «م. سرشک»، بعد از آنکه آخرین نامه را در سال ۱۹۷۴ از آکسفورد برای من به تهران فرستاد و بعد از آنکه من در سال ۱۹۷۵ از تهران به لندن کوچ کردم، در چهل و سه سال گذشته مطلقاً با هم مکاتبه نداشته ایم...»

می بینم این غزل از «محمد رضا شفیعی کدکنی است و او در زیر غزل نوشته است: «فی البداهه در جواب کارت تبریک کیانوش بسیار عزیزم نوشتم.» پس یعنی من بعد از دوازده سال بی خبری از شفیعی کدکنی بی طاقت شده بودم و برای او که در این مدت یک «نامه» که نه، یک «جمله» هم از تهران به لندن نفرستاده بود، «کارت تبریک» نو روزی فرستاده بودم، و او هم ناگهانی از «بیداری غفلت» پریده بود، و در «رؤیای خودیافتگی» طبع شعرش «شکوفه» کرده بود و غزل افشاندن بود؟ نه! اگر حافظه ام در هشتاد و چهار سالگی خطا نکند، به یاد می آورم که در جایی از فاصله این چهل و سه سال بی خبری، برای وداع با همشهری بیست و پنج ساله ای به نشانی «کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد»، روی یک کارت تبریک جمله ای نوشته بودم که خلاصه و جوهر یک اسطوره تراژیک بزرگ بود به صورت سؤالی اگزستانسیالیستی از علت آن استحالته ماهوی، و او از سر بی خودی و به یمن خصوصیت طبیعی شده

سهل گیری به خود و سخت گیری به دیگران، قضیه را خوشدلانه «غزل مالی» کرده بود، و من هم به حکم فریضة «سلام مستحب است، اما جواب واجب»، غزلی راهی کردم و غزل به غزل در، حاصل معادله صفر شد و هر دو سبکبار شدیم. اگر خوب در بحر این دو غزل برویم، ملاحظه می شود که شخص «محمد رضا شفیعی کدکنی» و شخص «محمود کیانوش» نیستند که با دل و خرد خود با همدیگر سخن می گویند، بلکه خود غزلهايند که مضمون مبادله می کنند. برای ثبت در دیوان «هیئات» به غزلها «اسم» می دهیم:

* خاموشی گفتار

گرچه دیری شد که از گفتار خاموشیم ما،

همچنان شرمنده لطف کیانوشیم ما.

نامه اش آمد به تبریک بهار سال نو

تا نپنداریم کز یادش فراموشیم ما.

گرچه در یاری خطایی هرگز از ما سر نزد،

شرمسار لطف آن یار خطاپوشیم ما.

با امید آنکه بینیم و سرودش بشنویم،

پای تا سر چشم و هم سر تا به پا گوشیم ما.

دوش از امواج آن سو آمد آوازش به گوش،
صبح گردیده ست و مخمور شب دوشیم ما.
پیش موج حادثات از ما چه خیزد، ای دریغ!
گر چه چون ماهی ز فلس خود زره پوشیم ما.
از میان آتش و خون می رویم و قصه نیست،
گر حقیقت داستان گردد، سیاوشیم ما.
با وجود ظاهر آرام، غرق خون دل:
چون شراب خم نشین عمری ست در جوشیم ما.
اندر این وادی رسیدن نیست حتی خضر را،
لذتی دارد دویدن، ز آن عبث کوشیم ما.
چون صدف از جنبش امواج ما را بهره نیست،
گر چه عمری شد که با طوفان هماغوشیم ما.
گر چه از ما تابشی چون کوکب قطبی نماند،
پیش راه کاروان صبح چاوشیم ما.
چون به پایان آید این شب، گر چه صبحی نیست، نیست:

آن زمان روشن شود تا زهر یا نوشیم ما!

ششم فروردین ۱۳۶۵

فی البداهه در جواب کارت تبریک کیانوش بسیار عزیزم نوشتم.

محمد رضا شفیعی کدکنی

* در خشکسال حادثه

(در پاسخ به غزلنامه شفیعی کدکنی شاعر)

ای سرو تابناک که از باغ کدکنی،

بر شوره زار غربت ری سایه افکنی!

خوش در جدال ساکتِ خود با سموم یأس

در تیغ تیغ برگ، زبان دل منی.

نه داغ خورده از تفِ مُرداد عشق سوز،

نه بیم دیده از نفسِ گرگِ بهمنی.

داری به سینه چشمه قیاضِ شعر سبز،

ز آن بر بهار عشق به هر فصل جوشنی!

در خشکسال حادثه مرغان واژه ها

در خلوت امید تو دارند مأمنی.

زیر غبار تیره نمائی، گواه توست

بارانِ دیر کرده که سر سبز و روشنی.

ما از نسیم یاد و زانندیم نفخه ای،

ای سرو، از تو ریخت گلِ مهر دامنی.

مشتاق دیدنیم که آواز می دهیم؛

از دور دلخوشیم که گرم شنیدنی.

بگذار پیکِ وصل شود پرتوی که زد،

اکنون که ابرِ فاصله برداشت روزنی.

بینی که ما به نزد تو همواره در «ری» ایم،

بینیم ما که گاه تو اینجا به «لندن»ی.

محمود کیانوش - لندن - ۱۹۸۶

تبصره ۵:

شفیعی کدکنی در مهر ماه ۱۳۵۳ از شهر آکسفورد، در جواب نامه ای، از محمود کیانوش، که در حدود یک سال دیگر از ایران به انگلستان کوچ خواهد کرد، می نویسد: «کیانوش عزیزم، قربانت شوم. از اینکه به یاد دور افتادگان بوده ای، بسیار خوشحال شدم و از ملالی که در نامه ات بود، کدورت فضای تهران را، بار دیگر استشمام کردم... در باب اوضاع ادبی مملکت، آنوقت که چیزهایی عرضه می شد، چه محصولی داشت که حالا داشته باشد. من به این نتیجه رسیده ام که تا یکی دو نسل

دیگر، جهان ما را به چشم آشور و بابل و فنیقیه و مللی که نامشان هست و نشانشان نیست، خواهند دید. از هم اکنون نشانه های آن را در گوشه و کنار کتابها و مقالات می بینم. فقط یک معجزه می تواند این فرهنگ و تمدن را زنده کند. گاهی به کتابفروشی می روم، و این بهترین تفریح من است، ساعتها کتابها را زیر و رو می کنم، از تمام ملل عالم، از آفریقایی گرفته تا آمریکای لاتین و ملل کوچک اروپای شرقی و جزایر دور افناده دنیا و حتی اسکیموها بحث و گفت و گو و نام و نشان هست و ترجمه آثار ادبی هست و از این مملکت هیچ. عجب که شاعر درست گفت: میان خیمه نور دروغ زندانی / و هفت کشور از معجزات او سرشار. بگذریم... هر جا کتاب نقد شعر می بینم، بی اختیار می خواهم برای تو بخرم، بعد می گویم نکند داشته باشی. اگر لیستی از کتابهای نقد شعرت می داشتیم، خیلی خوب بود. قربانت - رضا».

البته همین «از وطن دور افتاده» ای که یادش فراموش نشده است، خودش می داند که چرا در حدود یک سال بعد که به وطنش بر می گردد و از دورافتادگی در می آید و چهار سال بعد در مجلس خالی مانده از دیرماندگان صاحب‌دل، شمع صحبت نوآمدگان بیدل می شود، در تمام چهل و سه سال بعد به یاد «خود را به دور بردگان» نمی افتد. به راستی ما چیستیم؟ کیستیم؟ نیستیم! چرا هرآنچه هستیم را شناخته، از آنچه نیستیم ماتمزده می شوی و برای سربلند شدن در جهان و توجه دیدن از جهانیان، آرزوی معجزه می کنی؟

برای چاپ دوّم مجموعه شعر «کتاب دوستی» مقدمه ای نوشتم که خود

رساله ای است مستقل و به آن عنوان «شعر ایرانی، شعر جهانی» داده ام. در این رساله تعریف و تفاوت این دو نوع شعر به تفصیل بیان شده است. این که شفیع کدکنی در کتابفروشیهای معتبر شهر دانشگاهی «آکسفورد» انگلستان «از تمام ملل عالم، از آفریقایی گرفته تا آمریکای لاتین و ملل کوچک اروپای شرقی و جزایر دور افتاده دنیا و حتی اسکیموها ... ترجمه آثار ادبی» دیده است، غیر از ترجمه ای از آثار ادبی یکی دو قرن اخیر «ملت ایران»، واقعیتی است تلخ که یک «چرا»ی بزرگ و پیچیده و دردناک در پیش می گذارد: «چرا؟» برای اینکه همان شاعر یا ترانه سرای «اسکیمو»، خاورمیانه ای نشده است و شعر خودش را می گوید، برای دل خودش می گوید، از انسان زمینی و زیر آسمانی خودش می گوید، و از اندیشه ای، یا احساسی می گوید که برای موجودیت ذهنی و روحی همه انسانهای سراسر عالم، بیرون از مرزهای موهوم و قاهر ملی و اقتصادی و تجاری و سیاسی و دیپلماتیک و نظائرهم، آشنا و دلپذیر و ذهن فهم و روح انگیز است. نگاه نمی کند که بیند زمینه انفعالی دائم ذهن در میان جمعیت طبقه متوسط تحصیلکرده ناراضی به اصطلاح روشنفکر مبارز روز نامه و مجله و کتاب خوان مملکتش چیست، و این جمعیت در زیر سقفها با شکم نسبتاً سیر چه «غرغرها»یی دارد و چه «شعارها»یی را آروغ می زند.

یکی از این اسکیموها زنی بود «ترانه گوی» در قرن نوزدهم میلادی، به نام «یوانیوک» (*Uvavnuk*)، از قومی موسوم به «اینیویت» (*Inuit*) که قبیله های آن بومی منطقه های قطبی گرئونلند، کانادا، و آلاسکا بوده اند. یکی از ترانه هایش این -

است:

دریای بزرگ مرا می جنباند، شناور می کند.
مرا بر موجهای خود می برد، مثل جلبکی لغزان بر قلوه سنگهای بستر
جویبار.

گنبد آسمان مرا به هیجان می آورد.
هوای قهّار در روح من طوفان می کند،
و مرا با خود می برد،
و من از شور و نشاط می لرزم.

از شاعران کلاسیک فارسی کسانی مثل رودکی، فردوسی، عطار نیشابوری،
سنایی غزنوی، مولوی بلخی، سعدی، و حافظ، به مضمونهای دست یافته بودند و این
مضمونها را با زبانی بیان کرده بودند، که بتوانند آنها را به شعرهایی «جهانی» تبدیل
کنند. در این لحظه چند بیتی از شعرهای جهانی حافظ در فضای ذهنم طنین می اندازد،
هر بیت یک شعر کوتاه مستقل، در کمال ایجاز:

«از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان، و این راه بی نهایت!
...* «شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران
ساحلها! ...* من «مَلک» بودم و «فردوس» برین جایم بود، / «آدم» آورد در این دیر

خراب آبادم! ... * «آن که پر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش
پرگار چه کرد!» ... * «غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد،
آزاد است!» ... * «به چشم عقل، در این رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات
و بی محل است!» ... «قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس؛ / که نه هر کو ورقی
خواند، معانی دانست!»

وقتی که مجموعهٔ شعر «از زبان برگ» شفיעی کدکنی منتشر شد، در نقد مفصلی
که بر آن نوشتم و در مجلهٔ «فردوسی» چاپ شد، در بخش پایانی این نقد، زیر عنوان
فرعی «سرشک و دیگران»، به تأثیر پذیری او از زبان و بیان مهدی اخوان ثالث و حافظ
شیرازی اشاره کردم و سخنم را با این آرزو کوتاه کردم که او در مجموعهٔ بعدی
اشعارش «خود را در سایهٔ خود ببیند، نه در آفتاب جمال غیر.»

از استعارهٔ «آفتاب جمال غیر»، منظورم بیش از هر کس دیگر، «مهدی اخوان
ثالث» بود که شفיעی کدکنی نسبت به او شیفتگی تحلیل نشده و نشناخته ای داشت و
نمی دانست که چه جنبه ای یا جنبه هایی از شعر او این شیفتگی را در او به کار
انداخته است. بیشتر شیفتگان شعر «اخوان ثالث» در میان جمعیتِ طبقهٔ متوسطِ
تحصیل کردهٔ ناراضی به اصطلاح روشنفکرِ مبارزِ شعر دوست، صدای او را از تاریخ
تحلیل نشده و نشناختهٔ گذشته های دورِ حکومتِ رشتهٔ خیال بافتهٔ حسرت انگیزِ طلایی
می شنوند.

واقعیت این است که اگر در سال ۲۰۱۲ در لندن اطلاع پیدا نکرده بودم که

کتابی با عنوان معمایی «با چراغ و آینه» در تهران منتشر شده است، سالها بود که «شفیعی کدکنی، م. سرشک» از «کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد» را فراموش کرده بودم. در همه جا و هر جا که سخن به زبان فارسی می رود، به جاست، مخصوصاً در اینجا که حرمت و تقدس و حقیقت و روح زبان فارسی مطرح است که روایت گفته شده و خواننده این قضیه را بیاورم:

باب شانزدهم

«ارزش خرد» در حاشیه «ارزش احساسات»

اشاره: اخیراً در یکی از نشریات اینترنتی فارسی به معرفی کتابی برخوردم با عنوان «با چراغ و آینه: در جستجوی ریشه های تحول شعر معاصر ایران». نقل جمله هایی از مؤلف کتاب در مورد «ارزش احساسات» نیما یوشیج و اقرار مؤلف به وجود «تناقضات» در فصلهای مختلف کتاب که بیشتر آنها از پنجاه سال پیش به مرور نوشته شده است و در نشریات مختلف به چاپ رسیده است، و سعی مؤلف در توجیه این تناقضات موجب شد که من فقط و فقط درباره این دو موضوع، یعنی اظهارات مؤلف در باب ماهیت و کیفیت «ارزش احساسات» و توجیه ناپذیری این «تناقضات»، مقاله ای بنویسم. وقتی هم که به یک نسخه از این کتاب دسترسی پیدا کردم، برای نوشتن این مقاله که به هیچوجه نقدی بر کتاب «با چراغ و آینه» نیست، فقط همان صفحه هایی را خواندم که جمله هایی از آنها در معرفی کتاب نقل شده بود. اگر این مقاله برای یک از هزار خواننده کتاب «با چراغ و آینه» سودمند نباشد، ادای فریضه ای است در حفظ

حرمت حقیقت در ادبیات.

مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» در صفحه ۱۹ مقدمه گفته است: «قدیم ترین فصلهای این کتاب مربوط به حدود نیم قرن پیش از این است، یعنی در ۱۳۴۲ نوشته شده و در همان هنگام نیز انتشار یافته است و تازه ترین فصلهای آن در همین بیست سال اخیر، و فیه ما فیه! ممکن است کسانی، در این کتاب، به مواردی از تناقض برخورد کنند. با در نظر گرفتن شرط «وحدتِ زمان» - که یکی از شرایط هشتگانه تناقض منطقی است - آن مسأله، خود به خود حل می شود. وقتی نمونه های مطبعی را برای اجازه چاپ می خواندم، تحولات روحی و ذهنی خودم را بر اوراق این کتاب پیش چشم می دیدم. دو کار ممکن بود: یکی هماهنگ کردن و تعدیل داوریهها و حذف بعضی فصول و نامها و دیگری صرف نظر از آن. ترجیح دادم که تغییری داده نشود و اگر تناقضی وجود دارد به عنوان نشانه ای از تحولات فکری نویسنده در «زمان» تلقی شود و بر جای بماند. گذشته از عمر پنجاه ساله بعضی از مقالات این کتاب، فصول آن نیز نزدیک به پانزده سال در چاپخانه بوده است.»

نکته ای که در این مورد می تواند چیزی به آگاهی یک از هزار خواننده کتاب «با چراغ و آینه» بیفزاید، این است که مؤلف کتاب در عنوان فرعی آن، موضوع کتاب را «در جست و جوی ریشه های تحول شعر معاصر ایران» معرفی کرده است و در پایان مقدمه ای که آن را «حرف اول» خوانده است، درباره موضوع کتاب توضیح مشروح تری داده است و گفته است: «مجموعه ای است از تاریخ ادبیات، نقد ادبی، و تا حدودی ادبیات تطبیقی، بی آنکه نویسنده برای چنین ترکیبی عزم و اراده ای از قبل داشته باشد.»

مؤلف کتاب با این توضیح در واقع تأکید کرده است که فصلهای این کتاب در طول سی و پنج یا پنجاه سال به صورت مقالات جدا از هم نوشته شده است، و بعضاً در جاهایی به چاپ درآمده است، و آنگاه نویسنده آنها را گرد آورده است و با نوشتن قطعه‌هایی جدید آنها را به هم پیوند داده است و این کتاب را ساخته است، و به همین دلیل اعتراف می‌کند که او از قبل یعنی از پنجاه سال پیش، و بعد هم تا زمان ساختن این کتاب، عزم و اراده‌ای در به وجود آمدن این ترکیب نداشته است. به عبارت دیگر، در طول حدّ اقلّ آن سی و پنج سال نمی‌دانسته است که آنچه او دارد به مرور و جدا از هم می‌نویسد، بعداً در مجموع، با افزودن آن قطعه‌های پیوندی، کتابی می‌شود که او در مقام ادیبی محقق می‌تواند آن را «در جستجوی ریشه‌های تحوّل شعر معاصر ایران» بخواند.

آنگاه، باز هم مؤلف ظاهراً به اندازه کافی خود را از این توضیحات توجیهی در برابر خواننده خرسند نمی‌یابد و لازم می‌بیند که به خواننده بگوید: «عنوان دوم کتاب را می‌خواستم «جای پای شعر فرنگی در تحوّل شعر معاصر ایران» قرار دهم تا بتواند بخش اصلی هدف و نیز محتویات کتاب را، تا حدودی، آینگی کند، اما به پیشنهاد بعضی از دوستان صرف نظر کردم.»

و بالاخره خواننده باید با این توضیحات توجیهی مطمئن شود که «بخش اصلی هدف» نویسنده از تألیف این کتاب و «محتویات» آن «تا حدودی»، جست و جویی است در پیدا کردن و نشان دادن «ریشه‌های تحوّل شعر معاصر ایران» یا «جای پای شعر فرنگی در تحوّل شعر معاصر ایران».

و اضافه می‌کنم که مؤلف قبلاً در صفحه ۱۸ مقدمه یا «حرف اوّل» خود گفته است که «موضوع اصلی این کتاب بازتاب ادبیات و شعر مغرب زمین در شعر نو فارسی است.» و

باز در صفحه ۲۵ مقدمه یا «حرف اول» خود این بیانیه را به این صورت به ایجاز در آورده است که «تمام تحولات و بدعت ها و بدایع شعر مُدرن ایران تابعی است از متغیر ترجمه در زبان فارسی».

در اینجا است که خواننده مطمئن می شود که مؤلف از همان پنجاه سال پیش در نوشتن هر یک از مقاله ها یا فصلها یا جزء های این کتاب، بدون آنکه طرحی از ترکیب آن در نظر داشته باشد، حدّ اقلّ می دانسته است که آنچه ذهن پژوهشگر او را به خود مشغول داشته است، در اصل ردّ یابی تأثیرهای شعر فرنگی در شکل گرفتن شعر نو فارسی است، و بنابر این مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» که متولّد ۱۳۱۸ است، در پنجاه سال پیش که ۲۳ یا ۲۴ ساله بوده بود و نوشتن اولین جزء از این کتاب را آغاز کرده بود، می دانسته بود که در مقام «محقق» یا «پژوهشگر» در زمینه «نقد ادبی» می نویسد، یعنی شعر نمی گوید، داستان نمی نویسد، خاطرات نمی نویسد، گفتار فلسفی و ایمانی نمی نویسد، از احساسات و هیجانات خود سخن نمی گوید، و بنابر این حالا که در مجموع پنجاه سال از ترکیب یافتن تدریجی این کتاب می گذرد، اگر در اینجا و آنجای کتاب چیزهایی پیدا شود که امروز «تغییر و اصلاح» آنها، یا به قول مؤلف «هماهنگ کردن» آنها و «تعدیل داوری ها» ی نویسنده لازم به نظر بیاید و مؤلف «ترجیح» بدهد که «تغییری داده نشود»، آن «ناهماهنگیها» و آن «لازم التّعدیلها» که در واقعیت اصلاح برداشتهای نادرست است یا داوریهای نسنجیده است، در برابر یکدیگر که قرار می گیرد معنی و مفهوم «تناقض» ندارد تا مؤلف آنها را «نشانه تحولات فکری نویسنده» در زمانهای متفاوت متوالی بداند، بلکه در کار تحقیق ادبی چنین چیزهایی نه «تناقض» بلکه «نقص»، «اشتباه»، «ناسنجیدگی»، «کم تجربگی»، «سهل انگاری» و مانند اینها و ناروا تر از اینها دانسته می شود.

به این دلیل است که به نظر من مؤلف کتاب نمی تواند از همه خوانندگان کتاب انتظار داشته باشد که این «تناقضات» را به حساب «تحول روحی و ذهنی» مؤلف از سن ۲۳ یا ۲۴ سالگی او تا ۵۰ سال بعد که زمان انتشار کتاب است، بگذارند و «سقیم» را، اگر می بینند که سقیم است، ندیده بگیرند، و اگر سقیم بودن آن را در نمی یابند، در پرتو شهرت مؤلف «صحیح» بینگارند و بگذرند.

برای ملاحظه تفاوت مسلّم و آشکاری که در «حیطه نقد ادبی» بین «تحوّلات فکری نویسنده» و مقوله های «نقص»، «اشتباه»، «ناسنجیدگی»، «کم تجربگی»، «سهل انگاری» و مانند اینها و ناروا تر از اینها وجود دارد، به مثال متوسّل می شوم و از در مثال می گویم که اگر نویسنده کتاب «با چراغ و آینه» فرضاً «شین پرتو» (علی شیرازپور پرتو) دوست نزدیک «صادق هدایت» می بود که او و «بزرگ علوی» و «صادق هدایت» با هم منظری و همداستانی خود کتاب «انیران» را نوشتند و او، یعنی «شین پرتو»، دوست نزدیک «نیما یوشیج» هم می بود و «نیما یوشیج» در نوشته معروفش، «نامه به ش. پ»، داستانهای شعری «دختر دریا»، «سمندر» و «ژینوس» او را معرفی و نقد می کرد و به او می گفت «دوست من... از اوّل خط با شعرهای شما خواننده وارد میدان زندگی می شود، هر یک از داستانهای شما یک زندگانی است»، و این «شین پرتو»، سالها بعد از مرگ «نیما یوشیج» زنده می بود و به قول مؤلف کتاب «با چراغ و آینه»، دچار «تحوّلات فکری» یا «تحوّل روحی و ذهنی» می شد و کتابهایی مثل «جادوی کلام»، «جمکران»، «معاذبن جبل» و «طیلسان نور» را می نوشت، و آنوقت کسی می خواست در بررسی کل آثار او نقدی بنویسد، به یک رشته «تناقضات» بر می خورد که می توانست «نشانه ای از تحوّلات فکری و روحی و ذهنی» نویسنده باشد. اما کتابی که به گفته نویسنده اش ترکیبی است از «تاریخ ادبیات، نقد ادبی، و تا حدودی ادبیات تطبیقی»، به

هیچوجه نمی تواند در برگیرنده چیزهایی باشد که بتوانیم به آنها عنوان «تناقضات» بدهیم و آنها را به حساب «نشانه ای از تحولات فکری و روحی و ذهنی» نویسنده بدانیم.

و باز برای مثال می گویم که اگر نویسنده کتاب «با چراغ و آینه» فرضاً دکتر «غلامحسین ساعدی» (گوهر مراد) داستان و نمایشنامه نویس می بود، و فرضاً زمانی «بهترین بابای دنیا» و «چوب به دستهای ورزیل» را می نوشت و «محمود کیانوش» در نقد و بررسی آن در دوره ای که سردبیر مجله «سخن» بود، در نقدی با عنوان «بحثی درباره نمایش ملی در حاشیه بهترین بابای دنیا» در یکی از شماره های این مجله می گفت: «گوهر مراد، پس از کوششهای پراکنده و بی انتظام و بی شکل نیم قرن گذشته، نقطه ای درخشان در شروع نمایشنامه نویسی در ایران است»، و مدتی بعد در پایان نقدی بر رمان «توپ» او در مجله فصلی «انتقاد کتاب» که یک دوره سردبیر آن بود، با عنوان «آذرخش بی تندر»، به سبب برخورد با یک رشته «تناقضات» در ساخت و پرداخت شخصیت اصلی داستان، «ملا میر هاشم»، که می توانست نشانه بعضی تحولات فکری و شخصیتی خود «غلامحسین ساعدی» هم باشد، با احساس تأسفی عمیق می گفت: «چاپ شدن توپ بانگ اخطاری است به نویسنده آن و با این دو اشاره: ۱- وقتی که شناخته شدی، هرچه بنویسی، چاپ می کنند، پس هیچکس مواظب تو نیست، نه ناشر، نه خواننده، نه منتقد؛ خودت مواظب خودت باش! ۲- «توپ» و «دیگته و زاویه» نشان می دهد که نویسنده سخت دویده است. حالا اگر نمی خواهی از رفتن بمانی، بنشین و نفس تازه کن.»

و باز برای مثال می گویم که دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)، در سال ۱۳۴۷، در مقام شاعر، بعد از «زمزمه ها» و «شبخوانی»، کتاب قابل اعتناء و توجه از

زبان برگ» را منتشر کرد، و محمود کیانوش در مقام ناقد، در یکی از شماره های مجله «فردوسی»، با عنوان اصلی «از زبان برگ»، در بخشهایی با عنوانهای «۱- افسونی طبیعت، ۲- غربت، ۳- رنگین کمان انسان و طبیعت، ۴- تأثر از زمانه، ۵- شاعر، نه شعر ساز، ۶- با یک نگاه در یک نفس، ۷- در سایه محمد و درودی به زردشت، ۸- منشورگونگی، ۹- زبان سرشک، ۱۰- وزن، ۱۱- قافیه، و ۱۲- سرشک و دیگران»، بررسی ای مفصل نوشت و در همین بررسی بود که موضوع «قافیه معنوی» را در شعر او مطرح کرد و در باب تأثیر پذیریهایی او از دیگرانی مانند مهدی اخوان ثالث و نیما یوشیج، گفت: «شاید بتوان گفت که سرشک، آن سراینده «زمزمه ها»ی دیروز، بیش از هر کس در کنار خوان بیدریغ و رنگین حافظ شیراز نشسته باشد» و برای نمونه این پاره از شعر «درخت روشنایی» او را آورد که در سال ۱۳۴۷ منتشر شد:

دل آشیان دریا شد و نغمه صبحم

گل و نکهت ستاره

همه لحظه هام محراب نیایش محبت،

تو بمان که جمله هستی به صفای تو بماند!

شب اگر سیاه و خاموش، چه غم که صبح ما را

نفس نسیم بندد به چراغ لاله آذین،

به سحر که می سراید ملکوت دشتها را.

و محمود کیانوش در پی این نمونه، گفت: «رنگهای سخن حافظ را می بینید که چه آشکارند، و آهنگهای زمزمه او که چه رسا! این نوای حافظ است که می گوید:

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایی بنوازد آشنا را.»

و اگر محمود کیانوش در مقام ناقد، در حدود یک دهه بعد از انتشار کتاب «از زبان برگ»، در کتاب «بوی جوی مولیان» شعری با عنوان «نیو یورک» بخواند:

او می مکد طراوت گل ها و بوته های افریقا را

او می مکد تمام شهد گل‌های آسیا را

شهری که مثل لانه ی زنبور انگبین

تا آسمان کشیده

و شهد آن دلار

یک روز

در هرم آفتاب کدامین تموز

موم تو آب خواهد گردید

ای روسپی عجوز؟

یا در حدود دو سال پیش، یعنی چهل و دو سال بعد از انتشار «از زبان برگ» در مجله «بخارا» چهل و یک شعر از او بخواند، از آن جمله شعری با عنوان «گل سرخ»:

آن گلِ سرخی که در آن بامداد

هدیه آوردم تو را خندان و شاد،

تو نبودی در درون خویش و ماند

روی قلبم، سالها، آواز خواند،

هم چنان شاداب و خندان باقی است،

رمزی از آن حال و آن مشتاقی است (۱).

و این شعرها را از همه جنبه های معنایی و کلامی و هنری، در آفاق جهان بینی شاعر، با شعرهای «از زبان برگ» مقایسه بکند و ببیند که انگار با دو شاعر کاملاً متفاوت، با دو

شخصیت معنوی و هنری متفاوت رو به روست، شاید بتواند این «تفاوتات» یا «تناقضات» را در سیر چهل و چند ساله زندگی فردی و اجتماعی دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)، با در نظر گرفتن همه دگرگونیهای محیط و اثرات مثبت و منفی آنها در شخصیت واقعی او، به حساب «نشانه ای از تحولات روحی و ذهنی» او بگذارد، زیرا که معمولاً اگر «هدف» در ماهیت خود ثابت نماند، جهت «حرکت» هم در سیر خود متغیر خواهد بود و زمان خواهد گذشت، اما گذشتنش الزاماً در خط رسیدن به «کمال» نخواهد بود.

این توضیحات نکته اولی بود که خواستم درباره موضوع توجیه ناپذیر بودن «تناقضات» در قلمرو «نقد ادبی»، به منزله «نشانه ای از تحولات فکری و روحی و ذهنی» نویسنده، بگویم. نکته دوم مربوط به اشاره مؤلف کتاب به بی دانشی یا کم دانشی نیما یوشیج در زبان فرانسوی، در صفحه های ۲۰۵ و ۲۰۶ کتاب است که می گوید: «ارزش احساسات» نیما یوشیج را که مقاله ای است درباب مسائل شعر و هنر، می خوانیم فهرستی از شعرای بزرگ جهان را در آن می بینیم، ولی اگر کسی به عمق این مقاله یا رساله رسیدگی کند متوجه می شود که تمام این اشارات برگرفته شده از یکی دو مقاله دایره المعارفی همان سالهاست که بفهمی نفهمی ترجمه و اقتباس شده است. ما نمی دانیم که نیما یوشیج چه مقدار [تا چه حد] به زبان فرانسه تسلط داشته است. قدر مسلم این است که در حد یک دانش آموز بازیگوش و درس نخوان مدرسه سن لوئی، زبان فرانسه را آموخته بوده و از راه جسارت و هوشیاری ذاتی نوعی نگاه توریستی به نمونه هایی از شعر فرانسوی داشته است (۲).

و در همین زمینه، وقتی که می خواهد تأثیر خواندن «نامه هایی به یک شاعر جوان»، نوشته راینر ماریا ریلکه (*Rainer Maria Rilke*) در نوشتن «حرفهای همسایه»

نیما یوشیج را مطرح کند، در مورد حدّ دانش فرانسوی دانی او نیاز به «تناقض» پیدا می کند و می گوید: «نیما زبان فرانسه را تا حدّی می دانسته و ممکن است نامه ریلکه را در زبان فرانسه خوانده باشد.» و در جایی دیگر در اشاره به ماهیت ترجمه ای «ارزش احساسات» به صورتی دیگر ادّعی خود را با عنوان «نظر خود»، اما بدون ذکر دلیل تکرار می کند و می گوید: «بگذارید این کفر دیگر را هم همین جا بگویم که به نظر من بخشهای اصلی و محوری «ارزش احساسات» هم ترجمه آزاد و «بفهمی نفهمی» از یک کتاب فرانسوی است که مطالبی از کتابی نظیر دایره المعارف اسلام، (چاپ اول)، درباره شعر معاصر ترک و عرب بر آن افزوده است.»

و در پایان فصلی با عنوان «نخستین گامها در راه تحوّل شعر معاصر» (از صفحه ۶۲۰ تا ۶۴۰)، در اشاره به نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی، می گوید: «این را هم بگوییم که نیما در شعر کلاسیک ضعیف است. (گویی بدان علاقه نداشته). اما از همان چند شعری که بدین شیوه گفته و منتشر شده پیداست که در برابر آن گردنکشانی که در آن روزگار شعر به شیوه کهن می سروده اند کار او چندان ارجی نداشته و بهتر است بگوییم او نمی توانسته مقلّد خوبی باشد. تازگی شعر نیما برای نخستین بار در افسانه به روشنی دیده می شود و پس از آن هرچه سروده همه تازه و بدیع است (۳). اگر بخواهیم فهرست وار «بدعتها و بدایع» کار او را بر شماریم خود گفتاری دراز دامن خواهد شد. روی هم رفته، نیما در این مسائل کلی شعر تجدید نظر کرده است: ۱- تحوّل در وزن (تجدید نظر در اصول عروض فارسی). ۲- تجدید نظر در قافیه (که از مهمترین کارهای اوست). ۳- زاویه دید تازه و استقلال شعری (فضای شعر). ۴- علاوه بر این اصول، در جزئیات شعر هم تصرفاتی به هنجار کرده است که دیگران درباره آن دقت ها و بحث ها دارند: مثل «عینیت و ذهنیت» در شعر او و مانند «هماهنگی و ترکیب» کارش.»

در اینجا گفتنِ این موضوع را لازم می دانم که من در مقدمهٔ جلد اول از کتاب «رمزها و رازهای نیما یوشیج» با عنوان «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» که نوشتن آن چند سال طول کشید و در ۱۳ ژوئیهٔ ۲۰۰۸، یعنی درست چهار سال پیش به پایان رسید و در سال ۱۳۸۹، یعنی دو سال پیش از انتشار کتاب «با چراغ و آینه»، در ۵۷۴ صفحه، به وسیلهٔ «نشر قطره» در ایران منتشر شد، گفته بودم:

«امروز ستایش و پرستش نیمایوشیج نوعی مذهب شده است و مؤمن به نوعی مذهب را نمی توان به آسانی به شنیدن سخنانی که مبنای ایمان بی شناخت را متزلزل می کند، دعوت کرد. در این مورد به جا می دانم که از تجربه ای یاد کنم. چندین سال پیش، در «کتابخانهٔ مطالعات ایرانی» در لندن، در چند جلسهٔ هفتگی گفتاری دربارهٔ شناخت نیمایوشیج داشتم. در دومین جلسه یکی از حاضران جوان، که خود شعر نو می گوید، با بلند کردن انگشت از جابرخاست و سؤالی کرد به این مضمون و با این مقدمه که «آنچه شما می گوید، درست و منطقی به نظر می آید و شنیدنی است، ولی با این روال که پیش می روید، آیا در پایان ثابت خواهید کرد که نیمایوشیج شاعر بزرگی است یا نه؟ چون ما باید این را بدانیم تا بیهوده به این جلسات نیاییم و وقت خود را تلف نکنیم!» و من در پاسخ جز این چیزی نداشتم بگویم که «شما برای شناخت نیمایوشیج در این جلسات شرکت می کنید، یا می آید که با شنیدنِ گفتاری در ستایش نیمایوشیج، او را پرستش کرده باشید؟»

اگر امروز کسی نتواند شعرهای نیمایوشیج را که بیش از هر شاعر دیگری برای درست خوانده شدن نیاز به نقطه گذاری و فاصله گذاری دارد، درست بخواند، اولاً به این دلیل است که با شگردهای زبانی نیمایوشیج آشنا نیست، و ثانیاً به این دلیل که شعرهای نیمایوشیج درست نقطه گذاری و فاصله گذاری نشده است، و کسی هم که

همه کتابهای نیمایوشیج با «سعی و اهتمام» او به چاپ رسیده است، به همین دو دلیل از عهده درست خوانی و درست نقطه و فاصله گذاری شعرهای نیمایوشیج بر نمی آمد، حال آنکه تصوّر عامّ این بود که کسی که آثار نیمایوشیج به سعی و اهتمام او در می آید، لا اقلّ باید در شمار کسانی باشد که نیمایوشیج را درست شناخته اند، و حتّی در میان همین کسان در بالاترین مرتبه باشد. اما نه، زیرا که در آشفته بازار اندیشه و هنر در ایران هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست، و سرنوشت همه چیز را شیفتگی بر زمینه ناشناختگی در هوای ستایش و پرستش تعیین می کند.

سالهاست که من با بعضی از آشنایان شاعر و نویسنده گهگاه درباره رمزها و رازهای شعر نیمایوشیج گفت و شنود داشته ام، و انگشت شماری از همین آشنایان، که خود در جهان شعر هزارساله فارسی سیر و سیاحتی آگاهانه داشته اند و هنرمایه های آن را در نمونه هایی درخشان از شاعران کلاسیک فارسی شناخته اند، آنچه را که من در ماهیت کار نیمایوشیج گفته ام، در ابراز همین آگاهی و شناختشان پذیرفته اند، اما باز بر لطف سخن نیمایوشیج تأکید کرده اند، و وقتی که من به جدا کردن اهمیت کار نیمایوشیج در مقام شجاع ترین و جست و جوگر ترین پیشگام شعر نو فارسی از ارزیابی کار او در مقام یک شاعر، به نمونه هایی از ناپرووردگیها و ناشیگریها و ترفندهای او اشاره کرده ام، برای اینکه حتّی در خلوت هم عیبی از نیمایوشیج نگرفته باشند، و بر ستایش و پرستش مؤمنانه خود خدشه ای وارد نکرده باشند، چیزهایی گفته اند که در مضمون سخن یکی از آنها به خوبی خلاصه می شود، و آن اینکه: «تو هرچه می خواهی بگو! من نیمایوشیج را دوست می دارم!»

و در مؤخره همین کتاب گفته بودم: «یک بار دیگر می گویم که نیمایوشیج در زمان خود با سه حرکت در سنت شکنی، شعر فارسی را به افتادن در مسیر شعر جهانی

رهنمون شد: حرکت اول «وحدت مضمونی»، چنانکه یک شعر، چه در حدّ «تو را من چشم در راهم»، کوتاه، و چه در حدّ «ناقوس»، بلند، به تمامی به گرد محور یک مضمون بگردد؛ و حرکت دوّم «کوتاهی و بلندی مصراعها به تناسب نیاز به کلام در بیان معنی» و حرکت سوّم «کاربرد آزاد قافیه در بند در هماهنگی موسیقی کلام با آوای معنی»، یا به عبارت دیگر منسوخ کردن ترتیب هندسی و ثابت قافیه در قالبهای ثابت. او با این سه حرکت انقلابی و با تجربه های پیگیر و تبلیغ و پافشاری بر این سه اصل در آیین شعر جدید، این شایستگی را داشته است که «پیشگام شعر جدید فارسی» شناخته شود و با این پیشگامی در تاریخ تحوّل شعر فارسی، جای شایسته خود را خواهد داشت. اما این نیما یوشیج آن شخصیت آسمانی و مقدّس و معجزه گر و مرموز و سوشیانی و «بری از چون و چرا» و «بری از عیب و خطا» و «در فهم نگنج و در وهم نیا» و بیرون از هر گونه قیاسی نیست که هرچه گفته است «وحی منزل» باشد و هرطور گفته است، «اعجاز» دانسته شود. هدف اصلی من در این گفتار پایین آوردن نیما یوشیج واقعی از عرش این پرستش فوق انسانی بوده است، چنانکه پرستندگان او با دیدن چهره ساده انسانی او به خود بیایند و افسون مجذوبیت قدّوسی را در ذهن خود بشکنند و به جای مدام «ذکر نیما» گفتن در «حرم» پرستش، بنشینند و شعر او را بخوانند؛ و هدف دیگر من هم این بوده است که با این گفتار نشان بدهم که بدون توجه به موضوعاتی که مطرح کرده ام و سعی در دریافت معنی و منطق این موضوعات در بیرون از فضا و حال تعصّب و پرستش، شناختن نیما یوشیج واقعی غیر ممکن است، و نباید عجیب دانست اگر بگویم که در حیطة روشنفکری عصر ما بدون «نیما شناسی درست»، مسلماً «خودشناسی» در حیطة فردی، اجتماعی و جهانی ممکن نمی شود. با این اشارت دفتر «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» را به جویندگان حقیقت و دوستداران شعر و

دلبستگان زبان فارسی و مؤمنان به خرد انسان و فرهنگ جهانی، تقدیم می دارم.»
و نمی خواهم باور کنم که حتی یک تن از آن همه ادیبان و منتقدان و
پژوهشگران و استادان زبان و ادبیات فارسی در طی دو سال پیش از انتشار کتاب «با
چراغ و آینه» از وجود کتاب «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» خبری شنیده باشد و
آن را ندیده باشد و اگر دیده باشد، با همه علاقه و توجه و علاقه ای که به نیما یوشیج و
زبان و ادبیات فارسی و هنر و حرفه خود دارد، نخواسته باشد که این کتاب را حد اقل
تورقی بکند!

و توضیحاتی که حالا می دهم فقط و فقط در مورد اظهارات بی مرجع و
مدرک مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» در اشاره به «ارزش احساسات» نیما یوشیج است،
آن هم برای آگاهی یک از هزار خواننده کتاب «با چراغ و آینه»، و با اطمینان می توانم
بگویم که مؤلف برای گفتن «کفر» در ماهیت ترجمه ای «ارزش احساسات» به هیچ
«کتاب منبع» معین دسترسی نداشته است تا معرفی آن را پشتوانه ادعای خود بکند و
ناگزیر نمی توانسته است که «دلایل خود را ذکر کند»، ولی من که حد اقل از سال
۱۳۴۳ که سردبیری مجله «سخن» را به عهده گرفتم، درباره ماهیت «ارزش احساسات»
همین «کفر» را با دلایل روشن با عده ای از همکاران مجله «سخن» که بعضی از آنها
دوستان نزدیک من بودند، در میان می گذاشتم، سر انجام در دفتر اول از کتاب «رمزها
و رازهای نیما یوشیج» با عنوان «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی، به همین موضوع
اشاره ای مشروح کردم و حالا این اشاره را در اینجا، برای آگاهی آن یک در هزار
خواننده کتاب «با چراغ و آینه» نقل می کنم:

«کتاب دیگری که درباره هنر و ادبیات از نیما یوشیج منتشر شده است، «ارزش
احساسات در زندگی هنرپیشگان» است که تاریخ پایان تألیف آن ۹ آذر ۱۳۱۹ است.

این کتاب کوچک که در هشتاد و شش صفحه بیست سطری با حروف نسبتاً درشت چاپ شده است، ترجمه ناهموار و نارسا و در بعضی موارد نامفهوم چند مقاله بلند و کوتاه از نویسندگان متفاوت است و خود مترجم هم، اینجا و آنجا، به مناسبت و بی مناسبت، درباره هنر و ادبیات فارسی و شاعران و نویسندگان ایرانی چیزهایی گفته است. در این کتاب به بیش از صد فیلسوف و شاعر و نویسنده و نقاش و آهنگساز خارجی و آثار آنها اشاره شده است. نام بعضی از آنها با املاى غلط آمده است و چون این نامها با املاى لاتینی داده نشده است، باید به حدس آنها را شناخت. یکجا از «آکوتاگوا» یاد می کند، به این صورت: «شاعر ناکام ژاپنی، آکوتاگوا، طوری از سبک جدید دنیایی تقلید کرده است که آثار او تا اندازه ای فاقد رنگهای محلی است»، که به احتمال زیاد در موقع ترجمه اشتباهی پیش آمده است، چون در کتاب صحبت از این است که آکوتاگوا در نوشته هایش از «سبک جدید دنیایی»، یعنی از مدرنیسم جهانی «تقلید کرده است» و در نتیجه آثار او رنگ محلی ندارد. بنابر این چنین توصیفی نمی تواند به شعر او، که ظاهراً چندتایی «هایکو»، یا شعر سه مصرعی است، جمعاً در هفده هجا، ربطی داشته باشد و در همه مرجعهای معتبر از او در مقام نویسنده داستانهای کوتاه یاد شده است.

«در جای دیگر کتاب می خوانیم: «کاری را که ورتر، شاعر آلمانی، با درامهای خود در همین دوره انجام می داد یا آلکسئی تالستوی با داستان تاریخی «سربریانی» جلوه گر می ساخت، «نامق کمال» با آثار نوین خود بروز داده بود». کلمه «سربریانی» برای شما خواننده کتاب، به هر صورتی که آن را بخوانید، معنایی ندارد. «ورتر» را اول تصور می کنید که داستانی از «گوته» است، ولی او شاعر آلمانی نبود، قهرمان یک داستان بود. فکر می کنید که حتماً غلط چاپی است و باید «ورنر» باشد. به یک فرهنگ

ادبیات نگاه می کنید و می بینید که یک درام نویس و شاعر آلمانی با نام خانوادگی «Werner» آمده است (۱۷۶۸-۱۸۲۳) که نام کوچکش «زاخاریاس» (*Zacharias*) است. برای پی بردن به «سر بریانی» که در کتاب نیمایوشیج «داستان تاریخی» معرفی شده است، نام روسی آثار آلکسئی تالستوی را پیدا می کنید و در آنها به «داستان تاریخی سربریانی» بر نمی خورید، اما می بینید که در فهرست آثار، در میان هفتاد و یک عنوان دوبار عنوان «سوبرانی سوچینینی» (*собрание сочинений*) آمده است، اولی در ده جلد و دومی در هشت جلد. از یک روس می پرسید این عنوان چه معنایی دارد، و او به انگلیسی می گوید: «*Collected Works*»، یعنی «مجموعه آثار». پس «سوبرانی» (*Sobranie*) یعنی «مجموعه». آیا همین کلمه است که در کتاب نیمایوشیج به صورت «سربریانی» چاپ شده است؟ که در این صورت نمی تواند عنوان یکی از آثار «آلکسئی تالستوی» و یک داستان تاریخی باشد!

یک جا می خوانید: «اعتقادات اساطیری (که «رینو» خیال می کند به فهم کنه آن رسیده) به اعتقادات اجتماعی تر تبدیل یافته است»، و در جمله بعدی می خوانید: «با عقیده ریو از این را (!) می توان موافقت کرد که ادبیات یک اساطیر شناسی (میتولوژی) با عقل موازنه شده است». کلام را نارسا و آشفته می بینید، اما کاری به این نارسایی و آشفستگی ندارید و می خواهید ببینید که آن «رینو» همین «ریو» است یا بر عکس. اینجا هم مثل «ورنر» اسم کوچک داده نشده است تا جست و جو را آسانتر کند. اول «ریو» را با املاي حدسی «*Ribaux*» می نویسید و کسانی را که با این نام پیدا می کنید، جوابی به فلسفه و جامعه شناسی و ادبیات نمی دهند. بعد «رینو» را با چند املاي حدسی می نویسید و با یکی از آنها، یعنی «*Reynaud*»، با اسم کوچک ژان (*Jean*)، به یک فیلسوف سوسیالیست فرانسوی (۱۸۰۶-۱۸۶۳) برمی خورید که با

همکاری «پی یر لرو» (*Pierre Leroux*) دائرة المعارفی با عنوان دائرة المعارف جدید» (*Encyclopedie Nouvelle*) در زمینه فلسفه، علوم، ادبیات و صنعت، در سه جلد تألیف کرد. پیش خود می گوید که شاید در متنی که نیمایوشیج در ترجمه و تألیف «ارزش احساسات» در پیش رو داشته است، اشاره به همین «ژان رینو» رفته باشد.

در جایی دیگر در اشاره به ظهور مکتب «فوتوریسم» می خوانید: «در رأس این جنبش هنری مارینی (*Marigny*) بود. مارینی بیانیه ادبی خود را در ۱۹۰۹ در روزنامه فیگاروی فرانسه (که از چندی به این طرف ادبی شده مقاصد نویسندگان را درج می کرد)، انتشار داد». در اینجا می بینید که در کنار اسم «مارینی» تصادفاً املائی لاتینی آن هم در کتاب «ارزش احساسات» آورده شده است، به این صورت: «*Marigny*»، اما شما می دانید که صادرکننده بیانیه مکتب «فوتوریسم» در پاریس «مارینتی»، نمایشنامه نویس، شاعر و رمان نویس ایتالیایی (۱۸۷۶-۱۹۴۴) بود، با اسم کامل «فیلیپو توماسو مارینتی» (*Filippio Tommaso Marinetti*) که با پاپیون و سیبل تاب داده و کلاه ملونی و کارهای عجیبش در پاریس انگشت نما شده بود و موضوع مناسبی برای کاریکاتوریستها. یکی از کارهای عجیبش این بود که وقتی که نمایشنامه «سورچران شاه» (*Le Roi Bombance*) او به روی صحنه آمد، غوغای مطبوعاتی در گرفت و یک روزنامه نگار نقدی کوبنده درباره آن نوشت و مارینتی این روزنامه نگار را پیدا کرد و سیلی جانانه ای به صورت او زد و دوئلی با شمشیر بین آن دو پیش آمد که در آن مارینتی پیروز شد و آن روزنامه نگار هم جان به سلامت برد. حالا می خواهید حدس بزنید که این «*Marigny*» که در کتاب «ارزش احساسات» به جای «*Marinetti*» معرفی شده است و اسمی فرانسوی به نظر می آید، در بحث از «فوتوریسم» چگونه پیدا شده است. پس از اندک جست و جویی، می بینید «مارینی» اسم تثاتری بوده است در

پاریس که نمایشنامه «سورچران شاه» مارینتی در آنجا اجرا شده بود.

موارد این گونه بیدقتیها و ولنکاریها در کتاب «ارزش احساسات» بسیار است، و ای کاش عیبهای آن به همین بیدقتیها و ولنکاریها محدود می شد. بدی ترجمه و نارساو نامفهوم بودن جمله ها و بیگانگی آنها با زبان فارسی و آشفتگی و ناپیوستگی مطالب کتاب به اندازه ای است که شما را از خواندن آن باز می دارد، به طوری که بعد از تحمل رنج چند بار خواندن چند صفحه ای از آن، با ذهنی خسته و روحی افسرده کتاب را می بندید و آن را به کنار می گذارید. و من که کتاب را نبستم و به کنار نگذاشتم و تا به حال دست کم ده بار آن را خوانده ام، به خیلی از واقعیتهای پنهان مانده در فرهنگ جامعه خود پی برده ام، از آن جمله اینکه از سال ۱۳۱۹ که «ارزش احساسات» به تدریج در مجله «موسیقی» چاپ شد، و از سال ۱۳۳۴ که به گفته سیروس طاهباز، به کوشش جنتی عطایی به صورت کتاب درآمد، و از سال ۱۳۵۱ که به نظارت سیروس طاهباز تجدید چاپ شد، و بعد از آن تا به حال که احتمالاً چاپهای جدیدی از آن منتشر شده است، هیچکس درباره آن با نگرش نقادانه سخنی نگفته است. هر وقت هم که من به مناسبتی با کسی یا در جمعی درباره چگونگی آن چیزی گفته ام، هیچکس آن را به گوش نگرفته است تا به هوش و با مراجعه دقیق به این کتاب، به حقیقت حرف من پی برد. گاهی هم که از دوست شاعر یا نویسنده ای که در برابر حرف من تعجب و ناباوری نشان می داده است، می پرسیده ام: «تو کتاب ارزش احساسات را با دقت خوانده ای؟» صادق ترین این دوستان شاعر یا نویسنده می گفته است: «نه، نخوانده ام!» و من به این نتیجه بیشتر اعتقاد پیدا می کرده ام که در جامعه من فقط مردم عادی کتابخوان نیستند که ستایشگر شهرتند، بلکه در میان اهل فکر و قلم هم معدودند کسانی که در سنجش آثار، خرد و دریافت مبتنی بر اصول هنر را معیار و میزان قرار می دهند.

و دریغا که در میان همین معدود کسان هم تا به حال کسی صلاح خود نمی دیده است که از کارهای نیما یوشیج، که هاله تقدس چهره او را نورانی و خیره کننده کرده است، استغفرالله، خرده ای بگیرد. بحث درباره چگونگی «ارزش احساسات» و دیگر نوشته های نیما یوشیج در زمینه شعر، خود نیاز به دفتری دیگر دارد (که با عنوان «بوطیقای نیما یوشیج» دفتر سوم از «رمزها و رازهای نیما یوشیج» را تشکیل خواهد داد).

«اشاره به کتاب «ارزش احساسات» در کنار «حرفهای همسایه» در این گفتار که «آموخته های نیما یوشیج از نظامی» عنوان دارد، به این دلیل پیش آمد که تأثیر نظامی در زبان او با تأثیر زبان و شعر فرانسوی در هم آمیخته است، و این تأثیر در زبان و مضمون مخصوصاً از دو شاعر فرانسوی زبان برای او راهگشا و بنیاد ساز بوده است: یکی «ویکتور هوگو»ی فرانسوی، و دیگری «امیل ورهارن» (*Émile Verhaeren*) بلژیکی. نیما یوشیج که در «حرفهای همسایه» به شاعر جوان می گوید: «هوگو از آنهایی است که کاملاً سرشار است... به شما توصیه می کنم آثار [ویکتور] هوگو را بخوانید»، در «ارزش احساسات» فقط در جایی که بحث از به صحنه آمدن «ناتورالیسم» و بیرون رفتن «رمانتیسیسم» در فرانسه پیش می آید، در اشاره به «تناقض فکری» در آثار رمانتیسیستها از «هوگو» یاد می کند: «احساسات مختلف الجنس این دوره را بر طبق قضایای اجتماعی این دوره می توان به خوبی تشخیص داد: تا وقتی که ماشین و کارخانه به اندازه کافی ترقی نکرده بود و به این واسطه طبقه به روی کار آمده به کلی نمی خواست نسبت به کلیسا بی اعتنا باشد، تناقض فکری لامارتین و هوگو کاملاً معنی داشت. لامارتین، در عین حال که بار احساسات نوین را به دوش می کشید، از تقدیرهای آسمانی گله مند بود. هوگو در داستان «بینوایان» خود در یکجا، هم متوجه گرسنگی و علل و نتایج آن بود و هم خدا و وجدان انسانی را با هم اتحاد می داد. ولی

پس از اینکه کارخانه و ماشین توسعه یافت و درخواستهای اقتصادی، مردم را به کار بیشتر دعوت کرد، رمانتیزم ادبیات فرانسه را وداع گفت. هوا و هوسهای زمام گسیخته این مکتب به ناتورالیسم «زولا» و رئالیزی که درخور آن بود، منتهی شد. زولا از کسانی بود که برای رهایی از ناتوانیهای زندگانی، جوانها را به کار تشویق می کرد. در خصوص احساسات رمانتیک همین دوره در ادبیات فرانسه و انگلستان است که باید گفت هنر و احساسات به کار رفته در آن به مصرف دردهای درونی ما می رسند. آثار غم آور هنری که از انسان مجسمه غم و سستی می آفرینند و او را به مشقات زندگانی تسلیم می دارند، نتیجه حتمی ارتباطهای معین با زندگانی اجتماعی بوده اند.

در این بند از «ارزش احساسات» که نیما یوشیج آن را ترجمه کرده است، نویسنده اصلی آن هر که باشد، از تأثیر تحولات اجتماعی و صنعتی در تحوّل پذیری ادبیات سخن گفته است و در آن در ارتباط با بحث من به چند نکته مهمّ توجه می کنیم:

الف- در دوره رواج «رمانتیسیم»، با وجود اینکه عصر نواندیشی بود و احساسات مردم هم در هماهنگی با اندیشه های نو، تغییر کرده بود، هنوز در آثار رمانتیسیتها، از آن جمله لامارتین و هوگو، تناقض فکری وجود داشت، به این معنی که آنها، با وجود اینکه به علتهای زمینی و اجتماعی فقر و گرسنگی بخش وسیعی از جامعه پی برده بودند، همچنان به مذهب وابستگی داشتند و می کوشیدند که بین وجدان انسانی و حکمت خدایی پیوندی بینند یا پیوندی بسازند.

ب- در این نوع جهان بینی، که «تقدیرهای آسمانی» هم در وضعیت مردم دخیل دانسته می شد، «آثار غم آور هنری از انسان مجسمه غم و سستی» می آفرید و «او را به مشقات زندگانی تسلیم» می داشت.

ج - اما با وسیع تر و عمیق تر شدن تحولات عمومی در جامعه، رمانتیسیسم از اعتبار افتاد و ادبیات فرانسه را ترک کرد و جای آن را ناتورالیسم کسانی مثل «امیل زولا» گرفت که به ارزش و قدرت کار در جامعه اعتقاد داشتند.

د - همین ناتورالیسم هم با ادامه تحولات جای خود را به «رئالیسم» داد.

با توجه به این نکته ها، می توانیم بگوییم که نیما یوشیج در موقع ترجمه و تألیف «ارزش احساسات» در دوره ای از ادبیات فرانسه زندگی می کرد که دیگر مکتب رمانتیسیسم، به مفهوم یک جهان بینی معین، از رواج افتاده بود و «رئالیسم»، باز به مفهوم یک جهان بینی نو و مترقی تر، جای آن را گرفته بود...

... نیما یوشیج، با وجود اینکه در دو نامه از «حرفهای همسایه» بر اهمیت خواندن شعرهای «هوگو» در پرورش شاعران جوان دوره خود تأکید می کند، در هیچیک از نامه های «حرفهای همسایه» به «امیل ورهارن» (*Emile Verhaeren*) و شعر او اشاره ای ندارد. اما در کتاب «ارزش احساسات» که درباره هیچ شاعری جز به اشاره ای کوتاه سخن نرفته است، زیرا که طبیعت و شیوه طرح موضوع نمی پذیرفته است، بعد از اشاره به «سر و صورت پیدا کردن» آثار والت ویتمن در امریکا و امیل ورهارن در بلژیک «از زندگانی در دنیای هنر و ماشین»، در ده صفحه بعد به بحث از ماهیت و سیر تحول و تکوین شعر «امیل ورهارن» می پردازد، که با توجه به ناهماهنگی این «تطویل» با شیوه «اختصاری» کتاب و [تأثیرهای ناسنجیده نیما یوشیج از شعر و زبان او]، می توان حدس زد که نیما یوشیج، در مقام مترجم و مؤلف «ارزش احساسات»، بحث از «ورهارن» را از منبعی دیگر نقل کرده است، و اگر چنین باشد، دلیل این افزایش برتری «ورهارن» بر همه شاعران دیگر نیست، بلکه علاقه خاص خود نیما یوشیج به شعر «ورهارن» است که او هرگز نخواسته است آشکارا به آن اعتراف کند...

در پایان این توضیحات، که در واقع تکمله ای است بر اظهارات دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک) درباره مفهوم «تناقضات» در قلمرو «نقد ادبی» و ماهیت ترکیب «ارزش احساسات» در کتاب «با چراغ و آینه»، بار دیگر با تأکید می گویم که در این گفتار «توضیحی و تکمیلی» به هیچوجه قصد نقد و بررسی کتاب «با چراغ و آینه: در جستجوی ریشه های تحوّل شعر معاصر ایران» را نداشته ام، و اضافه می کنم که اگر به فرض محال کسی، مثلاً بعد از خواندن مقدمه کتاب، که «حرف اوّل» عنوان دارد و احیاناً خواندن فصل کوتاه «معجزه پروین»، انگیزته شود و بخواهد این کتاب بزرگ را در پرتو «هرج و مرج فرهنگی» و «فقدان بینش علمی در نقد ادبی»، با توجه به اوضاع اجتماعی، سیاسی و ادبی حدّ اقلّ هفت دهه اخیر در تاریخ ایران دقیق و موشکافانه بررسی کند، مرحله اوّل آن دو یا سه بار خواندن این کتاب ۷۰۰ صفحه ای است، و هربار یادداشتهایی در حاشیه صفحات آن نوشتن، و در هر مورد به دست آوردن مدرکهای لازم از مرجعهای متعدّد و گوناگون، و آنوقت نوشتن نقد و بررسی ای است در حدّ اقلّ ۷۰۰ صفحه و در خور کتاب «با چراغ و آینه»، که حیطة آن، چنانکه از عنوانهای فصول آن بر می آید، بسیار وسیع تر از جست و جو در یافتن «ریشه های تحوّل شعر معاصر ایران» است.

یادداشتهای:

۱- در شعر «آن گل سرخ»، اگر خود را مجبور نکنیم که برای عبارت «تو نبودی در درون خویش» معنایی استعاره بسازیم و آن را در چنین شعری برابر با «تو در خانه نبودی» بگیریم، مضمون تغزلی شعر ما را به یاد تصنیف «گل سرخ»، ساخته «ایرج جنتی عطایی» می اندازد که آن را خواننده معروف، «ویگن»، خواند، با این تفاوت که در تغزّل «م. سرشک» آن گل سرخ «هم چنان شاداب و خندان باقی است»، حال آنکه در «تصنیف» جنتی عطایی «در سکوت خانه پژمرد»:

دید ای غمگین تر از من / بعد از آن دیر آشنایی / آمدی خواندی برابم / قصه تلخ
جدایی / مانده ام سر در گریبان / بی تو در شبهای غمگین / بی تو باشد همدم من / یاد پیمانهای
دیرین / آن گل سرخی که دادی / در سکوت خانه پژمرد / آتش عشق و محبت / در خزان سینه
افسرد / کنون نشسته در نگاهم / تصویر پر غرور چشمت / یک دم نمی رود از یادم / چشمه های
پر نور چشمت / آن گل سرخی که دادی / در سکوت خانه پژمرد.

۲- دکتر شفیع کدکنی درباره دانش نیما یوشیج در زبان فرانسوی، در اشاره به ترجمه مقالات
جمع آمده در «ارزش احساسات» گفته است: «ما نمی دانیم که نیما یوشیج چه مقدار [تا چه حد] به
زبان فرانسه تسلط داشته است. قدر مسلم این است که در حد یک دانش آموز بازیگوش و درس
نخوان مدرسه سن لوئی، زبان فرانسه را آموخته بوده و از راه جسارت و هوشیاری ذاتی نوعی نگاه
توریستی به نمونه هایی از شعر فرانسوی داشته است.» در این گفته نکته هایی ملاحظه می شود که
با واقعیت تطبیق نمی کند و می توان آنها را به حساب «تناقضات» ناوابسته به گذشت زمان و «در
آن واحدی» گذاشت، از این قرار:

الف - با توجه به اینکه در کتاب «با چراغ و آینه» مؤلف ضمیر «ما» را در معنای «من»،
یعنی شخص مؤلف، به کار می برد، اقرار می کند که نمی داند که نیما یوشیج تا چه حد به زبان
فرانسوی تسلط داشته است، و آنوقت او که حد تسلط نیما یوشیج بر زبان فرانسوی را «نمی داند»،
بلافاصله حرفش را تغییر می دهد و حد فرانسوی دانی او را با «قدر مسلم» تعیین می کند.

ب - این حکم مؤلف این سؤال را پیش می آورد که آیا مؤلف کتاب «با چراغ و آینه»
زبان فرانسوی می داند؟ و اگر می داند، در حدی می داند که بتواند حیطه دانش نیما یوشیج در
زبان فرانسوی را با حیطه دانش خود از این زبان مقایسه بکند؟ و اگر می داند و می تواند، در
مطابقت ترجمه فارسی نیما یوشیج و متن فرانسوی چه مقاله یا کتابی حد دانش فرانسوی نیما
یوشیج را دریافته است؟ و اگر مثل مؤلف کتاب «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی» با تأمل در
ماهیت و کیفیت ترکیبی و بیانی «ارزش احساسات» این واقعیت را، بدون اشاره ای هوایی به حد
فرانسوی دانی نیما یوشیج، با حدسهای منطقی دریافته است، منطقی حدسهای مؤلف کتاب «با -

چراغ و آینه» چیست و کدام است؟

ج - آیا کیفیت و حدّ آموزش زبان فرانسوی در «مدرسه سن لویی» در مقایسه با مدرسه های دیگری که در آنها زبان فرانسوی تدریس می شده است، بر همه یا لااقلّ بر مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» معلوم بوده است؟

د - آیا مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» مدرک و مرجع معرفّی نکرده ای برای اوّلاً «بازیگوشی» و ثانیاً «درس نخوانی» نیما یوشیج (علی اسفندیاری زمان کودکی و نوجوانی) در دسترس داشته است؟ و اگر داشته است، آیا در آن دلیلی برای ارتباط بازیگوشی و درس نخوانی نیما یوشیج و زبان فرانسوی آموختن او ارائه شده است؟ چون در مورد هر دانش آموز بازیگوش و درس نخوانی می توان این احتمال را داد که به موضوع یا موضوعهایی از برنامه درسی علاقه مند باشد و «درس» آن موضوع یا موضوعها را خوب یاد بگیرد.

ه - آیا مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» برای نسبت دادن صفت «جسارت» به نیما یوشیج در «نوعی نگاه توریستی» انداختن او «به نمونه هایی از شعر فرانسوی» مدرک یا مرجع معرفّی نکرده ای دارد؟ و اگر دارد، یکی از انواع «نگاه توریستی انداختن» به نمونه هایی از شعر یک زبان خارجی در آن مدرک یا مرجع چگونه بیان شده است؟

و - آیا، چنانکه بر قلم مؤلف کتاب «با چراغ و آینه» رفته است، «هوشیاری ذاتی» در حدّی که با دانستن چند کلمه و عبارت و جمله فرانسوی می تواند به یک «توریست» در گردش چند روزه اش در پاریس کمک کند، می تواند در مورد «نگاه» یک شاعر فارسی زبان به خواندن و تا حدّی دریافتن مضمون نمونه هایی از شعر فرانسوی، مثلاً شعرهای «امیل ورهارن» بلژیکی مفید و کار ساز باشد و به او در ترجمه مقاله های فرانسوی مورد استفاده اش در ساختن کتاب «ارزش احساسات» کمک کند؟ یا واقعیت این است که شخصی می تواند یک زبان خارجی را به خوبی بداند، اما در زبان فارسی بلاغت و فصاحت نیافته باشد و نتواند متنی را درست و رسا و روشن و مفهوم و روان به زبان فارسی برگرداند؟

۳- دکتر شفیع کدکنی درباره نیما یوشیج گفته است: «...نیما در شعر کلاسیک ضعیف است.

(گویی بدان علاقه نداشته.) اما از همان چند شعری که بدین شیوه گفته و منتشر شده پیداست که در برابر آن گردنکشانی که در آن روزگار شعر به شیوه کهن می سروده اند کار او چندان ارجی نداشته و بهتر است بگوییم او نمی توانسته مقلد خوبی باشد. تازگی شعر نیما برای نخستین بار در افسانه به روشنی دیده می شود و پس از آن هرچه سروده همه تازه و بدیع است.»

در این گفته اظهارهایی هست که با واقعیت تطبیق نمی کند و می توان آنها را به حساب «تناقضات» ناوابسته به گذشت زمان و «در آن واحدی» گذاشت، از این قرار:

الف - مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج، منهای شعرهایی که به زبان طبری ساخته است ۵۸۷ صفحه است. اگر او به شعر کلاسیک علاقه نمی داشت، بعد از منظومه «افسانه» که «تازه و بدیع» است و در سال ۱۳۰۱ سروده شده است، تا سال ۱۳۱۶ که شعر تازه و بدیع «قنوس» را سرود، ۱۵۸ صفحه از آن شعرهای ضعیف و در مواردی در سستی و آشفتگی و بیمایگی حیرت آور نمی ساخت، از آن جمله «محبس» در سال ۱۳۰۳، «قلعه سقریم» در ۱۳۰۴، و «سرباز پولادین» در ۱۳۰۷. آخرین شعر نو او، «شب همه شب»، در تاریخ ۱۳۳۷ ساخته شده است، و آخرین قصیده های او، یکی با عنوان «طوفان» ساخته ۱۳۱۹ و دیگری با عنوان «رثاء»، ساخته ۱۳۲۳ است. پس بنا بر حکم واقعیت، نمی توان گفت: «نیما در شعر کلاسیک ضعیف است، گویی بدان علاقه نداشته»، و نمی توان گفت: «بعد از آن [بعد از افسانه] هرچه سروده تازه و بدیع است.» (برای ملاحظه واقعیت به «مجموعه کامل اشعار نیما یوشیج» فارسی و طبری، تدوین سیروس طاهباز، انتشارات نگاه، چاپ اول، ۱۳۷۰، یعنی بیست و یک سال پیش، و برای آگاهی از مایه و پایه هنری شعر نیما یوشیج به کتاب «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی»، نوشته محمود کیانوش، نشر قطره، مراجعه شود.

ب - در صورتی که از ۵۸۷ صفحه شعر فارسی نیما یوشیج، جمعاً ۲۶۰ صفحه را شعرهایی در قالبهای مختلف کلاسیک، با مضمونهایی «ناتازه» و «نابدیع» گرفته باشد، از جمله چند غزل و در حدود ۶۰۰ رباعی که از حیث ضعفهای حیرت انگیز و خجالت آور در تاریخ شعر کلاسیک فارسی نظیر ندارد، در مورد کمیت شعرهای کلاسیک او نمی توان گفت: «همان چند شعری که بدین شیوه گفته....» آشکار است که ۲۶۰ صفحه «کلاسیک» در برابر ۳۲۷ صفحه «نو» (تازه و

بدیع) از حدّ «چند شعر» خیلی تجاوز می کند.

ج - آیا اگر کسی تقریباً در تمام دوره شاعری خود، در عین تلاش برای نو کردن شعر در قالب و مضمون، از ساختن شعر با مضمونها و قالبهای کهن دست برداشته باشد، و از زمان ساختن منظومه «قصه رنگ پریده، خون سرد» در سال ۱۲۹۹ (در سنّ ۲۵ سالگی) تا زمان ساختن غزلی با مطلع «گرچه شد عهده دلم با من و گفت این نکنم / نیست یک دم که به دل یاد تو سیمین نکنم» در سال ۱۳۱۷ (در سنّ ۴۳ سالگی) در نیابد که «در برابر آن گردنکشانی که در آن روزگار شعر به شیوه کهن می سروده اند کار او چندان ارجی» ندارد، به چه دلیل و بر اساس چه منطقی در مورد او می توان حکم کرد که «بهتر است بگوییم او نمی توانسته مقلد خوبی باشد؟» و اگر نمی توانسته است، اما چنانکه واقعیت گواه است، می خواسته است که بتواند، این نتوانستن عین «ناتوانی» نیست؟ حقیقت یار و راهنمون کوشندگان و پویندگان قلمرو اندیشه و هنر جهانی انسان باد.

محمود کیانوش - لندن - ۲۹ ژوئن ۲۰۱۲

باب هفدهم

باچراغان بی آینه

در پایان مقاله «ارزش خرد» در حاشیه «ارزش احساسات»، گفته بودم: «بار دیگر با تأکید می گویم که در این گفتار «توضیحی و تکمیلی» به هیچوجه قصد نقد و بررسی کتاب «با چراغ و آینه: در جستجوی ریشه های تحول شعر معاصر ایران» را نداشته ام، و اضافه می کنم که اگر به فرض محال کسی، مثلاً بعد از خواندن مقدمه کتاب، که «حرف اول» عنوان دارد و احیاناً خواندن فصل کوتاه «معجزه پروین»، انگیزته شود و بخواهد این کتاب بزرگ را در پرتو «هرج و مرج فرهنگی» و «فقدان بینش علمی در نقد ادبی»، با توجه به اوضاع اجتماعی، سیاسی و ادبی حدّ اقلّ هفت دهه اخیر در تاریخ ایران دقیق و موشکافانه بررسی کند، مرحله اول آن دو یا سه بار خواندن این کتاب ۷۰۰

صفحه ای است، و هربار یادداشتهایی در حاشیه صفحات آن نوشتن، و در هر مورد به دست آوردن مدرکهای لازم از مرجعهای متعدد و گوناگون، و آنوقت نوشتن نقد و بررسی ای در حدّ اقلّ ۷۰۰ صفحه و در خور کتاب «با چراغ و آینه»، که حیطة آن، چنانکه از عنوانهای فصول آن بر می آید، بسیار وسیع تر از جست و جو در یافتن ریشه های تحوّل شعر معاصر ایران است.»

مدّتی گذشت و در اینترنت جست و جو کردم و اثری از معرفی یا نقدی عالمانه بر این کتاب نیافتم. فقط در وبلاگ شخصی به نام سید عبدالجواد موسوی، مقاله ای از او با عنوان «آیا شفیعی کدکنی کتاب ساز است؟» دیدم که در جایی از آن گفته است: «... «با چراغ و آینه» را که دیدم با خودم گفتم کاش استادالاساتید روزگار ما به همان حرفهای کلی درباره شعر معاصر بسنده می کرد و به جای پرداختن به شعر معاصر، به گزینش شاعران کلاسیک پارسی همّت می گمارد...» و در نتیجه گیری از بررسی کتاب «با چراغ و آینه»، گفته است: «آیا حق نداریم پرسیم چرا استاد مقاله ای را که این روزها هیچ عقیده ای به آن ندارند تجدید چاپ می کنند؟ فراموش نکنیم ما در این اثر که عنوان «با چراغ و آینه» را برایشانی دارد و عنوان فرعی آن هم «در جست و جوی ریشه های تحوّل شعر معاصر ایران» است به دنبال ریشه های تحوّل فکری آقای شفیعی کدکنی نیستیم. این کتاب یادنامه این بزرگوار هم نیست که لازم باشد مقالات دوره های مختلف زندگی ایشان در آن به چاپ برسد. کتابی است به دعوی مؤلف آن در جست و جوی ریشه های تحوّل شعر معاصر ایران، آیا در این جست و جو چاپ مقالاتی که آقای کدکنی دیگر به آنها اعتقادی ندارد کمکی به مخاطب خواهد کرد؟ با همه احترامی که برای استاد قائم باید بگویم این کتاب علی رغم مقالات خواندنی و خوبی که در آن به چاپ رسیده تا حدودی ایشان را در مظان کتاب سازی قرار می دهد،

اتّهامی که اثبات آن کار چندان دشواری نیست اما انکار آن بسیار دشوار است.» یکی از کسانی که در بارهٔ این بررسی اظهار نظر کرده است، با زبان «ایمان» گفته است: «سید جان، گویا فراموش کردی داری دربارهٔ کی حرف می زنی! لا اقل کمی از این جزمیت دست بردار و احتمال بده که استاد شفیعی کدکنی نیتی داشته از گذاشتن مقالهٔ ۴۰ سال قبلش! شفیعی و کتابسازی!! اندازه نگه دار که اندازه نکوست، متأسّفم.» و دیگری گفته است: «خطاب به آقای عبدالجواد: ای مگس عرصهٔ سیمرخ نه جولانگه توست. عرض خود می بری و زحمت ما می داری.» و دیگری گفته است: «متأسّفانه ایرانی جماعت فقط در کار بت سازی و بت تراشی ست. کسی منکر فضل استاد کدکنی نیست، اما کارشان پر از اشکال و حُبّ و بغض است. اما این نقدها را که خواندم تا سّفم صد چندان شد. حالا نوبت بُتهای ادبی است. وای بر ما!»

باز مدّتی گذشت و معلوم شد که تحسین کنندگان مؤمن دکتر شفیعی کدکنی ضرورتی نمی بینند که دربارهٔ کتابی که به احترام نام نویسنده اش می توانند به اسم او و عنوان کتابش قسم بخورند، بررسی و نقدی انجام بگیرد، و احتمال داده شد که آنهایی که نمی توانستند از نادرستیها و آشفتگیها و مهمل بافیهای دور از حیطة تعقل و تصوّر تألیف کننده «صور خیال در شعر فارسی» و گویندهٔ شعرهای «از زبان برگ» بگذرند، خود را در بند محظورات عجیبه و ممنوعات عدیده می یافتند و ناگزیر، برای برائت از کتمان، به اظهار نظری کلی در یک یا چند جمله بسنده می کردند. آنوقت من برای عرضهٔ نمونه ای از نقدی در خور این کتاب بزرگ، مقاله ای نوشتم در بیش از ۳۰۰ صفحه در بررسی و نقد یک فصل ۶ صفحه ای آن با عنوان «معجزهٔ پروین» و به مقاله ام این عنوان را دادم: «پروین اعتصامی، دختر «ناصر خسرو» و «عالم‌تاج قائم مقامی»، مادر بزرگ «فروغ فرّخ زاد»، که در سایتهای اینترنت به صورت «معمای پروین اعتصامی»

خلاصه شد.

از زمانی که کتاب «معمای پروین اعتصامی» در سایت «کتابناک» عرضه شد، پنج سال می گذرد، و هنوز این کتاب بزرگ همچنان دچار سرگیجه آفرین زدگی و ناشناخته ماندگی است. بعد از فصل «معجزه پروین»، موضوع دیگری که در این کتاب بزرگ توجه مرا به خود جلب کرد، اشاره ای بود به کتاب «*Mimesis: The Representation of Reality in Western Literature*» تألیف «اریش اوئرباخ» (Erich Auerbach)، ادیب و زبان‌شناس آلمانی، صاحب‌نظر در نقد ادبی و ادبیات تطبیقی (۱۸۹۲-۱۹۵۷). عنوان کتاب «اوئرباخ» را، اگر بخواهیم، نه لفظ به لفظ، بلکه مفهوم به مفهوم ترجمه کنیم، تقریباً می شود: «روایت: عرضه واقعیت در ادبیات غرب». اما معنی کلمه یونانی «*Mimesis*» اینهاست: تقلید، تمثیل، شبیه سازی، محاکات، کپی برداری، و مانند اینها.

مضمون کتاب «اوئرباخ» را به اختصار این طور تعریف کرده اند: «کتاب محاکات با مقایسه ای بین شیوه ای که جهان در «اودیسه» هومر یونانی روایت می شود، و شیوه ای که در «کتاب مقدس»، شامل «عهد عتیق» و «عهد جدید» روایت شده است. اوئرباخ از این دو متن بنیادی و باستانی برای ساختن نظریه واحد و جامعی استفاده می کند که بر اساس آن بتوان تمام تاریخ ادبیات داستانی غرب، حتی آثار رمان نویسان مدرنیست زمان خود اوئرباخ را بررسی و معرفی کرد. هدف او نشان دادن شیوه ای است که بسیاری از نویسندگان غربی، از نویسندگان یونان و روم باستان، مانند پترونیوس (Petronius) و تاسیتوس (Tacitus)، گرفته تا اولین نویسندگان مسیحی، مانند «اوگوستین» (Augustine)، و نویسندگان قرون وسطی مانند «کرتین دو تروا» (Chretien de Troyes)، «دانتته» (Dante Alighieri)، و «بوکاچیو»

(Giovanni Bocaccio)، و نویسندگان عصر رُنسانس مانند «مونتی» (Michel de Montaigne)، «رابله» (François Rabelais) و «سروانتس» (Miguel de Cervantes)، و نویسندگان قرن هفدهم میلادی مانند «مولیر» (Molière) و «راسین» (Jean Racine)، و نویسندگان عصر روشنگری مانند «ولتر» (Voltaire) و نویسندگان قرن نوزدهم مانند «استاندال» (Stendhal)، «بالزاک» (Honoré de Balzac)، «فلوبر» (Gustave Flaubert) و «زولا» (Émile Zola)، تا نویسندگان قرن بیستم مانند «مارسل پروست» (Marcel Proust) و «ویرجینیا وولف» (Virginia Woolf).

شفیعی کدکنی در فصل «شعر جدولی، آسیب شناسی نسل خرد گریز» در کتاب «با چراغ و آینه» حرف می زند و می زند تا می رسد به آنجا که بگوید: «همه مُدرن‌های اُمَل و افراطی در عمق حرفشان این نکته نهفته است که «دندان چپ دریچه کور است» و «می‌کرد به پارسی تبسم» و «جیغ بنفش» غرابت و بدعتی دارد که آن را به قلمرو هنر می‌برد، ولی در ابیاتی که از سعدی آوردیم، چون خانواده کلمات در سر جای طبیعی خود هستند و هیچ استعاره و مجازی و ایماژی روی نداده است، آنها را باید «نظم» دانست نه «شعر». این را نیز چون امری است ذوقی و چندان استدلال‌بردار نیست، باید از این «ارباب ذوق مدرن» پذیرفت؛ ولی یک حقیقت اجتماعی و تاریخی را نباید مورد غفلت قرار داد و آن اینکه تاریخ هزار و دو بیست ساله ادب فارسی به صراحت به ما می‌گوید که درهم ریختگی افراطی نظام خانوادگی کلمات - از آن گونه که در شعرهای شاعران سبک هندی و یا محصولات روزنامه‌های عصر ما دیده می‌شود - اگر خوب و اگر بد، دلیل انحطاط روح جامعه است و نشانه این است که جامعه به لحاظ فرهنگی فاقد روح خلاقیت واقعی است؛ خلاقیتی که در آن سوی آن، نشانی از نگاه تازه به حیات باشد و زیر سلطه عقل. نمی‌گوییم هنر باید زیر سلطه عقل باشد، می‌گوییم

جامعه‌ای که این هنر در آن بالیده، زیر سلطهٔ عقل نیست. برای دفعِ دخلِ مقدرِ یادآور می‌شوم که: والری و لورکا و الیوت و ریلکه و بلوک شاعران جامعه خردگرایند. «چند سال قبل، در حدود ۱۹۷۸ - ۱۹۷۵، دوستی در آمریکا، از سر لطف و بهتر است بگوییم از راه تعارف به من گفت: تو می‌توانی «محاکات» (*Mimesis*) ادبیات ایران را بنویسی؛ همان‌گونه که اریک اویرباخ محاکات ادبیات مغرب‌زمین را، از هومر تا ویرجینیا ولف، نوشته است و مقصودش پیدا کردن آن خط روشن و «جوهر» اصلی ادبیات غرب بود که اویرباخ در آن کتاب برجسته‌اش کوشیده است یک خط ممتد را تعقیب کند، خط ممتد واقع‌گرایی و رئالیته را. من تعارف آن دوست را با تشکر از حسن ظن او پاسخ دادم؛ ولی بعد مدتها اندیشیدم که اگر به فرض محال، من همان احاطه‌ای را که اویرباخ بر فرهنگ مغرب‌زمین داشته است، بر ادبیات فارسی داشته باشم، در آن صورت باید در جستجوی چه خط مستقیمی باشم؟

سالها اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که تکامل و انحطاط خرد ایرانی و ژرفای بلند عقلانیت ما، در ارتباط مستقیمی است با همین مسأله رعایت معتدل خانواده کلمات و یا درهم ریختگی آن. هرگاه روح جامعه ایرانی روی در سلامت و میل به نظامی خردگرا داشته است، از میل به استعاره‌ها و مجازهایی افراطی و تجرید اندر تجرید کاسته و زبان در جهت اعتدال و همنشینی طبیعی خانواده‌های کلمات، حرکت کرده است: فردوسی در عصر خود و بیهقی در عصر خود و خیام در عصر خود، مظاهر این خردگرایی‌اند و در دوره‌های بعد نیز این قاعده صادق است. آخرین مرحله‌ای که خرد ایرانی روی در سلامت می‌آورد، «داستان مشروطیت» است که شعرش (شعر بهار و ایرج و پروین و دهخدا)، گریزان از هر نوع استعاره تجریدی و غریب است. و متأسفانه باید گفت: خط ممتد ادبیات و فرهنگ ما، درست برعکس مغرب‌زمین است.

«هرچه از عصر فردوسی و ناصر خسرو و خیام دورتر می‌رویم، میل به بالا بردن استعاره‌ها و «تجربید» بیشتر و بیشتر می‌شود. و در عصر تیموری و صفوی به اوج می‌رسد. تنها در مشروطیت است که ما به آستانه خردگرایی می‌رسیم و طبعاً از «تجربید» دور می‌شویم و باز در دوره‌هایی، پس از مشروطیت، حریص بر تجربید می‌شویم و این نشانه این است که روح جامعه از خردگريزان است و روز به روز سیطره تفکر اشعری با تصاعد هندسی بالا می‌رود، حتی در دوره‌هایی که یک نفر هم رسماً هوادار تفکر اشعری نیست، یعنی در اوج تشیع صفوی.»

مسئله ۱:

نویسنده کتاب در متن می‌گوید: «چند سال قبل در حدود ۱۹۷۸ - ۱۹۷۵...». از این عبارت ایراد نمی‌گیرم، اما درست نمی‌فهمم که منظور نویسنده کدامیک از این دو تاست: ۱- چند سال پیش؟ که خودش سه، چهار، پنج سال پیش است نسبت به زمان دقیق نوشتن این موضوع؛ و ۲- در یکی از سالهای ۱۹۷۵، ۱۹۷۶، ۱۹۷۷، ۱۹۷۸، که خودش حدود گشاده‌ای دارد و محتاج ذکر «حدود» نیست. گفتم از عبارت ایراد نمی‌گیرم، و مهم هم نیست که آن را نمی‌فهمم.

مسئله ۲:

نویسنده در متن می‌گوید: «دوستی در آمریکا، از سر لطف و بهتر بگویم از راه تعارف به من گفت...» معمولاً وقتی از دوستی سخنی را نقل می‌کنند که از بابت حقیقت نهفته در آن سخن تردید دارند، می‌گویند «دوستی چنین یا چنان گفت...»، یعنی نمی‌خواهند از او به نام یاد کنند، چون ممکن است که نقل چنان‌قولی، یا چنان

نقلی از قولی، سوء تعبیری یا سوء تفاهمی پیش بیاورد. در این مورد نویسنده بلادرننگ در کنار «دوستی» عدد ۱ گذاشته است و در زیر همان صفحه نوشته است: «دکتر احمد کریمی حكاك، استاد کنونی دانشگاه سیاتل، در آمریکا...»، که می توانست، بدون نیاز به زیرنویس، در همان بالا بگوید: «چند سال پیش در آمریکا دوستم، دکتر احمد کریمی حكاك که حالا استاد [رشته؟] در دانشگاه سیاتل آمریکاست، به من گفت...»

از اشاره نویسنده به اینکه پیشنهاد دوستش به او را باید حرفی «از سر لطف» یا «از راه تعارف» تلقی کند، این طور احساس می شود که رابطه نویسنده و دوستش در دوستی آن قدر نزدیک و روشن و سر راست نیست که در موقعی که به نویسنده می گوید: «تو می توانی محاکات، یعنی «*Mimesis*» ادبیات ایران را بنویسی، همان گونه که اریک اویرباخ محاکات ادبیات مغرب زمین را نوشت»، برای نویسنده معلوم باشد که اولاً او می داند که نویسنده اریک اویرباخ را به خوبی می شناسد؛ ثانیاً می داند که نویسنده کتاب ۶۵۴ صفحه ای اویرباخ، هر صفحه ۴۰ سطر ریز، را به انگلیسی حدّ اقلّ یک بار با دقت خوانده است؛ ثالثاً وقتی که می گوید: «محاکات ادبیات مغرب زمین»، خود او، یعنی خود دوست، می داند که منظور اویرباخ ادبیاتی بوده است که نظیر آن در ایران، رباعیات خیّام، قصیده های ناصر خسرو و ملک الشعراء بهار، و غزلهای حافظ یا بیدل دهلوی نیست؟

اگر نویسنده می دانست که «اوئر باخ» در کتاب «محاکات» خود با بررسی چه آثاری در ادبیات غرب «محاکات» نوشته است، بیدرننگ به او می گفت که: «برای ادبیات ایران نمی توان «همان گونه محاکات نوشت که اریک اویرباخ محاکات ادبیات مغرب زمین را نوشته است. شیوه بررسی ادبیات ایران باید از خصوصیات خود ادبیات ایران برخیزد! ما برای بررسی «اوئر باخی» نظیرهای مشابه در ادبیات فارسی نداریم، یا

بسیار کم داریم.»

شاید اگر نویسنده واقعاً «اوترباخ» را می شناخت، یا اصلاً او را نمی شناخت، بر می گشت، به آن دوست فریفته نقدهای دانشگاهی مدرنیستی و پسامدرنیستی غربی، می گفت: «اصلاً ما چرا نباید خودمان فکر کنیم که «چه» داریم، «چه جور» داریم، و این که داریم چه خصوصیتی دارد، و چرا این خصوصیات را دارد و غیره و غیره!» با معیارهای غربی برخاسته از خود شناسی غربی که نمی توانیم از آنچه خود هستیم، شناخت درستی پیدا کنیم. خود شناسی غربی برای ما «غیر شناسی» است. همان طور که دوره های تاریخیمان با هم تطبیق نمی کند، چند قرن است که در خود نشسته، خیال می کنیم با قافله فرهنگ و تمدن پیشرو و پوینده و جوینده جهانی همراه شده ایم. نه، دوست عزیز، شما که به من می گویی «تو می توانی محاکات، یعنی *Mimesis*» ادبیات ایران را بنویسی، همان گونه که اریک اوترباخ محاکات ادبیات مغرب زمین را نوشت، نه از سر لطف این را می گویی، نه از راه تعارف! خودت نمی دانی چه به من می گویی و من هم نمی دانم چرا این را به من می گویی. برویم در یک کافه بنشینیم، چای یا قهوه ای بخوریم و از سیاست حرف بزنیم، چون ما همه چیزمان سیاسی است.»

من نه «محاکات» شناسم، نه «محاکات» نویس. کنجکاوم و می خواهم حرف دوست شفیع کدکنی به او و برداشت او را از حرف دوستش بفهمم. مسئله ام این است که آیا آنها خودشان می دانند به همدیگر چه می گویند و از همدیگر چه می شنوند؟

مسئله ۳:

شفیعی کدکنی می گوید در موقعی که دوستش، چه «از سر لطف»، چه «از راه

تعارف» به او گفته بود: «تو می توانی محاکات، یعنی *Mimesis*» ادبیات ایران را

بنویسی، همان گونه که اریک اویرباخ محاکات ادبیات مغرب زمین را نوشت»، فهمیده بود که مقصود دوستش «پیدا کردن آن خط روشن و «جوهر» اصلی ادبیات غرب بود که اویرباخ در آن کتاب برجسته‌اش کوشیده است یک خط ممتد را تعقیب کند، خط ممتد واقع‌گرایی و رئالیته را.»

شفیعی کدکنی در آن موقع «تعارف آن دوست را با تشکر از حسن ظن او» پاسخ می‌دهد، و به خواننده کتاب «باچراغ و آینه» می‌گوید: «ولی بعد مدتها اندیشیدم که اگر به فرض محال، من همان احاطه‌ای را که اویرباخ بر فرهنگ مغرب‌زمین داشته است، بر ادبیات فارسی داشته باشم، در آن صورت باید در جستجوی چه خط مستقیمی باشم؟»

در اینجا هنوز مسئله من این نیست که شفیعی کدکنی کتاب «محاکات» اریش اویرباخ را مثلاً با همان دقت خواندن «اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ابوالخیر»، تألیف محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الخیر» خوانده است، یا اصلاً آن را به دست گرفته است و فقط ورق زده است، یا خیر. فعلاً مسئله ام این است که شفیعی کدکنی در جمله «اگر به فرض محال، من همان احاطه‌ای را که اویرباخ بر فرهنگ مغرب‌زمین داشته است، بر ادبیات فارسی داشته باشم، در آن صورت باید در جستجوی چه خط مستقیمی باشم»، در عبارت «فرهنگ مغرب‌زمین» کلمه «فرهنگ» (Culture) را مترادف کامل «ادبیات» (Literature) دانسته است؟ یا برای اجتناب از تکرار، به جای «ادبیات» گفته است «فرهنگ»؟ یا چه؟ اگر این «چه» بوده است، من این «چه» را نمی‌فهمم.

مسئله ۴ :

بعد، بلافاصله می گوید: «سالها اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که تکامل و انحطاط خرد ایرانی و ژرفای بلند عقلانیت ما، در ارتباط مستقیمی است با همین مسأله رعایت معتدل خانواده کلمات و یا درهم ریختگی آن.»

در اینجا من معنی و مفهوم «سالها اندیشیدم» را نمی فهمم. مسئله من این است که «اندیشیدن» را شفיעی کدکنی به چه معنایی غیر از معنیهایی که مثلاً تا به حال در لغتنامه ها آورده اند، به کار برده است؟ در لغتنامه دهخدا که حاصل لغتنامه های پیش از اوست، به اضافه یادداشتهای او، به اضافه «لغت-معنی» هایی از فرهنگ فارسی «معین»، کلمه «اندیشیدن» این طور تعریف شده است: «اندیشیدن: فکر کردن و اندیشه کردن و خیال نمودن و پنداشتن؛ (ناظم الاطباء) فکر و خیال کردن؛ (از آندراج) تأمل کردن، سگالیدن، سگالش کردن، تصوّر کردن، تأمل، فکرت، ترویج. (یادداشت مؤلف). تفکر کردن، پنداشتن، ظنّ بردن، گمان بردن، توهم کردن، یاد کردن، یاد آوردن، در فکر تهیه چیزی بودن. (از یادداشتهای لغتنامه) تفکر، فکر، تفکن، تقدیر، تمثنه. (از منتهی الارب): اندیشیدم که اگر از من گنج نامه ای طلب کنند... (تاریخ بلعمی). دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد، اندیشید که مگر هنوز گبر باشد، پس بر رسید مسلمان زاده بود ... ترس و بیم کردن. (آندراج) ترسیدن، هراسیدن، باک داشتن، پروا داشتن، احتراز کردن، اجتناب کردن، ملاحظه کردن، پرهیز کردن، خوف، اندیشیدن از چیزی، مهمّ شمردن آن یا محل نهادن بدان. (از یادداشتهای مؤلف). از آن متوهم شدن ... ترسیدن؛ هراسیدن، پروا داشتن...»

نویسنده «با چراغ و آینه»، در فضای صحبت از «محاکات: روایت در ادبیات غرب»، و همّت در تقلید از مؤلف آن در «ادبیات فارسی»، شاید منظورش از «سالها

اندیشیدم» این باشد که سالها در خزانهٔ متنهای ادبی ایران، از اوستا و منظومهٔ «درخت آسوریک» و «شاهنامه» فردوسی گرفته تا «مجلهٔ التّواریخ و القصص» مجهول المؤلف، و «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» سدیدالدین محمد عوفی، و «خمسه» و «مخزن الاسرار نظامی»، و... و... و... تا «یکی بود، یکی نبود» محمد علی جمال زاده و «بوف کور» صادق هدایت، و «چشمهایش» بزرگ علوی و «شوهر آهو خانم» محمد علی افغانی و «ملکوت» بهرام صادقی و «شازده احتجاب» هوشنگ گلشیری، مطالعه و تفحص و تأمل کرده است و به این نتیجه رسیده است که: «تکامل و انحطاط خرد ایرانی و ژرفای بلند عقلانیت ما، در ارتباط مستقیمی است با همین مسأله رعایت معتدل خانوادهٔ کلمات و یا درهم ریختگی آن.»

ولی نه، به نظر نمی آید که منظور نویسندهٔ «با چراغ و آینه» از «اندیشیدن» مطالعهٔ این متنهای ادبی ایران باشد، در مقابل متنهایی از ادبیات غرب که مورد مطالعه و بررسی «اریش اوئرباخ» قرار گرفته بوده است، و همچنین مطالعهٔ کتاب ۶۵۴ صفحه ای «*Mimesis*»، اثر عظیم و قطور «اوئرباخ» که اگر به جای صفحه های ۴۰ سطری با حروف ریز، با همان حروف در صفحه های معمولی ۲۵ سطری چاپ می شد، از یکهزار صفحه سر می زد. در نتیجه فکر می کنم که منظور نویسنده از «سالها اندیشیدن» همان «سالها فکر کردن» باشد که من در تجربه به درک معنای آن نرسیده ام، مخصوصاً در موردی که یک نفر بنشیند سالها دربارهٔ موضوع خاصی مدام فکر بکند و در پایان این سالها به این نتیجه برسد که: «تکامل و انحطاط خرد ایرانی و ژرفای بلند عقلانیت ما، در ارتباط مستقیمی است با همین مسأله رعایت معتدل خانوادهٔ کلمات و یا درهم ریختگی آن.»

این جمله هم نه جواب مسئلهٔ مرا می دهد، نه می تواند نتیجهٔ سالها پژوهش

فکری کسی باشد که در چند جمله تکلیف یک «جامعه»، «فرهنگ» آن جامعه، «روح خلاقیت واقعی»، «نگاه تازه به حیات»، «سلطه عقل» و «خرد گرایی» را روشن کند. می گوید:

«یک حقیقت اجتماعی و تاریخی را نباید مورد غفلت قرار داد و آن اینکه تاریخ هزار و دویست ساله ادب فارسی به صراحت به ما می گوید که درهم ریختگی افراطی نظام خانوادگی کلمات - از آن گونه که در شعرهای شاعران سبک هندی و یا محصولات روزنامه‌های عصر ما دیده می شود - اگر خوب و اگر بد، دلیل انحطاط روح جامعه است و نشانه این است که جامعه به لحاظ فرهنگی فاقد روح خلاقیت واقعی است؛ خلاقیتی که در آن سوی آن، نشانی از نگاه تازه به حیات باشد و زیر سلطه عقل نمی گویم هنر باید زیر سلطه عقل باشد، می گویم جامعه‌ای که این هنر در آن بالیده، زیر سلطه عقل نیست. برای دفعِ دخلِ مقدّر یادآور می شوم که: والرّی و لورکا و الیوت و ریلکه و بلوک شاعران جامعه خرد گراند.»

مسئله ۵:

نویسنده «با چراغ و آینه» پس از سالها اندیشیدن، گفته است: «هرگاه روح جامعه ایرانی روی در سلامت و میل به نظامی خردگرا داشته است، از میل به استعاره‌ها و مجازهایی افراطی و تجرید اندر تجرید کاسته و زبان در جهت اعتدال و همنشینی طبیعی خانواده‌های کلمات، حرکت کرده است...» و بعد از پل والرّی (Paul Valéry)، شاعر سمبولیست فرانسوی، از فدریکو گارسیا لورکا، (Federico García Lorca)، شاعر «آوانگارد» اسپانیایی، از «تی. اس. الیوت» (T. S. Eliot)، شاعر مدرنیست انگلیسی، از «راینر ماریا ریلکه» (Rainer Maria Rilke)، شاعر عارف منش

و سمبولیست آلمانی، و از «آلکساندر بلوک» (*Alexandr Blok*)، شاعر سمبولیست روس، در مقام «شاعران جامعه خرد گرا» یاد می کند، آن هم با داشتن این گمان، یا پندار، یا عقیده که جامعه برخوردار از روح سالم میل به نظامی «خرد گرا» دارد و شاعرانش از میل به «استعاره ها و مجازهای افراطی» می پرهیزند. فردوسی و بیهقی و خیّام را مظهرهای خردگرایی در زمان خودشان می داند و می گوید: «آخرین مرحله‌ای که خرد ایرانی روی در سلامت می آورد، «داستان مشروطیت» است که شعرش (شعر بهار و ایرج و پروین و دهخدا)، گریزان از هر نوع استعاره تجریدی و غریب است.»

من نمی دانم «خرد گرایی» یک جامعه چه ارتباطی با «استعاره» و «مجاز» در شعر دارد. شعر به جای خود، انسان بدون استعاره و مجاز حرف نمی زند. این حرف من هوایی نیست. آنهایی که با روح زبان آشنایند، از حقیقت این حرف به خوبی آگاهند. برای امتحان و برای مثال، برویم پیش لغتنامه دهخدا بنشینیم و به معنیها و کاربردهای مجازی لغتها نگاه کنیم، فرق نمی کند چه لغتی، حکایت بعضی کم و حکایت بعضی بسیار است. کسانی که بخواهند در باره اهمیت جوهری و بنیادی استعاره و مجاز در شعر نظر دیگران، مخصوصاً نظر صاحب نظران غربی را بدانند، می توانند با حوصله بنشینند جلو کامپیتر و عبارت انگلیسی «*poetry without imagery*» به معنی «شعر بدون استعاره و مجاز» را بدهند به «گوگل انگلیسی» و ببینند از چه وقت و چه کسانی، با پیروی از عقل سلیم، در این باره «چه چیزها» گفته اند.

در دهه آخر قرن هجدهم میلادی، در عصر «خرد گرایی» و «روشنگری» در اروپا، «ساموئل جانسون» (*Samuel Johnson*)، نویسنده، ادیب، منتقد ادبی، لغتنامه نویس و شاعر انگلیسی، در نزد طبقه تحصیل کرده و روشنفکر انگلستان تقریباً همان اعتباری را داشت که «علی اکبر دهخدا»، نویسنده، ادیب، لغتنامه نویس و شاعر ایرانی،

در نزد طبقه تحصیلکرده و روشنفکر ایران از آن برخوردار بوده است.

در همان دوره «رابرت آندرسون» (*Robert Anderson*)، نویسنده، منتقد ادبی و زندگینامه نویس اسکاتلندی، مؤلف کتاب «زندگی و آثار شاعران بریتانیایی» در سیزده جلد، در سال ۱۷۹۵ در معرفی «ساموئل جانسون»، در مقام شاعر، نوشت: «اعتبار ساموئل جانسون در مقام شاعر، با اینکه قابل توجه است، به مرتبه کوششهای دیگری که او در حیطه ادبیات از خود نشان داده است و ما آنها را بررسی کردیم، نمی رسد. در حدی که آفرینش شعر وابسته به قدرت بیان، قریحه ابداع، و فراوانی استعاره و مجاز است، می توان گفت که او در آنچه به «نثر» نوشته است، شاعر تر است تا در آنچه به «نظم» در آورده است. «استعاره» که او از ارزش آن در شعر بی خبر بود و از کاربرد آن پرهیز می کرد، در واقع روح و جوهر شعر است، در حدی که بدون آن، قافیه و وزن هیچ ارزشی ندارد. ممکن است که یک اثر منظوم و موزون، دارای سلاست بیان، صحت ترکیب، و مقبولیت مضمون باشد، اما بدون استعاره و مجاز، بدون گیرایی بیان و شور و حرارتی که بتواند خواننده را مسحور کند، از جای برگیرد، به اوجها برسد، چنانکه خود را موجودی جاودانی احساس کند، شعر واقعی و اصیل به وجود نمی آید. شعر شورمندی است؛ شورمندی حالتی است موقت در هوش باختگی، که در طی آن همه آنچه را که در حالت هشیاری خود به کلی از آن غافلیم، می شنویم و می بینیم ... بینش منطقی و استدلالی بیش از حالت احساسی و عاطفی بر ساموئل جانسون چیره بود. در شعر او نه پروازهای دلیرانه به اوج شکوه مشاهده می شود، نه ظرافتهای زیبا و دلنشین. هرگز با آتش شور و شوق افروخته نمی شود، یا هیجان احساسی همدلانه در سینه خواننده بر نمی انگیزد. شعرهای او تراوش ساده و عقلانی ذهنی است که هرگز از حصار خود به بیرون نمی شتابد، و قافیه آرای به آنها زیبایی نمی بخشد، و اگر آنها را

به نثر بنویسد، چیزی از قدر و قدرت آنها کاسته نمی شود ... شیوه او در نظم در حدی تحسین انگیز درخور، و شاید فقط مختصّ بیان سخنان آموزنده و نکته های طنزآمیز است...»

این بخش از مقدمه «رابرت آندرسون» بر شعر «ساموئل جانسون» را که از انگلیسی به فارسی برگردانده ام، در اینجا آوردم تا بگویم که اولاً: انگار این منتقد ادبی قرن هجدهم اروپایی، در عصر «خردگرایی» و «روشنگری» غرب، درباره شعر گریزان از استعاره و مجاز هر شاعری از هر زمانی و از هر جای دنیا سخن گفته است، از جمله درباره شعر «پروین اعتصامی» و بعضی از شعرهای «ایرج میرزا» و بعضی از قصیده های تعلیمی و تبّهی «ناصر خسرو» و قصیده های موعظه ای سایر شاعران کلاسیک فارسی؛ و ثانیاً: شعر هنر است، و هنر در هر دوره ای، و در هر جامعه ای، از «قانون آزادی تخیل» پیروی می کند و از «واقعیت» برداشت و تعبیری منطبق با احکام منطقی «علم» ندارد؛ و ثالثاً: کاربرد اصطلاحهای «عصر خردگرایی»، و «جامعه خردگرا» در معنی یکسان نیست. اگر منظور از «جامعه خردگرا» جامعه ای باشد که در آن نهادهای قانونی، سیاسی، قضایی، اجرایی، دانشگاهی، نظامی، انتظامی و غیره بر اساس خرد آزاد و پیشرو انسان عمل کنند و قانون اساسی آن جامعه در تبعیت کامل از «اعلامیه جهانی حقوق بشر» تنظیم شده باشد، مسلماً چنین جامعه ای چندین قرن تجربه «خردگرایی» و «استبداد ستیزی» و «خرافات زدایی» در همه نهادهای حکومتی و اجتماعی داشته است، و امروز اگر اکثریت افراد چنین جامعه ای، باطناً، و دانسته یا ندانسته، خردگریز و خرافات گرا هم باشند، با رأی خود می توانند نماینده به پارلمان بفرستند و دولت تعیین بکنند، اما نمی توانند به حکم «اکثریت بودن» بر دستاوردهای چندین قرن «خردگرایی» و «روشنگری» خطّ بطلان بکشند و جامعه را به عصر ظلمت برگردانند؛ و رابعاً: این پنج

مسئله بی جواب مانده خود را مطرح کردم تا آمادگی لازم در ذهن همه ما برای طرح «مسئله ششم» پیدا شود.

مسئله ۶:

من «اریش اوئرباخ» یا «اریک اویرباخ» را نمی شناختم، که یعنی کتاب «محاکات» را نخوانده بودم، اما از روایت کتاب «با چراغ و آینه» پیدا بود که «دکتر احمد کریمی حکاک»، دوست «محمد رضا شفیعی کدکنی»، «در حدود ۱۹۷۵-۱۹۷۸» در آمریکا او را خوب شناخته بوده است و کتاب «محاکات» او را خوب خوانده بوده است، و ضمناً از وسعت و عمق و تنوع مطالعات و قدرت و شایستگی پژوهشی دوستش، دکتر شفیعی کدکنی، خوب آگاهی داشته بوده است، و می دانسته است که او هم با شنیدن اسم «اوئرباخ»، حتماً این بزرگوار را، و اثر معروفش «محاکات» را، به یاد می آورد و می فهمد که مقصود دوست «پیدا کردن آن خطّ روشن و «جوهر» اصلی ادبیات غرب است که اویرباخ در آن کتاب برجسته‌اش کوشیده است یک خط ممتد را تعقیب کند، خطّ ممتد واقع‌گرایی و رئالیته را»، اما پاراگراف بیست و پنج سطری معارفه «اریک بویرباخ» و «محاکات» او که تمام شد، بدون اینکه من، با تأمل در نتیجه ای که دکتر شفیعی کدکنی با سالها اندیشیدن به آن رسیده بود، بتوانم درباره ماهیت کار بزرگ این ادیب بزرگ کوچکترین حدسی بزنم، دیدم با داشتن پنج مسئله سنگین بی جواب مانده در ذهن آشفته خود، نویسنده کتاب «با چراغ و آینه» در پاراگراف بعدی دارد برای خواننده ای مثل من طومار مسئله های دیگری، و شاید سنگین تری را، باز می کند.

می گوید: «اگر کسی بخواهد زمینه اجتماعی ادبیات فارسی را - به شیوه ای که

لوسین گلدمن (*Lucien Goldman*) در *خدای پنهان* انجام داده است - تعقیب کند، به نظر می رسد که روی این خط می تواند حرکت کند و بی گمان به همین نتیجه ای خواهد رسید که در این یادداشت به آن اشاره کردم. هرچند که این مسئله امری است، به قول قدما، ذاتِ مراتبِ تشکیک و شدت و ضعف آن در ادوارِ مختلف قابل بررسی است. البته همیشه استثناهایی هم وجود دارند که خطِ مشیِ خود را از جریان عام جدا می کنند و راه و رسمی خلافِ سیرهٔ اکثریت بر می گزینند.

«مشکل اوّل» در «یادداشت» بیست و پنج سطری شفيعی کدکنی که برای من شش «مسئله» پیش آورد، «اریش اوئرباخ» و کتاب «*Mimesis*» او بود، و حالا نویسنده، در پاراگراف شش سطری بعدی می خواهد مرا با «مشکل دوّم» درگیر کند، که ذکر «لوسین گلدمن» است و کتاب «خدای پنهان» او. کتاب «با چراغ و آینه را فعلاً بستم و به کنار گذاشتم و رفتم به کتابفروشی محلهٔ یک جلد کتاب *Mimesis: The representation of reality in Western Literature*، تألیف *Erich Auerbach* ترجمه از متن آلمانی به انگلیسی از *Willard R Trask* را سفارش دادم، و چند روز بعد کتاب در دستم بود و خواندنش را شروع کردم. خواندنش وقت و دقت می خواست، و حدّ اقلّ دو یا سه بار خواندنش لازم بود، اما من رنجی دراز بردم در همان یک بار خواندنش از صفحهٔ ۳ که شروع می شد، تا صفحهٔ ۵۵۷ که تمام می شد، فقط برای اینکه ایمیلی برای دکتر احمد کریمی حکاک بفرستم و از او بپرسم که آیا اصل گفت و گوی نقل شده در کتاب «با چراغ و آینه» بین او و دکتر شفيعی کدکنی همین بوده است؟ و دریافت دکتر شفيعی کدکنی از پیشنهاد دکتر کریمی حکاک به صورتی که در کتاب آمده است، روایتی از واقعیت است یا نه؟

من می توانستم برای شناخت کتاب «*Mimesis*» و چند و چون گفتارهای آن،

با مراجعه به اینترنت اطلاعات لازم و کافی به دست بیاورم، اما تا کتاب را به تمامی نمی خواندم، از من بر نمی آمد که درباره آن چیزی بگویم یا چیزی بپرسم. و مسئله ششم بعد از خواندن کتاب پیش آمد. عنوان انگلیسی کتاب با ترجمه لفظ به لفظ به فارسی می شود: «تقلید: تصویر واقعیت در ادبیات غرب»، که اگر به مترادفات کلمه های انگلیسی عنوان هم نگاه کنیم، می توانیم بگوییم «تقلید: روایت واقعیت در ادبیات غرب». اما پیش از خواندن تمام کتاب، اگر به چند صفحه اول یک یک بیست گفتار کتاب نگاه کنیم، می بینیم که کلمه «ادبیات» در این پژوهش، «شعر» به معنای خاص کلمه را شامل نمی شود. منظور نویسنده ادبیاتی است که در آن زندگی نمونه هایی از اشخاص یک جامعه معین در دوره ای معین از تاریخ آن جامعه، در پیوستگی به مجموعه عاملهای مختلفی که موجودیت و حیات واقعی و جاری آن جامعه را تشکیل می دهد، «تصویر» یا «روایت» شده باشد.

این برداشت تقریبی را، چنانکه گفتم، می توانیم در کمتر از یک ساعت در تورق کتاب و توجه به موضوع در مقدمه هر یک از بیست فصل کتاب پیدا کنیم. آیا اگر دکتر شفیع کدکنی این کتاب را در دسترس می داشت و همین یک ساعت را صرف تورق آن کرده بود، اصلاً حرفی و بحثی از شعر فارسی به میان می آورد، بدون اینکه حرفی و بحثی از ادبیات اساطیری، افسانه ای، داستانی، و تاریخی فارسی، از منظومه «درخت آسوریک» گرفته تا «بوف کور» صادق هدایت به میان آورده باشد؟ در چنین موردی حتماً از میان تاریخها، «تاریخ بیهقی» مطرح می شد، و از میان حماسه های اساطیری «رستم و سهراب» فردوسی طوسی، و از داستانهای منظوم، از «خسرو و شیرین» یا «هفت پیکر» نظامی، و از میان حکایتهای منظوم یکی از حکایتهای مولوی بلخی در کتاب «مثنوی»، و از میان نمایشنامه ها، یکی از شش نمایشنامه میرزا فتحعلی آخوندزاده

در کتاب «تمثیلات»، و غیره. اما «منظوم» بودن بعضی از این نمونه‌ها دلیل «شعر» بودن آنها نمی‌شود، چنانکه در کتاب «اوئرباخ» هم «اودیسه» هومر در زبان اصلی، مثل «شاهنامه» فردوسی، منظوم است، و همچنین «دوزخ» دانته در زبان ایتالیایی. بنابر این در مورد کتاب «اوئرباخ» کلمه «Literature» بهتر است که در فارسی به «ادبیات داستانی» ترجمه شود تا شاگردان دکتر شفیع کدکنی دچار شبهه‌ظن نشوند.

از آنجا که کلمه «Mimesis» در اصل یونانی است، به معنی تقلید کردن، و مجازاً واقعیت را در هنرهای تجسمی و کلامی باز آفریدن، و تقریباً در همه زبانهای اروپایی و بسیاری از زبانهای غیر اروپایی در معنی مورد نظر «اوئرباخ» این اصطلاح را به همین صورت «Mimesis»، یا با اندک تغییری در شکل و تلفظ به کار می‌برند، و ضمناً افلاطون هنر را تقلیدی (imitation) ناقص از طبیعت تعریف کرده بود و شاگردش، ارسطو، گفته بود که هنر تقلیدی عالی از طبیعت است، من در زبان فارسی روا نمی‌بینم که در مورد عنوان کتاب «اوئرباخ» کلمه «تقلید» را که در فارسی گفتاری بیشتر معنی «ادا در آوردن» به خود گرفته است، به کار ببریم. با توجه به این واقعیت که در این مورد «تقلید» نه در هنرهای تجسمی، بلکه در ادبیات به کار رفته است، که هنر کلامی است، فکر می‌کنم که شاید روا باشد که از فعل «واگفتن» استفاده کنیم و به جای «تقلید» در حالت اسمی، کلمه مرگب «واگویه» را به کار ببریم، و عنوان کتاب «اوئرباخ» را در فارسی به این صورت در آوریم: «واگویه: روایت واقعیت در ادبیات داستانی غرب». در لغتنامه دهخدا این ترکیبها از «گفتن» آورده شده است: «واگفت، واگفتن، واگفتنی، واگفته، واگو، واگو کردن، واگویی، واگویه، و در تعریف «واگویه» آمده است: «بازگفتن حرف شنیده را. (غیاث اللغات). سخن شنیده را بازگفتن. (ناظم الاطباء). تکرار قولی. بازگو. تکرار سخنی».

در اینجا عنوان کتابهایی را می آورم که «اوترباخ» هر یک از بیست فصل کتاب خود را با نقل بخشی از یکی از آنها آغاز می کند: ۱- حماسه اودیسه، از هومر (*Homer*)، حماسه سرای یونانی (۷۵۰-۶۵۰ پیش از میلاد)؛ ۲- فورتوناتا (*Fortunata*)، فصل ۳۷ و ۳۸ از کتاب ساتیریکون (*Satyricon*)، منسوب به «پترونوس» (*Petronius*)، از درباریان «نرون»، قیصر روم؛ ۳- تاریخ امپراتوری روم [از ۳۵۰ تا ۳۸۰ میلادی]، تألیف امیانوس مارسلینوس (*Ammianus Marcellinus*)، نظامی و مورخ رومی؛ ۴- داستانی از «تاریخ فرانکها» (*History of the Franks*)، تألیف گیورگیوس فلورنتینوس (*Georgius Florentius*)، معروف به گرگوری آو تور (*Gregory of Tours*)، اسقف و مورخ (۵۳۸-۵۹۴ میلادی)؛ ۵- بخشی از منظومه حماسی «نغمه رولان» (*Chanson de Roland*)، قدیم ترین اثر ادبی فرانسه از نویسنده ای ناشناخته، زمان تألیف در حدود قرن یازدهم میلادی؛ ۶- ایون، شهسوار لیون (*Yvain, le Chevalier au Lion*)، اثر «کرتین دو تروا» (*Chrétien de Troyes*)، شاعر فرانسوی، سراینده داستانهای پهلوانی و بزمی، اواخر قرن دوازدهم میلادی؛ ۷- صحنه ای از «داستان آدم» (*Mystère d'Adam*)، نمایشنامه ای به گویش «انگلو نورمنی» (*Anglo-Norman*)، نوشته شده در اواخر قرن دوازدهم میلادی؛ ۸- بخشی از بند دهم کتاب «دوزخ»، از «کمدی الهی» دانته (*Dante*)، شاعر داستانسرای ایتالیایی (۱۲۶۵-۱۳۲۱)؛ ۹- حکایت «کشیش آلبرتو» (*Frate Alberto*)، از حکایتهای «دکامرون» (*Decameron*)، اثر «جووانی بوکاجیو» (*Giovanni Boccaccio*)، نویسنده و شاعر ایتالیایی (۱۳۱۳-۱۳۷۵)؛ ۱۰- داستان «تسلای خانم دو فرسن» (*Le Réconfort de Madame du Fresne*)، نوشته آنتوان دو لا سال (*Antoine de la Sale*)، نویسنده، ادیب و مدرس فرانسوی قرن پانزدهم میلادی؛ ۱۱- فصل سی و دوم

از جلد دوّم رمان پنج جلدی «گارگانتوا و پانتاگروئل» (*Gargantua et Pantagruel*)، نوشته «فرانسوا رابله» (*François Rabelais*)، نویسنده عصر رُنسانس فرانسه، پزشک، راهب، صاحبنظر در زبان و ادبیات یونانی، و معروف در طنز، فکاهه، تخیلات عجیب، و صراحت و بی پردگی در تصویر واقعیت؛ ۱۲- بخش اوّل فصل دوّم از جلد سوّم «مقالات»، نوشته میشل دو مونتئی (*Michel de Montaigne*)، برجسته ترین فیلسوف در عصر رُنسانس فرانسه (۱۵۳۳-۱۵۹۲)؛ ۱۳- بخشی از صحنه دوّم، پرده دوّم از نمایشنامه «هنری چهارم»، از نمایشنامه های تاریخی ویلیام شکسپیر (*William Shakespeare*)، نمایشنامه نویس معروف و معتبر انگلیسی (۱۵۶۴-۱۶۱۶) که درباره هنری چهارم یک نمایشنامه دیگر هم نوشته است؛ ۱۴- تگه ای از فصل دهم، بخش دوّم رمان «دون کیشوت»، اثر میگل د سروانتس (*Miguel Cervantes*)، یکی از بزرگترین نویسندگان اسپانیایی که از او در ردیف گرانمایه ترین رمان نویسان جهان یاد می شود؛ ۱۵- تصویر مؤمن ریاکار در فصلی با عنوان «درباره مُد» (*De la mode*) از کتاب «شخصیتها»، نوشته «ژان دو لا برویر» (*Jean de La Bruyère*)، فرانسوی، فیلسوف، طنز نویس، و صاحبنظر در حکمت اخلاقی؛ ۱۶- صحنه ای از داستان «مانون لسکو» (*Manon Lescaut*)، نوشته «آنتوان فرانسوا پره و» (*Antoine François Prévost*)، معروف به «ابه پره و»، ادیب و رمان نویس فرانسوی (۱۶۹۷-۱۷۶۳)، که آن را در سال ۱۷۳۱ منتشر کرد؛ ۱۷- اوّلین صحنه از «تراژدی طبقه متوسط یا بورژوا»، لوئیز میلرین (*Luise Millerin*)، نوشته «فریدریش شیلر» (*Friedrich Schiller*)، شاعر، فیلسوف، پزشک، مورّخ، و نمایشنامه نویس آلمانی (۱۷۵۹-۱۸۰۵) [توضیح: این نمایشنامه که اوئرباخ عنوان آن را «لوئیز میلرین» ذکر کرده است، اوّلین بار در سال ۱۷۸۴ با عنوان «نیرنگ و عشق» (*Kabale und Liebe*) منتشر شد، و بعدها هم با همین

عنوان ماند، اما در سال ۱۹۲۲ نمایشنامه «نیرنگ و عشق» فریدریش شیلر با کارگردانی «کارل فرولیک» (*Carl Froelich*) یک فیلمی سینمایی با عنوان «لوئیز میلرین» ساخته شد. در دانشنامه آزاد ویکیپدیای انگلیسی به موضوع عنوان این نمایشنامه چنین اشاره شده است: «شیلر نوشتن این نمایشنامه را در سال ۱۷۸۲ شروع کرد. عنوان اصلی آن [پیش از انتشار به صورت کتاب] در موقعی که برای بازی کردن آن در تئاتر تمرین می کردند، «لوئیز میلرین» بود، اما در همان موقع به پیشنهاد یکی از هنرپیشه ها، به نام «اوگوست ویلهلم ایفلاند» (*August Wilhelm Iffland*)، به «نیرنگ و عشق» تغییر یافت؛ [۱۸- بخشی از فصل چهاردهم در جلد دوم رمان «سرخ و سیاه»، نوشته «ماری-هانری بل» (*Marie-Henri Beyle*) معروف به «استاندال» (*Stendhal*)، رمان نویس فرانسوی (۱۸۴۲)؛ ۱۹- مقدمه و بخشی از رمان «ژرمینی لاسرتو» (*Germinie Lacerteux*)، نوشته مشترک دو برادر، ادمون و ژول گنگور (*Edmond de Goncourt*) و (*Jules de Goncourt*)، منتشر شده در سال ۱۸۶۴، درباره ماجراهای عشقی و روابط جنسی دختری خدمتکار که به تدریج به تباهی زندگی او می انجامد؛ و ۲۰- فصل پنجم از بخش اول رمان «به سوی فانوس دریایی» (*To the Lighthouse*)، نوشته «ویرجینیا وولف» (*Virginia Woolf*)، یکی از معتبرترین داستان نویسهای مدرنیست انگلستان در قرن بیستم و از پیشگامان استفاده از «تداعی معانی» (*stream of consciousness*) در روایت داستان، یا چنانکه بسیاری از مترجمان و نویسندگان ایرانی چند دهه اخیر آن را به «جریان سیال ذهن» برگردانده اند و «تداعی معانی» را منحصر و محدود به مفهوم اصطلاح «*free associations*» دانسته اند.

تبصره - شرف علمی:

کلمه «شرف» در زبان فارسی معنایی پیدا کرده است که از آنچه در لغتنامه های فارسی و عربی در تعریف آن ارائه شده است، بسیار وسیع تر و عمیق تر است و الوهیت زمینی و انسانی دارد تا به آن درجه ای که اگر به کسی بگویند «بی شرف»، چنان است که به او گفته باشند «بی همه چیز»، به این معنی که «شرف» همه چیز انسان است و اگر نداشته باشد، انسان نیست. حالا به همین کلمه «شرف» صفت «علمی» اضافه می کنم و به معنی این ترکیب خیره می شوم: «شرف علمی»، یعنی پیروی از علم در عمل به منزله اساسی ترین وظیفه انسان در حفظ شرف انسانی.

می خواهم بگویم که من پیش از نوشتن نامه ای به دکتر احمد کریمی حکاک و پرسیدن از او درباره چگونگی «پیشنهاد» او به دکتر شفیع کدکنی و «برداشت» دکتر شفیع کدکنی از آن پیشنهاد، فقط به هدایت و امر شرف علمی، کتاب «*Mimesis*» اریش اوئرباخ را به تمامی خواندم و بیست کتاب مورد اشاره او را به اختصار معرفی کردم. اکنون به خود اجازه می دهم که اولین نامه را بنویسم. از آنجا که مکاتبه دکتر کریمی حکاک با من همیشه به زبان انگلیسی بوده است و حدس زدن درباره علت آن را لازم نمی دانم، نامه های خود و پاسخهای او را که به انگلیسی است، به فارسی بر می گردانم.

چهارشنبه، یازدهم ژوئیه ۲۰۱۲

دکتر کریمی حکاک گرامی، سلام. امیدوارم که همه چیز برای شما و خانواده بر وفق مراد می آید و می گذرد. من درباره کتابی جدید از دکتر محمد رضا شفیع کدکنی (م. سرشک)، که با عنوان «با چراغ و آینه» در ایران منتشر شده است، سؤالی دارم. آیا او نسخه ای از این کتاب برای شما فرستاده است؟ شما به این کتاب دسترسی

دارید؟ خواهش می‌کنم در این باره به من اطلاع بدهید. با تشکر و احترام دوستانه –
محمود کیانوش.

پنجشنبه، دوازدهم ژوئیه ۲۰۱۲

آقای کیانوش گرامی، از دریافت پیام شما متشکرم و خوشوقتم که با هم تماس داریم. نه، از کتاب مورد اشاره شما هیچ اطلاعی ندارم و «رضا» نسخه‌ای از آن برایم نفرستاده است. به هر حال، من در اواخر این ماه برای شرکت در کنفرانس دو سال یکبار ISIS که قرار است از اول تا پنجم اوت برگزار شود، به استانبول ترکیه سفر می‌کنم و انتظار داریم که احتمالاً همکارانی هم از ایران بیایند. اگر مایل باشید، می‌توانم از یکی از آنها بخواهم که دو نسخه‌ای از این کتاب با خود بیاورد و من یک نسخه از آن را برای شما پست کنم. به من خبر بدهید. امیدوارم که حال شما و همسرتان خوب باشد و فعالیت‌های خوب گذشته‌تان ادامه داشته باشد. به امید ادامه تماس با شما، با بهترین آرزوها – احمد کریمی حگاک، استاد زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایرانی؛ مدیر مرکز مطالعات ایرانی «روشن»؛ دانشگاه مریلند – ایالات متحد آمریکا.

پنجشنبه، ۱۲ ژوئیه ۲۰۱۲

دکتر کریمی حگاک گرامی، سلام. از دریافت ایمیل محبت آمیز شما متشکرم. از آخرین مکاتبه‌ای که با هم داشتیم، واقعاً مدت درازی گذشته است. من نسخه‌ای از کتاب «با چراغ و آینه» دکتر شفیعی کدکنی دارم. در یکی از فصل‌های آن از شما نقل کرده است که به او گفته‌اید: «تو [رضا] می‌توانی «محاکات» ادبیات ایران را بنویسی، همان گونه که اریک اویرباخ محاکات ادبیات مغرب زمین را، از هومر تا

ویرجینیا وولف، نوشته است!

من نسخه ای اسکن شده از این فصل را برای شما می فرستم تا آن را بخوانید، چون مطمئنم که منظور شما از «محاکات ادبیات ایران» از مثلاً «فردوسی» تا «صادق هدایت»، موضوعی است که که با برداشت او از پیشنهاد شما، چنانکه در این فصل از کتاب ۷۰۰ صفحه ای او ملاحظه می شود، کاملاً تفاوت دارد. خواهش می کنم شماره تلفن منزلتان را برای من بفرستید. با بهترین آرزوها واحترام دوستانه - محمود کیانوش.

دوشنبه، ۱۶ ژوئیه ۲۰۱۲

آقای کیانوش گرامی، از بابت اینکه بخشی از یک فصل از کتاب دکتر شفیع را اسکن کرده اید و برای من فرستاده اید، مجدداً از شما تشکر می کنم. به طور کلی با نظر شما موافقم. من کلمه «محاکات» را به کار نبردم و منظورم این نبود که معنی «Mimesis» - یا «Imitatio» در زبان یونانی باستان را - محدود کنم به یک خط مستقیم [ممتد؟] یا «جوهر اصلی» ای که در ادبیات غرب وجود دارد. من با کلمه «محاکات» و معنایی از آن که می تواند مفهوم تقلید یا کپی کردن در بر داشته باشد، آشنا هستم، اما این مفهوم با تاریخ سبک شناسی و پایه و اساس سبکهای شخصی و دوره ای در مورد هر نویسنده و همچنین هر دوره ای از ادبیات خیلی تفاوت دارد. بنا بر این، از این لحاظ دکتر کدکنی حرف مرا به چیزی تعبیر کرده است که گلاً دریافت شخصی اوست.

منظور من از پیشنهادی که به او کردم، این بود که او با احاطه ای که بر سنت ادبی فارسی و با شناختی که از سنت عربی - مخصوصاً قرآن - دارد که خود زمینه ای است برای زیبایی شناسی ادبیات فارسی، می تواند کم و بیش همان کاری را بکند که اریک اویرباخ در بررسی تاریخی و سیر تحوّل خود از سبک شناسی ادبی اروپا از

لحاظ درج روایی واقعیت در دوره های باستانی، قرون وسطی، و عصر جدید، انجام داده است. دلیل اینکه چنین پیشنهادی کردم، در ذهن خودم کاملاً روشن است. همان طور که می دانید، اویرباخ فرض را بر این گرفته است که کار باز گویی واقعیت در ادبیات غرب از دو سرچشمه آغاز می شود - و به آن دو رجعت می کند: یکی حماسه های «هومری» و دیگری «کتاب مقدس». به نظر من تحولات در ادبیات فارسی زمینه ای مشابه دارد و بر می گردد به دو سرچشمه افسانه های ایرانی پیش از اسلام و سبک شناسی قرآنی، شامل عهدهای قدیم و جدید (به صورتی که در قرآن منعکس شده است)، و سنت حدیث و تفسیر به عربی و فارسی.

من معتقدم که تغییرات سبکی ای که در کار شاعران از رودکی تا فردوسی مشاهده می شود، با تغییرات سبکی ای که «سنایی» را به «رومی» و شاعران بعد از او مرتبط می کند، یا آنهایی که شعرشان اصطلاحاً (متأسفانه با عبارت) «سبک هندی» معرفی می شود، و دیگران، به طوری بارز فرق دارد. جالب توجه اینکه به نظر من شاعر مدرنی که مفهوم خلاقیت «*imitatio*» را تصویر می کند، فروغ فرخ زاد است. امیدوارم که این مختصر مفید بیفتد. برای توضیح بیشتر، باید این موقعیت را داشته باشم که بعد مسافتم با شما کمتر باشد. با بهترین آرزوها - احمد.

تبصره - خودباوری معلّمانه

نمی دانم چرا لحن پاسخ کاتب در این مکتوب و میل ذهنیت او در انتخاب بعضی از کلمه ها و ترکیبها، چنان می نماید که شاگردی از استاد، در فهم درسی غامض، بیرون از کلاس، درخواست توضیحی شیرفهم کننده کرده باشد، حال آنکه «مسئله» اصلی بی جواب مانده من از ابتدا این بوده است، که آیا خالی بودن میدان ادعا

از اهل شناخت می تواند جوازی مطمئن در صدور احکام فکری، ادبی، نقدی توضیح ناپذیر تفسیر ناپذیر توجیه ناپذیر این نیز بگذردی باشد؟ آری، آری، مسئله اصلی بی جواب مانده در این گذرگاه غوغایی اوهام سرد و سیاه و سنگین، این است که در میان «پیشنهاد» دکتر احمد کریمی حکاک، مبنی بر اینکه: «تغییرات سبکی ای که در کار شاعران از رودکی تا فردوسی مشاهده می شود، با تغییرات سبکی ای که «سنایی» را به «رومی» و شاعران بعد از او مرتبط می کند، یا آنهایی که «سبک» شعرشان اصطلاحاً «سبک هندی» معرفی می شود، و دیگران، به طوری بارز فرق دارد»، از یک طرف، و «دریافت» بی ربط و بی معنی دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی از این «پیشنهاد» و افتادن او در خط بی جهت کلی بافیهای گیج با سعی عبث برای وابسته کردن درجات «خردگرایی» جامعه ایرانی، یا «خردگریزی» آن، به تمایل زیاد، یا عدم تمایل شاعران هر دوره به کاربرد استعاره و مجاز در شعر، مخصوصاً استعاره ها و مجازهای افراطی، از طرف دیگر، چه ربطی دارد به مطرح کردن کتاب «*Mimesis*»، نوشته «اریش اوئرباخ»، که نتیجه پژوهشی است در سیر تاریخی سبکهای روایت «واقعیت» در ادبیات داستانی در غرب، از «عهد باستان»، با حماسه اودیسه «هومر» و «کتاب مقدس» یهودیان و مسیحیان، تا «عصر جدید»، با رمان «به سوی فانوس دریایی»، نوشته «ویرجینیا وولف» انگلیسی، با یادی از «مارسل پروست» (*Marcel Proust*) فرانسوی در بحث از رمان هفت جلدی او، «در جست و جوی زمان از دست رفته»؟

با توجه به اینکه «شعر»، به معنای واقعی کلمه، یک «نوع» (*genre*) ادبی متفاوت با «داستان» است، مثلاً در بحث از حماسه «اودیسه» هومر و حماسه های «شاهنامه» فردوسی، و نمایشنامه های «ویلیام شکسپیر»، که به «نظم» نوشته شده است، «داستان» بودن آنها مطرح است، چنانکه به «اودیسه» نمی گوئیم «کتاب اشعار هومر»، یا

به «شاهنامه» نمی‌گوییم «دیوان اشعار فردوسی»، یا به نمایشنامه‌های شکسپیر نمی‌گوییم «مجموعه شعرهای شکسپیر». اوثرباخ هر فصل از بیست فصل کتاب خود را با آوردن بخشی از یک «داستان» شروع می‌کند. در «داستان» است که سیر تحوّل سبکهای نویسندگان دوره‌های مختلف در روایت «واقعیت» در زندگی فرد در جامعه بررسی می‌شود. پس جمله پیشنهادی دکتر کریمی حکاک که دکتر شفیعی کدکنی آن را در کتاب «با چراغ و آینه» اش به این صورت نقل می‌کند: «تو می‌توانی محاکات، یعنی «Mimesis» ادبیات ایران را بنویسی، همان گونه که اریک اویرباخ محاکات ادبیات مغرب زمین را نوشت»، چه ربطی به «شعر»، آن هم در وابستگی به خردگرایی یا خردگزینی جامعه دارد؟

دکتر شفیعی کدکنی پس از سالها اندیشیدن در زمینه پیدا کردن خطی نظیر خط «اوثرباخ» در ادبیات مغرب زمین، برای به کار زدن آن در ادبیات ایران، ادبیاتی را در ذهن دارد که از سازندگان آنها، این اسمها را می‌آورد: فردوسی، بیهقی، خیّام، بهار [ملك الشعراء]، ایرج [ایرج میرزا جلال الملك]، پروین [اعتصامی]، دهخدا [علی اکبر]، ناصر خسرو... و دکتر کریمی حکاک، در نامه توضیحی خود درباره نامطابق بودن برداشت دکتر شفیعی کدکنی با معنی درست پیشنهاد او، از شاعران نام می‌برد، از رودکی و ... تا فردوسی، و از سنایی و رومی، یعنی مولوی بلخی، تا همه شاعران منتسب به سبک هندی، بدون نام، تا «فروغ فرخ زاد».

پس نامه نیمه توضیحی، نیمه تدریسی دکتر کریمی حکاک پاسخی در حلّ مسئله اصلی من نبوده است، مسئله ای که علی الظاهر «پیشنهاد» او و «دریافت» دکتر شفیعی کدکنی از آن است، اما علی الباطن می‌تواند اشاره ای به «محتویات و مندرجات کتاب هفتصد صفحه ای «با چراغ و آینه» باشد و تناسب آن با عنوان «در

جست و جوی ریشه های تحوّل شعر معاصر ایران».

وقتی که ماهها از آخرین مکاتبه ما دو ایرانی نویسنده دهه دوّم قرن بیست و یکم میلادی، هر دو مقیم خارج از وطن گذشت، و من «بی چراغ» در «آینه» تاریخ دیدم که نوشته است «ما همینیم که هستیم!» آینه را شکستم و آخرین نامه را برای دکتر احمد کریمی حکاک که دیگر تا آخر عمر خودم انتظار نداشتم که از او نامه ای دریافت کنم، نوشتم و نسخه ای از آن را پیش از پست کردن، برای دوستی فرستادم که آخرین کسی بود که به من گفت: «بردار اینها را بنویس، آقا»، و من «برداشتم آنها را نوشتم»، با این یادداشت:

یکشنبه، ۱۰ مارس ۲۰۱۳

دوست گرامی، سلام. امیدوارم که زندگی شما و خانواده تان بر وفق همه مرادها پیش می رود. من برای دکتر کریمی حکاک نامه ای نوشته ام، اما هنوز آن را برایش نفرستاده ام. خیلی سعی کرده ام که در حرفهایم لحن بسیار ملایمی داشته باشم. خواهش می کنم آن را بخوانید و نظرتان درباره آن را به من بگویید... با تشکر و بهترین آرزوها - محمود کیانوش.

و آن دوست گرامی در جواب من نوشت: آقای کیانوش گرامی، امیدوارم که خود و خانوادتان از سلامت کامل برخوردار باشید. من نامه پیوست را با دقت خواندم. اما فکر نمی کنم که دکتر کریمی حکاک ارزش وقت شما یا نامه شما را داشته باشد. تا آنجایی که من می دانم، او اصلاً اهل پرنسیپ نیست! می توانیم در این باره امشب تلفنی بیشتر صحبت کنیم...»

اگر هم آن شب در آن باره با آن دوست گرامی صحبت کرده باشم، گفته ها و شنیده ها را به فراموشی می سپارم. فقط این را به یاد می آورم که او نتوانست در سعی

خود برای منصرف کردن من از فرستادن آن نامه برای دکتر احمد کریمی حکاک، مرا متقاعد کند. از آخرین نامه او به من، که تاریخش ۱۶ ژوئیه ۲۰۱۲ بود، بیش از شش سال می گذرد، و از آخرین نامه دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی در حدود چهل و سه سال، و از زمان هبوط آدم بین دویست تا سیصد هزار سال.

شنیدم که دکتر کریمی حکاک در این دوره شش ساله، شش ماهی هم به عنوان استاد مهمان در دانشکده مطالعات شرقی و آفریقائی دانشگاه لندن مشغول بوده است و در برخوردی با یک دوست مشترک، به او چیزی گفته است به این مضمون: «آخرین این آقای کیانوش از من انتظار دارد که درباره کار دکتر شفیعی کدکنی چه بگویم؟ شفیعی کدکنی دوست من است!» تفسیر این حرف را به عهده تاریخ می گذارم.

شنبه، سوّم مارس ۲۰۱۳

آقای دکتر احمد کریمی حکاک گرامی، سلام. من در آخرین ایمیلی که به تاریخ ۴ اوت ۲۰۱۲ برای شما فرستادم، گفتم: «من امروز درباره مکاتبه گهگاهیمان فکر می کردم، که خوشبختانه بعد از یک دوره دراز بیخبری، از سر گرفته می شود، اما از خودم پرسیدم آن «چیز» عجیب و مبهمی که ناگهان موجب قطع مکاتبه ما می شود، چیست؟ من نمی خواهم فکر بکنم و درباره «چه بودن» آن چیز که باز تکرار شده است، حدسی بزنم!

و شما در جواب من، در نامه مورّخ هشتم اوت ۲۰۱۲ خود نوشتید: «از پیام شما متشکرم. من امیدوارم که به زودی تماس ما از سر گرفته شود، اما من الآن در استانبول هستم، چون در پنج روز گذشته در نهمین کنفرانس دو سال یکبار مطالعات ایرانی شرکت داشته ام، و ده روزی هم صرف ملاحظه نسخه های خطی متون فارسی در

کتابخانه های «توپ قاپی» و «سلیمانیه» خواهم کرد. به زودی کارم تمام خواهد شد و به آمریکا بر خواهم گشت و زندگی عادی ام را از سر خواهم گرفت، و باز با شما تماس خواهم گرفت. خواهش می کنم در مورد غیبتهای گهگاهی من صبور باشید.»

امروز نهم مارس سال ۲۰۱۳ است، یعنی بیش از هفت ماه از زمانی که شما برای شرکت در کنفرانس دو سال یکبار مطالعات ایرانی در استانبول بودید، می گذرد. در طی این هفت ماه، از کسی شنیدم که سفری هم به لندن داشته اید و یکی از برنامه سازان بخش فارسی سرویس جهانی «بی بی سی» با شما مصاحبه کرده است.

اگر به خاطر داشته باشید، اسکن کپی چند صفحه ای از کتاب «با چراغ و آینه» را برای شما فرستادم و نظرتان را درباره آن پرسیدم. بعداً درباره آنچه دکتر شفیعی کدکنی در این کتاب درباره «ارزش احساسات» نیما یوشیج گفته است، مقاله ای نوشتم. این مقاله در «خبرنامه گویا» (news.gooya.com)، زیر عنوان «ارزش خرد در حاشیه ارزش احساسات» منتشر شد. می پرسم که این مقاله را بعد از انتشار برای شما فرستادم یا نه؟

حالا باید منتظر باشیم و ببینیم چه کسی خواهد بود آن کسی که احساس کند که «خدای خرد» و «الهه حقیقت» او را موظف کرده است که مقاله ای درباره شناخت دکتر شفیعی کدکنی از «اریش اوئرباخ» و کتاب «*Mimesis*» او بنویسد. من فکر می کنم که ممکن است دکتر شفیعی حتی یک فصل از این کتاب را هم نخوانده باشد، و گرنه در کتاب «نامحققانه» خود [با چراغ و آینه] اصلاً اشاره ای هم به آن نمی کرد.

نمی دانم شما این کتاب «با چراغ و آینه» را از اول تا به آخر خوانده اید تا خود ببینید که چگونه «عقل سلیم» در این کتاب بر مذهب «مهملات» قربانی شده است! با بهترین آرزوها و احترام دوستانه - محمود کیانوش.

باب هجدهم

مجله سخن، بعد از من

در طیّ چهل و سه سالی که در انگلستان زندگی می کرده ام، فقط شنیده بودم که هوشنگ طاهری و قاسم صنعوی سردبیری دوره هایی از دوره هجدهم به بعدِ مجله «سخن» را بر عهده می داشته اند، و نادر نادرپور هم، که در دوره های چهاردهم تا آخر دوره هفدهم که من سردبیر «سخن» بودم، هر جا بود و هر چه می کرد، به «شخص خود» یا به «سخن خود» در محلّ و مجله «سخن» حضوری نداشت، حضور پیدا کرده بود، اما از چگونگی «گردانیده شدن» مجله «سخن» بی خبر بوده ام، چون اولاً همه اوقاتم، از لحاظ اهمّیت و ضرورت، صرف کارهایی می شد که جایی برای مجله خوانی باقی نمی گذاشت، و ثانیاً اهل فکر و ذکر و قلم در ایران «خاصّ» تر از آنند که اگر مثلاً جمعی از آنها که در دوره های چهاردهم تا آخر دوره هفدهم با محمود کیانوش در «سخن» بودند، در دوره های بعدی، در «تاریخ» آن چهار سال از «زندگی» شان، صفحه های ارتباط با محمود کیانوش را باطل نبینند و پاره نکنند و به زباله دان بی حقیقتی و بی اصالتی نریزند!

فقط می خواهم بگویم که من بعد از چهار دوره تلاش در گرداندن مجله «سخن»، به این نتیجه رسیده بودم که دکتر پرویز خانلری باید خود را «سلطان» بی مجلس و بی هیئت وزرای «مملکت» سخن نداند، و بداند که این مملکت را یک «هیئت تحریریّه» متعهد به فکر و قلم اداره می کنند. به او پیشنهاد کردم که در توی جلد مجله فقط اعلام نکند «صاحب امتیاز دکتر پرویز ناتل خانلری»، همین و بس، که یعنی

او بر مملکت سخن هم «سلطنت» می کند، هم «حکومت»، و آنها که اداره کنندگان واقعی این مملکت هستند، هیچند! می خواستم با نامهایی که در هیئت تحریریه خواهد آمد، از نویسندگانی که از پذیرش سلطنت خانلری بر مجله اکراه داشتند، به طور غیر مستقیم دعوت کرده باشم که با مجله سخن همکاری کنند، چون حالا دیگر در مجله سخن «سلطنت مطلقه» برقرار نیست. «مشروطه» شده است و پارلمان «هیئت تحریریه» دارد، اما خانلری، بی آنکه به این پیشنهاد من «نه» بگوید، با «هیچ» نگفتن آن را رد کرد، و من هم با رسماً استعفاء ندادن، اما عملاً ترک «سخن» کردن، سردبیری سخن را به او پس دادم.

حالا در خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی می بینم که تصادفاً پنج شماره از مجله «سخن» دارم، شماره های ۱ و ۹ و ۱۱ دوره بیست و پنجم، و شماره های ۳ و ۹ دوره بیست و ششم، شهریور ۱۳۵۷. در شماره ۱ دوره بیست و پنجم، روی جلد دو ستون، ستون اول زیر عنوان «با همکاری» اسم همکارهای این شماره به ترتیب الفبایی، ستون دوم زیر عنوان «در این شماره» عنوان نوشته های مندرج در این شماره، و زیر آن، زیر عنوان «به همراه اشعاری از» اسم شاعران.

در شماره ۹ دوره بیست و پنجم، ظاهراً تغییر تشکیلاتی نهفته ای پیش آمده است، از این قرار که ستوان اول به دو بخش تقسیم شده است، در بخش بالایی، بدون عنوان، اسم نویسندگانی که در این شماره نوشته ای دارند، به ترتیب چاپ نوشته ها، و در بخش پایینی ستون اول، زیر عنوان «با همکاری»، اسم چهار نفر: علی اصغر بهشتی

پور، میهن بهرامی، پرویز شفا، و هوشنگ طاهری. نگاه می کنید که ببینید این چهار نفر در این شماره چه کرده اند که «کار»شان با کار نوشته داران این شماره فرق داشته است، به این معنی که کار آنها خودِ کار بوده است، و کار این چهار نفر نه کار، بلکه درجه ای پایین تر و «همکاری» بوده است. همکاری آقای علی اصغر بهشتی پور ۵ صفحه «پشت شیشه کتابفروشی»، همکاری میهن بهرامی زیر عنوان کلی «نقد و بررسی» و عنوان اصلی «از خواستن تا اوج»، مقاله ای در ۲۱ صفحه در بررسی نوشته های داستانی «سیمین دانشور» از «آتش خاموش» تا «سووشون» که «اوج» معرفی شده است با این مقدمه که: «نسل حاضر سووشون را پذیرفته است. این پذیرش نه از فریایی تاریخ رنگ گرفته و نه از موقعیتهای جنبی کار. توفیق رسیدن به هشتمین تجدید انتشار و برگردانده شدن به زبان روسی - اگر در روسیه انجام شده باشد - مقدمه ای برای ورود به ادبیات جهانی است؟! و همکاری پرویز شفا، زیر عنوان کلی «جهان دانش و هنر» ۳ صفحه و نیم ترجمه مصاحبه ای با «نگیسا اوشیما» فیلم ساز ژاپنی؛ و همکاری هوشنگ طاهری، بدون هیچ نوشته ای در این شماره، یعنی «سردبیری» ای در حد همان «مدیر داخلی» ای که تعریف «نادر نادرپور» از سردبیری سخن بوده است. در همین شماره از کی باید پرسید که با چه معیاری نوشته هفت صفحه ای «سعیدی سیرجانی»، با عنوان «یادی از استاد»، به رسم ستایشی از «مجتبی مینوی» به مناسبت درگذشت او، «کار والا» ارزیابی شده است، و بیست و یک صفحه نقد و بررسی میهن بهرامی، هر قدر سطحی و روزنامه ای «همکاری»، به معنی حاشیه ای و بیرونی و بیوتاتی؟ هیچکس آنجا نبود که ببیند که نوشته «سعیدی سیرجانی» در یادآوری نقش او در «پادویی» کردن برای

«مجتبی مینوی»، تعریف و توصیفی از «استادی» مجتبی مینوی نیست، بلکه اعتلاء بخشیدن به کار پادویی خود او برای چنین استاد بزرگی بوده است که به تأیید همین سعیدی سیرجانی «سفت و سخت پای بست اقدم نسخ بود»؟ و آیا حالا که نادر نادرپور به «سخن برگشته بود، و صفحه های شعر مجله زیر نظر او تهیه و تنظیم می شد، مثلاً چاپ شعری در چهار صفحه از «احمد رضا احمدی» جواز چاپ در مجله «سخن» بگیرد، همان مجله ای که سعیدی سیرجانی با اطمینان درباره صاحب امتیازش، دکتر پرویز نائل خانلری در ردّ سخن محمود کیانوش گفته بود: «کسانی که توفیق شاگردی و مصاحبت و همکاری خانلری نصیبشان افتاده است می دانند مرد چه دلبستگی غیورانه ای به حفظ حرمت و اعتبار «سخن» داشت، تا آنجا که حتی در اوج گرفتاریهای درد سر خیز وزارت هم – که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت – همه مقالات و اشعاری [را] که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد»؟!

تبصره: شاهد از غیب!

اوّل شعر «احمد رضا احمدی» با عنوان «وقت من است» را که به صورت چهارده تابلو کلامی به دیوار چهار صفحه مجله نمایشگاهی شده است، بخوانیم و بعد ...

وقت من است

برای منوچهر یکتایی نقّاش - برای منوچهر یکتایی شاعر

از زلف تو

یک چاقو

لختی نفس مرا تنگ کرد

کیوتری که به اتاق دوید

در لگه نور کف اتاق ماند

الآن وقت من است

ولی تو

صد هزار ماهی را

در آب لبی

بوسه دادی

- من کنجکاوی خود را

برای چشمانش

به آب بسپارم

و رنگ نبازم -

بر آمد از من آن پوست

که کبود بود

آن روز صبح

آب از آسمان چگّه می کرد

و من گیسوان گشاده ای در عمر داشتم.

در تمام یک روز

می خواستم

در آئینه نگاه کنم

و نامت راتا غروب ندانم

بر آمد از من آن پوست

که کبود بود

فاش می کنم

این ابر را

که حوصله من است

من در زمین هستم

و از تلفظ نام تو

غافل می شوم

فاش می کنم این ابر را

که دیشب بیدار بودم

به گمانم کهکشان، سنگ بر دلم می ریخت

تمام خطهای صورت تو

برای یک لبخند عجله داشت

باران نمی توانست به خانه تو

بیارد.

این شرح ابر است

نه پیراهنی از من

که گفتم.

بهشتی از اشک است

ولی گمان این است

که روز تا آن خانه

ی رود.

که زلف یار

تا فصل گل دیگری

سیاه می ماند

بگذریم

یار کو؟

من دوباره

خواب دارم

عشق دارم

نان دارم

آتشفشان در کنارم

از رنگ پوست من

فرخنده،

یک گل یاس را ذوب می کند

یار کو؟

توضیح :

نقطه گذاری شعر «وقت من است» از «احمد رضا احمدی» در مجله «سخن» از خود شاعر است، یا از نادر نادر پور، ویراستار بخش «شعر» در مجله «سخن»، یا از هر دو. دستکاری در املای این یک، یا آن یک، یا هر دو، از من است. ضمناً محض گریز از ملال و توسل به مزاح، در اینجا، به هدایت «تداعی معانی»، شرحی می آورم از «لغتنامه دهخدا» درباره شاعری به نام «مشرف اصفهانی»، و نمونه های از شعرش از وبلاگ «آب و آفتاب و آینه»، بدون هیچ ربطی به قضیه «مجله سخن بعد از من» و «تبصره شاهد از غیب»:

«مشرف اصفهانی، میرزا حسین، در باره بند [طویله] و اصطبل سلاطین صفویه، مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته به مزاح و ظرافت معروف و به نظم ابیات بی معنی مشعوف. وقتی مدعی شده که پنج مثنوی به وزن کتب خمسه نظامی و امیر خسرو دهلوی منظوم نماید، مشعر بر حکایات که بیتی از آن جمله را معنی نباشد. مقرر شد که اگر از عهده دعوی برآید به هر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود به هر بیتی دندانانی از او برکنند و بر مغزش کوبند. چنین کرد و به سه بیت او معنی بر بستند و سه دندانش برکنند و بر سرش کوفتند. تتمه را به وعده وفا کردند..»

از اسکندرنامه:

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن بجز پنبه بر نعل آهو مزن

سوی مطبخ افکن ره کوچه را منه در بغل آش آلوچه را

که نعل از تحمّل مرّبا شود به صبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلوار ببر قفس می توان ساخت اما به صبر
از لیلی و مجنون:

دندان چپ دریچه گور است آدینه کهنه بی حضور است
عاشق سگ یرغه بود میمون آوازه بلند شد ز مجنون
تاریخ وفات گرگ جیم است آتش شب چله اش حلیم است
چون مکتب عشق جوش می زد دلاله مگس خروش می زد
لیلی ز دریچه تبسم می کرد به پارسی تکلم
ما و تو برادران موشیم همسایه اردک خموشیم...

انتهای توضیح

ادامه «شاهد از غیب!»

در صحبت از «مجله سخن، بعد از من»، اشاره ای شد به صورت تشکیلاتی جدید روی جلد شماره یکم از دوره بیست و پنجم و تحوّل جدید در صورت تشکیلاتی جدید روی جلد شماره نهم از همین دوره، که زیر نظر نادر نادرپور، شعری از «احمد رضا احمدی» با «روادید» رسمی و معتبر وارد مملکت «سخن» شده بود. از حسن تصادف که بر طبق «قانون مورفی» (*Murphy's law*) به ندرت پیش می آید،

شماره یازدهم از دوره بیست و پنجم «سخن» جزو پنج شماره ای است که من از دوره های بعد از هفدهم، دارم.

در شماره یازدهم که در فهرست اعضای بخش «باهمکاری» پرویز شفا حذف شده است و بهرام مقدادی، و پرویز مرزبان افزوده، نوشته ای آمده است با عنوان «بحث درباره شعر فارسی امروز» با امضای «نادر نادرپور» در پاسخی به نقدی از «سعیدی سیرجانی»، دو بزرگواری که درباره «سردبیری» محمود کیانوش بر مجله «سخن» (اولی در مجله «روزگار نو»، چاپ پاریس، و دومی در مجله «فصل کتاب»، چاپ لندن)، «چیز»هایی نوشته بودند، چنان چیزهایی که دفتر اصلی «بردار اینها را بنویس، آقا» و «دفتر تکمله» آن، بدون صحبت درباره آنها، ناقص می ماند. «شاهد ازغیب» آمده، حرفهای این دونفر با همدیگر است، چنان حرفهایی، با چنان منطق سازیها و دلیل اندازیهایی که تاریخ «روشنفکری ادبیاتی» ایران در یک قرن اخیر بدون نقل آنها ناقص می ماند. حرفهای سیرجانی را، که لابد در شماره دهم چاپ شده است، نادرپور، با ذهن و زبان خود، خلاصه کرده است:

* پاسخ به آقای سعیدی سیرجانی

نخست بگویم که اگر به نوشته آقای سعیدی سیرجانی در شماره دهم «سخن» [یازدهم؟!] پاسخ می دهم، از آنروست که سالها مسؤولیت صفحات شعر این مجله را بر عهده داشته ام وگرنه، به جای جواب گفتن، خاموشی اختیار می کردم. من، آن نوشته را که حاوی اعتراض ایشان به چاپ کردن شعر احمد رضا احمدی در شماره نهم

«سخن» بود، به سه پاره تقسیم می‌کنم و هر پاره را جداگانه پاسخ می‌گویم:

۱- مقدمه ای درباره اعتبار مجله «سخن» و سهم او در نوآوریهای شاعرانه دوران اخیر، و سخنانی در نعت مدیر گرامی این مجله که از وقوفی کامل بر ادب قدیم ایران و ادب جدید جهان برخوردار است و حوصله ای فراوان برای شنیدن گفته های دیگران و تشخیص و تشویق استعداد های جوان دارد و اظهار تعجب از اینکه چرا به چنین «کلام نامفهوم درهم شکسته بی وزن و بی معنایی» رخصت انتشار می‌دهد.

۲- اشاره ای به عقیده خویش درباره سخن پارسی و تصریح این نکته که خود، از قبيله متحجران نیست و «تکرار مساوی ارکان را شرط تکمیل مصراع» نمی‌داند و «مشتاق و مروج شعر راستین امروز» است و با اینهمه، به چاپ کردن «مقولاتی از این قبیل در مجله سخن» اعتراض دارد.

۳- نسبت دادن سه روش احتمالی به مدیر گرامی «سخن» برای توجیه کردن «مسامحه» ای که او در این باب روا دانسته است: اول - نداشتن مجال برای خواندن و برگزیدن اشعار - و در نتیجه - سپردن کار به دست کسانی که «از این منبر مناسب و پر مشتری و پر نفوذ، به سود خویش و به زیان شعر و ادبیات فارسی، دوست گیری می‌کنند و نان به قرض دیگران می‌دهند تا آنان هم به نوبه خود، منبر خویش را در اختیار ایشان بگذارند». دوم - «چون دیگر مردم روزگار، فریفته و مرعوب شهرتهای مصنوعی و مبتنی بر تبلیغات شدن و ذوق بچه های دوره اول و دوم دبیرستان را ملاک تشخیص و ارزیابی هنر قرار دادن». و سوم - با گمانی نزدیک به یقین - داشتن «سعه صدر» و

«تحمّل عالمانه» برای پذیرفتن «فلان جوان صاحب شهرت که آثارش راروزنامه و رادیو منتشر می کنند» و ناگزیر، دل سپردن به این تردید که «شاید در کارهایش ذوقی و هنری باشد که ما بدان پی نبرده باشیم» و سرانجام، - در صورت درست بودن احتمال اخیر - اسف خوردن بر «تحمّل ها و تساهل های مدیر سخن که اگر در هر موردی پسندیده باشد، در این جای خاص، موجب گمراهی دیگران و تباهی سخن پارسی خواهد شد».

در ذیل نوشته آقای سعیدی سیرجانی، یادداشتی به امضای «سخن» چاپ شده بود که سوّمین حدس نویسنده را تأیید می کرد و این مطلب را دربر داشت که «نویسندگان سخن، از جمله کسانی نیستند که خود را دارای ذوق مطلق بدانند و هر کس را سلیقه و ذوقی خلاف ایشان داشت، تعزیر یا تحقیر کنند. اما این نکته را نیز خوب می دانند که هر هنرمندی، چه شاعر و نویسنده، چه سازنده و نوازنده موسیقی، چه نقّاش و پیکر ساز، کار خود را برای عرضه کردن به دیگران انجام می دهد و نه برای شخص خودش. بنا بر این، اگر هنرمند حقّ دارد که از ذوق و سلیقه خود - اگرچه عجیب و نا آشنا باشد - پیروی کند، دیگران هم حقّ دارند که کار او را نپسندند یا رد کنند».

اکنون که نوشته آقای سعیدی سیرجانی را خلاصه کرده ام، به پاره های سه گانه آن پاسخ می دهم:

۱- آنچه را که دربارهٔ اعتبار مجلهٔ «سخن» و نوآوریهای مهمّش در شعر امروز فارسی گفته اند، من بهتر از ایشان می دانم و هیچ لازم نمی بینم که دلیلی جز همکاری بیست سالهٔ خود با «سخن»، در اثبات این مدّعا بیاورم. اما از تحلیل عباراتی که در نعت مدیر گرامی «سخن» نوشته اند، چشم می پوشم و شأن و هوش دکتر خانلری را برتر و بیشتر از آن می دانم که به چنین سخنانی دل خوش کند، زیرا، او خود از همه کس آگاه تر است که در خور اوصافی صادقانه تر از اینهاست و مدیحهٔ آقای سعیدی سیرجانی، با مقاصدی «عنصری وار» و الفاظی - نه چون قصائد «عنصری» - استوار، شایستهٔ او نیست.

۲- عقیدهٔ آقای سعیدی سیرجانی دربارهٔ شعر جدید فارسی - هر چه باشد - محترم است، اما بنا بر مدلول یادداشت سخن، «مطلق» نیست و اگر من شعر احمد رضا احمدی را برای چاپ کردن در صفحات این مجله بر گزیده ام، به دو دلیل بوده است: اوّل آنکه «سخن» را آئینهٔ تمام نمای ادبیات و دانش و هنر امروز می دانم و روا نمی بینم که یکی از انواع «جوان پسند» شعر معاصر - اگر چه به نظر آقای سعیدی سیرجانی، نادلپذیر آید - در آن رخ ننماید. و این گفته، بدان معنی نیست که هر چه در آئینهٔ «سخن» جلوه کند، شاهکار است.

دوّم اینکه من، احمد رضا احمدی را - نه به سبب سرودن شعر «وقت من است» - بلکه به دلیل گفتن اشعاری دیگر، شاعر می شناسم و یکی از آن اشعار را به یاد می آورم که «شب» در آن، به «چرخ گوشت سای» می ماند و همهٔ واژه ها را - از درخت

گرفته تا آب و سنگ - در خود خرد می کند و تنها، واژه «ماه» را سالم می گذارد تا مگسی سبز بر آن بنشیند. و دیگری، شعری است که بخشی از آن را در اینجا می آورم: و ندانستی که گل حقیقت آفتاب است، نه درخت / پس، در آفتاب بنشینیم تا گل کنیم....

و به گمان من، گوینده این اشعار، در راه اثبات شاعری خویش، نه به تمهید وزن و قافیه نیاز دارد و نه به تصدیق آقای سعیدی سیرجانی. و اگر شعری که از او در شماره نهم «سخن» چاپ شده، به قوت آثار دیگرش نباشد، قریحه شاعرانه وی را تکذیب نمی توان کرد.

۳- این احتمال که مدیر گرامی سخن، «فریفته و مرعوب شهرتهای مصنوعی» شده باشد، ضعیف تر از آن احتمال است که دکتر خانلری، مجال خواندن و برگزیدن اشعار رسیده را نداشته باشد. اما سوّمین حدس آقای سعیدی سیرجانی مبنی بر اینکه مدیر سخن «سعه صدر» دارد و می کوشد تا استعدادهای جوان را امکان خود نمایی بخشد، - بنا بر مفاد یادداشت سخن - به حقیقت نزدیک تر است.

در کنار احتمالات سه گانه آقای سعیدی سیرجانی، این گمان را نیز می توان برد که مدیر گرامی «سخن»، به مسؤول صفحات شعر مجله اش اعتماد دارد و او را محتاج نان قرض دادن به امثال احمد رضای احمدی نمی شمارد و امثال احمد رضای احمدی را نیز قادر به منبر در اختیار او گذاشتن نمی داند. بنا بر این، چنین کسی که مورد اعتماد مدیر «سخن» - و یکی از معتقدان اوست - از زبان «مولوی»، در پاسخ آقای سعیدی

سیرجانی می گوید: کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن: شیر،
شیر ...

تهران - آدینه ۲۷ خردادماه ۲۵۳۶

نادر نادرپور)

فکر می کردم، و هنوز هم فکر می کنم که این نوشته نادر نادرپور، که شامل
چکیده حرفهای سعیدی سیرجانی هم هست، همه آنچه را که برای «حلاجی» انتقادی
جهان بینی فکری و فلسفی و ادبی و اجتماعی و سیاسی و آرمانی و «همه چیزی» این دو
شخصیت، به نمایندگی از اکثریت طبقه متوسط تحصیلکرده ناراضی خواهان تغییر
همیشه گذشته تا به امروز لازم است، در خود دارد، و جمعی از آزاد اندیشان روشن
ذهن صاحبدل تاریخ پیموده از وادیهای اوهام گذشته از «غار» تا «ماه» با «حیرت» و
«حقیقت» همراه مانده، می توانند بر اساس یک یک عبارتهای آن به منزله
«عارضه» های یک «فرهنگ بیمار»، کتابی در چند صد صفحه در تشخیص بیماری
«خاورمیانگی» بنویسند، اما نمی دانم چرا در عین حال احساس کردم که برای چندتایی
از نکته های «دیگر» فریبانه «خود» نواز آن تبصره هایی مختصر بیاورم، از این قرار:

تبصره یک - وقوف کامل :

چرا فکر می کنیم که شخص بزرگوار پژوهنده فرهنگ دوست در جامعه ایرانی

شایسته احترامی مثل دکتر پرویز ناتل خانلری که شناخت ارزشهای او با بررسی مجموعه آثار او کار دشواری نیست، از او برای دیگران شخصیتی بسازیم «آسمانی» و در توصیف یک شاخه از آگاهیهای ادبی او، در حدی که می توان از او، در مجموعه موجودیت فردی ای که دارد، بگوییم او: «از وقوف کامل بر ادب قدیم ایران و ادب جدید جهان برخوردار است»؟ آیا معنی «عبارت وقوف کامل» را می فهمیم، یا در نقد ادبی هم، همان مبالغه معمول در قصیده های مدحیه را جایز می دانیم، چون نمی دانیم از آنچه می کنیم و می گوییم، چه می خواهیم! «وقوف کامل بر ادب جدید جهان»؟

تبصره دو - رخصت انتشار:

وقتی که در مورد چاپ شدن شعری در مجله ای که «صاحب امتیاز» یا «مدیر» آن نمی تواند سردبیر آن هم باشد، و ۱۳۵ صفحه نوشته های دیگران، مثلاً در شماره نهم از دوره بیست و پنجم «سخن» را با دقت بخواند و ارزیابی کند، شخص دیگری برای او این کار را انجام می دهد، طبیعی است که تصور کنیم که این دو، که در این مورد خود خانلری و مسئول صفحات شعر مجله او، شخص نادر نادرپور هستند، «رخصت انتشار دادن» لحنی از آوازی دارد که از «شیپور سانسور» می آید، نه از نای «خلاقیت ادبی». نیاز به صدور «رخصت انتشار» فقط در حیطه ای پیش می آید که یک تن همه کاره است و حاکم بر خرد و عمل همه، و بقیه مطیع و فرمانبر.

تبصره سه - شعر راستین امروز:

از معتقدان و استعمال کنندگان عبارت «شعر راستین امروز» می شود پرسید که

«شعر دروغین امروز» چگونه شعری است که در مقابل «شعر راستین امروز» ایستاده است؟ و معیارهای تشخیص این دو نوع شعر را که باید در زیر ذره بین «ناقدان ادبی» تعیین شود، چه کسانی می سازند؟ و چشم خرد چه کسانی شعر امروز را با ذره بین این معیارها ملاحظه می کند و به شناخت در می آورد؟ در همین شماره یازدهم از دوره بیست و پنجم «سخن» که دبیر مسئول صفحات شعر آن، «نادر نادرپور»، از گویندگان نامور «شعر امروز» به پاسخگویی «سعیدی سیرجانی»، از شاعران و ناقدان «مشتاق و مروج شعر راستین امروز»، می پردازد، شعرهای برگزیده او برای صفحات «شعر معاصران»، یعنی «شعر امروز»، هفت شعر است، به ترتیب الفبایی نام گویندگان آنها، از سیسمین بهبهانی، محمد دبیر سیاقی، تورج رهنما، خسرو فرشیدورد، فریدون مشیری، میمنت میرصادقی، و خود نادر نادرپور.

هیچیک از این شعرها را از حیث «قالب» و «مضمون» نمی توان با معیارهایی معین با عنوان «شعر راستین امروز» معرفی کرد. گویندگان این شعرها، شاعرانی هستند که در «امروز ایران» زندگی می کنند و شعر خودشان را، هر چه هست، می گویند. شعر هریک از آنها را، باید در آینه فردیت آنها خواند و شناخت و بررسی کرد. به عبارت دیگر «شعر امروز ایران» داریم، و «شعر راستین امروز و دیروز و هرگز و همیشه» نداریم.

سیسمین بهبهانی در وزنی ناهم‌ساز با مضمون، در پنجاه سالگی خوش دارد که غزل هوس انگیزانه (*Erotica*) زیبای پر از ظریفترین تخیلات، در خوش ریخت ترین

ترکیبات بسازد، در هنر شبیه زیباترین قالبهای ابریشمین پر نقش و نگار، و در آن چنین تصویری از برهنه شدن بنگارد: «بازوان ملتمس من، با غرور پیکرت امشب / بسته بر بلند صنوبر، ساقه های مهر گیا را / مست و مست و مست و خرابم، دیگرم نه تاب و نه یارا / تا به روی خواهش عریان، برکشم حریر حیا را...»

خود نادر نادرپور هم، از چهل و هشت سالگی خود غزلی مشابه غزل سیمین بهبهانی دارد، در قالب نو، با وزن عروضی شکسته و قافیه آرایبی آمیخته سنتی و جدید، یعنی قالبی خاص همین شعر، که در آن آرزو یا انتظار آمدن معشوق را چنین از دل می گیرد و تصویر می کند: «چه می شد ار به تو پیوند می زدم شب خود را / که تا سپیده من بر دمد ز پیرهن تو / چه می شد ار به بهار تو می رسید خزانم / که تا درخت گل من بروید از چمن تو / ... خوشا طلوع تو در من / خوشا دمیدن خورشید عشق از بدن تو.»

از فریدون مشیری شعری زیبا و تأمل انگیز آمده است با عنوان «مسیح بر دار» در کنایه ای به «مصلوب» کردن یا به تباهی کشاندن طبیعت در مسلخ شهرهای بزرگ، در عصر تمدن ماشینی و مصرفی و پول سازی بی اعتنا به فرهنگ، با این سؤال: «چه می گذشت؟ - نگاهی از این دریچه به شهر / به مرغ و ماهی و دریا، - به کوه و جنگل و دشت: / تن مسیح طبیعت به چار میخ ستم / سرش به سینه اندوه جاودانی، خم.»

از خسرو فرشیدورد، استاد زبان و ادبیات فارسی و پژوهشگر در زمینه دستور زبان، که گاهی قصیده و غزل هم می ساخته است، «بهاریه» ای چاپ شده است، که به

جای آن می شد «خزانیه» هزار سال پیش «منوچهری دامغانی» را گذاشت، بله، زیر همان عنوان «شعر معاصر»: «بهار آمده با دانه های مروارید / به روی باغ و چمنها نثار می ریزد / ... بهار آمده با نغمه های یزدانی / سرود نغز به لبهای سار می ریزد؟! ...» [سرود نغز؟ از لبهای سار؟]، و از محمد دبیرسیاقی، استاد گرانمایه زبان و ادبیات فارسی و مصحح دقیق و سختکوش متنهای ادبی مهم کلاسیک فارسی و نویسنده مقالات ادبی بسیار در مجله های معتبر، که او هم گهگاه شعر می گفت، و شعر «افسانه مرگ برگ» او، در قالب «چهار پاره»، یکی از معمول ترین قالبهای شعر معاصر، که در این شماره «سخن» چاپ شده است، شعر است، مضمون دارد، در ملاحظه ای به مکاشفه ای رسیده است، و در مقایسه با شعرهای کلاسیک، شعر نو است، شعر معاصر است.

از تورج رهنما، شاعر و استاد زبان و ادبیات آلمانی، و مترجم نمونه هایی از داستانهای کوتاه فارسی به آلمانی، هم در این شماره شعر «تنها صداست» آمده است، که در مضمون، تصادفاً، عین مضمون شعر فریدون مشیری است: «... در آسمان شهر / در کام دود، چلچله پیدا نیست، / دیگر در این کبود ملال انگیز / حتی برای چلچله هم جا نیست...» و در پایان پیامی اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و انتقادی، در کمال ایجاز به مضمون اصلی افزوده می شود: «در مرگزار خاک / اکنون به جای زمزمه پرواز، / تنها صدای سُرَب / بیداد می کند.»

و هفتمین شعر با عنوان «کسی نمی داند» شعری است روایی، حدیث نفسی، و در عین حال سمبولیک، از میمنت میرصادقی (آزاده)، کوتاه، در سیزده مصرع، با داستانی

در دو بُعد، در یک بُعد داستان زندگی دراز یک انسان، که می تواند زن یا مرد باشد، ولی صرف نظر از اینکه گوینده یک زن شاعر است، در شناختی که خواننده ایرانی از زندگی زن در جامعه خود دارد، از لحن روایت در ایجاد فضای مضمون، آوای زنی انتظار کشیده، امید داشته، امید باخته، دل بریده و روی گردان از واقعیت و رها شده از موهوم را می شنود. به نظر نمی آید که به «یأس» رسیده باشد. پنداری که از «ایمان» خلاص شده است. در بُعد دیگر، در بُعد سمبولیک، همین داستان، می شود روایت زندگی یک نسل از یک جامعه در یک دوره از تاریخ آن جامعه، یا به طور کلی، روایت انسان قرن بیست و یکم میلادی که دیگر نمی تواند به هیچ پیامی، فلسفی یا سیاسی، دل خوش کند و اشتیاقی داشته باشد. به جاست که این شعر را به تمامی بخوانیم:

کسی نمی داند

چگونه بود که آن روزهای تلخ دراز

نشسته بودم

تنها

بر آستانه این در

به انتظار پیامی که می رسد از راه

و راه خالی بود

و انتظار، مرا می گُشت

و انتظار، مرا زنده می گذاشت

چگونه اینک

تنها

نشسته ام اینجا

بر آستانهٔ این در نه،

پشت بر این در

و دستهایی بر در

مدام می کوبد

کسی پیامی دارد آیا؟

شاید

اما، کسی نمی داند

مرا به هیچ

مرا به هیچ پیام آور اشتیاقی نیست.

بله، این هفت شعر، همه «شعر فارسی امروز»، یا «شعر فارسی معاصر» هست، چون گویندگان آنها «امروزیان» ایراند، و شعرشان، شعر آنهاست، و «راستین» یا «دروغین» نیست. هر یک از آنها را می خوانیم، و در آینه هر یک از آنها تصویر فردیت گوینده آن را می بینیم، و می بینیم که در یک موقعیت خاص یا معین، مثلاً با نگاهی به تاریخ شعرها، در یکی از روزهای سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۶، ذهن هر یک از این هفت شاعر چگونه مشغولیتی داشته است.

تبصره چهار - دو شعر بر نگزیده :

قابل توجه و سؤال انگیز است که در همین شماره یازدهم از دوره بیست و پنجم که قضیه شعر احمد رضا احمدی با «اعتراضیه» سعیدی سیرجانی و «جواییه» نادر نارپور مطرح شده است، مطلع می شویم که «مسئول» یا «دبیر» صفحات «شعر معاصران» نادر نارپور است، یعنی که در سخن شعری از معاصران چاپ نمی شود، مگر اینکه آن را نادرپور دیده باشد، قابل چاپ در مجله یافته باشد و «برگزیده» باشد. در این صورت باید از نادر نارپور، یا از کی پرسید که: «پرویز مرزبان کیست؟ و چرا دو شعر منثور از او، نه در صفحات «شعر معاصران»، بلکه بیرون از آن حیطه رسمی و تحت نظارت، و درست در صفحه پیش از «پاسخ» گزیننده شعر معاصران «به آقای سعیدی سیرجانی» چاپ شده است؟ مگر پرویز مرزبان شاعر نیست؟ مگر او از معاصران نیست؟ مگر شعر او در گرفتن روایت برای ورود به صفحات «شعر معاصران» واجد شرایط نبوده است؟ که در این صورت از چه شخص دیگری از مسئولان بی مسئولیت مجله، در مقابله با

مرجعیت نادرپور، روادید استثنائی اخذ کرده است؟

تبصره پنج - امضای سخن :

نادر پور در جوابیه خود می گوید: «در ذیل نوشته آقای سعیدی سیرجانی، یادداشتی به امضای «سخن» چاپ شده بود که سوّمین حدس نویسنده را تأیید می کرد...»

این «سخن» کیست که آن یادداشت را امضا کرده است؟ مجله ای که فقط صاحب امتیاز دارد، و «سر دبیر» ندارد، «هیئت تحریریه» ندارد، چه کسی خود را «سخن» می نامد و پای یک یادداشت، یا اطلاعیه، یا اعلامیه را با این نام امضاء می کند؟ و این کس که به خود شخصیت یک «مجمع» داده است، منظورش از این حکم آییننامه ای چیست؟: «بنا بر این، اگر هنرمند حق دارد که از ذوق و سلیقه خود - اگرچه عجیب و نا آشنا باشد - پیروی کند، دیگران هم حق دارند که کار او را نپسندند یا رد کنند...»

تبصره شش - نوآوریهای سخن :

نادر نادرپور در پاسخ شماره یک خود به سعیدی سیرجانی می گوید: «آنچه را که درباره اعتبار مجله «سخن» و نوآوریهای مهمّش در شعر امروز فارسی گفته اند، من بهتر از ایشان می دانم و هیچ لازم نمی بینم که دلیلی جز همکاری بیست ساله خود با «سخن»، در اثبات این مدّعا بیاورم.» این حرف نادرپور، که با عبارت «نوآوریهای

سخن» بیان می شود، مثل تصویری که از شعری به نام «شعر مکتب سخن» دارد، چیزی است که فقط در ذهن او و برای خود او معنی پیدا کرده است. درباره این مکتب موهوم در شعر فارسی معاصر چنان با اطمینان حرف می زند که صاحب نظران شعر در فرانسه از مکتب شعری رُمانتیک یا از سمبولیسم و سوررئالیسم حرف زده اند و می زنند.

عنوان «مکتب سخن» که به گمان من باید ساخته خود نادرپور و پذیرفته دکتر خانلری باشد، به اعتبار این دو نام در حیطه مطبوعات چنان واقعیت قلمداد شده است که محمود خوشنام، منتقد هنری، در مقاله ای با عنوان «از حدیث نفس تا تعهد»، به مناسبت دهمین سالگرد درگذشت او، گفته است: «نیما یوشیج، نظریه پرداز شعر نو، زمانی گفته بود که او به رودخانه ای می مانست که هر یک از پیروان، به قدر وسعش از آن آب برداشته است. اگر چنین باشد، زلال ترین سهمیه این رودخانه، از آن شاعران وابسته به مکتب سخن شد که نادرپور از برجستگان آن به شمار می رفت... شاعران مکتب سخن تا آنجا در نوآوری پیش می رفتند که جوهر اصلی شعر، تغزل و تخیل، آسیب نبیند.»

«سخن» بر خلاف تصوّر و اعتقاد نادرپور، «مکتب» نبوده است که در آن جمعی همفکر و هم نظر در ابداع نوع جدیدی از مضمون و شیوه بیان، در نشستی با نامی که به آن داده اند، بیانیه ای بنویسند و منتشر کنند. صاحب امتیاز «سخن» در محیط دانشگاهی و مطبوعاتی دوستان و آشنایانی داشت که مجله او را از خود می دانستند و نوشته ها و

ترجمه های خود را برای انتشار، به رایگان و با خرسندی خاطر به مجله او می بخشیدند، و دیگرانی هم بودند که با توجه به ماهیت و کیفیت مندرجات «سخن»، نوشته ها و ترجمه های خود را برای ملاحظه و ارزیابی و چاپ به وسیله پست برای مجله می فرستادند، یا شخصاً به دفتر مجله می بردند.

مثلاً «گلچین گیلانی» که همان «دکتر مجد الدین میر فخرایی» است، که بیست سال پیش از نادرپور و دوازده سال بعد از نیما یوشیج به دنیا آمده بود، ده سال پیش از تأسیس مجله «سخن» به انگلستان رفت و تا آخر عمر در آنجا ماندگار شد. او که از پیشگامان نوگرایی در شعر فارسی است، نه مقلد نیما یوشیج بود، نه شاگرد مکتب سخن. اولین شعرهای او در مجله «روزگار نو»، چاپ لندن، به سردبیری «آرتور جان آبربی»، چاپ شد و شعر «باران» او، که از معروفترین شعرهای اوست، در سال ۱۳۲۳، که نادرپور پانزده ساله بود، در مجله «سخن» چاپ شد. بینیم خود «نادرپور»، به نقل از *facebook*، درباره «گلچین گیلانی» چه گفته است:

«پیش از آن که صدای شعرش را بشنوم، صدای خودش را در فیلمهای خبری شنیده بودم، که با جمله گلچین از انگلستان گزارش می دهد، اخبار زمان جنگ را آغاز می کرد. اندکی بعد نخستین شعرش را به نام «باران» در مجله سخن خواندم ... طبع گلچین گیلانی به رغم اقامت چهل ساله اش در مغرب زمین، تأثیر مستقیم شعر اروپایی، خاصه انگلیسی را نپذیرفت و همچنان ایرانی ماند، اما از میراث سخن قدیم پارسی بهره ای نیافت و حسن و عیب سخنش نیز همین است ...»

در بسیاری از جاهایی که کتباً یا شفاهاً از نادرپور و شعر او سخن گفته می شود، ذکری هم از «مکتب سخن» هست. برای نمونه از سایت «روشنفکر»، سخن علی میرفطروس را نقل می کنم در گفتاری زیر عنوان «نگاهی به «طفل صدساله‌ای به نام شعرنو»: «نادر نادرپور را می توان «معمار کلمات و تصاویر زیبا» در شعر معاصر نامید. وی از سلسله جنابان «مکتب سخن» بود. این مکتب تحت تأثیر اشعار و عقاید شعری استاد پرویز ناتل خانلری پا گرفته بود و به خاطر چاپ و نشر آن عقاید و اشعار در مجله ادبی «سخن» به «مکتب سخن» معروف شده بود. شاعرانی مانند دکتر مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی)، فریدون توللی، محمدعلی اسلامی (ندوشن)، هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)، شفیع کدکنی، فریدون مشیری و... در «مکتب سخن» رشد و پرورش یافتند. استاد ناتل خانلری مانند نیما یوشیج باشعر فرانسه آشنا بود ولی آنچه که باعث تفاوت «مکتب سخن» و «مکتب نیما» شد، تلقی نیما از وزن و قافیه بود. شاعران «مکتب سخن»، از جمله نادرپور وزن و قافیه را از شاخصه های اصلی شعر نو می دانستند و شیوه خود را «شیوه کلاسیک نو» می نامیدند در حالی که شاعران نیمائی چندان تعهدی به این دو موضوع نداشتند، هر چند کوشیدند تا نوعی «هارمونی» یا «آهنگ درونی کلمات» را به جای اوزان سنتی بنشانند.»

این اظهارات، به نظر من، تصوّراتی است حاصل سهل انگاری بسیاری از به اصطلاح پژوهشگران حیطة شعر نو فارسی، و این سهل انگاری موجب شده است که دکتر پرویز خانلری و نادر نادرپور واقعاً باورشان شود که نوعی شعر نو فارسی پدید آمده است که خصوصیات یکسان سبکی و مضمونی آنها را بتوان در «مکتب سخن»

خلاصه کرد و مطمئن بود و اعلام داشت که همه گویندگان این نوع شعر در «مکتب سخن»، از برکت مجله سخن «پرورش» یافته اند. در حل این مسئله یا مشکل ساده می گویم که در شعر نو صد ساله فارسی در مقابل شعر سنتی هزار ساله آن نه مکتبی به نام و ماهیت «مکتب نیما یوشیج» داریم، نه مکتبی به نام و ماهیت «مکتب سخن». از تقلیدهای نادر و پراکنده و فراموش شده که بگذریم، هیچ شاعری شاگرد مکتب نیما یوشیج یا مکتب خانلری نبوده است، بلکه همه شعر خود را گفته اند چنانکه خواسته اند و توانسته اند و فقط در سه حرکت با نیما یوشیج همراه بوده اند، و آن سه حرکت را من در کتاب «نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی چنین تعریف کرده ام:

«نیما یوشیج در زمان خود با سه حرکت در سنت شکنی، شعر فارسی را به افتادن در مسیر شعر جهانی رهنمون شد: حرکت اول «وحدت مضمونی»، چنانکه یک شعر، چه در حد «تورا من چشم در راهم»، کوتاه، و چه در حد «ناقوس»، بلند، به تمامی به گرد محور یک مضمون بگردد؛ و حرکت دوم «کوتاهی و بلندی مصراعها به تناسب نیاز به کلام در بیان معنی» و حرکت سوم «کاربرد آزاد قافیه در بند در هماهنگی موسیقی کلام با آوای معنی»، یا به عبارت دیگر منسوخ کردن ترتیب هندسی و ثابت قافیه در قالبهای ثابت. او با این سه حرکت انقلابی و با تجربه های پیگیر و تبلیغ و فشاری بر این سه اصل در آیین شعر جدید، این شایستگی را داشته است که «پیشگام شعر جدید فارسی» شناخته شود و با این پیشگامی در تاریخ تحول شعر فارسی، جای شایسته خود را خواهد داشت.»

خلاصه به این نتیجه می‌رسیم که اصرار «نادر نادرپور» در موجودیت دادن به چیزی موهوم به نام «مکتب سخن»، نهفته یا آشکار بر ضمیر خفته یا بیدار او این است که «مکتب سخن» در شعر نو فارسی «مکتب نادرپور» است، و گر نه چنین نسنجیده و قاطعانه در اولین پاسخ از سه پاسخ خود به اعتراضیه «سعیدی سیرجانی» نمی‌گفت: «آنچه [آقای سعیدی سیرجانی] درباره اعتبار مجله «سخن» و نوآوریهای مهمّش در شعر امروز فارسی گفته‌اند، من بهتر از ایشان می‌دانم و هیچ لازم نمی‌بینم که دلیلی جز همکاری بیست ساله خود با «سخن»، در اثبات این مدعا بیاورم.» اگر عبارت «مجله سخن و نوآوریهای مهمّش در شعر فارسی امروز» را با دقت «معنی‌شناسانه» مورد توجه قرار بدهیم، می‌بینیم که معنایی جز این ندارد که: «نوآوری فردی و خصوصی هر شاعری در شعری که برای چاپ به آن مجله داده است، به حکم اینکه آن شعرش در مجله سخن چاپ شده است، نوآوری او در آن شعر به دفتر ثبت نوآوریهای مهمّ مجله سخن در می‌آید و این شاعر با همین یک شعر به دریافت لقب شاعر مکتب سخن نایل و مفتخر می‌شود».

اگر تاریخچه‌های درستِ واقعینانه خالی از تعصّبی درباره سبکهای جدید شعر فارسی در دهه‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۰ موجودیت داشته باشد، یا پیدا کند و ما آنها را با دقت بررسی کنیم، شاید به این نتیجه برسیم که بعد از نوآوریهای کسانی مثل «میرزاده عشقی» و «ذبیح‌بهر روز» که نمی‌خواستند «طور دیگر» بنویسند، بلکه طور دیگر «فکر» می‌کردند، «نو» فکر می‌کردند و همان طور که فکر می‌کردند، می‌نوشتند، کسان دیگری مثل تندر کیا، هوشنگ ایرانی، نیما یوشیج، و از نسل بعد از آنها بیژان الهی، و

یدالله رؤیایی، در آشنایشان با مکتبهای شعری اروپایی، یا غربی، مثل رئالیسم، رمانتیسیسم، سمبولیسم، یا سوررئالیسم نبود که بخواهند، در خور طبع و ذهنیت خود، و در تناسب با فضای تفکر تازه خود، در همگامی با تفکر تازه جهانی، بیرون از حیطه «بوطیقا»ی شعر و تفکر سنتی، شعر خود را بگویند و لازم نبینند که آن را به مکتبی خاص موسوم کنند. آنها برای «طوری دیگر» بودن، زبان و سبک بیان تولید می کردند. کسانی که با دقت محققانه «حرفهای همسایه» و «تعریف و تبصره» نیما یوشیج (علی نوری اسفندیاری) را خوانده باشند، توصیه های او به شاعر جوان در راههای «طور دیگر نویسی» را نمی توانند به چیزی جز نوعی «خودآموز شعر نوگویی» تعبیر کنند، چون می دانند که نوفکری مقدم بر نوگویی است، و اگر شعرهای معروف نیما یوشیج، از آن جمله «مرغ آمین - ۱۳۳۰» را از قالب «طور دیگر گویی» بیرون بیاوریم، چیزی که می ماند، از لحاظ جهان بینی علمی و ذهنیت فلسفی، از «خانواده سرباز - ۱۳۰۴» فاصله زیادی ندارد. خلاصه اینکه مکتبهای نو ما در شعر هم نوعی دسته بندی است و هر دسته ای پیشوایی دارد و پیروانی، و بعضی از پیروان، از پیشوای خود پیش می افتند: مکتب تندر کیا، مکتب هوشنگ ایرانی، مکتب توللی، مکتب حمیدی شیرازی، مکتب سیمین بهبهانی، مکتب نادر نادرپور (یا مکتب سخن)، مکتب رؤیایی، مکتب بیژن الهی، مکتب احمد احمد رضا احمدی، و دیگر صاحبمکتبان.

تبصره هفت - آئینه تمام نما :

نادر نادرپور در بند دوّم «جوابیه» خود به سعیدی سیرجانی می گوید: «... اگر

من شعر احمد رضا احمدی را برای چاپ کردن در صفحات این مجله بر گزیده ام، به دو دلیل بوده است: اول آنکه «سخن» را آئینه تمام نمای ادبیات و دانش و هنر امروز می دانم و روا نمی بینم که یکی از انواع «جوان پسند» شعر معاصر - اگر چه به نظر آقای سعیدی سیرجانی، نادلپذیر آید - در آن رخ ننماید...»

من تا به حال، یعنی تا زمان تلاش رقت انگیز نادرپور در جهت توجیه چاپ شعر احمد رضا احمدی در مجله سخن (نه فقط در جواب اعتراض سعیدی سیرجانی، بلکه برای مجاب کردن دکتر خانلری، همه سخنیان و همه خوانندگان همیشه سخن و همه دوستان خود نادرپور و همه دوستان شعر نادرپور)، نمی دانستم که اصطلاح «آئینه تمام نما»، علاوه بر معنی اصلی آن، یعنی «نشان دهنده تمام جزئیات و مشخصات و خصوصیات یک شخص یا یک چیز معین»، این معنی را هم دارد که همه انواع خوب و بد، اصیل و بدلی، با معنی و مهمل، بدیع و مبتذل، نگاهداشتنی و دوراندختنی از یک چیز معین، در این مورد «شعر»، را در خود نشان می دهد. در این صورت، پس مجله سخن با مجله فردوسی و جنگ طرفه چه فرقی دارد؟ شعر مکتب سخن با شعر مکتب موج نو و شعر مکتب حجم چه فرقی دارد؟

تبصره هشت - گاهی دلیل کوهی

و در همان بند دوم جوابیه، به منزله دلیل دوم چاپ شعر احمد رضا احمدی، می گوید: «دوم اینکه من، احمد رضا احمدی را - نه به سبب سرودن شعر «وقت من است» - بلکه به دلیل گفتن اشعاری دیگر، شاعر می شناسم...»

نادرپور در اینجا تلاش رقت انگیز خود در توجیه چاپ شعر احمد رضا احمدی را در حدّ لجاجتی «سرتقانه» ادامه می دهد، و از دو شعر دیگر از مجموع شعرهای بیشمار احمد رضا احمدی یک «تشبیه» معنی دار و یک نکته «کاریکلماتوری» شاهد می آورد. چرا باید نگوئیم که با نگاهی دقیق به چیزهای چاپ شده در شماره یازدهم از دوره بیست و پنجم، در می یابیم که مجله «بی سردبیر سخن»، بدجوری «پُر سردبیر» شده است. حتی دکتر خانلری، صاحب امتیاز و مدیر مجله بی سردبیر و بی هیئت تحریریه سخن را هم وادار کرده اند که با نوشتن سرمقاله ای با عنوان «شعر و طراحی و خطاطی»، اشاره ای بکند به شعر کسانی که در گذشته های دور با نوشتن شعرهای «ساختگی و قالبی» خواسته اند شهرتی پیدا کنند، «باهمه رنجی که در این کار کشیده اند، نه نامی از ایشان مانده، نه شعرشان جز کلمات و عبارتهای ناجور و بی معنی چیزی در بر دارد...»

و بعد، بعد از نقل نمونه هایی از شعر مشجّر و شعر معقّد از کتاب «المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس قیس رازی و نمونه هایی از شعر «خطاطی» گیوم آپولینر، سخن خود را با بند یا پاراگرافی به «پایان» می برد که در «آغاز» قصد داشته است با آن از خطای چاپ شدن شعر احمد رضا احمدی در سخن چشم پوشی کند و با اظهار همنظری با معترضان، خود را از این «بهبشو» کنار بکشد، آن هم با کلام و منطقی نه در خور استاد پرویز ناتل خانلری:

«از اینجاست که می بینیم نمونه هایی از شعر نو در مجله ها و مطبوعات فارسی

چاپ می شود که تقطیع آن به قطعات متعدّد نه تابع آهنگ کلی عبارت است، نه رابطه ای با وزن شعر دارد، نه در معنی اثری می گذارد. در بعضی از این قطعات این اجزاء پراکنده که هر یک در سطری جای گیرند، یگانه تأثیری که برجای می گذارند آن است که صفحه ای را پر (یا خالی) کنند، و از این راه، به جای اظهار هنر خود، مقدار فراوانی بر هزینه مجله در بهای چاپ و کاغذ بیفزایند. آیا خوانندگان ما این تکلف را بجا یا بیجا می دانند؟ و این گشاده دستی را برای ترویج آنچه به ناحق «شعر نو» نام گرفته است، روا می دارند، اگرچه موجب زیان مادی مطبوعات باشد؟»

مقاله ای «سر هم کرده» درباره «شعری که به ناحق شعر نو نام گرفته است»، به جای سرمقاله شماره ای که به مسئولیت و گزینش نادر نادرپور در آن شعری چاپ شده است که به ناحق شعر نو نام گرفته است و از همه سو بانگ اعتراض بر انگیخته است.

تبصره نه - از زبان مولوی

و بالاخره نادر نادرپور، که حیف از اوایی که همواره برای نظام هنری شعر فارسی حرمتی مؤمنانه قائل بوده است، با انداختن خود در معرکه ای که ضامن حفظ عزت او نیست، در خاتمه تلاش رقت انگیزش در توجیه عملی توجیه ناپذیر، به سبک سنتی بسیار کهنه توسل به بیتی معروف از شاعری معروف در کوبیدن مشت بر دهان سعیدی سیرجانی را با این بیت «مولوی»، از حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دگان، از دفتر اول «مثنوی»، نشانه می گیرد: «کار پاکان را

قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر!

فکر نمی کنم که «نادرپور» در موقعی که با مشت این بیت مولوی بر دهان سعیدی سیرجانی می کوبید، موضوع داستان طوطی و بقال مولوی و نتیجه گیری ناسنجیده مولوی از این حکایت را به خاطر می داشته بود و می دانسته بود که «مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی» در این نتیجه گیری، مردم را به دو دسته تقسیم کرده است: یک دسته «پاکان» که انبیاء و اولیا هستند و لاغیر، و دسته دیگر، لابد «ناپاکان»، که بقیه مردمند و نباید تصور کنند که چون خودشان را «بشر» می دانند و آنها را هم «بشر»، پس مثل آنهایند. نه خیر، اینها به علت «عمی» یا «کوری» کور خوانده اند! اگر خدای پیامبر اسلام در سوره «کهف»، آیه صد و دهم به او می گوید: «قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ...»: «بگو من هم مثل شما بشری هستم [ولی] به من وحی می شود...»، مولوی که معنی کلمه «بشر» و معنی عبارت «مِثْلُكُمْ» را بهتر و دقیقتر و عمیقتر از گوینده اش می داند و می فهمد، معتقد است که: «بشر داریم تا بشر، یعنی بشر دو نوع است، یک نوع بشری است که خدا او را برای «نبی» بودن و «ولی» بودن و «پاک» بودن خلق کرده است، و نوع دوم بشری است که خدا او را «پاک» خلق نکرده است تا قابلیت «ولی شدن» و «نبی شدن» داشته باشد، و کار «پاکان» را قیاس از خود بگیرد، که اگر چنین کند، «از قیاسش خنده آید خلق را!»

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر!

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی ...

(در فارسی می شود «عمی» را به صورت «عما» نوشت، به نقل از دهخدا، به معنی «کور گردیدن؛ از بین رفتن تمام بینایی از هر دو چشم؛ رفتن بینایی دل؛ از بین رفتن بینش دل و نادان شدن؛ رفتن بینایی قلب، یعنی ضلالت و غوایت و گمراهی»، همان طور که «اعلی» را «اعلا» می نویسیم و منتهی را منتهای). با این تبصره به قضیه اشارتی به موضوع «سخن، بعد از من» که «دراز» شد، اما نه بی دلیل و نه بی سود، پایان داده می شود.

باب نوزدهم

یک ارکستر بزرگ

مجله «سخن» یک سرمقاله کوتاه داشت که دکتر خانلری، صاحب امتیاز و مدیر مجله آن را می نوشت تا مجله با حضور او وارد بازار «ادبیات و دانش و هنر» بشود. گاه پیش می آمد که نوشته ها و ترجمه ها و گزارشهای تمام بخشهای مختلف مجله حروفچینی و صفحه بندی شده بود و هنوز لازم می شد که برای چندمین بار به آقای دکتر خانلری در «بنیاد فرهنگ»، یا منزل او تلفن کنی و بگویی: «خواهش می کنم سرمقاله تان را بفرستید، چون انتشار مجله بیشتر به تأخیر خواهد افتاد!» بعد از سرمقاله،

گفتارهای اصلی، نوشته و ترجمه، شعر معاصر، داستان، گاه‌نمایشنامه، ایرانی و خارجی، گاه‌مصاحبه، و موضوعهای متنوع دیگر می‌آمد، و بخش پایانی که معمولاً دو ستونی صفحه‌آرایی می‌شد به خبرها و گزارشهای مربوط به تازه‌های «ادبیات و دانش و هنر» در ایران و جهان» اختصاص داشت.

از نظر من درست و منطقی بود که همه کسانی که در هر شماره همکاری داشتند، چه مثلاً دکتر اسماعیل دولت‌شاهی، همکار همیشه، با مقاله‌ای در ده صفحه، چه همکاری تازه، با گزارشی یک ستونی در بخش پایانی مجله، در روی جلد مجله زیر عنوان: «همکاران این شماره» اسمشان آورده شود. خیلی از همکاران جدیدی که در دوره سردبیری من به «سخنیان» پیوستند و بعدها از شخصیت‌های اصلی در گرداندن مجله شدند، کارشان را از تهیه گزارش برای همین بخش از مجله شروع کردند، از آن جمله «قاسم صنعوی» و «هوشنگ طاهری». کسانی هم بودند که در یک یا دو شماره چیزی برای این بخش تهیه کردند و اسمشان آمد و رفتند و دیگر نیامدند و فراموش شدند.

در اینجا به جا می‌دانم که چند سطری از یک نامه «هوشنگ طاهری» بیاورم، از دوره‌ای که در جمع «سخنیان» از «نوآمدگان» بود. پیش از آنکه من خود سردبیری «سخن» را به عهده بگیرم، مهندس هوشنگ طاهری و دکتر فرامرز بهزاد و من دوستان مشترک بودیم. «هوشنگ» در این نامه از «بهزاد» یاد می‌کند. تاریخ نامه ۱۷ خرداد ۱۳۴۶ است و این زمانی است که او از طرف اداره اش برای مأموریتی دو ماهه به «ماکو» رفته بود:

«کیانوش عزیز، پس از سلامهای فراوان امیدوارم که در این بین دو سه دقیقه ای وقت پیدا کرده باشی که نامه قبلی مرا بخوانی! ... داستانی هم که به وسیله شوهر خواهرم برایت به کتابفروشی نیل فرستادم، گویا باز به دردت نخورده است. راستش این است که من فکر می کردم داستان فوق العاده جالبی بود. خصوصاً از نظر تکنیک کار نویسنده واقعاً جالب بود. از آن گذشته باز هم فکر می کردم که به این طریق فرصت خوبی به وجود می آید که مجله سخن به تدریج ادبیات جدید بعد از جنگ آلمان را به خوانندگان خود بشناساند. به هر حال طبق مثل معروف صلاح مملکت خویش خسروان دانند... وضع کتاب «بکت» [ترجمه رمان مالون می میرد] به کجا رسیده؟ چه شعر تازه ای گفته ای؟ رفیق، دلخوشی من در اینجا این بود که لااقل گاهگاه نامه ای از تو دریافت کنم و از اوضاع و احوال هنری و ادبی تهران طی این دو ماه که خودم در تهران نیستم، اطلاعی کسب کنم. دوست عزیز فرامرز خان بهزاد هم که ماشاءالله دست تو را از پشت بسته است. همزمان با نامه ای که برای تو نوشتم، برای او هم نامه ای نوشتم، ولی هنوز خبری از او نشده ... روی عزیزت را صمیمانه می بوسم. قربانت - هوشنگ».

به نظر من همکاران هر شماره از یک مجله، اعضای یک ارکستر بزرگ در اجرای یک سمفونی معتبر هستند، از مثلاً نوازنده ویولن تنهای آن سمفونی گرفته تا نوازنده ای که در سراسر سمفونی چند بار دو سه ضربه ای بر یک طبل می کوبد، و درست و منطقی نیست که آنها را با دید و منطقی ارتشی درجه بندی کنیم و با نام بردن از سربازهای صفر و سرجوخه ها در یک مانور بزرگ، موجب بی حرمتی نسبت به

سرهنگها و سرتیپها و سرلشکرها و سپهبدها بشویم.

وقتی که بعد از آشنایی با محمد رضا شفیعی کدکنی، «م. سرشک»، در دوره چاپ و انتشار کتاب «شعر امروز خراسان» و دریافت چند نامه از او از مرکز خراسان، این نامه «هشدار دهنده» را خواندم، به او حقّ دادم که نگران شده باشد، چون او با خودش «آشنا» بود، اما هنوز با «خود من» آشنا نشده بود. می گوید:

«کیانوش، دوست بزرگوارم، بعد از سلام، سلامت و توفیق تو را آرزومندم. همره این نامه، شاید با یکی دو روز تأخیر، کتاب «شعر امروز خراسان» هم به دستت برسد. البته خواهی بخشود اگر شعرهای تو و نادرپور در ردیف طبیعی خودش قرار نگرفته، زیرا کتاب چاپ شده بود و ناگزیر شدیم که بعداً بر کتاب بیفزاییم. هر چه بود، حُسن ختامی بود برای کتاب. خدمت استاد خانلری هم نسخه یی فرستاده می شود.

«در باب مجله سخن می دانی که مردم - یعنی حضرات شعرا و ادبای نسل جوان! - چه می گویند و چه نقدهای ناروایی می کنند. من به عنوان یک دوست تو و یک دوستدار سخن از تو می خواهم که درباره پذیرش آثار بعضی از همکاران جدید - مثل خود من - تجدید نظر کنی. بعضی از اینها که من به خدا اصولاً با هیچکدامشان از دور و نزدیک آشنایی ندارم، گویا چندان خوشنام نیستند، بخصوص که کارشان هم کاری نیست که پشت جلد [روی جلد] مجله اسمشان می آید. مردم می گویند سخن به بن بست برخورده که همچو نویسندگان و همکارانی را به خود جلب کرده. اسم نمی برم. خودت می دانی. در پشت جلد مجله فقط اسم چهار نفر آدم حسابی بیاید،

بهتر است از اینکه اسم ۱۵۰ نفر مثل من - توجه کردی چه می گویم - آن هم آدمی که در قسمت خوانندگان یا اخبار کاری کرده است. این حرفها را من از زبان چند نفر از دوستان اهل ادبم که همه مردم بی ادعای بی سر و صدایی هستند، شنیدم و بعینه با حذف نام آن همکارها برایت نوشتم. پذیرش و عدم پذیرش آن بستگی به میل خودت دارد، چرا که باز هم صلاح مملکت خویش خسروان دانند. برای خالی نبودن عریضه شعر کوتاهی هم برایت فرستادم. اگر یک وقتی خواستی شعری از من در مجله چاپ کنی، آن شعر «چو ارغوان غریبی» و «زخمی نبرد» را فعلاً دست نگاهدار چون در آنها تجدید نظری کرده ام. قربانت - سرشک».

دست نگاهداشتی، ولی به یاد نمی آورم که تجدید نظر شده آنها را برایم فرستاده بوده باشد. شعر «چو ارغوان غریبی» او با این بند شروع شده است: خوش است در وزش باد شرمگین بهار / به زیر ریزش باران پر نثار سحر / -- چو ارغوان غریبی، کنار بستر دشت -- / تن از کدورت دل‌مردگی و غم شستن. و در پی این بند، چهار بند دیگر، هر یک با تکرار مصراع «چو ارغوان غریبی، کنار بستر دشت» در حالت «ترجیع».

یکی از آن، به اشارت شفیع کدکنی، آدمهایی که در قسمت خوانندگان یا اخبار کاری کرده بود، «قاسم صنعوی» بود که امروز می بینم او را در «دانشنامه آزاد ویکیپدیا» این طور معرفی کرده اند: «قاسم صنعوی در ۴ آذر ۱۳۱۶ در مشهد زاده شد. در ۱۳۴۰، در رشته زبان و ادبیات فرانسه از دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد به

کسب لیسانس نایل آمد. سپس در دانشگاه تهران به تحصیل در رشته حقوق قضایی مبادرت ورزید و دومین لیسانس خود را در این رشته اخذ کرد. او به رغم اشتغال در دادگستری، از رشته حقوق دل برکند و به کارهای فرهنگی روی آورد؛ از جمله سرپرست کتابخانه وزارت دادگستری، کارشناس روابط فرهنگی، معاون اداره کل رایزنیها و نمایندگیهای فرهنگی در خارج، مدیرکل همکاریهای فرهنگی و هنری و مدیرکل روابط بین‌الملل وزارت فرهنگ و هنر. صنعوی چند سالی نیز سردبیر مجله سخن و مدیر مسئول ماهنامه رودکی (نشریه فرهنگی و هنری وزارت فرهنگ و هنر) بود. در شهریور ۱۳۵۸، پس از بازنشستگی از تهران به مشهد بازگشت و گوشه‌نشینی اختیار کرد و زندگی خود را وقف ترجمه آثار ادبی مورد علاقه از زبان فرانسه نمود.»

چند سطری از یک نامه قاسم صنعوی را که در ۶ دسامبر ۱۹۶۷ از شعبه ۳۲ دادسرای شهرستان تهران به لندن پست شده بود، در اینجا نقل می‌کنم. می‌گوید: «کیانوش عزیزم، سلام. نامه مفصلی که وعده کرده بودی با انتظار بسیار نرسید. نکند جزو وعده خوبان است ... در مورد اینکه نوشته بودی سر دماغ هستم، باید به عرضت برسانم: خنده می‌بینی، ولی از گریه دل غافل / خانه ما از درون ابر است و بیرون آفتاب. اگر بخواهی ناله سر دهی، دوست را ناراحت کرده ای و دشمن را شاد. و این هر دو احمقانه است. وانگهی، به قول *Vigny* [آلفرد دو وینی]، شاعر فرانسوی: تنها سکوت عظمت دارد، بقیه ضعف است. پس بگذار که دل‌تکی پیشه کنیم که اقللاً ظاهرمان حفظ بماند. از داخل بسوزیم و آب شویم. اینها را فقط برای تو می‌گویم. و گرنه تا به حال از زبانم بیرون نیامده است. حال که همراه نادرپور باید بگوییم: چو بی

دلخواه خویشم آفریدند ... بقیه ماجراها. پس چرا ناله کنیم. چه سودی می بریم. از طرفی، من امتحان کرده ام: هر قدر بنالیم، خودمان بیشتر احساس گرفتگی و کوفتگی می کنیم. در حالی که چند خنده ظاهری و تصنعی باعث می شود خنده های بعدی طبیعی تر ظاهر شود ... خدا پناهت - قاسم».

باب بیستم

نه برای مردم، برای قهرمان مردم شدن

در مورد شعر «از سر صخره یا سر سُخره» لازم می بینم که در این بخش که در واقع «تکمله» ای است بر کتاب «بردار اینها را بنویس»، فصلی کوتاه، با عنوان «نه برای مردم، برای قهرمان مردم شدن» بر خود کتاب بیفزایم. واقعیت این است که من در گفتن شعری با مفهوم مبارزه مایوسانه روحهای حساس و بیقرار در اوج ستمکاری مستبدان بیرحم و باختن جان به قیمت «نه گفتن» به یک نظام سیاسی ضد انسانی، از واقعه مبارزه و دستگیری و محاکمه و اعدام خسرو گلserخی الهام گرفتم، اما شعری گفتم که فقط یک مصراع آن در واقعه «گلserخی» می تواند با واقعیت وجودی قهرمانی با نام «خسرو گلserخی» در جامعه ایرانی زمان حکومت «محمد رضا شاه پهلوی»، ملقب به «آریامهر» از طرف نسلی از دیکتاتور سازان همیشه تاریخ، اندک ارتباطی داشته باشد، و آن مصراع این است: «او هول حیات از ضمیر افکند!»

«هول حیات» استعاره ای است فلسفی که در وجود هر انسانی هست، از یک

روستایی ساده بیسوادِ تهیدستِ راضی به رضای خدا گرفته تا یک شهری روشنفکر فرهیخته آزادیخواه سالک وادیهای شک و سؤال و یقین، و هر فردی با این «هول» که انسان را از بهشت «موجودیت جانوری» بیرون انداخته است، به تناسب دریافت خود از معنی هستی، به نحوی که خواسته است و توانسته است، کنار آمده است، و فقط یکی از بی شمار «نحو»ها «بیرون افکندن این هول از ضمیر» است که یا «جان باختن» است، یا «خود کشتن».

ایرانی که در طی بیست و شش قرن تاریخ شناخته خود هرگز از یک نظام سیاسی و اجتماعی سالم و صحیح انسانی برخوردار نبوده است، و شناخته ترین دوره این تاریخ برای ایرانیهای معاصر، دوره بعد از انقلاب مشروطیت تا امروز است، جانبازان هول حیات از ضمیر افکننده «صادق» بسیار داشته است، اما بسیاری از این «بسیار جانبازان» در تصویری که از واقعیت مبارزه داشتند، این احتمال را هم می دادند که جانبازی آنها در حد خود گامی باشد مؤثر در جهت حرکتی که سرانجام به فروپاشی نظام باطل و دستیابی «مردم» به آزادی و مساوات منجر شود.

حالا بیاییم گوشه ای از رفتار کسی را تصویر کنیم که برای ورود به میدان مبارزه، وقتی صرف تأملی در شناخت موقعیت نکرده باشد و به دریافتی فلسفی از جانبازی در راه حقیقت مبارزه که آزادی انسان با حفظ شرف و عزت انسانی اوست، نرسیده باشد، اما «قهرمان مردم شدن» زمینه انفعالی دائم ذهن او شده باشد، بی آنکه بداند، در تعریف و توصیف و تعیین ارزش جان خود به خطا رفته است، و مردم را در

راه «مبارزه مردمی» برای شکست نظام استبداد و ظلم و خفقان گمراه کرده است، چون «پرستش قهرمان» بی اعتقاد کردن مردم به قدرت و اراده فردی خود آنها در کیفیت زندگانی آنهاست. برتولت برشت در نمایشنامه «زندگی گاليله» از یکی از شاگردان او شخصیتی ساخته است که «گاليله» برای او نقش «قهرمان» پیدا کرده است. این شاگرد وقتی که گاليله به او اعتراف می کند که در دادگاه تفتیش عقاید، از ترس شکنجه از عقیده علمی خود درباره گردش زمین به دور خورشید توبه کرده است، چنان مأیوس می شود که با خشم فریاد می زند: «بدبخت کشوری که قهرمان ندارد!» و گاليله در جواب او می گوید: «نه. بدبخت کشوری که احتیاج به قهرمان دارد!»

اول این را بگویم که «شعر ایرانی» در مقایسه با «شعر جهانی»، از انقلاب مشروطه تا به امروز، در ماهیت خود بیشتر «قهرمان ساز»، «قهرمان پرست»، و «قهرمان شکن» بوده است. در نتیجه «شعر» به جای اینکه «انسانی» باشد و همه جنبه های زندگی مادی و معنوی انسان را شامل شود، در حاکمیت استبداد و ظلم و خفقان باید «سیاسی» و «انقلابی» باشد، مثل شعرهای «خسرو گل سرخی»، چون از مضمون شعارهای از ترس ناگفته مردم «شبه شعر» می سازد و در این راه جان می بازد تا مردم «قهرمان» داشته باشند و با امیدواری استبداد و ظلم و خفقان را تحمل کنند.

اخیراً در اینترنت برخوردیم به مقاله ای با عنوان «خشم گوزن و غرور شیر: چند نکته در شناخت شعر و نثر خسرو گل سرخی»، نوشته «کامیار عابدی» که در آن درباره شعر او گفته است: «بی شک، سروده های گل سرخی در نوع نیمایی شعر، اغلب، فاقد

استحکام به لحاظ شکل است. بیش تر آنها گرت‌هایی ست رها شده به قلم جوانی که بسیار بیش از «چه گونه» گفتن متوجّه «چه» گفتن است. چیرگی او بر موسیقی شعر جدید محدود است و بر وزن شعر کهن، محدودتر... رومانسیسم گوینده بیش از آن سیاسی و مرامی / ایدئولوژیک است که بتوان از آن «شعر» در معنای دقیق و خاصّ کلمه توقع داشت. به عبارت دیگر، این سروده‌ها در جهان ادبیّات، که در تعریف نهایی، یکی از پُراهمیت‌ترین معیارهایش فرازمانی بودن آن است، نمی‌تواند امتیاز چندانی به دست آورد.»

در همین مقاله، نویسنده نظر «خسرو گل‌سرخ» را درباره شعر محمود کیانوش در یک جمله نقل می‌کند، از این قرار که: «در شعر محمود کیانوش «انتظار انفجاری، گلوله‌ای یا حتی ترقّه‌ای نیست»، و لابد نویسنده مقاله این جمله را در نقدواره ای که «خسرو گل‌سرخ» به مناسبت انتشار کتاب «ماه و ماهی در چشمه باد» در روزنامه «آیندگان» وابسته به «داریوش همایون» چاپ کرده بود، خوانده است، و لابد در مقام منتقد ادبی، بعد از خواندن این نقدواره، کتاب «ماه و ماهی در چشمه باد» را که مطمئناً بسیاری از منتقدان بسیار معروف ادبیات معاصر حتی به معنای عنوان آن پی نبرده اند، تورقی کرده است تا بر او معلوم شود که «خسرو گل‌سرخ» با چه دانشی «ماه و ماهی در چشمه باد» را خوانده است و به چه دریافتی از مضمون شعرهای آن رسیده است و با چه معیاری آنها را سنجیده است؟

کتاب «ماه و ماهی در چشمه باد» در بر دارنده پنجاه و پنج شعر کوتاه و بلند

است که همه آنها در ذهن و با اندیشه و احساس کسی شکل گرفته است و بیان شده است که جهان بینی او را در یک یک شعرهای این کتاب، از آن جمله شعر «من به نادانی شاید» می توان ملاحظه کرد. ای کاش نه برای دلخوشی من که اصلاً نیازی به آن ندارم، بلکه برای «از خود و در خود شرمساری» نه «شاعران و منتقدان معاصر»، بلکه «شعر و نقد ادبی ایران معاصر»، فقط همین یک شعر از هفده مجموعه شعری که به فارسی و شش مجموعه شعری که به انگلیسی با نام «محمود کیانوش» منتشر شده است، با آگاهی از تعریف جهانی شعر و با دقت متگی به شرف و عزت انسانی خوانده شده بود، تا ... بگذریم.

من به نادانی شاید

من اجاقی بودم پُر آتش

در صحرا

به زمانی که شما سرگردان بودید

و تبِ یخبندان

از دلها تان می بُرد

شوقِ رفتن را

و زِ پاهاتان

یادِ برگشتن را.
آبِ شیرین بودم
در کویری بی پایان
به زمانی که دو برگِ سبز
با طراوت پُر می کرد
چشمهاتان را
آن دو دریای خشکِ بی ماهی را.

یک شب از شبها
دسته ای وحشی
تازی وار
هر طرف در جنگل می گشتند
مشعلی در دست
و تفنگی بر شانه.

من سیاهی متواری بودم
که گناهِش لبخندی بود
ریشه اش در جانِ او
شاخه اش تا چشمانی آبی گسترده.

بر درختم بستند
همه آوردند
و سفیدی کبریتی روشن کرد.

و شبی در شالیزار
زنِ غمناکی
پنهان می رفت

کودکی از دنبال.
گاه پاهایش در گل می ماند
با صدایی آهسته می گفت:

«مادر، مادر!»

باز مادر بر می گشت:

«وای، گفتم که بیا کولت بکنم!»

ولی آن کودک می خواست

از غذا بُردن پیشِ پدرش

شورشی مردِ آواره

سهمی ببرد.

هر قدم ارزشِ جانی داشت

و نباید آن را باطل می کردند.

ناگهان تیری در رفت

و صدایی وحشتناک

هر دو را از خود بی خود کرد

تیرِ دوّم مادر را افکند:

من همان کودک بودم
مادرم را خوب نمی دیدم
صورتش در گِل پنهان بود.
سفره را چنگ زدم،
به بغل چسباندم
و نشستم گریان
در کنار تنه خشکِ درختی
که زمانی «مادر» بود،

ولی اکنون می پوسید
و مرا دیگر با مهر نمی داد پناه.

یکی از سربازان
با زبانِ بومی از من پرسید:
«به کجا می رفتید؟»

پیشِ خود گفتم: اینها
چه جنایتکارانی هستند
و به قولِ مادر
از جهنم آمده اند.
مادرم را گشتند
پدرم را می خواهند.

و همان سرباز

لگدی زد بر پهلویم

پُرسید:

«به کجا می رفتید؟»

من به زاری

به زبانِ آنها گفتم:

«به جهنم می رفتیم!»

لگدی دیگر خوردم

که ز دردش رفتم از هوش.

من شهیدِ بیزاری هستم

از شما بیزارم

از شنیدن

دیدن

اندیشیدن بیزارم.

هر چه کردم

به پشیمانی انجامید

هر کجا رفتم زندان بود

هر چه گفتم هذیان.

خسته ام

و چنان خسته که پنداری

همه بیماریها

بر سرم ریخته اند

و چنان می سوزم

که تو گویی همه افعیهای جهان

بر تنِ تبارم آویخته اند.

من اگر کرمی می بودم در مزبله ای

پاک تر می ماندم؛

چشمهاتان مجرای بود

به دلی سرشارِ لجن

که بخارش زهری داشت

متعفن تر از گورستان.

از سخنهاتان بر می خاست

گردبادی که مرا می بُرد

تا به آنجا که نخستین مردِ برادرِ گُش گفت:

«من مگر یار و نگهبانِ برادر هستم؟»

دستِ هر کس که به سویم آمد،

گفتم

مرهمی دارد بر انگشتان

و یکی از صدها زخم که در من بود

تشنهٔ درمان

سخت بگشود دهان.

چه خیالی خام

دست، هر کس می آورد

زخمِ سوزنده تر و تازه تری

تا که آن را بنشانند در من

و اگر زخمی کهنه

میوه داده ست،

بچیند آن را.

آری، آری

من زمینی بودم حاصلخیز،

و شما

زخمها را در من پروردید،

و زمانی با من

مهربان سر کردید

تا که من خوب برویانم آنها را

و ببخشم

عطر اندیشه و شادابیِ جانم آنها را.

من به نادانی شاید

یا به مهری که سرشتم را فرمان می داد

زخمها را خوب به بار آوردم.
فصلِ تابستانم که گذشت
میوه هایش را چیدید
و همان طور که می رفتید
می شنیدم که به من می خندید.

نه، نه

افسوس نخواهم خورد
من اگر راهی دیگر می رفتم
آخر کار چه فرقی می کرد؟
پس چرا زار و پشیمان باشم
بگذار
همچنان نادان باشم.

اما

تا بدانید که نادانی ننگی نیست

وَ کسی را که به سر آمد عُمر

با شمایش سرِ جنگی نیست

من شما را می بخشم:

به سیاهی می بخشم

به دو رویی،

به هزاران رویی،

به دروغ،

به تملُّق،

به تباهی می بخشم.

گوشه‌اتان را باز کنید!

آخرین حرفم این است

که شما زهرِ پشیمانی را خواهید چشید

وَ زِ خود روزی خواهید شنید:

«کاش یک دم

تنها یک دم

زندگی می کردم

کاش یک دم انسان می بودم.»

مدتی بعد از نقدی که آقای «خسرو گل‌سرخ» درباره کتاب «ماه و ماهی در چشمه باد» نوشت و در روزنامه «آیندگان» چاپ کرد، نمی دانم چرا در اولین دیداری که او و من به تصادف در کتابفروشی «انتشارات رز»، به مدیریت «هوشنگ حیدریان»، یکی از «کتاب چاپ گن»های ایران معاصر، داشتیم، او خواست که بامن حرف بزند، درد دل بکند، اسرار انقلابی خود را بیرون بریزد و به من بگوید، چیزی به این مضمون که: «آقای کیانوش، دیگر مبارزه عادی فایده ای ندارد. باید مبارزه جدی و زیر زمینی را شروع کرد!» و نمی دانم چرا از من خواست که برای چاپ در مجله ای، یا جنگی که به همت همسرش، خانم عاطفه گرگین، منتشر می شد، حتماً شعری، مقاله ای، یا ترجمه ای به او بدهم. آیا از اینکه برای خوشایند «شعار پسندان وطنی»، از یک جهان فاصله، به طرف «شعر جهانی»، تفتی خودآلای پرتاب کرده بود، احساسی نامطبوع در او پیدا شده بود؟

چه شگفت پیشامدی که نویسنده مقاله ای در «شناخت شعر و نثر خسرو

گل‌سرخی»، عنوان مقاله اش را از شعر تمثیلی شاعری بگیرد که در شعرش «انتظار انفجاری، گلوله‌ای یا حتی ترقه‌ای نیست!» و شگفت تر آنکه نویسنده مقاله در بخش پایانی آن، بعد از اشاره به دو شعر از دو شاعر «سیاسی»، احمد شاملو و سیاوش کسرایی، با برداشتی که از شعر «از سر صخره یا سر سُخره» دارد، می گوید: همچنین شاعری غیرسیاسی، محمود کیانوش، به تعبیر خود، با تأثیر از «تصمیم اگزیستانسیالیستی انقلابی» و صداقتِ «قلبی، ذهنی و زبانی» گل‌سرخ‌ی شعری سرود. کیانوش در این شعر، که مورد تحسین نادر نادرپور ... نیز قرار گرفته است، براساس تمثیل گونه «خشم گوزن و غرور شیر» به تحلیل و تجلیل از دفاع و مرگ گل‌سرخ‌ی پرداخته است. متن کامل این شعر زیبا را پایان‌بخش نوشته حاضر قرار می‌دهم...

دیدي که گوزن از سر صخره،

یا از سر سُخره، خود ندانم من،

تن را چو کبوتری به زیر افکند!

او راه‌گریز داشت تا مأمَن،

اما همه خشم شد، درنگی کرد،

خود را، چو نداشت حربه، سنگی کرد،

و آنگاه به سوی شرزه شیر افکند.

اکنون چه بخوانمش که آن باشد،

زیرا که گوزن عاقلی می گفت:

«او هول حیات از ضمیر افکند!»

این معنی اگر بر او روان باشد،

من باز شکسته سر به خود گویم:

«افکند، ولی چه دلپذیر افکند!»

اینش شب غفلت مرا آشفست،

زیرا که غرور شیر را در زیر

بر لاشه هول خود حقیر افکند!»

باب بیست و یکم

به بیراهه می روی

ایران درودی تا هنوز در جامعه ایرانی برای طبقه متوسط به اصطلاح روشنفکر هنر دوست در مقام «نقاش» معروف نشده بود، به نوشتن و چاپ کردن مقاله در زمینه نقاشی، و به طور کلی هنرهای تجسمی علاقه ای عمیق نشان می داد. ولی من که شماری از نقاشیهای او را در خانه مادرش دیده بودم و از حرفهایش به دلستگی او به هنر نقاشی پی برده بودم، بیشتر او را به نقاشی کردن تشویق می کردم تا به نوشتن. در

ایران در هنر نقاشی اسم در کردن و خریدار هنر دوست یافتن و به منزل موفقیت رسیدن، کار دشواری بود، و هنوز هم فکر نمی کنم آسان شده باشد. ولی ایران درودی با تلاش و پشتکاری که داشت، توانست در طی چند سال از «بیراهه نوشتن» در آید و «سر به راه نقاشی» بشود. یکی از نامه هایش را که در آن پایداری در تلاش با شکوه و ناله از موقعیت همراه است، در اینجا می خوانیم:

«همکار بسیار گرام[ی] و محترم آقای کیانوش،

امیدوارم کاتالوگ و مختصر نامه ای که برایتان از وینز ارسال داشتم تا کنون دریافت فرموده اید. مادرم برایم نوشته بود که به بیوگرافی بنده برای درج در نشریه احتیاج دارید. اگر خدمتتان بگویم که شدیداً مریض و دستخوش یک نوع بیماری ناامیدی و دلسردی هستم، قبول بفرمایید. ناامیدی از اینکه باز به تهران بر می گردم: آن همه کار، آن همه مسئولیت. آن هم با آن موقعیت اداری. و ۲۰ ساعت کاری که در روز برای وزارت فرهنگ و هنر انجام می دهم. در حال حاضر مشغول معالجه و برگرداندن سلامتی هستم که به رایگان در اختیار وزارت فرهنگ گذاشتم. با خودم می گویم آخرش چه می شود؟! ده تا، صدتا مقاله دیگر راجع به هنر ایران. بعد چه؟ امروز روزی که من مریضم چه کسی به [با] من همراهی می کند و چه در دست دارم. هیچی!! تعجب نکنید که این قدر مرا بدبین و تلخ می بینید. ولی درست نیست. اگر شما بدانید و بتوانید تصوّر کنید در عرض ده روز چه زحمتی در بینال ونیز کشیدم که حتی سندیا (؟) در ایتالیا نیز متعجب بود که چه طور من اینها را انجام می دهم و بارها از من

سؤال کرد حتماً وزارت فرهنگ و هنر شما را فرستاده؟ مثل اینکه باور نمی کرد که مزد (؟) همه آنها نادیده گرفته می شود و از هر نوع کمکی حتی معنوی نیز به من دریغ می شود.

راستش دیگر هیچی برایم ارزش ندارد. حتی هنر. چون امروز متوجه شده ام که باید چشمهایم را معالجه کنم. به بیوگرافی و فعالیتهای من احتیاجی نیست. نه گذشته ای به خاطر دارم، نه آینده ای را می بینم. و از یک عمر تلاش بی ثمر امروز از خودم خجالت می کشم. در ضمن منکر علاقه شدیدم به وطنم نمی توانم بشوم. و مثل اینکه تنها عاملی ست که هنوز مرا پای بند خودش کرده است. چون در ونیز از من برای تشکیل دادن کنفرانس دعوت رسمی کردند، نپذیرفتم. و قراردادی با یکی از بهترین گالریهای مادرید را به شرط بودن من در اسپانیا، رد کردم.

بی نهایت از لطف، از مهربانی، از توجه شما متشکرم و از صمیم قلب از شما تشکر دارم. اگر لطفی بکنید، برایم نامه ای بدهید به آدرس *Poste Restante Barcelon* خیلی خوشحال می شوم. تا ده روز دیگر برای معالجه اینجا خواهم بود و امیدوارم تا آنوقت شما بتوانید برایم جوابی بنویسید. آقای قریب را اگر دیدید، سلام دوستانه و صمیمانه مرا خدمتشان برسانید. بار دیگر از مراحم شما تشکر می کنم و باور کنید که از آشنایی با شما و همکاری با شما بی نهایت خوشوقت و مفتخرم. آیا مقاله مرا چاپ کردید؟ خیلی به [به] چاپ رسانیدن آن علاقمندم.

خیلی صمیمانه و دوستانه - ۲۸ ژوئن - [امضاء] ایران درودی

باب بیست و دوم

جاروب و ترس از ختنه

نسخه دستنویس آن مقاله را که به خط خود رضا براهنی است، در خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی پیدا کردم. عنوان مقاله این است: «مولوی، سوررئالیسم - رمبو و فروید»، و در بالای صفحه اول هم سخنی از «ویلیام بلیک» (*William Blake*)، شاعر انگلیسی آورده است، که این است: «اگر درهای ادراک پاک شود، همه چیز در چشم ما همان طور که هست، پدیدار خواهد شد، یعنی بیکران.» در متن مقاله هم «ویلیام بلیک» را این طور معرفی کرده است: «ویلیام بلیک شاعر اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم انگلستان شاعری عارف بود و در عین حال از نظر مذهبی و اجتماعی، انقلابی و عاصی؛ سوررئالیستها او را یکی از اسلاف خود به شمار آوردند. بلیک معتقد به تخیل آزاد بود؛ تخیلی که همه چیز در دایره بیکران آن قرار می گرفت و از طریق همین تخیل بود که با فرشتگان خدا و خدا سخن می گفت و حتی آن قدر پیش می رفت که تخیل را مرکز کائنات و به شکلی آفریدگار جهان می نامید و به وسیله همین قدرت تخیل بود که «درهای ادراک» را به سوی بیکران می گشود و می گفت:

دنیایی را در دانه ای شن دیدن

و بهشتی را در گلی وحشی

بیکرانی را بر کف دست نگهداشتن

و ابدیت را در ساعتی یافتن...»

تا اینجای این مقاله رضا براهنی را که خواندم، واقعاً خوشحال شدم که او می خواهد با این مقاله به جمع جوانان تازه به «سخن» آمده بپیوندد. یک همکار جدید، با شخصیت فکری و فرهنگی و دانش رضا براهنی، می توانست موفقیت بزرگی برای دوره جدید «سخن» باشد، اما این مقاله با همین روال معقول و منطقی ادامه یافت تا رسید به تأمل در معنای رابطه مولوی و شمس تبریزی و طرح این سؤال که: «آیا این مولوی نیست که در خود می نگردد؟ مولوی که شمس تبریزی را گم کرده و از او سایه ای در اعماق وجودش نگاه داشته است، عشق به شخصی دیگر را تبدیل به عشق به خود نکرده است؟ منتقد فرویدی شاید مولوی را نخست همجنس پرست می نامید و بعد نارساییست؛ چرا که برای او آن سوی سگّه همجنس پرستی خود پرستی است، همان طوری که آن سوی سگّه سادیسیم، ماسوخیسم است.

«در بررسی دقیقی که فروید از احوال «لئوناردو دا وینچی» به عمل آورده، او را همجنس پرست معرفی کرده است. فروید تمام یادداشتهای دا وینچی را مطالعه کرده و حتی بررسیهای دقیق لغوی کرده و با ریشه لغات و سمبولهای اساطیری وضع جنسی و روحی این نابغه بزرگ ایتالیا را روشن کرده است، ولی اطلاع درباره زندگی خصوصی مولوی بسیار کم است، به علاوه مولوی جز اشعار خود، یادداشت روزانه ای ندارد و از آنجا که شعر، پوشش رنگینی است برای غریزه ای برهنه و هنر به طور کلی از دیدگاه روانشناسی جدید، جانشین سرخوردگی غریزی است، بررسی احوال مولوی

سخت و دشوار می شود. زبان استعاری مولوی که پر از سمبولهای ناخودآگاه است (مولوی شاعری سمبول ساز است) تنها دریچه برای کشف روحی و جنسی مولوی است...»

در اینجای مقاله که موضوع ضرورت تحلیل فرویدی سمبولهای مولوی برای کشف وضع روحی و جنسی مولوی مطرح شد، در خواندن دنباله مقاله تأمل و دقت را بیشتر کردم و آرزو کردم که حدس درستی به ذهنم راه نیافته باشد و براهنی در کشف وضع روحی و جنسی مولوی، خود را در مدار تأثیر پذیری به جاذبه تحلیل فرویدی از استعاره های سمبول نماي مولوی تسلیم نکرده باشد. در اینجا است که رضا براهنی تمام یک غزل هفده بیتی مولوی را نقل می کند که من فقط دو بیت اول آن را می آورم:

داد جاروبی به دستم آن نگار

گفت کز دریا برانگیزان غبار

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت

گفت کز آتش تو جاروبی برآر

رضا براهنی پیش از تحلیل و تعبیر «جاروب» به منزله یک «سمبول»، به نقل از کتاب «قهرمان در هزار چهره» (*The Hero with A Thousand Faces*)، اثر «جوزف کمپبل» (*Joseph Campbell*)، نویسنده و ادیب آمریکایی، پژوهشگر فرهنگ و اساطیر، بررسی او از رویای یک زن در حیطه روابط سمبولها با رؤیا و ضمیر

ناخودآگاه را با توجه به روانشناسی فروید شرح می دهد. در این رؤیا زن می خواهد از خیابانهای گل آلوده کرانه رودخانه ای به کرانه دیگر آن که سبز و خرم و دل انگیز است، برود. در خانه ای را می زند و از مردی که در را باز می کند، قایق می طلبد. مرد با گذاشتن یک صندوق چوبی کوچک بر آب به منزله قایق و نشان دادن زن در آن، به او کمک می کند تا خود را به کرانه سبز و زیبای رودخانه برساند، که به تعبیری روانشناسانه یعنی نجات زن از ورطه تاریک روحی به ساحل پاک و روشن یک روح تازه در تولدی دیگر، و این است مقایسه و نتیجه گیری رضا براهنی از تعبیر رؤیای این زن در کتاب «قهرمان در هزار چهره» و غزل مولوی

که در آن «نگار»ش جاروبی به او می دهد و از او می خواهد که از دریا گرد برآورد:

«انگار مولوی چیز ناچیزی در اختیار او می گذارد. یک جارو [ب]. ولی گویا جارو در روانکاوی فروید و تعبیر خوابها سمبول چیزی دیگر است. سمبول آلت تناسلی است. به همین دلیل طبق عقاید فروید و یونگ ما فقط جارو را به همان شکل ساده اش نباید قبول کنیم. باید آن را کلید حلّ معما دانست. باید یک سمبول را شکافت تا فهمید پشت سمبول چه چیز ایستاده است و نمایندگی چه چیز را بر عهده دارد. اگر جارو تنها جارو بود، نمی شد با آن غبار از چهره دریا زدود [برانگیخت]، دریای گرد و خاک گرفته، مثل خیابانهای گل آلود روح آن زن است، روحی است قبل از عبور از رودخانه و قبل از گرفتن صندوق چوبی از آن مرد. دریای گرد و خاک گرفته نیز سمبول روح آلوده و گل آلود مولوی است، قبل از به دست آوردن

جارو[ب]. جارو که به دست آمد، برانگیختن غبار از چهره دریای درون بسیار راحت است.

«آیا سوزاندن جارو در آتش توسط نگار، علامت وحشت مولوی از گم کردن وسیله تصفیة روح و گم کردن وسیله نگار و خود نگار نیست؟ کمپیل این قبیل وحشتها را از روی مطالعات چندین روانشناس در چندین قبیله، مربوط به مراسم ختنه می داند. کودک خاطره وحشت از ختنه را با خود به دوران بلوغ و سالمندی می کشد و از آنجا که حادثه ختنه در اوایل طفولیت اتفاق افتاده است، جزء رسوبات ضمیر ناخودآگاه او در می آید و هنرمند آن را به صورت سمبولهایی بروز می دهد. اینجا ممکن است در آتش انداختن جاروب [برای اولین بار براهنی کلمه جاروب را در متن درست آورده است و ننوشته است «جارو»] سمبول وحشت مولوی از گم کردن آلت تناسلی باشد. باید دانست که نگار، کسی که جاروب را داده و کسی که آن را در آتش می اندازد، مرد است (کسی که ختنه می کند نیز مرد است) ولی نگار معجزه می کند. از آتش جارویی بر می آورد. آتش می تواند سمبول خون باشد. جارویی که از میان آتش بر می آید، سمبول اطمینان مولوی از سلامت وسیله تصفیة روحش می تواند باشد. مولوی حیرت می کند و نگار معجزه...»

و رضا براهنی این سمبول شکافی فرویدانه را ادامه می دهد تا به این نتیجه می رسد که «مولوی عارفی همجنس پرست است، خداوند را در خود می بیند و با هویت مشابه او عشق می ورزد. آیا عرفان برای عارف نوعی همجنس بازی معنوی با خدا

نیست؟ مولوی رقصان و چرخان با او عشق‌بازی می‌کند و در عین حال او را کشف می‌کند. مولوی مسؤول روح خویش است و از آنجا که بزرگترین شاعر جهان است، در مقابل روح بشر مسؤول‌ترین فرد نیز هست!»

و به این صورت و با این نتیجه‌گیری، مقاله هجده صفحه‌ای «مولوی، سوررئالیسم - رمبو و فروید» به پایان می‌رسد و محمود کیانوش، سردبیر مجله «سخن» را سخت مأیوس می‌کند. به رضا براهنی، با ابراز کمال تأسف می‌گوید: «دوست عزیز، جاروب در بیت «داد جاروبی به دستم آن نگار / گفت کز دریا برانگیزان غبار!» سمبول آلت تناسلی نیست و ترس از ختنه آن را به ذهن مولوی نیاورده است. «برانگیختن غبار با جاروب از دریا» در این بیت و در ذهنیت شعری مولوی، غیر از استعاره‌ای برای امر محال، هر تفسیری داشته باشد، سمبول آلت تناسلی بودن جاروب و ترس مولوی از ختنه در کودکی و ماندگار شدن این ترس در ضمیر ناخودآگاه او در بزرگی، جایی ندارد. اگر این قسمت اصلاح بشود، مقاله با سپاس در مجله سخن چاپ خواهد شد.»

در مجله «سخن» چاپ نشد، اما اگر حافظه‌ام خطا نکند، عیناً در مجله دانشگاه تبریز و بعد هم در مجموعه مقالات «طلا در مس» چاپ شد، و من و او، بی‌خبر از هم، آشنا و دوست سابق ماندیم. بی‌آنکه وارد بحث هنر ارباب خانقاه و اصحاب کرامات بشوم در ماهیت و هدف پیچیده کردن دستگاه عرفان، و استعاره‌ی و کنایه‌ی و رمزی و معمایی کردن افاضات کلامیشان در حدی که عده‌ای شبه خودشان را به نوشتن تفسیر

بر افاضات، و شرح بر تفاسیر، و شرح بر شروح مستفیض و مشتهر گرداند، چند بیتی از قصیده ای ساخته «شاه نعمت الله ولی»، شاعر و عارف ایرانی همعصر حافظ شیرازی، می آورم که تفسیری عرفانی است از همان غزل درازتر از معمول «جارویی» مولوی. در آن زمانها هنوز «جاروب» سمبول «آلت تناسلی» نشده بود و در خواب دیدن آن با وحشت ماندگار «ختنه» ارتباط پیدا نکرده بود.

داد جاروبی به دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی بر آر
عقل جاروبت، نگار آن پیر کار
باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را
باز جاروبی ز عشق آید به کار
کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود

گفت بی چون باشد و بیچاره یار ...

شاید همهٔ دوستان حافظ شیرازی بدانند که او مطلع غزل «آنانکه خاک را به نظر کیمیا کند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟» را در اشاره به این غزل «شاه نعمت الله ولی» ساخته است: «ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم / صد درد دل به گوشهٔ چشمی دوا کنیم / در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم / بنگر که در سراچهٔ معنی چه ها کنیم! ...»

سه تا از بسیار نامه ها و یادداشتهایی که اخیراً در «خانه تکانی» هشتاد و چهار سالگی پیدا کرده ام، حاوی نکته هایی است که شاید بدون توضیح بر خوانندهٔ این «گذارنامه» معلوم باشد. یکی یادداشتی است از رضا براهنی که بعد از چاپ نشدن مقالهٔ «مولوی، سوررئالیسم - رمبو، فروید»، بی خبر از هم، آشنا و دوست سابق ماندیم، از این قرار:

«دوست عزیزم، آقای کیانوش، پس از سلام، یادداشتی سه چهار ستونی، آقای دکتر پسیان، دربارهٔ کتابی به نام «پارسیها چه کسانی هستند» نوشته است برای مجلهٔ سخن که پیش من است. کتاب را یک ادیب و مورخ پاکستانی به انگلیسی نوشته. یادداشت را من شنبه می گذارم [انتشارات] نیل که خودت هر طور خواستی چاپش کنی. قربانت براهنی»

و دوومی هم یادداشت دیگری از رضا براهنی، روی کاغذی با سرلوحهٔ «انتشارات نیل»، جایی که محل دیدار من با دوستان، از آن جمله رضا براهنی بود، با این پیام:

«کیانوش عزیز، اگر حوصله کردی، تلفنی بکن، ۷۱۰۴۶، فردا بعد از ساعت یک تا ساعت سه و تقریباً تمام روزها در همین ساعت من خانه هستم. تلفنی بکن و اگر خواستی سری بزن. یک کمی با هم حرف بزنیم. قربانت براهنی».

و سوّمی نامه ای کوتاه به تاریخ ۲۶ دی ماه ۱۳۴۳ از محمّد رضا شفیعی کدکنی از کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد، از این قرار:

«کیانوش دوست مهربان بزرگوارم، بعد از سلام، امیدوارم مو[ف]ق باشی. چندی پیش نامه یی و سه شماره هیرمند برایت فرستادم و پیش از آن هم نامه یی دیگر و کتاب حزینی. نمی دانم رسید یا نه، چون هنوز نامه از تو دریافت نکرده ام، گویا گرفتاری زیادی داری. همراه این نامه دو سه شعر می فرستم، هر طور دلت خواست - یک یک یا همه را با هم - چاپ کن. کتاب «شعر امروز خراسان» را برای صحافی به تهران فرستاده اند، گویا به «مهر آیین». به محض تمام شدن و به مشهد رسیدن، برایت خواهم فرستاد. در مورد کار تو و سخن می دانم افرادی حرفهایی می زنند و می نویسند، اما تو به کار خودت دلگرم باش. از جمله رفیق عزیز من، رضا براهنی که نمی دانم چه عقده یی با سخن دارد. گرچه قضیه روشن است. در سال ۴۱ شماره سوّم شعری فرستاده بود، پاسخگوی سخن نوشته بود: ای ... شعر شما غلط بود و ... از همان وقت ... است ... منتظر نامه ات هستم. قربانت - شفیعی»

تذکر: نقطه چینها حذف نیست، از من نیست، از نویسنده نامه است. ضمناً، حالا که حرف از «انتشاران نیل»، در مخبرالدّوله، به منزله پاتوق من در دیدار با خیلی از

دوستان و آشنایان به میان آمد، دو یادداشت از شفیع کدکنی می آورم، روی همان کاغذهایی که سرلوحه «انتشارات نیل» را بر خود دارد. مضمون این دو یادداشت هم از حیث نگاهی از دریچه موقعیت به وضعیت سیاسی و ادبی جامعه قابل تأمل است:

«کیانوش عزیزم پس از سلام. آنچه در این دفتر آمده نمایشنامه ای است که یکی دو تن از «گرفتاران جاودانی قصر» ترجمه کرده اند و برای چاپش مانده اند. به اندک حق تألیفی [حق الترجمة ای] قانع اند و من می دانم که با چه خون دلی توانسته اند آن را بیرون بفرستند. بخوان ببین می شود چاپش کرد یا نه؟ کسی که این دفتر را به من داد خیلی از سلامت کارشان حرف می زد. لابد چنین است. امیدوارم نظری بکنی. اگر بشود چاپ کرد در مورد اسم مستعارش می شود اسمهای بهتری را گذاشت. قربانت شفیع کدکنی».

و در پی این یادداشت، یادداشت دیگری: «کیانوش عزیزم. پس از سلام. چند روز است که می آیم به نیل و تو مرتب، قبل از رسیدن حقیر رفته ای. به هر حال امروز کسی که واسطه آوردن این نمایشنامه آمریکایی بود به من تلفن می کرد که چه شد؟ من قول دادم که در اولین فرصت تصمیم تو را در باب آن به اطلاعش برسانم. خواهشمندم نفیاً و اثباتاً نظرت را بگویی که اگر چاپ شدنی نیست، به صاحبش مسترد شود. قربانت شفیع».

باب بیست و سوم

جهان بینی وطنی

هر کس به عبارت «جهان بینی وطنی» بر بخورد و در آن تأمل کند، به تناقض درونی این ترکیب پی می برد. در حیطه شناخت انسان و طبیعت و انسان در طبیعت، هر فردی از مجموع هزارها میلیون جمعیت بشر در جهان می تواند نظریاتی متفاوت با نظریات دیگران ابراز کند. اما هر قدر عمل شناخت در این حیطه دقیق تر و مستدل تر باشد، علمیت بیشتری پیدا می کند و به مقبولیت جهانی نزدیک تر می شود. مثلاً بیشتر حافظ شناسان معتبر در تفسیر این بیت حافظ شیرازی: «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود، / آدم آورد در این دیر خراب آبادم»، آن را به حکایت حال «بنی آدم» تعبیر کرده اند که با گناه «آدم ابوالبشر» در خوردن میوه ممنوع، از بهشت به خراب آباد زمین تبعید شد.

اما دقت در پی بردن به معنای نهفته این بیت، ضرورت استدلال را پیش می آورد و انگیزه این ضرورت در این واقعیت است که «حافظ شیرازی»، شاعری که به اعتبار از بر کردن، یعنی «حفظ کردن» قرآن، آن هم در «چهارده روایت»، «حافظ» نامیده شده است، می داند که «آدم»، پدر آدمیزاد، اصلاً و ابداً «فرشته» نبود، و گفته است: «فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی / بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز!» در «قرآن» هم خدا آدم را برتر از فرشتگان نهاده است و «محمد» در آیه های سی و یک و سی و دو از سوره «بقره» گفته است: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى

الْمَلَائِكَةُ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ * و [خدا] همه [معانی] نامها را به آدم آموخت، سپس آنها را بر فرشتگان عرضه نمود و فرمود اگر راست می گویند از اسامی اینها به من خبر دهید * قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ * گفتند منزهی تو، ما را جز آنچه [خود] به ما آموخته ای هیچ دانشی نیست، تویی دانای حکیم * [به نقل از پارس قرآن].

پس شاید بتوان گفت که غیر از آدم و حوا که بشر بودند، کس دیگری که از بهشت رانده شد و به تبعیدگاه زمین افتاد و «مَلَك» یا «فرشته» بود، همان «ابلیس» بود که اولاً حاضر نشد بر «آدم» سجده کند، و ثانیاً «حوا» را، و از طریق حوا «آدم» را به خوردن میوه ممنوع معرفت اغوا کرد. در میان فرشتگان کسی در حد ابلیس در عشق خود به خدا تعصب نداشت، و به همین دلیل حاضر نبود که جز خدا بر هیچ کس دیگر سجده کند، اما این دلیل آن نمی شود که دلش به حال انسان نسوخته باشد و نخواسته باشد که انسان را حتی با فریب او، اما برای معنی دادن به زندگی او، به معرفت برساند. این ترخمی بزرگوارانه نیست که در اساطیر سامی، ابلیس بر خلاف مشیت خدا انسان را از «وادی حیوانیت» بیرون آورده باشد و برای این عصیان به لعنت ابدی خدا و انسان گرفتار شده باشد، چنانکه در اساطیر یونان، «پرومته» که انسان را با گل ساخت، و سپس آتش را از خدایان دزدید و با آن روشنایی و سرمایه ترقی و تمدن را در اختیار او گذاشت، از جانب «زئوس»، خدای خدایان، در مجازات این عصیان به شکنجه ابدی گرفتار شد.

از عارفانی که عشق خالصانه شیطان یا ابلیس به خدا را در اساطیر اسلامی تفسیری در خور ذهن آزاد اندیشان کرده اند، «عین القضاء همدانی» جایگاهی بلند دارد. او سرپیچی ابلیس از امر خدا به سجده کردن «آدم» را عین مشیت خدا می داند. از نکته هایی که او در توصیف عشق این «ملک مقرب» سپس عصیان کرده سپس رانده مهجور، گفته است، یکی این است که: «گیرم که خلق را، اضلال ابلیس کند. ابلیس را بدین صفت که آفرید؟ دریغا گناه خود همه از اوست، کسی را چه گناه باشد؟» و دیگر این است: «از عالم غیرت در گذر ای عزیز. آن عاشق دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا، خود ندانی که در عالم الهی او را به چه نام خوانند؟ اگر نام او بدانی، او را بدان نام خواندن خود را کافر دانی. دریغا چه می شنوی؟ این دیوانه خدا را دوست داشت؛ محک محبت دانی که چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلت. گفتند: اگر دعوی عشق ما می کنی، نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلت، بر وی عرض کردند؛ قبول کرد در ساعت، این دو محک گواهی دادند که نشان عشق صدق است. هرگز ندانی که چه می گویم! در عشق جفا نباید و وفا نباید تا عاشق پخته لطف و قهر معشوق شود؛ و اگر نه، خام باشد و از وی چیزی نیاید.» [تمهیدات]

پس اگر کسی از پی همه مفسران این بیت حافظ شیرازی، که می گوید: «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود، / آدم آورد در این دیر خراب آبادم»، و بر خلاف نظر همه آنها، تفسیرش از این بیت این باشد که حافظ با ابلیس ستایی عرفانی کسانی مثل «عین القضاة همدانی» آشنا بوده است و در این بیت به دفاع از حقانیت ابلیس در

سجده نکردن «آدم»، که سرپیچی از «امر» خدا، ولی سر نهادن به «مشیت» او بوده است، و کالتاً شکایت او از تقصیر «آدم» در تبعید از «فردوس برین» و افتادنش به «دیر خراب آباد» زمین را اعلام می کند، به تفسیرش، و به استدلال در این تفسیر، باید توجه شود.

این مثال بدان آوردم که بگویم که اگر دکتر پرویز ناتل خانلری دور از «کرسی وزارت» و بیرون از «ردای همه دانی» و با صدور اجازه ورود اندک شگنی «محققانه» به حیطة یقین «اجتهادی» خود منظومه «شباویز» را، در حکم «رساله درجه دکترا»ی یکی از دانشجویانش با دقت و به تمامی، از میم مقدمه تا نون پایان خوانده بود، و در بعضی بیتها درنگ بیشتری کرده بود، تمامی آن منظومه را برای خوانندگانش در این جمله خلاصه نمی کرد: «موضوع این منظومه مباحثه یا مجادله ای است میان «دل» و «عقل». البته چنانکه خواننده انتظار دارد، این مباحثه به پیروزی «دل» منتهی می شود.»

من از «محمد علی جمال زاده» که خود هزینه چاپ کتاب «شباویز» را پرداخته بود، خواسته بودم که اسم و نشانی تنی چند از دوستانش را که مایل است نسخه ای از این کتاب را داشته باشند، به من بدهد تا من با پست برایشان بفرستم. یکی از این دوستان «جمال زاده» که نسخه ای از کتاب «شباویز» را دریافت کرد، در «دانشنامه آزاد ویکیپدیا»، به زبان انگلیسی، این طور معرفی شده است: «الله وردی میرزا فرمانفرمائی... در «رید کالج» (Reed College)، ایالت اورگون آمریکا، تحصیل کرد و از دانشگاه استنفورد، در رشته زیست شناسی درجه دکترا گرفت. او که از شخصیتهای برجسته دانشگاهی در آمریکاست، استاد و رئیس بخش زیست شناسی دانشگاه «روتگرز»

(Rutgers University)، در ایالت نیوجرسی بود.»

البته من انتظار نداشتم که «دکتر الله وردی فرمانفرمائی» به رسم تشکر، دریافت کتاب «شباویز» را به من اطلاع بدهد، اما از او این نامه را دریافت کردم:

۸ شهریور ۱۳۴۴ - وودز هول - ماساچوستس - آمریکا

جناب آقای محمود کیانوش، کتاب مرحمتی - یک جلد شباویز - چند روز پیش به دستم رسید. سپاسگزارم. آقای جمال زاده را در طی سفر به امریکا ملاقات نمودم و ایشان از ذوق و طبع شعر شما تعریف فرمودند. عرض کردم ان شاء الله در تهران به دیدار شما نائل خواهم شد. بسیار خرسندم که «سید جلیل القدر» با شما در این مورد مکاتبه فرموده و شما توسط کتاب مرحمتی راه تماس و آشنایی را باز فرموده اید. با آنکه اینجانب در علوم دقیق کار می کنم، روح همیشه محتاج به ادبیات و هنر حقیقی بوده و هست، چنانچه به رسیدن شباویز فوراً آن را خواندم:

آه، اگر خود برنیاید آفتاب،

هیچکس از او نمی گیرد سراغ

مو بر تنم راست کرد. واقعاً چه آهی از سینه اطفال نیهیلیسم (Nihilism) آیا بعد از این آه دیگر مانده ای هست؟ چند رباعی مشکل را نفهمیدم. ان شاء الله حضوراً تشریح می فرمایید. شباویز را به آقای جمال زاده تقدیم فرموده اید و الحق که در مورد صفای ایشان اینجانب شریک تقدیس شما هستم. به امید دیدار - اللهوردی فرمانفرمائی»

یکی دیگر از دوستان جمال زاده که دریافت کننده نسخه ای از «شباویز» بود و در آن زمان پنجاه سال داشت، و استاد بخش مهندسی برق در دانشگاه «سیراکیوز» (Syracuse) آمریکا بود و حالا، که ژوئیه سال ۲۰۱۸ است، در «دانشنامه آزاد ویکیپدیا»ی فارسی می بینم که صد و سه سال از عمر شریفش می گذرد، این طور معرفی شده است: «فضل الله رضا (زاده ۱۰ دی ۱۲۹۳ خورشیدی در رشت) مهندس برق، استاد دانشگاه و سفیر ایرانی است. او رئیس اسبق دانشگاه تهران، دومین نایب التولیه دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف)، سفیر سابق ایران در یونسکو و کانادا بوده است.»

اللهوردی فرمانمائیان استاد زیست شناسی بود و فضل الله رضا استاد مهندسی برق، یعنی هیچکدام استاد زبان و ادبیات فارسی و صاحب امتیاز و مدیر مجله وزین ادبی و هنری نبودند. «پروفسور فضل الله رضا» هم که من انتظار نداشتم که به رسم تشکر، دریافت کتاب «شباویز» را به من اطلاع بدهد، در نامه ای به من نوشت:

«جناب آقای کیانوش، چند هفته پیش کتاب شعر بسیار زیبای شما رسید. ذوق و هنر شما مورد احترام من است. چه خوب کردید که این اثر زیبا را به آقای جمال زاده اهدا کردید. مطلع اهدای شما در زیبایی با شعرهای خیال انگیزتان برابری می کند. در خلال گرفتاریهای علمی متحیر بودم که چه جواب بنویسم و شعر و خط خوش از که قرض کنم:

با چنین طبع خسته و خط زشت چون توانم جواب خواجه نوشت؟*

فردا عازم پاریس و لندن هستم و چند ماه مهمان دانشگاه پاریس خواهم بود. شاید خدمت جناب آقای جمال زاده برسم. در خلال زندگانی پر قیل و قال و روح شکن غرب، این روزها در کار خودم تأمل می کردم. این چند سطر را که گفته شده بود، برای تشکر صمیمانه از ارسال کتاب شما پراکنده وار تصدیع می دهم.

به بازوی من مهره نام توست به لاله رخم داغ آلام توست

به گلزار معنی فریبا تویی به باغ سخن سرو بالا تویی

تویی، این همه نقش تصویر توست من آنم که هرگز نبود از نخست

«یکی قطره باران ز ابری چکید» به دریای جاوید پس آرמיד

یکی لحظه نوری بر او تافته دگر تا ابد در عدم یافته (؟)

ز بیماری راه و بیم مرور فکندم ز سر پای بند غرور

نشانه‌است در بی نشانی همی سخنهاست در بی زبانی همی.

شب دیر وقت است و شبانگاه عمر در کمین - کمتر فرصت تحریر دارم - با این حال امیدوارم که تا اندازه ای بی منت قلم و زبان، با شما دم زده باشم. نیویورک، شب ۱۵ سپتامبر ۱۹۶۵، ارادتمند پروفیسور رضا.»

* - این بیت را پروفیسور رضا از نامه منظوم ملک الشعراء بهار در جواب نامه ادیب السلطنه سمیعی (عطا) نقل کرده است، با این مطلع: «ای سمیعی رسید نامه تو / نامه تو رسید و چامه تو» ... متحیر شدم چه عرض کنم / شعر و خط خوش از که قرض کنم

/ با چنین طبع خسته و خط زشت / چون توانم جواب خواجه نوشت ...»

سادگی و بی آلاچی یک روح خسته در سعی برای همسخنی او در مقام یک «عالم» با یک «شاعر» در ترکیب کلام و مضمون نامه فضل الله رضا پیداست و نیازی به توضیح ندارد. محض مقایسه آن با نقد استاد دکتر پرویز ناتل خانلری درج شد.

باب بیست و چهارم

یادداشتهای دو معنایی

در میان نامه هایی که از آشنایان گذشته در «خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی» پیدا کرده ام، یادداشتهایی کوتاه هست که هر یک از آنها برای من دو «معنا» دارد: یکی آن معنایی که در پیام یادداشت هست، و هیچکس غیر از من معنای دیگری از آن نمی گیرد. دیگری معنایی «نهفته» که با پیام یادداشت و نام نویسنده آن در صحنه ذهن گسترده می شود. مثلاً این یادداشت، روی برگه ای کوچک با سرلوحه «مؤسسه انتشارات فرانکلین»، به تاریخ ۳۱ فروردین ۱۳۴۴، از:

* نجف دریابندری

«جناب آقای کیانوش، پس از سلام، مقاله همراه این یادداشت را یکی از دوستان درباره ستاره جدیدی که در عالم علم و ادب ظهور کرده، نوشته است. چون فکر کردم ممکن است به درد مجله سخن بخورد، به خدمت شما می فرستم. لطفاً در

صورتی که برای چاپ مناسب نباشد، آن را به بنده برگردانید. قربان شما - نجف دریابندری».

به یاد نمی آید که مقاله چه بود و از که بود و درباره که بود، اما گمان نمی کنم که از لحن این یادداشت خوشم آمده باشد، اما برایم این معنا را هم دارد، که آقای نجف بندری که تقریباً همیشه، لابد به دعوت دکتر خانلری، در ضیافت‌های منزل او حضور می یافت و از ته دل می خندید و بیدلان را می خندانند، در تمام چهار دوره ای که من در سخن بودم، یک نوشته یا ترجمه یک صفحه ای هم که از دید خودش «به درد مجله سخن بخورد»، به خدمت من نفرستاد. معرفی یک «تنبانده» با عبارت «ستاره جدیداً ظهور کرده در عالم علم و ادب»، به شخصیت این تنبانه خندیدن است، و اگر چنین می بوده بود، با چه حسابی او فکر کرده بود که ممکن است به درد چاپ در مجله سخن بخورد، و چرا از پیش احتمال داده بود که برای چاپ مناسب نباشد؟ به چنین یادداشتی می گویم «دو معنایی».

* عبدالعلی دستغیب

یادداشت دیگری دارم از آقای عبدالعلی دستغیب. این یادآوری را بکنم که من پیش از دریافت این یادداشت با آقای دستغیب آشنا نبودم و میان ما مکاتبه ای انجام نگرفته بود. چنین پیش آمد که آقای محمد علی جمال زاده، که با هم آشنا و دوست بودیم، بعد از خواندن دستنویس منظومه «شباویز» با ندای دل هزینه چاپ آن را

(مشترکاً با آقای امیر مهدی بدیع، تاریخ شناس و پژوهشگر، مؤلف کتاب «یونانیان و بربرها»)، پرداخته بود، من از او خواهش کردم که نام و نشانی جمعی از دوستانش را که مایل است نسخه ای از «شباویز» را داشته باشند، به من بدهد تا کتاب را، در هر جای دنیا که هستند، برای آنها پست کنم. یک تن از این جمع آقای عبدالعلی دستغیب بود. او پس از دریافت «شباویز»، روی برگه ای کوچک با سرلوحه «دیرستان ناظمیه شیراز، به تاریخ ۱ مرداد ۱۳۴۴، این یادداشت را برای من فرستاد:

«دوست عزیز، سلام. امید است که حالتان خوب باشد. اگر یادتان باشد، یک مرتبه در نیل خدمت رسیدم. از ترجمه ها و داستانها و اشعارتان خوانده ام و لذت برده ام. کتاب زیبایتان «شباویز» که به اشاره جمال زاده عزیز برای من فرستاده بودید، رسید و بی نهایت از لطف شما تشکر می کنم. در نامه ای به یک دوست پشت سرتان از اینکه با آن «مجله» همکاری دارید، غیبتی کردم و چون به شما علاقمندم، اشکالی نمی بینم اینجا آن را بازگو کنم و اگر جسارتی در این اشاره رفته است، پوزش می خواهم. ارادتمند - عبدالعلی دستغیب».

تاریخ یادداشت نشان می دهد که در آن موقع یک سالی بوده است که من با «آن مجله» همکاری می کرده بوده ام. لابد در زمانی که این یادداشت را دریافت کرده بودم، در فهم آن با مبهماتی مواجه شده بودم، از این قرار: ۱- آیا واقعاً آقای دستغیب پیش از دریافت منظومه «شباویز» که در سال ۱۳۴۴ منتشر شد، شعرهای من در کتابهای شبستان، ساده و غمناک، و شکوفه حیرت را، و داستانهای من در کتابهای «مرد گرفتار»

و «غصّه ای و قصّه ای» را خوانده بود؟ و چنانکه گفته است، از خواندن آنها لذّت برده است؟ ۲- آیا بر زبان یا از قلم بر کاغذ آوردن اسم «سخن» برای نویسنده یادداشت کراهِت عقیدتی (*ideological*) داشته است؟ اگر نوشته بود «از اینکه با مجلّه سخن همکاری دارید»، چه می شد؟ ۳- معمولاً «غیبت کردن» به معنی «گفتن چیزی ناخوشایند به دیگری یا دیگران درباره کسی در «پشت سر» او، یا در غیاب اوست. بدیهی است که نویسنده یادداشت نمی توانست در «پیش رو»ی من از من غیبت بکند. ایرادی است متّه به خشخاشی! می دانم. ۴- خوب، حالا که نویسنده یادداشت به دلیل اینکه به من علاقمند است، اشکالی نمی بیند که آنچه پشت سر من گفته است، اینجا بازگو کند، چرا بازگو نکرده است تا من به هدایت درک او از ماهیت خطای خود آگاه بشوم؟ آیا خطای من صرف همکاری با آن مجلّه بوده است، که خود به تنهایی آمدن کسوفی است دلیل بر ظلمت نیمروز؟ ۵- نه، واقعاً کلام این غیبت چه بوده است که در ذهن کننده آن نسبت به من «جسارت» حساب می شده است؟

و عجب! که یک سال و اندی بعد، که هنوز من «با آن مجلّه همکاری» دارم، یادداشت دیگری از آقای عبدالعلی دستغیب دریافت می کنم روی برگه کوچکی با سرلوحه «سخن، مجلّه ادبیات و دانش و هنر امروز»، به تاریخ ۳۰ شهریور ۱۳۴۵، با این متن:

«دوست گرامی، جناب آقای محمود کیانوش، محترماً دو بار برای دیدار شما به مجلّه سخن آمدم، ولی متأسفانه سعادت دیدار دست نداد. چون عازم مسافرت هستم

بدین وسیله خدا حافظی می‌کنم و یک جلد کتاب پویه اثر تولّی را که ناشر توسط من خدمت سرکار فرستاده، تقدیم می‌کنم. اگر نقدی در مجله در این باره نوشته شود، مناسب خواهد بود. ارادتمند - عبدالعلی دستغیب».

این یادداشت، بدون اینکه در آن مبهمات یادداشت قبلی روشن شده باشد، چند نکته قابل تأمل در پیش می‌گذارد، از این قرار:

۱- کراهت عقیدتی از به زبان آوردن، یا بر قلم جاری کردن نام «سخن» مشمول نوعی تساهل واقع شده است.

۲- آیا دو بار آمدن آقای دستغیب به دفتر مجله سخن فقط در مقام واسطه، و فقط برای تحویل دادن کتاب «پویه» فریدون تولّی از جانب ناشر آن، و فقط برای درخواست نوشتن نقدی بر آن در مجله «سخن»، بوده است؟

۳- اگر چنین می‌بوده باشد، که چه ظلمی از جانب ناشر «پویه» بر او وارد شده است و چه دندان بر جگر گذاشتن و چه گذشت غفورانه ای از جانب شخص آقای دستغیب صورت گرفته است.

۴- در اینجا لازم می‌آید که به مسئله، معما، حادثه، یا فاجعه ای اشاره شود که در سال ۱۳۴۳، در اصل و بنیاد، انگیزه نوشتن کتاب «بردار اینها را بنویس، آقا» شد، یعنی نوشتن مقاله «جلال آل احمد در داستانهای کوتاهش» در شماره مجله «اندیشه و هنر»، ویژه جلال آل احمد، و دیگری به عهده گرفتن سردبیری مجله «سخن» به صاحب امتیازی و مدیریت دکتر پرویز ناتل خانلری، که بر حسب تصادفی منحوس با انتشار

کتاب «مرد گرفتار» من تقریباً همزمان بود، و بسیج مریدان حشّاشین خوی ابوالخیری، یعنی محمود مشرف آزاد تهرانی، سیروس طاهباز، و بهمن فرسی، به امر کلامی یا القایی مرشد خرّقه بخش بزرگ، سیّد جلال الدین سادات آل احمد، که «قلم» را به کف «قدّاره» کردند و به جان «مرد گرفتار» افتادند.

۵- آیا کراهِت عقیدتی آقای عبدالعلی دستغیب از مجلّه «سخن» که یاد آور نفرت نمایشی محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد) از این مجلّه و ستایش پیچکی او از جلال آل احمد است، با ستایش عابدانه و مؤمنانه او از جلال آل احمد ارتباطی دارد؟ این پاره از پیشگفتار کتاب «نقد آثار جلال آل احمد»، تألیف عبدالعلی دست غیب، چاپ اوّل ۱۳۷۱ و چاپ جدید ۱۳۹۰ را بخوانیم:

«نقد آثار آل احمد کار آسانی نیست. نخست به دلیل گرامی بودن او، که مردانه بود و جانبدار حقیقت؛ دیگر به دلیل جهش‌های اندیشه‌ها و شگرد نوشته‌هایش، که سیلی است خروشان و بی‌قرار، می‌غرد و تندرآسا پیش می‌رود و بی‌امان کوبنده است به دور از بزک دوزک‌های روشنفکرنمایان قلم به‌دست آسایش‌طلب که یا به برج عاج خودنگری‌ها پناه می‌برند یا به قصر بلورین آسودگی‌ها. «روشنفکرانی» که به گفته خود می‌خواهند زمینی باشند تا سرزمینی، یعنی که اهل همه جا و هیچ‌جا؛ یا پناه برده اند به «ناکجا آباد» گروهی پندارباف و زیر چتر پشتیبانی قدرت‌های استعماری این سو و آن‌سوی اقیانوس‌ها. کسانی که بدآموزی صوفیانه را با جامه‌های نوآیین به بازار آورده اند تا مردم را بفریبند. کسانی که در آهنگ‌های سرداده شده از

نی دیگران می خوانند و با آهنگی مردم فریب می رقصند... نوشته های آل احمد دور از این ترانه های سنگین رنگین، سخن از حقیقت می گوید و از ژرفای هستی انسانی یگانه شده با گروه سر بر می کشد و از آتش درون برای برافروختن چراغی در تاریکی، در جهانی بی پیوند با مهر انسانی و به دور از خورشید تابناک دوستی و عاطفه. آل احمد می نویسد و ما را به باور کردن مشکل ها و راه حل هایی ترغیب می کند و در همان زمان به جدالی و نبردی - بی گمان دوستانه - می خواند. او را می پذیریم که آگاهی بیدار عصر خویش بود و در جهانی وحشت زده، نگران میان ترس ها و امیدها به نبرد با تاریکی آمده بود...»

* حلّ معما و شرح مبهمات

بله، در موقع نوشتن کتاب «بردار اینها را بنویس، آقا» در اکتبر سال ۲۰۱۱، از وجود کتابی با عنوان «از دریچه نقد» (مجموعه مقالات)، تألیف عبدالعلی دست غیب، منتشر شده به وسیله «خانه کتاب» در ۱۲۴۲ صفحه، اطلاع نداشتم تا بدانم که در سال ۱۳۴۳، آقای عبدالعلی دست غیب هم با همان شیوه و انگیزه و ادای وظیفه مریدانه محمود مشرف آزاد تهرانی و سیروس طاهباز و بهمن فرسی، برای خرسندی خاطر معبود یهوه منش خود، سید جلال الدین سادات آل احمد، قلمش را قداره کرده بود و در، به خیال خود، مثله کردن «مرد گرفتار» به ضرباتی «چه بگویم!» شرکت کرده بود. بخش غنیانی و پایانی مقاله او را در صفحه ۳۳۶ و ۳۳۷ کتاب «از دریچه نقد»

می خوانیم و از ته دل آه بر می آوریم برای همه آن چیزهایی که نداریم، که اصل همه چیز است، و متأسفانه، در حصار قلعه باستانی خود، نمی دانیم که نداریم و کمبود و گمبود آنها را هم احساس نمی کنیم:

«... چنانکه دیدیم مرد گرفتار در واقع داستان نیست، خطابه طولانی است در زمینه امیدواری و «بزک نمیر بهار میاد». پیداست که نویسنده در داستان نویسی دستی ندارد، و تجربه های ژرف اجتماعی را نیز فاقد است، از این رو به تفنن کشانده شده. تفنن هایی چون فارسی سره نویسی، داستان کنایی پردازی، و سجع نویسی...»

«... اما ناشر کتاب یا در واقع نویسنده، «زیرا که قلم قلم خود اوست» در این باره عقیده دیگری دارند: «مرد گرفتار نخستین داستان دراز کیانوش است. این اثر سمبولیک و عمیق؟! با نثری روان و سنگین که در سراسر آن بیش از چند کلمه عربی دیده نمی شود، بی دخالت واژه های مهجور فارسی، پنداری از سرنوشت انسان را بر پرده داستانی دلنشین تصویر می کند.» که باید گفت نمردیم و معنای داستان سمبولیک و عمیق را نیز فهمیدیم!

«مرد گرفتار همان طور که گفتم تفننی بیش نیست. با نثری کهنه و سخت مصنوعی نوشته شده، و برخلاف تصور ناشر یا نویسنده، نه عمیق است نه سمبولیک. پیداست که نویسنده فکر و تصویری در ذهن داشته و خواسته است آن را در قالب داستانی بنویسد و چون موضوع به خاطر آمده، تازه و طرفه نبوده، آن را جامه ای نوآیین پوشانده تا ضعف درونمایه را پنهان کند. ولی این چاره اندیشی نیز مؤثر نیفتاده و

مرد گرفتار همچنان به صورت خطابه ای دراز نفسانه باقی مانده است.»

شما، مرید و مدّاح و قدّاره بند بی موجب آل احمد، آنچه را که دربارهٔ «مرد گرفتار» از رخنهٔ قلم بی فکر و بی عزّت خود روی کاغذ ریختید تا در حقّ مراد کینه توز و کینه ورز خود، که انتقاد از فکر و قلم خود را کفر می داند، خدمتی به سزا کرده کرده باشید، پیش از سرازیر کردن به گودال چاپ، یک بار خواندید تا ببینید که خودتان از آن چه می فهمید؟ واقعاً الآن، در سال ۱۳۹۷ هجری شمسی، فکر می کنید که او را پذیرفتید، چون «آگاهی بیدار عصر خویش بود و در جهانی وحشت زده، نگران میان ترس ها و امیدها به نبرد با تاریکی آمده بود»؟ اگر چنین است، که خوشا به حالتان!

* او را نپذیرفتیم

نه، آقایان مشهور و معتبر در میان «اکثریت» تحصیلکردگان شبه روشنفکر نسبتاً مرفّه همیشه ناراضی «این برود هر که خواهد گو بیایی» تاریخ، ما «از هر اقلیتی همیشه کمترها» او را نپذیرفتیم، چون در همان سال ۱۳۴۳ می دیدیم که او «آگاهی بیدار عصر خویش» نیست و «در جهانی وحشت زده، نگران میان ترس ها و امیدها به نبرد با تاریکی» نیامده است، و در همان سال ۱۳۴۳، بعد از خواندن دوبارهٔ داستانهای کوتاهش به قصد بررسی انتقادی، گفتیم «در داستانهای کوتاه آل احمد با شخصی رو به رو هستیم منفعل از بد بختی مردم، اما دور از مردم؛ عاصی از خرافات و موهومات مذهبی، اما سخت گرفتار آنها؛ خشمگین از نارواییها، اما گریزان از طیّ یک مسیر ثابت در بروز خشم؛ متظاهر به جدّیت، اما خونسرد و متفنّن!» شما «گرفتار» بودید، «مرد گرفتار» آزاد بود و از

بیرون گود بازی «خود گول زَنکِ جمعیت پسندانه» شما را نظاره می کرد.

* غلامحسین ساعدی

با آوردن یک یادداشت دو معنایی دیگر، از حیطة این عنوان بیرون می آیم. این یادداشت از «غلامحسین ساعدی» است، روی یک برگه کوچک، با سرلوحه «شرکت سهامی انتشارات نیل»، تهران، مخبرالدوله، که در آن می گوید:

«کیانوش بسیار عزیزم، وسواس بیش از حد «استاد»!! مانع شد که امروز مقاله را تمام و کمال برای تقدیم کنم و این وسواس نثر مقاله را هم به کل معیوب کرد. حال یک سوم مقاله را ضمیمه این نامه تحویل می گیرید و فردا ظهر بقیه مطالب که حاضر و آماده است، ظهر از نیل می توانی بگیری. عنوان بقیه مطالب «جگر و آل» خواهد بود. به هر صورت می توانی تگه اول را با اطمینان تحویل چاپخانه بدهی. با ارادت - ساعدی».

این همان مقاله تحقیقی «آل و امّ الصّبیان» است که ساعدی در موقع گذراندن دوره انترنی در بیمارستان روزبه با مشارکت استادش دکتر داویدیان، نوشته بود و دلش می خواست، برای دادن باجی شیرین به استاد، این مقاله پانزده صفحه ای، که در هیچیک از آن نشریه های «محبوبیت آور» جایی نداشت، در مجله «سخن» چاپ شود و از محمود کیانوش هم خواست که این مقاله را در، دقیقاً به یادم نیست، صد یا دویست نسخه، به خرج مجله «تیراژ آچار» کند تا دکتر ساعدی بتواند آن را به صورت یک جزوه مستقل هم به استادش، دکتر داویدیان، تقدیم کند و در چشم او عزت و اعتبارش بیشتر

شود. اما در تمام چهار دوره سردبیری «محمود کیانوش بد» بر مجله «سخن بد»، یک داستان کوتاه، یا فصلی از یک رمان، یا یک نمایشنامه تک پرده ای، به مجله «سخن بد» نداد، و «محمود کیانوش بد»، ناظر بازیهای «اکثریت» از بیرون گود «محبوبیت ملی» و «ستایش اسمی» در صحرای «ترنمهای سیاسی»، هرگز به روی او نیاورد.

باب بیست و پنجم

چند نامه از نو آمدگان

در میان نامه های یافت شده در خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی، چند نامه دارم از کسانی که در دوره سردبیری من بر مجله «سخن» برای من فرستاده بودند و همکاری با «سخن» را هم در همان دوره شروع کرده بودند. در این نامه ها، با اینکه ظاهراً ارتباطی با موضوع «بردار اینها را بنویس، آقا» ندارد، نکته هایی هست که شاید خواندن آنها در «حاشیه متن» ضایع کردن وقت نباشد و نشان دهنده کیفیت آشناییهای تازه در محفل «سخن» باشد. نامه اول از یک همکار جدید از «گوتینگن» آلمان است، به نام «دکتر غلامحسین نظری»، که دندانپزشک است، ولی دیدش در ادبیات پزشکیانه نیست، ادیبانه است، عمیقاً ادیبانه است و کنجکاوانه و نوگرایانه.

* غلامحسین نظری *

دوست گرامی آقای کیانوش! داستان «طرح یک رمان» را نمی شود در مجله سخن چاپ کرد. از لحن تند و شکل اندکی پیچیده آن (اگر چه من سعی کرده ام که این جور نباشد) که بگذریم، می رسیم به مشکل طرز چاپ کردن آن... داستانی را که

تازگیها نوشته ام - مناسبات تازه - همراه با این نامه خدمتتان تقدیم می کنم...

از دوستی شنیدم که گلپکه (*Rudolf Gelpke*) «ابر زلف و ابر زمانه»، [نمایشنامه در چهار پرده]، اثر محمد علی اسلامی (ندوشن) را به زبان آلمانی ترجمه کرده است (خود من هنوز کتاب را ندیده ام، حتماً برای اینکه نویسندگان آلمانی عبرت بگیرند و از خواب غفلت بیدار بشوند و یاد بگیرند که چه طوری می شود از سرگذشت فاحشه ای (کیلر، *Christine Keeler*) الگویی ساخت برای نمایشنامه ای. آنوقت چنین کتابی می شود کتاب برگزیده سال. این نمایشنامه اجتماعی سیاسی که فقط همان اجتماعی سیاسی است و یک غاز ارزش هنری ندارد، می تواند دو سه تا مقاله انتقادی خوب بشود از اوضاع زمانه، حقیقت مطلب این است که بعضی از نویسندگان ما - که افکار «بزرگی» دارند- و هنوز یاد نگرفته اند که چه طور می شود «بزرگی» فکر را به قالب نوشته داد تا حرفهای معمولی برجستگی یابد و از حرفهای معمولی هم خوششان نمی آید و علاقه زیادی به گنده گویی دارند، مجبورند برای کارهایشان قالبی پیدا کنند به بزرگی همه این دنیا. چون در چنین قالبی برای همه کس جا هست: فیلسوف، سیاستمدار، وزیر، وکیل، آوازه خوان فلان جهنم دره ای، فاحشه، و چه دهانهای خوبی برای گنده گویی و فضل فروشی به خواننده بدبخت.

حضرت بزرگ علوی اخیراً کتابی نوشته است به اسم «سرگذشت و تکامل ادبیات مدرن فارسی»، البته به زبان آلمانی، و معتقداتی اظهار داشته است سراپا خنده آور. در این کتاب: «نیما یوشیج» فقر لغوی دارد و زبانش الکن است و نتوانسته است

محسوسات خودش را بیان کند. «شهریار» نابغه و مایه مباهات شرق است. «تولگی» پایه گذار شعر واقعی معاصر است، (از آن حرفهایی که خود تولگی هم باورش نمی شود). «نادرپور تئوریسین شعر معاصر است. «سایه» شعر معاصر را به اوج کمال و زیبایی رسانده است و پر قریحه ترین شاعر معاصر است. دیگر سردمداران شعر معاصر عبارتند از: مهدی حمیدی، ابوالحسن ورزی، ابوالقاسم حالت. بزرگترین شاعره معاصر ژاله سلطانی [اصفهانی] است (بنده ایشان را اصلاً نمی شناسم). در شمار اسناد و مدارک آقای علوی مجله «تهران مصور» هم هست. از شما اسمی نیست. از شاملو و اخوان اصلاً اسمی نیست. و من تعجب می کنم که با آن شم مخصوصی که علوی در انتخاب شاعران داشته، چرا «کسرای» از قلم افتاده است.

اگر «جلال آل احمد»، که برای دستمالی قیصریه را آتش می زند، آلمانی بلد بود و این کتاب را می خواند و می دید که اسمش آخر از همه آمده است، آن هم در شمار نویسندگان جوان (بعد از «دریا» و «مهدی اخوت» - بنده نمی شناسم)، پدر علوی را در می آورد. مخصوصاً که علوی نثر «مدیر مدرسه» را نامأنوس (آلمانی - مزاحم) و متأثر از نویسندگان معاصر فرانسوی، که آل احمد و خانمش آنها را به فارسی ترجمه می کنند، دانسته است. گمان نکنم زن آل احمد فرانسه بلد باشد، چون ایشان مترجم انگلیسی هستند. برای حسن ختام این را هم بنویسم که آقای جمالزاده برای شما خوابی دیده اند، که امیدوارم خیر باشد. توسط دوستی که چند ماه پیش به ایران آمد و آن نوشته مرا به شما داد، برایتان پیغام فرستاده بودند که شعر کمتر بگویید و نثر بیشتر

بنویسید. گویا از نثر «مرد گرفتار» خوششان آمده است. بقیه اش با خودتان. نامه ام زیاده از حد «ادبی» شد. می بخشید که سرتان را درد آوردم. در ضمن نوشته دو صفحه ای دیگری هم تقدیم می شود.

ارادتمند - غلامحسین نظری - بیست و پنجم خرداد *

* در حاشیه:

نویسنده نمایشنامه «ابر زلف، ابر زمانه» محمد علی اسلامی ندوشن است که اگر حافظه ام خطا نکند، چاپ اول آن با اسم مستعار «کنارنگ» در آمد. او در نوجوانی من، با یک مجموعه شعر کوچک، جزو شاعران گزیده من بود، با این امید که مجموعه های بعدی او با شعرهای بیشتری و بهتری در خواهد آمد، که در نیامد. شعری از او که لطف و لحن قهر عاشقانه آن در حافظه ذهن نوجوانی مانده است، این است:

* نامه وداع

پرسان پرسان رسیدم از راه

پیدا کردم نشان او را

بفشردم زنگ و در گشودند

گفتم: گوئیدش آید اینجا!

دیدم کآید ز خانه بیرون
سنگین سنگین و سرفکنده
ترسان چون کودک گنهکار
لرزان چون آهوی رمنده

آمد، رویش ز شرم گلگون
لب ها، بیرنگ و سرد و خاموش
چشمان تبار و پوزش انگیز
زلفان، آشفته بر بناگوش

بسپردم نامه را به دستش
گفتم با طعنه ای دلآزار
بستان! این نامه وداع است
رفتم، رفتم، خدانگهدار.

تبصره:

اشارت ناقدانه «غلامحسین نظری» به نمایشنامه «ابر زلف، ابر زمانه»، اثر محمدعلی اسلامی ندوشن خوانده شد. رواست که اشارت خود نویسنده آن هم خوانده شود: «در سال ۱۳۶۱ میلادی ماجرای عشق ورزی دو سه تن از رجال انگلیسی و خارجی با یک دختر انگلیسی به نام «کریستین کیلر»، صفحات روزنامه ها را انباشت، و چون پای یک مقام سفارت شوروی در میان بود بعد سیاسی پیدا کرد، در جو سیاسی و اقتصادی انگلیس اثر نهاد، و به عنوان هیجانی ترین واقعه سال شناخته شد. من آن را برای نوشتن یک نمایشنامه دستاویز قرار دادم. به اصل ماجرا کاری نداشتم. منظورم شکنندگی تمدن غرب بود که به منزله بیدی از بادی به لرزه آمد. نخستین بار آن را در سال ۱۳۴۲ به تدریج در مجله «راهنمای کتاب» به انتشار گذاردم و با موافقت خود من در «خواندنیها» نیز نقل گردید. اندکی بعد صورت کتاب به خود گرفت. چندی نگذشت که از جانب «رودلف گلپکه» ایرانشناس سویسی، به آلمانی ترجمه شد و چند سال بعد از جانب دکتر ابراهیم شتا، ایرانشناس مصری، به زبان عربی درآمد.»

در مقدمه اش آمده است: «در این اثر، با کمال فروتنی، کوشیده شده است تا بعضی از مسائل دنیای امروز مطرح گردد...» و آن مسئله ها از این نوع می بودند: «روزگار ما هر حسی داشته باشد، این عیب بزرگ را داراست که از حقیقت و اصالت دور شده است... قشری از دروغ گرداگرد جهان را پوشانده، و بساط ریا و تزویر و تصنع از همیشه پر رونق تر است... و دیدیم که سال به سال بر این قشر افزوده گشت...»

[به نقل از فیسبوک].

* مینو جوان *

مینو جوان را، فکر می‌کنم، بسیاری از جوانان زیر چهل سال امروز ایران می‌شناسند و آواز او را در ترانه‌های محلی شنیده‌اند. همنسل‌های من، که بسیاری از آنها فقط نامشان زنده است، همه او را می‌شناختند، ولی امروز «مینو جوان» را «جهانیان» بیشتر و بهتر از «همزبانان» او می‌شناسند. شرح حالی مختصر از او، نوشته «محمود خوشنام» را از وبسایت «رادیو زمانه» نقل می‌کنم:

«مینو جوان در سال ۱۳۱۴ در اصفهان زاده شده، ولی در یک‌سالگی با خانواده رهسپار تهران شده است. از همان خردسالی سخت به موسیقی علاقه داشته و در کودکستان و دبستان و دبیرستان در نمایش‌های مدرسه‌ای شرکت می‌جسته و آواز می‌خوانده است.

مینو در شانزده سالگی دعوت می‌شود که در جشن پایان سال دبیرستان نوروبخش شرکت جوید و چند ترانه‌ی محلی بخواند. تمرین‌ها در یکی از سالن‌های هنرستان عالی موسیقی که دیوار به دیوار دبیرستان بود انجام می‌گیرد و صدای مینو در همین تمرین‌ها توجه «روبیگ گریگوریان» ریاست هنرستان را جلب می‌کند.

روبیگ، صدای مینو را از نزدیک نیز می‌شنود و پس از آن از او می‌خواهد که برای ادامه‌ی تحصیل به هنرستان بیاید. مینو ولی زیر تأثیر توصیه‌های اعضای خانواده

تصمیم به تحصیل حقوق می‌گیرد. البته او در طول تحصیل حقوق، موسیقی را رها نمی‌کند. در سال دوم تحصیل نیز، حادثه‌ای مهم در زندگی‌اش روی می‌دهد. در جریان یک کنسرت بزرگ با ایرج گل‌سرخی آهنگساز معروف آشنا می‌شود و یک سال بعد با او ازدواج می‌کند. مینو جوان در آن کنسرت بزرگ سرنوشت به همراه یک گروه آواز جمعی صد و پنجاه نفره آوازی از ساخته‌های گل‌سرخی را می‌خواند، مورد تحسین قرار می‌گیرد و از آن پس به طور جدی وارد دنیای آوازخوانی می‌شود.

در سال ۱۳۳۹ گل‌سرخی گروه گسترده‌تری را به وجود می‌آورد به نام «گروه کر و ارکستر رادیو ایران». این گروه با همکاری و تک‌خوانی مینو جوان بیش از سیصد آهنگ از آفریده‌ها و تنظیم‌های بومی گل‌سرخی را به اجرا و ضبط در می‌آورد که همچنان در آرشیوهای رادیو باقی است.

مینو سرانجام در سال ۱۳۴۱ عازم ایالت متّحده آمریکا می‌شود و در دانشگاه جنوب کالیفرنیا با استفاده از یک بورس تحصیلی به آموزش‌های آوازی خود ادامه می‌دهد. در این میان در سفری به ایران در سال ۱۳۵۶، سی و دو تنظیم تازه از ترانه‌های بومی را از میان تنظیم‌های آهنگسازان جوان روی دو صفحه‌ی بزرگ ضبط می‌کند که مورد استقبال فراوان قرار می‌گیرد...»

* مینو جوان، هنری میلر، مجلّه سخن *

در سال ۱۳۵۶ که مینو جوان به ایران رفته بود، من و خانواده ام مقیم انگلستان

شده بودیم، اما در تیر ماه ۱۳۴۴ که شماره هفتم از دوره پانزدهم مجله «سخن» به سردبیری من منتشر شد، او برای دیداری کوتاه از آمریکا به تهران آمده بود. در آمریکا با «هنری میلر» (Henry Miller)، رمان نویس معروف آشنا و دوست شده بود و با او مصاحبه ای مفصل کرده بود و با متن این مصاحبه و عکسها و نامه هایی از او به دفتر «سخن» آمد. مصاحبه انگلیسی، فارسی شد، و در ۱۶ صفحه با عکسی از هنری میلر و مینو جوان انتشار یافت. امروز می بینم نسخه ای دست دوم از این شماره از مجله «سخن» با معرفی مشروح به زبان انگلیسی، به مبلغ ۹۰ دلار برای فروش عرضه شده است. از این «نو آمده به سخن» نامه ای دارم درباره این مصاحبه و این شماره از مجله سخن:

«۲۰ شهریور ۱۳۴۴ - آقای کیانوش عزیز، خیلی متأسفم که نتوانستم برای خدا حافظی پیش شما بیایم. امیدوارم می بخشید. فکر می کنم این کار جالبی است که ما با هم مکاتبه داشته باشیم، چون گاهی اخباری در اینجا وجود دارد که شاید به درد مجله شما بخورد و من با کمال میل آنها را در اختیار شما خواهم گذاشت. من مصمم بودم که پیش شما بیایم و حتی کارت خبرنگاری از شما بگیرم که با دست بازتری بتوانم شما را در جریان اتفاقات جالب هنری و یا سایر اخبار بگذارم، ولی همان طور که گفتم کمی وقت و عجله مهلت نداد.»

امروز صبح با «هنری میلر» صحبت کردم. البته من فقط پانزده روز است که به لوس آنجلس رسیده ام. هنوز او را ندیده ام، ولی امروز صبح با تلفن صحبت کردیم. خبر خوشی برای شما دارم. راجع به مصاحبه ما در مجله سخن او کاغذهای متعددی از

نیویورک، پاریس، و غیره دریافت کرده که خیلی از مصاحبه تعریف کرده بودند و او خیلی خوشحال بود. حتی شاید فیلمی را که در نظر داشت از روی «بوف کور» تهیه کند، شروع نماید. درست نمی دانم. امروز شنبه است و من قرار است دوشنبه او را ببینم. برایتان خواهم نوشت. می توانم از شما خواهشی بکنم. در صورت امکان ۵ جلد از مجله سخن که مصاحبه من و هنری میلر در آن بود، برای من بفرستید، چون در نظر دارم متن مصاحبه را البته با ذکر اینکه در مجله سخن ایران چاپ شده، در مجله ای در ژاپن و همچنین در فرانسه چاپ نمایم. موجب مزید امتنان است اگر شما مجله ها را با کاغذهایی که از هنری میلر در اداره شما به جا مانده است، برای من بفرستید. خیلی خوشحال می شوم که نامه ای از شما دریافت کنم. حتماً همیشه با شما مکاتبه خواهم کرد و مقالات جالبی خواهم فرستاد... قربان شما - مینو».

در اینترنت می بینم که از «هنری میلر» در سالهای اخیر کتابهایی به فارسی ترجمه و منتشر شده است، از جمله «مدار رأس السّرطان»، «شیطان در بهشت»، «نکسوس»، «خواندن در توالی»، «صدای سقوط»، و «عصر آدمکشها».

مینو جوان در نامه دیگری، به تاریخ مهرماه ۱۳۴۵ نوشت: «چندی قبل در ملاقاتی که با «هنری میلر» دست داد، اظهار تمایل کرد که در صورت امکان یکی از کتابهایش را به فارسی برگردانم. البته من از سال قبل که در ایران بودم این تصمیم را داشتم، ولی حالا که او خودش بی میل نیست، مشغول ترجمه کتاب «*To Paint Is to Love Again*» او هستم. تقریباً نصف کتاب ترجمه شده است...»

پنجاه و دو سال از آن زمان گذشته است، و از این مدّت من چهل و سه سالش را در ایران نبوده ام، و از بسیار چیزها و بسیار کسان بی خبر مانده ام، از آن جمله ترجمه این کتاب. امیدوارم که مترجمان کتابهای «هنری میلر» به فارسی، بر «بی پرده نویسی» های او ستر حیا نکشیده باشند. یا بر عکس، می بینم که عنوان یکی از کتابهای ترجمه شده به فارسی هنری میلر «خواندن در توالی» است. هنری میلر کتابی با این عنوان جالب توجه ندارد. «خواندن در توالی» عنوان فصلی است، در ۲۳ صفحه، از کتابی در ۱۴ فصل، در ۳۱۶ صفحه، در یکی از مهمّترین کتابهایش با عنوان کلی «*The Books in My Life*» که می شود آن را، با توجه به مفهوم مورد نظر او به صورت های مختلف، ولی نزدیک به مفهوم انگلیسی آن ترجمه کرد، از آن جمله «کتاب در زندگی من».

* حسین خدیو جم *

سوّمین «نو آمده به سخن» از کسانی که در دوره های چهاردهم تا هفدهم به جمع همکاران سخن پیشین پیوستند، «حسین خدیو جم» بود که روزی به دفتر مجله آمد، خود را معرفی کرد و کتاب کم ورقی را که در دست داشت، نشان داد و گفت که از عربی ترجمه کرده است و به تازگی چاپ شده است. عنوان کتاب «هماهنگی مردم» بود، تألیف احمد بن ابی یعقوب، معروف به یعقوبی، مورّخ قرن سوّم هجری، و برای همکاری ابراز اشتیاق کرد. «ایرج افشار» در یادنامه ای که پس از در گذشت او در مجله «آینده» چاپ کرد، با شناختی که از خصوصیات خلقی و رفتاری او داشت،

تصویری دقیق از او ارائه کرده است:

«...محیط گشاده تهران و محافل ادبی و فرهنگی آن برای خدیو جم [که از مشهد آمده بود] همچون دریایی بود که او خود را بدان رسانیده و همچون رودی در دل دریا پخش شده بود. هر کجا آگاه می شد جلسه ای و انجمنی هست به آنجا سر می زد. منظم به دفتر مجله سخن، دفتر مجله یغما، دفتر مجله راهنمای کتاب، و بعدها دفتر مجله وحید آمد و شد داشت و از آن راه توانست به بسیاری از جلسه های دوستانه ادیبان و شاعران که سن پدر او را داشتند راه بیابد. هم با جوانان می جوشید و با آنان شب زنده داری داشت و هم از محضر پیران و گوشه نشستانان بهره می برد. روز و شبش را بدین صورت می گذرانید. با گفتن یک «الهی زنده باشی» وارد می شد و آشنا می شد و سرانجام کار را به دوستی می کشانید. دوستان هم به شوخی او را «الهی زنده باشی» می خواندند...»

من از همان آغاز آشنایی دریافتم که مجله سخن می تواند، با راهنمایی، از دانش زبان عربی او در ترجمه داستان و مقاله های ادبی بهره مند شود. نامه ای از او دارم که آینه ای است منعکس کننده حال و هوای ذهنی او در موقعیتی که آن را می نوشته است، با چشم اندازی از آینده ای که می خواهد در پیش داشته باشد:

«نازنین دوست بزرگوارم حضرت کیانوش را قربان می شوم. سلامت و شادکامی تو و خاندانت را آرزومندم. سرانجام دری به تخته خورد و درویش هم فرصتی پیدا کرد تا با شتاب تمام از نه کشور اروپایی دیدن کند هر چه بود از هیچ چیز بهتر بود. امید است

فرصتهای بهتر و طولانی تری پیش آید تا در صحبت حضرت تو این خاطرات تجدید گردد. شبی در حضور حضرت جمال زاده در ژنو هفت ساعت تمام گل گفتیم و گل شنفتیم و دل دادیم و قلوبه گرفتیم. استاد بسیار از بزرگی و بزرگواری تو سخن می گفتند. راستی گفتند به یکی از دوستان گفته بودم که برود و زیارتش کند. پس از آنکه در ژنوپیش من آمد، چنین گفت: جوانی کشیده قد و ظریف اندام و دارای سیبلی درشت و پر پشت است، عینکی بر سر چشم و شرمی بیش از اندازه در صورت و چشم او جلوه گر است. استاد فرمودند به پیغام آور گفتم: بگو در زیر این خصوصیات ظاهری یک دنیا صفا و پاکی و محبت نهفته است!

به هر حال خیلی برای زیارت تو اظهار اشتیاق می کردند و فرمودند که وعده کرده است در این ایام برای استفاده از بورسی به اینجا بیاید و بوسی هم به ما بدهد. چه شده؟ عرض کردم عین همین مطالب را به درویش هم گفته است و گویا ان شاءالله تا آخر شهریور این آرزو جامه عمل بپوشد. خلاصه جای هر چه بخواهی خالی بود.

پس از آنکه استاد راهنمایی و توصیه های لازم را به شاگرد خود کردند، از شراب قرمز رنگی که استاد شبها با آن لبی تر می کنند، جام درویش و استاد پر شد، فرمودند برگیر تا به یاد دوستان بخوریم. نام یک یک دوستان را بردند، چون به نام دکتر خانلری رسید، همسر استاد گفت دست نگهدارید و بلافاصله او هم جام خود را پر کرد و گفت من هم به یاد او و همسرش می نوشم. خلاصه جامها به هم خورد و جای عزیزان خالی شد. هنگام خدا حافظی به یاد تو و باستانی (؟) که استاد خیلی از شما یاد

می کردند دست استاد را بوسیدم، یعنی نام کیانوش را ذکر کردم و با اصرار بوسه ای بر دست استاد زدم و کذالك ديگران ...

خبر خیلی دارم و فرصت کم. چون گفته بودی قدیم را رها کنم و در زمان معاصر قدم نهم، اطاعت کردم و در لندن به مجموعه داستانی به نام «اولین جلسه» از سامی شقیفی برخوردارم که در سال ۱۹۵۹ منتشر شده است. سه داستان از این کتاب ترجمه کرده ام که یکی را همراه این نامه تقدیم می کنم و دو دیگر را و دیگر مطالب را همراه خود ان شاء الله تا ۲۵ شهریور برایت می آورم. شفیعی و دیگر عزیزان را سلام برسان. برادرت - حسین خدیو جم.

ضمناً به شیوه معاصران برای آنکه اهل کتاب بدانند که ما هم آب لندن را خورده ایم! محلّ و تاریخ این ترجمه را یادداشت کردم. در حکّ و اصلاح و حذف و افزایش مطالب مانند همیشه آزادی و هر گلی که بر سر درویش بزنی بر سر خودت زده ای. مقداری کتاب شعر معاصر و داستان معاصر برای بنیاد فرهنگ خریدم، چون وحشت داشتم آقای جهاننداری نپسندد و ملامت کند، برایش نوشتم اگر نمی خواهید، تحویل شفیعی بدهید و پولش را بگیرید.

از قضا دیروز نامه شفیعی هم رسید و بدون اطلاع آقا رضا همین مطالب را را برای من یادآور شده بود. تنها خواهشم این است که لزوم خرید این کتابها را به دکتر خانلری گوشزد کنی تا زمینه ای باشد و دست درویش باز گردد. به اصحاب شب چهار شنبه یک به یک سلام چرب و نرم برسان. از اینکه فرصت پانویس مقاله را ندارم، مرا

می بخشی و اشتباهات املائی مرا خودت اصلاح می فرمایی.

قربانت - حسین خدیو جم.

راستی آن «شاعری که سه قطعه از شعرش را در چند شماره قبل زیر عنوان شعر معاصر عرب ترجمه کرده بودم، بیچاره در سن ۳۹ سالگی بر اثر بیماری سل در گذشته است. مقاله ای درباره او و شعرش در دست تهیه دارم. عزیز دلم در این لحظه آخر به خاطر رسید که بهتر است از داستانهای ترجمه شده دوتا تقدیم کنم تا در انتخاب دستت باز باشد، ولی خواهش می کنم اگر نپسندیدی تا آمدنم به رسم امانت نزد خودت نگهداری.

تبصره ۵:

خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) که نشریه ای است اینترنتی، در جمعه ۲۵ مهر ۱۳۹۳ به مناسبت سالروز درگذشت حسین خدیو جم، محقق و نویسنده، با عنوان «کتابشناسی حسین خدیو جم»، و عبارت توصیفیه «محقق که وصیت کرد در کنار غزالی آرام گیرد»، در معرفی او نوشته است: «حسین خدیو جم، محقق، مترجم و اندیشمند معاصر ایرانی است که از وی کتابهای بسیار ارزشمندی در زمینه تحقیق و تصحیح و ترجمه به جای مانده است. از او به عنوان پژوهشگر آثار غزالی یاد می کنند.»

در خواست «خدیو جم» برای مدفون شدن در کنار مدفن «محمد غزالی» در واقع «معنا»یی دارد که در «لفظ» زندگی ادبی و تحقیقی او تجلی می کند. او خود می دانسته است که کوششهایش در «مقدمه نویسی» بر آثار «محمد غزالی»، به مراتب، مثلاً، از

ترجمه کتاب «عقاید فلسفی ابوالعلاء معری»، نوشته عمر فروخ، و از ترجمه کتاب «گفت و شنود فلسفی در زندان ابوالعلاء معری»، تألیف طه حسین، و از داستانها و شعرها و مقاله هایی که برای مجله «سخن» ترجمه می کرد، اهمیت دنیوی و اخروی بیشتر و ماندگارتری خواهد داشت، و حالا با این وصیت، هرکس برای فاتحه خوانی بر «متن» آثار «غزالی» به زیارت مقبره او می رود، فاتحه ای هم، در کنار او، برای «مقدمه» اش، «حسین خدیو جم»، خواهد خواند. روانش شاد باد.

باب بیست و ششم

از چند نامه: در دوستی و ذکر سخن

در «خانه تکانی هشتاد و چهار سالگی»، چنانکه قبلاً هم گفته ام، بسیار نامه ها و یادداشتها از بسیار کسان، ایرانی و فرنگی، فراموش کرده و فراموش شده، دوست دشمن شده و دوست دوست مانده، زنده و در گذشته، پیدا کردم. چند تایی از آنها را که به دستخط دوستان دوست مانده و آشنایان بی غرض بوده است، شاید به دلیل اینکه ذکری از مجله «سخن» و همکاری من با آن کرده اند، و همچنین به حکم حرمت و عزت نام آنها، در اینجا می آورم:

* حسین حجازی

حسین حجازی (۱۳۵۹-۱۲۷۹)، نویسنده، مترجم، صاحب امتیاز و مدیر مجله

ماهانه «جهان نو»، که در «دانشنامه آزاد ویکی پدیا» این طور معرفی شده است:

جهان نو «مجله‌ای بود که جمعی از نویسندگان جوان را به حوزه خود کشانید. عبدالحسین زرین کوب، جعفر شریعتمداری، مرتضی کیوان، محمدعلی اسلامی ندوشن، محمدجعفر محجوب، اصغر فتحی، علی اکبر کسمایی، سیروس ذکاء، مصطفی فرزانه، جمشید بهنام، امین عالیمرد، حسین یزدانیان و جمعی دیگر، از کسانی‌اند که آثارشان در دوره‌های اول مجله چاپ شده‌است... در قسمتی از سال‌های اول انتشار، مرتضی کیوان سردبیر آن بود و پس از آن سالهای بیشتری امین عالیمرد با حجازی همکاری می‌کرد...»

در دوره ای که من با ماهنامه «جهان نو»، در پرتو دوستی و حرمت «حسین حجازی» همکاری می‌کردم، دکتر امین عالیمرد مسئولیت سردبیری مجله او را بر عهده داشت. یکی از نامه‌هایی که از او دارم، مربوط به زمانی است که من در پاییز ۱۳۴۶، برای گذراندن دوره آموزشی سه ماهه ای در مؤسسه سلطنتی مدیریت دولتی، به لندن رفته بودم:

«کیانوش عزیزم، این نامه ای است که خواسته ام روز بعد از حرکت شما از تهران بنویسم. اما تا این ساعت صبح هشتم مهر ماه توفیق به دست نیامده و این سعادت نصیب نگشته است... «جهان نو» هنوز زنده است، ولی مثل اینکه در قدرت ما نیست که بر مشکلات فواصل زمانی آن توفیق پیدا کنیم و به اصطلاح دیگر چیره شویم. شماره ۵ و ۶ نیز در شرف اتمام است و نسخه ای از آن به وسیله آقای [باقر] پرهام از پاریس برای

شما به پست داده خواهد شد. حضرت ایشان نیز بوسی برای فرانسه دارند که مدتش نسبتاً زیاد است و از یک سال درازتر است. شب جمعه قبل از شما یاد کردیم و به سلامتی روح پاک و جسم ارزنده شما «زدیم».

«قبل از آنکه ماه به پایان برسد، دکتر عالیمرد به مناسبت حرکت و عزیمت آقای پرهام پذیرایی در منزل ما خواهد کرد که جای شما را خالی خواهیم کرد. از نظم نشر «جهان نو» صحبت بود، از ذهنم گریخت که علت آن را به شما یاد آور شوم. مقاله نیست، یعنی مقاله به آن حد و تعداد نیست که بتواند بخشها و یا آهنگ مجله را حفظ کند... اما جوانان اندک اندک باز می گردند و یا از نو پیوند می خورند. در این شماره از آقای [داریوش] آشوری مقاله ای هست که جالب خواهد بود. آقای دکتر [غلامحسین] ساعدی هم قول داده است بنویسد. در قدم اول بودن یا رسیدن مطلب است که به یک شماره از جهان نو جان می دهد. فراموش نفرمایید و یاد آور شوم که همکاری شما با «جهان نو» ما را پشتیبانی محکم است و امیدوارم تا موقعی که باز می گردید، تیراژ آن به قدری شده باشد که بتواند شما را در قولی که دادید، استوارتر سازد.

«حالا که دور هستید و شاید سرتان فارغ تر باشد، بهتر بتوانید به مجله ای که ناشر افکار و حد اقل پرده بردار از آن مکنونات قلبی شماهاست، کمک کنید ... خبرهای تازه تهران همان است که می توانید بدانید و همانهایی است که در صفحات تاریخ مکرر ما خوانده اید. شاید این به علت سستی حافظه است که تصور می کند همه

تاریخ ما از یک قماش و از یک کارخانه رنگ برداشته است. شاید خیلی فرق کرده است و من بی بصرم.

«از طرف دکتر عالیمرد برای شما سلام خالصانه دارم، و اگر صبر کنم که خطی چند بر این نامه بیفزاید، خواهد فزود. آری، این کار را می‌کنم. پس به جای آنکه نامه را صبح شنبه به پست بدهم، می‌گذارم روز یکشنبه به پست می‌دهم.»

* دکتر امین عالیمرد

«کیانوش عزیز، لطف آقای حجازی آن قدر شامل حال من است که نخواسته است از عرض سلام و احوالپرسی کتبی از شما محروم بمانم. یقین دارم که در انگلیس به شما خوش می‌گذرد. می‌خوانید، می‌بینید، می‌شنوید، تماشا می‌کنید و لذت می‌برید. به علت مشکلات به اصطلاح مطبوعاتچیها «فنی!» کار چاپ مجله مدتی به تعویق افتاده است. با دوستان مشترک که دور هم جمع می‌شویم، یاد شما را می‌کنیم. از شعرتان و داستان دریا لذت فراوان بردم. آرزومندم که این دوره به فرجام برسد و به دیدارتان شاد شویم و از لطف مصاحبت برخوردار. امین عالیمرد.»

هفت سال بعد از این نامه که من دیگر سردبیر «سخن» نبودم، اما گهگاه شعری تازه، یا نوشته ای از من در بعضی از شماره های آن چاپ می‌شد، همکاری من با «جهان نو»، یعنی دوستی من با حسین حجازی ادامه داشت. در سفر یک ماهه «سیاحتی» و «معالجاتی» که با همسر و فرزندان در سال ۱۳۵۳ به لندن کرده بودم، باز نامه ای از حسین حجازی داشتم که در آن گفته است نشانی محل اقامت را از «انتشارات نیل»

گرفته است. در این نامه هم احساس می شود که از یک طرف نگران انتشار منظم مجله اش با نوشته ها و ترجمه های با ارزش است و از طرف دیگر در کوشش برای حفظ رابطه دوستی با همکارانی که به قول خودش «روح» مجله او هستند:

«تهران ۷ اوت، ۱۶ مرداد ۱۳۵۳ - کیانوش عزیزم، همان طور که حدس می زدم و انتظار داشتم، از منزل شما گفتند که به سفر رفته اید و این بار با خانم و فرزندان ... امیدوارم حال کیانوش و همراهان خوب است و سرگرم کارهای مفیدی هستید که همیشه بوده اید - نوشتن مقالات خوب و خواندن کتابهای خوب. در این ایام یک دو شعری از شما دیدم و در «سخن» نمایشنامه ای. نوشته های شما به مجله سخن روح و جان می دهد و «جهان نو» هم همواره از نعمت بیدریغ قلم شما استفاده کرده است. در این سفرها حتماً مطالعات سودمندی از ادبیات انگلیس می شود و ما مشتاقان را در انتظار که از این ره آوردها لذت ببریم ... ما همچنان سرگرم کارهای کور روزانه خود هستیم و چنین می پنداریم که به طرف مقصد در حرکتیم، اما پس از استراحت شبانه، بامدادان که به کار مشغول می شویم، می بینیم که همان جای دیروز و پسین روز هستیم... اگر حوصله کردید و مجال شد، خواهشمندم سری به «فویلز» (Foyles) بزنید و سراغ کتابی را به نام «The Organization Man» به قلم «ویلیام وایت» (William H. Whyte) را بگیرید، اگر داشتند، جلد کاغذی (Paperback) آن را برای من بخرید ...»

در این نامه هم چند سطر جا خاص سلام و احوالپرسی از من برای دکتر امین عالیمرد گذاشته است. دکتر امین عالیمرد (۱۳۰۶ - ۱۳۸۲) در زندگی شغلی، به مدت‌های

متفاوت معاون دانشکده علوم سیاسی دانشگاه ملی، رئیس دانشکده اقتصاد، (با شاهرخ مسکوب) عضو هیئت امنای بنیاد مطالعات ایران، و معاون نخست‌وزیر و دبیر کل سازمان امور اداری و استخدامی کشور بود، اما اهل قلم معمولاً او را در مقام سردبیری مجله «جهان نو» می‌شناختند.

* دکتر غلامحسین یوسفی

دکتر غلامحسین یوسفی (۱۳۶۹-۱۳۰۶)، دارای درجه دکتری در زبان و ادبیات فارسی و درجه لیسانس حقوق قضایی و سیاسی از دانشگاه تهران، استاد دانشکده ادبیات در دانشگاه فردوسی مشهد؛ اهل پژوهش در زمینه‌های مختلف ادبی و تاریخی، تصحیح متنهای کلاسیک، مؤلف کتابهای «ابومسلم سردار خراسان»، «دیداری با اهل قلم»، در دو جلد؛ «کاغذ زر»، مجموعه چهارده مقاله ادبی و تاریخی تحقیقی؛ «جهان مطلوب سعدی در بوستان»؛ «روانهای روشن» و ترجمه «شیوه‌های نقد ادبی»، اثر دیوید دیچز (David Daiches).

نامه‌هایی که از دکتر غلامحسین یوسفی دارم، همه با خطی خوش و کلامی موجز نوشته شده است، و از آن جمله نامه‌ای است مورخ ۴ مرداد ۱۳۴۴، که دوره سردبیری من بر مجله «سخن» بود:

«دوست گرامی و ارجمند جناب آقای محمود کیانوش، مدتی است که حضرت عالی را از دور می‌شناسم و از آثارتان برخوردار می‌شوم. نخستین بار در خدمت جناب آقای جمال زاده، در ژنو، از مطالعه کتاب «مرد گرفتار» بهره‌مند گشتم و از آن پس

مکرر اوقات خود را با شما گذرانده ام. هنوز لذت مطالعه داستان «شهزاده و گدای ره نشین» که در مجله «سخن» ترجمه فرموده بودید و بعد در تهران آن را نمایش دادند، از خاطر نرفته است؛ در همان موقع از دوست محترم آقای خدیو جم خواهش کرده بودم سلام و ارادت مرا به سرکار ابلاغ کنند.

«در روزهای اخیر منظومه «شباوین» اثر حضرت عالی که از راه لطف به نام بنده ارسال فرموده بودید، رسید و موجب کمال تشکر گردید. پس از مطالعه این اثر لطیف و پر مغز بارها به یاد شما بوده ام و این چند سطر را اینک برای عرض امتنان به حضورتان می نویسم. از قضا همان روز که کتاب شباوین رسیده بود، نامه ای نیز از آقای جمال زاده رسید، در جواب از ایشان نیز سپاسگزاری کردم که موجب این اظهار مرحمت شده اند. آرزو می کنم روز به روز آثار قلمی شما را بیشتر بخوانم و دست و فکر و قریحه لطیفتان را هیچ چیزی از کار و تلاش باز ندارد. ارادتمند - غلامحسین یوسفی».

* دکتر مرتضی صراف

فکر می کنم واسطه آشنایی من با دکتر مرتضی صراف، محمد علی جمال زاده بود. او نشانی مرتضی صراف را که در شهر «اوترخت»، در کشور هلند اقامت داشت، برای من فرستاده بود تا نسخه ای از منظومه «شباوین» را برایش بفرستم. صراف پس از دریافت آن در تاریخ ۱۱ شهریور ماه ۱۳۴۴ در نامه ای به من نوشت: «مفتخرم که وصول «شباوین» هدیه گرانبهای جناب عالی را به سمع مبارک برسانم و از اظهار لطف و

عنایت سرکار تشکر نمایم...» این ابتدای آشنایی بود و مدتی بعد در سفر کوتاهی که به تهران داشت، همدیگر را دیدیم و دوست شدیم و «تشریف و آداب» از میان برخاست. در فروردین ۱۳۴۶، در پاسخ به کارت تبریک نوروزی من از هلند نوشت:

«... گرامی دوستم، بارها به فکر شما بوده ام و اگر راستش را بخواهید، منتظر بودم که از شما نامه ای برسد، به خصوص که در ملاقاتهای خود به من گفتید برای چند ماه عازم انگلیس می باشید. همیشه از زلم [دکتر مهدخت معین، دختر دکتر محمد معین] سراغ می گرفتم. فکر می کردم سرزده خواهید آمد، تا اینکه بالاخره پس از انتظاری از ایران مژده سلامت شما رسید، بی اندازه شادمان شدیم.

«هم اکنون که دارم برایتان می نویسم، در دانشکده [اوترخت] هستم. چند شماره مجله «سخن» یکجا رسید. همه آنها را نگاه کردم. داستان «آینه های سیاه» را هم با تعدادی از اشعار شما خواندم. از «دست پنهان» خیلی خوشم آمد و همچنین از بقیه. واقعاً اگر شما به داد دل ما مهجوران نمی رسیدید، چه می شد. مجله «سخن» چندی است که صبغه دیگری به خود گرفته که شایسته تمجید است. به کلی فرق کرده، می خواهم بگویم می ارزد که آدم آن را بخواند. برای تشنگان ادب ایران باید سقای خوبی باشد، اگر چشمش نزنم. آرزو می کنم که همّت ادب دوستانی چون شما و سایر گردانندگان نزد ملت ایران بدون اجر نماند... امکان دارد در سال آینده به ایران بیایم ... راستی از بهرام صادقی چه خبر. خیلی دلم می خواهد با او مکاتبه کنم. اگر او را ملاقات کردی آدرسم را به او بده یا آدرسش را برایم بفرست. در حال حاضر چه

می کند؟ آیا چیزی می نویسد یا در عالم خود غوطه ور است؟ ... حالا به یاد لحظه های شیرینی که با هم داشتیم از تو خدا حافظی می کنم و پیروزی را التماس می نمایم. مخلص تو - مرتضی صراف».

این اخلاص دو جانبه بود. در سال ۱۳۵۲، دو سالی پیش از مهاجرت من به انگلستان، مرتضی صراف مجله ماهانه ای انتشار داد به نام «ویسمن» که در شماره پنجم دوره اول آن به تاریخ دی ماه ۱۳۵۲، من مقاله ای مفصل با عنوان «صوت های نرم خوانی و خوش آوایی» دارم و این موضوعی است که فکر می کنم تا آن زمان کسی در زمینه آن بحث و بررسی جامعی نکرده بود. دکتر علی اشرف صادقی، در مقاله «التقای مصوتها و مسئله صامتهای میانجی» که در وبسایت «راسخون» درج شده است، در بخش «سابقه تحقیق» این مقاله می گوید: «تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد تنها مؤلفان زیر از التقای مصوتها و صامتهای میانجی در فارسی معاصر بحث کرده اند:

۱- ژیلبر لازار (لازار، ۱۹۵۷، ص ۳۱-۲۶)، بدون پایگاه نظری و بدون تفکیک دقیق صامتهای آوایی از صامتهای صرفی و صرفی - آوایی. بحث وی مربوط به هر دو صورت فارسی نوشتاری و فارسی گفتاری است و تنها به بخشی از آنچه ما در این گفتار به آن پرداخته ایم ارتباط پیدا می کند. وی معتقد است که در فارسی معاصر، در بسیاری از موارد، دو مصوت بدون واسطه در کنار هم قرار می گیرند. پاره ای از مثالهایی که وی نقل کرده، مانند *toam*، (توام) (*jelavi*)، جلویی، *bâ-y-* *am* (باهام، با من) و غیره، غلط و پاره ای دیگر مانند اینجایم، تو خونه یم و غیره،

لهجه ای و محلی است.

۲- محمود کیانوش (کیانوش، ۱۳۵۲) که زیر بحث از « صوتهای نرمخوانی و

خوشاویی » به اختصار از صامتهای گ، ج، د، ز، ه، ی بحث کرده است.

۳- دکتر میرشمس الدین ادیب سلطانی (ادیب سلطانی، ۱۳۵۴، ص ۹۸-۸۷)،

که بحث آن بسیار آشفته و آمیخته با مطالب دیگر است.

۴- ایران کلباسی (کلباسی، ۱۳۵۸، ص ۹۲-۱۰۰). مطالب این مقاله تنها به

بخشی از مطالب گفتار ما ارتباط دارد. در اینجا نیز میان صامتهای آوایی و صامتهای

صرفی و صرفی - آوایی تمایز کامل برقرار نشده و از دیدگاه نظری همین قدر گفته

شده که این نوع آواها بنیاد صرفی ندارند و نقش آنها پر کردن خلأ آوایی بین دو

مصوت است.

۵- ابوالحسن نجفی (نجفی، ۱۳۵۸، ص ۶۰-۵۸). مؤلف در این بحث کوتاه،

اندکی به مبانی نظری صامتهای میانجی پرداخته و ضمن آن گفته است که این صامتها

ناشی از بافت آوایی - دستوری زبان اند، به محور همنشینی تعلق دارند و از نظر

دستوری با واج دیگری در تقابل قرار نمی گیرند.

۶- دکتر مهدی مشکوة الدینی (مشکوة الدینی، ۱۳۶۴، ص ۱۱۷-۱۵۵)، بدون

اشاره به صامتهای آوایی و صرفی - آوایی.

در معرفی «مرتضی صراف» این زندگینامه مختصر را در وبسایت «راسخون»

دیدم که از کتابی با عنوان «گلزار مشاهیر» نقل شده است: «تولد: ۱۳۱۶، اصفهان. درگذشت: شهریور ۱۳۶۸. مرتضی صراف از مدرّسان دانشگاهی بود. از کارهای او انتشار مجله «ویسمن» (به مدت یک سال) بود. دیگر «رسائل مشتمل بر هفت فتوت‌نامه» که با مقدمه‌ای از هانری کربن به فرانسه در سال ۱۳۵۲ به چاپ رسید. صراف در تاریخ فتوت و جوانمردی پژوهشهایی کرده بود. وی همچنین گاهی شعر می‌سرود. چندی در دانشگاه اوترخت (در هلند) و چهار سال در دانشگاه داکا (بنگلادش) تدریس می‌کرد.»

اخیراً در وبسایت «ایرانیان» به نشانی «*iranian.com*» که به زبان انگلیسی است، مصاحبه‌ای دیدم، به تاریخ یک سال پیش، با عنوان «یک هلندی در ایران: از اوترخت تا بوشهر». نام مصاحبه‌کننده فریبا امینی است و نام مصاحبه‌شونده «*Willem Marius Floor*» متولد اوترخت هلند، از شاگردان مرتضی صراف، که کتابی در ۷۰۰ صفحه درباره «بوشهر» در دوره‌ای از سال ۱۷۹۷ تا ۱۹۴۷ نوشته است. در این مصاحبه درباره آموختن زبان فارسی از معلمش، مرتضی صراف گفته است و اینکه در اولین سفرش به ایران، مهمان خانواده مرتضی صراف بوده است و در برخورد مستقیم با همین یک خانواده ایرانی به خصوصیات اخلاقی و فرهنگی مردم پی برده است که از خواندن دهها کتاب به دست نمی‌آید.

نکته یک:

خوب است یا بد است که شخص اهل «دریغا گویی» نباشد، نمی‌دانم، اما این را

می دانم که آمدن کاملاً تصادفی هر یک از ما آدمیزادها به دنیا «خوشا گویی» دارد، و رفتن هیچیک از ما از این دنیا «دریغا گویی» ندارد. با وجود این از ذکر سنّ این چهار نفر در هنگام درگذشت: حسین حجازی (هشتاد سال)، امین عالیمرد (هفتاد و شش سال)، غلامحسین یوسفی (شصت و سه سال)، و مرتضی صرّاف (پنجاه و دو سال)، نمی توانم از گفتن این نکته که «زندگی فرد انسان که هیچ، زندگی نوع انسان هم هیچ حساب و کتاب ندارد!» خود داری کنم.

نکته دو:

خوش دارم که «دفتر تکمله» را به یاد «کوتاه عمر ترین» این چهار نفر، یعنی مرتضی صرّاف، با شعر «دست پنهان» که در مجلّه «سخن» چاپ شده بود و او «خیلی از آن خوشش آمده بود»، به پایان بیاورم:

ای برادر،

بدرود!

دیگرم نیست به دل شوقِ سرود.

آمدم خسته و تنها،

اکنون

می روم خسته تر و تنهاتر،

از تبهکاریِ قابیلی

بشکسته کمر.

آدمم با چه حکایت‌هایی

همه از قافلهٔ تنه‌ایان،

که عجب راهِ خطرناکِ پلیدی بود!

هر قدم تیرِ نهانی می جَست،

همرهی تشنه

می افتاد از پا؛

هیچکس را خبر از حادثه و حال نبود:

همه حیرت زده،

ساکت،

تنها،

نه سرِ جنگ،

نه رویی به گریز.

دستِ پنهان و کمانِ پنهان

لحظه ای باز نماند از کشش وُ

از پرتاب

تا که از قافله تنه‌ایان

یک من خسته و تنها ماندم،

همه را مرگ در افکند به خواب.

آمدم تا که حکایت گویم

با تو

از قافله خوف و شکست،

دیدمت، چهره چه بیگانه،

چه سرد،

دیدگانت تهی از شوقِ درود،

بر لبانت دشنام،

ترکشی بسته وُ

تیری به کمان!

زدم از وحشت فریاد:

«وای، دستِ پنهان،

دستِ پنهان!»

پایان دفتر تمکله

لندن - ۱۷ سپتامبر ۲۰۱۸